دوره کامل

حاجی بابا اصفهانی

کتابفروشی [illegible]

دورهٔ کامل

حاجی بابا اصفهانی

تألیف :

جیمز موریه

شامل : خلاصه ای از جلد اول یا سرگذشت حاجی بابا

و

مشروح جلد دوم یا حاجی بابا در لندن

قسمت اول این کتاب از نسخه ترجمه روحی چاپ کلکته توسط
م ـ ن خلاصه شده است وقسمت دوم ترجمه آقای احمد تارخ میباشد

ناشر :

کتابفروشی شهریار اصفهان

بها : با جلد زرکوب یکصد و پنجاه ریال

۱۳۴۰

فهرست مندرجات

گفتار ناشر

سبک کتاب ازسبك شناسی ملك الشعراء بهار

مقدمه یا خلاصه کتاب اول

صفحه

ورود حاجی بابا باصفهان ۲

اختلاف عقیده ایرانیها وفرنگیها ۱۳

نامه بانوی ایران به ملکه انگلستان ۲۶

شرفیابی سفیران ایران وانگلیس وحاجی بحضورشاه ۲۸

حرکت ایلچی گري ایران ومعرفی اعضاء ۳۷

قدرت نمائی سفیر در « ارز روم » ٤٤

داستان اسیرشدن دختر چرکی ٥٠

حرکت ایلچی گري از قسطنطنیه و ورود انها به « سمیرنا » ٥٦

شگفتیهای داخل کشتی درنظر ایرانیان ٦٣

رسیدن کشتی حامل اعضاء سفارت ایران به جزیره مالت ٦٩

حاجی بابا چگونگی یك کشتی بزرك انگلیسی راتوصیف میکند ٧٦

حرکت از جزیره مالت و عبور ازتنگه جبل الطارق ٨٤

پهلو گرفتن کشتی دربندر (پیلموت) ٩٢

فرماندار پیلموت از سفیرایران دیدن میکند ١٠٠

فهرست مندرجات

صفحه

	صفحه
هیئت ایرانی بطرف لندن حرکت میکند	۱۰۸
ورود ایلچی گری به «تث»	۱۱۵
نخستین شبی که هیئت در لندن میگذراند	۱۳۲
نخست وزیر انگلیس ازسفیر دیدن میکند	۱۴۳
سفیر خود را برای شرفیابی بحضور شاه انگلستان آماده میکند	۱۴۹
حاجی بابا شرفیابی سفیررا شرح میدهد	۱۵۸
راه ورسم ملاقات انگلیسها	۱۶۶
دلفریب درلباس پوشیدن از اروپائیها تقلید میکند	۱۷۳
سفیربحضور ملکه انگلیس میرسد وهدایای شاه‌را تقدیم میدارد	۱۸۱
چگونگی افتتاح پارلمان وبعضی عادات انگلیسها	۲۰۱
دعوت مهماندار سفیررا بشام و حیرت سفیر	۲۱۱
شرکت سفیر در ضیافت (الماك) و خاطرات حاجی از رقص والس و چهار گوش	۲۲۰
داستان عشق سفیر	۲۲۷
سفیر وحاجی بابا انگلیسی صحبت میکنند	۲۳۵
خانمهای انگلیسی بدیدن سفیر میایند	۲۴۳
اکاذیب انگلیسی و دوست تازه حاجی بابا	۲۵۱
حاجی بابا ازخانواده (هوك) دیدن میکند	۲۶۰

فهرست مندرجات

صفحه

حاجی بکلیسا میرود ۲۶۸

سفیر از (خانه هند) دیدن میکند ۲۷۵

نظر ایرانیان در باره انچه در (خانه هند) مشاهده کرده‌اند ۲۸۶

ضیافتی که بافتخار حاجی برپا میشود ۲۹۴

افتخار اینکه حاجی کسب میکند برایش تولید زحمت مینماید ۳۰۵

گزارش حاجی بسفیر درباره امنیت و وضع مالی انگلستان ۳۱۲

ایرانیان را برای دیدن توپخانه (ولدیش) میبرند ۳۱۱

حاجی بابا فنون عشق بازی را میاموزد ۳۲۰

نقشه حاجی برای بدست آوردن پول برملاء میشود ۳۲۷

دراثر عدم نقشه صحیح ، حاجی باناملایماتی‌روبرو میشود ۳۴۱

ضیافت میرزا فیروز (سفیر) بافتخار ولیعهد انگلیس ۳۴۱

سفیر اظهار تمایل باز گشت بایران میکند ۳۵۸

یکی از روحانیون انگلیسی ازسفیر دیدن میکند ۳۶۸

آب تنی کردن ایرانیان درشارع عام ۳۷۶

غلغلك دادن محبوب وسید دلفریب را ۳۸۳

صیغه کردن فریدون دختر صابون پزرا ۳۸۹

حاجی بابا قبل ازعزیمت ازخانواده (هوك) دیدن میکند ۳۹۶

مراجعت حاجی بابا وهمراهان بایران ۴۰۴

فهرست مندرجات

صفحه

ورود حاجی بابا وهمراهان بایران ٤٠٨

تذکّر و پوزش :

در شماره صفحات از ۲۸۰ تا ۳۵۳ چند اشتباه و تکرار رخ داده است ولی مطالب کتاب مرتّب و بجای خود میباشد

گفتار ناشر

کتاب (حاجی بابا اصفهانی) که بی‌شك از معروفترین و پر آوازه ترین کتابهای قرن اخیر میباشد ، در دو قسمت تدوین گردیده است .

قسمت اول : شامل شرح زندگی پر ماجرا و نشیب و فرازیست که نویسنده باکمال زبردستی گاهی حاجی‌را برطارم اعلا نشانده و گاهی اورا بجائی برده که پشت پای خود راهم ندیده‌است .

ترجمه فارسی این قسمت مکرر در هندوستان و ایران بطبع رسیده و هم اکنون نسخه های چاپ شده آن موجود است .

قسمت دوم : شرح مسافرت حاجی بابا وسیاحت او در لندنست که گویا ترجمه فارسی آن بیش از یك چاپ نشده باشدوفعلا نا یاب است ، از اینرو مترجم محترم آقای احمد تارخ بترجمه مجدد آن مبادرت نمودند که اینك تقدیم میشود .

ولی خواننده ایکه از قسمت اول این داستان بی اطلاع باشد آنطور که شاید و بایدنمیتواند از این کتاب شیرین‌وشیوا بهره‌مندومحظوظ گردد ، و ازطرفی با بودن قسمت اول ، ترجمه مجدد آن صحیح بنظر نمیرسید ؛ بدینجهت خلاصه ای که حاوی تمام نکات و دقایق جلد اول باشد از روی بهترین نسخه چاپ هند (ترجمه روحی) در مقدمه این کتاب چاپ شده است (استاد فقید ملك الشعراء بهار در جلد سوم سبك شناسی باین ترجمه اشاره نموده که در صفحه بعد ملاحظه میفرمائید) .

این خلاصه نه تنها خواننده را آگاه و از مراجعه بجلد اول بی نیاز میکند بلکه بواسطه ایجاز و روانی عبارت ، ملال و خستگی

هم از مطالعه آن در خود احساس نمینماید . لذا میتوان این مجموعه را (دوره کامل حاج بابا) نامید

در باره این کتاب محققان و منقدان داد سخن داده ونظرات موافق ومخالف ابراز داشته اند اما آنچه مورد اتفاق کلیه صاحبنظران میباشد ، قدرت فوق العاده و هنر نمائی و ابتکار نویسنده در تجسم عادات واخلاق غالب ایرانیان آنروزست .

اینك شما وسر گذشت حاجی بابا اصفهانی .

نقل از جلد سوم کتاب سبک شناسی

تألیف شادروان ملك الشعراء بهار

ترجمه‌ای از کتاب افسانهٔ موسوم به (سرگذشت حاجی بابا اصفهانی تـالیف مستر « موریـه ») موجود است کـه مکرر بطبع رسیده است و این ترجمه همانست که توسط مدیر حبل المتین در کلکته و بار دیگر در بمبئی بچاپ رسیده است و مشهور است که این کتاب را « روحی » از انگلیسی بفارسی ترجمه کرده است . قلمی که قدرت بر مجسم ساختن حکایات حاجی بابا کرده است از قادرترین و محکم ترین ساده نویسان انعصر میباشد . و هرقدر برنویسنده اصلی این کتاب که بایستی انرا معجز هوش و فراست ویادداشت وگردآوری معلومات شرقی شمرد، آفرین وخه‌و احسنت رواست ، براین مترجم نیز بایست احسنت وآفرین گفت .

نثرحاجی بابا گاهی در سلاست و انسجام و لطافت و پختگی مقلد گلستان . وگاه در مجسم ساختن داستانها و تحریـك نفوس و ایجـاد هیجان در خواننده ، نظیر نثرهای فرنگستان است ، هم ساده است و هم فنی ، هم با اصول کهنه کاری استادان نثر موافق و هم با اسلوب تازه و طرزنو همداستـان ، و در جمله یکی از شاهکارهـای قرن سیزدهم هجری است ...



حاجی بابا اصفهانی

خلاصه کتاب اول یا سرگذشت حاجی بابا اصفهانی

(جیمز موریه) منشی اول سفارت انگلستان در ایران ضمن نامه مفصل ومشروحی که خلاصه آن ذیلا از نظر خوانندگان میگذرد بیك کشیش سوئدی که مدتها در استانبول باهم بوده‌اند وسابقه ارادتی بآن داشته چنین مینویسد .

در مراجعت از ایران بانگلستان درشهر (توقات) کاروان مارحل اقامت افکند من برای استراحت لباس خودرا بیرون آورده ولباس راحتی پوشیدم یك نفر ایرانی باحالتی مغموم که وضع ظاهری آن نشان میداد شغل نوکري دارد نزد من آمد وبااضطراب وامید گفت : صاحب ارباب من میرزا حاجی بابا که میخواهد از استانبول بتهران رود مدتیست در این منزل مریض و بستری است . باو خبر داده‌اند کاروانی از ایران آمده و در این شهر منزل کرده است مرا فرستاده تا شمارا که بزرك اینکاروان هستید ببالینش برم شاید درمان درد وشفای او بدست شما باشد ودیگر کار او بخدا مانده است وشما .

من خواهش اورا پذیرفتم و بالباس راحتی خود ببالین آقایش شتافتم . مردیرا دربستر بیماری باحال نزاردیدم که بچشمم آشنا بود . وي همراه اولین سفیر ایران با سمت منشیگری به لندن آمده بود ودر آن ماموریت بااو آشنا شده بودم اما انروز حاجی بابا خیلی جوانتر و با نشاطتر بود . پس از آنهم ماموریت های کوچکتر وبزرگتری انجام داده بود که آخرین سمت او کارگزاری دولت ایران در استانبول بوده

است و هنگام مراجعت بتهران در این محل مریض و بستری شده بود

همینکه چشم حاجی بمن افتاد شناختم و از خوشحالی دهانش بازمانده گفت : من بانتظار ملك الموت بودم که قبض روحم کند چه شد که روح القدس ببالینم آمد ! خلاصه مقدم مرا خیلی گرامی داشت . از اواحوال پرسی کردم شرح حال خود را برایم گفت چون زمانی دراز در ایران بسر برده و باحوال ایرانیان آشنا بودم ، دانستم کسالت او ازغلبه صفراست گفتم حاجی انشاء الله بلا دوراست نگران مباش کسالت شما جزئیست وبزودی رفع میشود طبیب ، شما کیست وغذای شما چیست ؟ گفت این شهر دو طبیب دارد یکی یهودی و دیگری ترسا ومن طبیب ترسارا انتخاب کردم ولی هرچه بدستور او عمل میکنم حالم بدتر میشود .

این طبیب بیچاره اززبان فارسی تنها دو کلمه (ماشاءالله) و (انشاء الله) را یاد گرفته ولی محل بکاربردن آنهارا نمیداند . موقع ورود میگوید حال شما چطوراست ماشاء الله ؟ میگویم درحال مردنم میگوید: انشاء الله ودستورات روزقبل را تکرار میکند .

گفتم شما استراحت کنید که از هرچیز بهتر است ودوای درد شما پیش منست ازدواهائیکه همراه خود داشتم مسهلی برای او تهیه کرده وباو خوراندم صبح روزبعد چشمهایش باز ودرد سروپا و کمر او برطرف شد و گوئی آبی بود که روی آتش بریزند

اتفاقاً طبیب معالج رسید ودانستم شیادی بیش نیست که خود را طبیب معرفی کرده وشاید روزی آبی روی دست داروسازی ریخته واصطلاحی

چند ازدواها را یاد گرفته وچون درشهر های بزرك كاری ازپیش نبرده

دراین شهر به طبابت پرداخته‌وهمه روزه بادستورات حکیمانه خودجواز

آخرت برای بندگان خدا صادر میکند بهر حال حاجی از این طبابت

ومحبت غیر منتظره من بی نهایت متشکر شد ودرمقام تلافی گفت :

دوست قدیم توجان‌تازه درکالبد من‌دمیدی ومن میدانم که شماانگلیسیان

دربند پول‌نیستید وآنگهی چون مدتیست مواجب من نرسیده پولی‌ندارم

که بحضورت تقدیم کنم اما میدانم شما مردمی کنجکاو هستید وبهترین

هدیه ای که میتوانم بشما بدهم کتاب خاطراتم میباشد .

من‌نیزتشنه چنین هدیه ای بودم‌اما طبق‌معمول‌ایرانیان وبرخلاف

میل باطنی خود هرچه اواصرار کرد من ازقبول‌آن انکارنمودم تابالاخره

کتاب رادریافت داشتم .

عالیجنابا ، از حضورآن سرور و رهبر عالیقدر اجازه میخواهم این

کتاب گرانبها را به نام نامی شما مزین سازم .

اینك كتاب خاطرات حاجی بابا

پدرم کربلائی حسن یکي ازدلاکان مشهور اصفهان بود در هفده

سالگی با دختر یك شماعي از دواج ولي چون آن زن نازا بود بعد

ازمدتی اورا رها کرد . پدرم براثرچیره دستی کارش رونقی بسزا گرفت

وبعد ازمدتی توانست دخترصراف توانگری را بزني بگیرد وبااورهسپار

کربلاشود دراین سفربود که من پا بعرصه وجود گذاردم وبدینجهت‌مرا

ملقب به‌حاجی‌نمودند .

پدرم بعد ازبازگشت درسایه‌عنوان (کربلائی) وتقدس وریاکاری

توانست مشتریان بیشتری بدست آورد مخصوصاً ملایان باو اقبال فراوانی کردند .

منهم زیر دست پدرم کار آزموده شدم وهنگام از دحام مشتریان سرچار پاداران و شترداران حواله تیغ من میشد ومنهم باتراشیدن سر آنها سرتراشی را یاد گرفتم .

کم کم کارم بجائی رسید که درتمام فنون دلاکی چه ازسرتراشي وچه ازمشت ومال و کیسه کشی در حمام ، استاد شدم . دکان پدرم جنب کاروانسرای شاه بود وهمه جور مشتری غریب اعم ازترك و کرد وغیره داشت .

یکی ازملایان که پدرم سراورا مجاني میتراشید تقبل کرد که مرا با سواد کند وخواندن و نوشتن را نزد او یاد گرفتم وازبرکت نفس او نطق وبیان ودست وخطم خوب شد ودرسایه هوش وذکاوت وبا استفاده از ازموقعیت خود کم وبیش میتوانستم ترکی هم صحبت کنم درمیان مشتریان ما بازرگانی بنام عثمان آقا بغدادی بود که چون زبان او را میدانستم مصاحبت مرادوست میداشت وسرتراشی مرابرپدرم ترجیح میداد . عثمان ازمسافرتهای خود حکایتها میگفت ومرا سخت دلباخته مسافرت کرد اتفاقاً درآن ایام مسافرتی درپیش داشت وبمن پیشنهاد کرد که همراه او بروم ودلاك ومنشی اوباشم من قبول کردم ولی پدرم چون دست تنها میشد باین امررضا نمیداد تابالاخره باصرارمن قبول کردوچند تیغ دلاکی بمن داد که همراه خود ببرم مادرم نیز که ابتدا بامسافرت من موافق نبود رضایتش رابدست آوردم واوهم توشه سفر برایم مهیاودعای خیرخودرا بدرقه راه من کرد .

مسافرت حاجی بابا

عثمان آقا مردی کوتاه قد وچاق وچله و گردنی کوتاه و ریشی انبوه ودماغی درشت داشت ظاهراً خود را خیلی مودب به‌آداب دین مینمود اما هیچ چیز را باندازه پول دوست نمیداشت در ایران مذهب خود را بکسی ابراز نمیداشت اما سنی وازدشمنان سرسخت شیعیان علی علیه‌السلام بود.

دراین سفر تصمیم داشت ازمشهد پوست بخارا خریده و باستانبول ببرد بدین جهت آنچه نقدینه داشت در کیسه‌های چرمی نهاده که همراه خود ببرد و احتیاط برای روز سختی ۵۰ اشرفی در کلاه پنبه دار خود دوخت. دراول بهار کاروان ما حرکت میکرد وما هم بسیج سفر کردیم عثمان قاطری تنومند برای خود ودو یابو برای من وغلام واثاثیه تهیه کرد وبا آنکه ازدیدن تفنگ میلرزید خود را مسلح کرده وآماده حرکت شد.

کاروان ما عبارت بود ازدویست شتر و پانصد اسب واستر و مسافرین آنهم ازبازرگان وچارپاداران بودند وقریب ۵۰ نفرهم اززوار حضرت رضا علیه‌السلام بجمعیت ما ملحق شدند وهمگی غرق سلاح بودیم.

باری درروزی فیروز و ساعتی سعد کاروان از دروازه (طوقچی) بحرکت درآمد ومنکه نوسفرو ازمشاهده این وضع سرازپای نمیشناختم شروع به تاخت وتاز کردم که عثمان آقا ازاین عمل نابجا مرا سرزنش کرد. دربین راه سربسیاری ازمسافرین را تراشیدم وعثمان آقا را که از رنج سواری خسته وفرسوده شده بود مشت ومالی دادم که از این هنر من خیلی راضی وخوشحال شد.

ما بسلامتی راه اصفهان - تهران را طی کردیم در تهران شایع بود

که ترکمانان یاغی کاروانی را بیغماوعده ایرا باسارت برده‌اند بدینجهت
ماازخطریکه درپیش داشتیم نگران ومضطرب بودیم عثمان آقا ازبیم راهزنان
میخواست از این سفر چشم بپوشد اما از استانبول خبر آورده بودند
که پوست را بقیمت گران میخرند لذا امیدش بر بیم غالب شد.

در تهران جمع کثیری زوار به‌کاروان ما افزوده شد ودیگر جای
ترس نبود خاصه آنکه چاوشی که همراه زوار بود مردی بلندبالا و فراخ
شانه وشیرصولت وصورتی سیاه سوخته داشت ومیگفتند روزی سرترکمانی
مرده را بریده وبدینجهت به پردلی ونترسی مشهور شده بود وآنچنان در
مقابل زوار رجز خوانی کرد وترکمانان را خرد وحقیر شمرد که عثمان
آقا گفت (چه باك ازموج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان) باری بعد
ازخواندن نمازصبح درمسجدحضرت عبدالعظیم چاوش کنان روبخراسان
نهادیم.

بیابانی نمکزار وبی آب وعلف را با منازلی کوتاه پیمودیم وشب
وروز فکر ما در ترکمنها وپردلی وجسارت آنها دور میزد باآنکه دراین
مطلب همگی همصدا بودیم ودردل ازآنها هراس داشتیم همگی لاف مردی
ومردانگی میزدیم ومتفقاً میگفتیم بگذار ترکمنها بیایند اگر هزاران
هزار باشند بیاری امام یکي ازآنها را زنده نخواهیم گذاشت عثمان آقا
باآنکه خود را سخت باخته بود دم ازلاف وگزاف فرونمی‌بست و چنان
اظهارمردانگی میکرد که‌شنونده‌میگفت این مردتمام عمرقصاب ترکمنها
بوده است وچاوش شیرصولت که دید عثمان آقا با او کوس برابری‌میزند

اعلام خطر نموده گفت : حرف ترکمانان زدن بادم شیر بازی کردن است .

امادرحقیقت تنها امید عثمان آغا سنّی گری او بودو تصور میکرد باشفاعت نام ابی بکر وعمر وعثمان ازچنك ترکمنها خواهد گریخت ازاینرو بطریق اهل سنّت خودرا آراست ودستارسبزی برسر بست چند روز بدین منوال گذشت روزی چاوش شیردل با کمال وقار گفت : اي یاران کمینگاه ترکمنها نزدیك است چشمهارا بگشائید و پراکنده نشوید اگرخدای نخواسته خطری پیش آمد دست از جان بشوئید و مردانه پایداری کنید عثمان آغا به بهانه دل درد شروع بنالیدن کرد وخودرا درعبائی پیچیده وبا چهره عبوسی تسبیح گویان تسلیم قضا و قدرشد اما بشجاعت و دلاوري چاوش و طلسمهائیکه ببازویش داشت معتقد بودومیگفت هر کس ازاین طلسمها داشته باشد روئین تن است وتیر وتیغ باوکارگرنیست .

چاوش روئین تن وچندنفر دیگر ازدلاوران قافله پیشاپیش حرکت میکردند و گاهی برای اظهار شجاعت وجلادت اسب میتاختند و نیزه برهوامیانداختند اماعاقبت ازآنچه میترسیدیم برسرمان آمد. چندصدای تیر بلند شد وسپس گردو غباری هوارا تیره وتار ساخت ،هلهله وولوله غریبی برخاست رنگها پریده وزهره ها دریده شد کاروانیان مثل گنجشك بازدیده باطراف یکدیگر حلقه زدند اما چون راهزنان را دیدند بی آنکه تفنگی خالی شود وتیغی از غلاف برآید هریك بسوئی متواری شدند عده اي گریه کنان فریاد میزدندیاامام غریب بفریادغریبان رس ،

دستگیری کن که دستگیرشدیم چاوش شیردل درهمان اول کار چنان ناپدید گشت که هیچکس را ازاوخبری نشد چاروا داران تنگهارا بریدند و گریختند ، تر کمنها بایك حمله بارهارا گشودند ومردمرا بستند .

عثمان آغا میان لنگه های بارخزیده بود، ترسان و لرزان بامید اینکه بااین شیوه دل تر کمنها را بدست آورد ، لعن برشعیان علی علیه السلام ورحمت برپیروان عمر میکرد اما این لعن و رحمت در دل تر کمنها کمترین اثري نکرد و با خشونت لباس اورا بیرون آوردند و اثاث و نقدینه هایش رابردند. بعد ازتقسیم غنائم واسراء مارا چشم بسته برترك اسبان نشاندندوهمه روزه براندند وقتیکه بما اذن چشم گشودن دادندخود را درجائی دیدم که بغیر ازچشمهای تنك تر کمنها ندیده بود باخود گفتم

همین وادیست این بیابان دور که گم شد درو لشگر سلم و تور

ازحسن اتفاق درموقع تقسیم اسراء من وعثمان آغا سهم یکنفر بنام ارسلان سلطان رئیس اولین قبیله شدیم موقع ورود ما ، زنان قبیله بشکرانه فتح وپیروزی که نصیب تر کمنها شده بود شادیها کردند وخوش آمدها به اسیر آوران گفتند عثمان آغا که جز زیرپوش ودستار سبز و کلاه پنبه دار که بقایای ثروتش درآن پنهان بود ، چیزدیگری نداشت بمحض ورود به قبیله ، زن سلطان ارسلان بنام کدبانو ازرنك قشنك دستارخوشش آمد واز سر عثمان کشید وزن دیگر سلطان به بهانه اینکه جهازشتر پشتش رازخم کرده است کلاه پنبه دار اورا ربود هرقدر عثمان برای گرفتن آن تلاش کرد نتیجه نگرفت و کلاه را ازسرش برداشت بگوشه

چادر پهلوی کنهه پاره هاانداخت.

عثمان آقا که آخرین مایه امید خود راازدست داده بود شروع به بیتابی کردومن اورادلداری دادم‌ولی فایدهٔ نداشت بالاخره موقع غذارسید و گوسفندان بریان کرده راباقاب های پلوآوردنداول مردان‌وسپس زنان خوردندوزیادی آن‌رانزد چوپانان‌فرستادند و آنچه‌ازچوپانهازیادآمدبما دادنددراین‌موقع‌زنی یك دوری پلوویك‌قطعه‌دنبه نزدمن گذارده‌و گفت‌این هدیه کدبانواست که برای توفرستاده ومیگوید جوان دلم‌بحال‌توخیلی میسوزدغم مخور که خدابزرك‌است غذاراخوردم وسپس‌برای تسلی‌خاطر عثمان‌آقاسراو راباتیغ‌خود،تراشیدم‌تر کمنها که‌تاآنروز بامقراض‌پشم شتر موهای‌خود را میچیدند همینکه سرتراشی مرا دیدند هر کس سری‌داشت برای تراشیدن بلند کرد واین‌خبربه سلطان ارسلان رسید وبمن‌امر کرد سراوراکه براثر زخمهای‌فراوان شمشیر پستی‌وبلندی‌زیاد داشت بتراشم منهم‌درنهایت استادی وبا نرمی سر اورا تراشیدم‌او گفت ترا دلاك باشی خود میکنم وهرگزازخودجدا نمیکنم. باآنکه دردل باونفرین‌میکردم ولی بعلامت احترام خم شده دامنش رابوسیدم ودرمقام چاره جوئی‌وفرار ازاین دیاربودم.

عثمان آقا را به شتر چرانی واداشتند و گفتند اگر خون ازدماغ یکی ازشتران درآیدسرت‌راازتنت جدا میکنم.

تمام کوشش من‌این بود که بهروسیلهٔ که‌ممکن‌است کلاه پنبه‌دار عثمان آقا رابدست آورم وبا آنکه براثر سرتراشی،بین مردان شهرتی داشتم در خیمه زنان هیچگونه راهی نداشتم خوشبختانه ترکمنها

میدانستند که دلاکان ایرانی علاوه بر سر تراشی و کیسه کشی و مشت و مال ، رك هم میزنند اتفاقاً کدبانو را بر اثر زیادتی خون کسالتی پیش آمد و ریش سفیدان رای بر رك زدن و خون گرفتن از او دادند و برای اینکار بسراغ من آمدند ازمن پرسیدند حجامت میدانی گفتم اگر چاقوئی بمن بدهید بهتر از هر کس اینکار را بلدم بالاخره ستاره شناسان ساعت را دیدند و در ساعتی سعد مشغول کار شدم من تمام حواسم به کلاه بود و در اندیشه ربودن آن بودم زنان قبیله نبض خود را بمن دادند که حال آنها را ببینم و منهم هر یك را بفراخور مقام جوابی دادم و کدبانو را گفتم نبض شما زیاد پیچ دارد و ممکن است خدای نا خواسته از اینراه خطری متوجه شما شود اجازه دهید خون شما را آزمایش کنم کدبانو ازاین دقت و توجه و معلومات من تشکر کرد. گفتم ظرفی برای خون بدهید. هرچه آوردند به بهانهٔ رد کردم و گفتم خون بانو درهمه جا نباید ریخته شود بهتر است ظرف پارچهٔ کلاه مانندی بدهید . بانو بفکر کلاه پیرمرد اسیر افتاد ولي زنی که کلاه را ازسر عثمان ربوده بود گفت کلاه ازمن است و نمیدهم ! بانو با تندی گفت مگر من بانوی این قبیله نیستم خلاصه برسر کلاه قیل وقالی در گرفت که ریش سفیدان و من وساطت کردیم و کلاه را ازاو گرفتیم و مقداری خون ازبانو گرفته گفتم باید این خون را بدقت بیازمایم .

کلاه خون آلود را برداشته در محل امني بردم و در دل ازاین موفقیتی که نصیبم شده بود خیلی راضي بودم و کلاه را باعجله شکافتم و ٥٠ اشرفی را ازآن درآوردم و کلاه را زیر خاك نموده و برای بانو پیغام دادم که بحمدالله خطری در پیش نیست و در آزمایشی که بعمل آمد خون شما

سالم بود.

کدبانو بشکرانه سلامتی خود مقداری سرشیر و بره بریان برایم فرستاد من مقداری از بره ها را خورده و سرشیر را بیک بچه چوپان که در آن حوالی بود دادم که بخورد و در عوض باقیمانده بره ها را برفیقم عثمان آقا بدهد بچه چوپان سرشیر را خورد و بریان را گرفت و چند قدمی که دورشد جلوی چشم من شروع کرد بخوردن گوشتها و مسلماً تا به عثمان میرسید استخوانهای آنرا هم لیسیده بود منهم چند سنگ باو پرتاب کردم که بغوزك پایش هم نخورد و چند فحش نثار او کردم که بگوشش هم نرسید ولی خوشدل بودم که درحق او نفرین کردم.

اول خیال داشتم پولهای عثمان را باو که صاحب اصلیش میباشد بدهم کم کم با دلائل شرعی خود را قانع کردم که این پولها ملك مطلق من است که دوستدار اهل بیت هستم و عثمان آقا که سنی است هیچ حقی بآنها ندارد و من با تدبیر و زحمت و بخطر انداختن جان خود این پول را بدست آوردم و آنگهی شاید بتوانم بهمین وسیله سبب نجاب او و خود به شوم وبالاخره بحکم آیه والله یقدر ما یشاء و هو بکل شیئی قدیر اشرفی ها را برای خود ازشیر مادر حلال تر دانستم.

مدت یکسال درمیان ترکمنان بسر بردیم و دراین مدت من طرف توجه سلطان ارسلان قرار گرفتم ولی هرگز فکر فرار را از سر بدر نکردم.

اشکال کار آشنا نبودن من بوضع بیابان وسیع و کوهای سر بفلك کشیده بین راه بود ومطمئناً درصورت فرار دوباره اسیر آنها میشدیم بدین لحاظ برای آشنا شدن براهها همراه سلطان میرفتم. فصل بهار برای

هجوم وتاخت وتاز ترکمانان ازهر فصلی مساعد تر است چه ازلحاظ وضع طبیعی بیابانها و علفزارها وچه ازلحاظ برخورد بغافله . سلطان ارسلان به جمع آوری سپاهیان پرداخت و این بارتصمیم گرفت تا قلب ایران یعنی شهر اصفهان که مرکز تجار عمده و توانگر بود پیش رود وشبانه بغارت بازار بپردازند البته این عمل محتاج بیك راهنما بود که کاملا بوضع شهر و کوچه وبازار اصفهان آشنا باشد وپس ازشوربا سرداران وبهادران قرعه این کاررا بنام من زدند عده ای میگفتند کار عاقلانه نیست که ما عنان خودرا بکسی دهیم که میخواهیم شهروزادگاه اورا غارت کنیم وعدهٔ بر این عقیده بودند که جز این دیگری صلاحیت چنین کاری را ندارد بالاخره براین عقیده شدند که دونفر ترکمن موکل من باشند وبمحض مشاهده کمترین خطائی به حساب من برسند پس ازاین قرار یك دل ویك جهت به تیمار اسبان ووسیله حرکت پرداختند ومن هم مانندیك ترکمان کلاه قلپاقی بزرگی برسرو کلیچهٔ ای ازپوست دربرتیر و کمانی درشانه ونیزهٔ بر دست وخورجینی که درآن مشتی نواله وچند تخم مرغ آب پز وه‍قداری جو نهفته بود برترك نهادم واشرفی های عثمان آقا را در کمربندی دوخته بکمرخود محکم نمودم به عثمان آقای بیچاره که ازغم وغصه پوست و استخوان شده بود وعده دادم که در موقع خود درخلاصیش بکوشم و در صورت فرصت نزد کسانش بروم وبرای نجات او ازدست ترکمانها پولی بگیرم عثمان آقا آه سردی بر کشید و گفت فرزندمن که هستم که بحساب آیم الان پسرم برای اتلاف اندوخته هایم دامن بکمرزده وزنم هم بعذر اینکه من فوت شده ام دست در کمر دیگری انداخته تنها التماسی که

ازتودارم اینست که مظنه پوست بخارا و بازار آن را در استانبول دقیقاً بدست وخبرصحیحی بمن آوری

دلم بحال وی بسیار سوخت وتصمیم گرفتم نقودش را پس دهم اما بازباخود گفتم بهتراست این اشرفیها نزد من باشد شایدوسیله فرارمن ونجات اوشود.

باری منجم ساعت سعدی را برای تاخت وتازتعیین کرد و شبانه دسته‌ای ازز‌بده ترین‌و کارآزموده ترین مردان بسرداری سلطان‌ارسلان راه بیابان را درپیش گرفتیم.

راهنما ما را ازجنگلهای انبوه دامنه کوه بدون کمترین خطائی که موجب اعجاب وتحسین بود راهنمایی میکرد همینکه به نمك زار عراق‌رسیدیم‌معلوم شد که سلطان‌ارسلان تاچه حدبوضع بیابان‌ها آشنائی دارد وچگونه وجب بوجب آنجا را میشناسد ودرشناسائی جای پااعجاز مینمود. ازمشاهده آثارپا میفهمید که غافله ازچه راهی آمده وبار آن چه بوده وعده آنان چند نفربوده اند.

باری‌روزها رادرمحلی پنهان میشدیم‌وشبها را طی‌طریق مینمودیم تا بحوالی اصفهان رسیدیم قراربراین شد که ما شبانه ازراه های خلوت به‌کاروانسرای شاه که مرکز تجارعمده بود برویم وآنچه نقدینه واشیاء گرانبها بدست آوردیم‌باچندنفراز بازرگانان که‌سربهای آنها زیاد باشد بیغما واسارت باخود ببریم‌من با این تصمیم مخالفت کردم‌و گفتم این‌کار عملی‌نیست وخطرناك‌است سلطان‌ارسلان چنان‌غضب‌آلود بمن‌نگاه کرده گفت: حاجی این کارشغل همیشگی ماست چطورشدهمیشه میشد وحالا

نمیشود مواظب خود باش! بعد از این گفتگو خود را دور از نظر شبگردان واز گوشه و کنار به درب کاروانسرای شاه رساندیم و من آهسته درب را کوبیدم و چون دکان پدرم در همسایگی کاروانسرا بود نام سرایدار را میدانستم گفتم آقای علیمحمد بیادررا باز کن غافله آمده است .

علیمحمد با چشمانی نیمه باز گفت چه قافله‌ای گفتم قافله بغداد گفت بروپی کارت قافله بغداد دیروز آمده من سخن را بر گرداندم گفتم قافله‌ بی که میخواهد ببغداد برود حاجی بابا پسر کربلائی حسن وعثمان آقا بغدادی هم همراه این قافله هستند بیچاره علیمحمد گفت آی حاجي بابا . حاجی بابا خودمان گل گلابی خوش آمدی صفا آوردی این بگفت وآهسته لای درب را باز کرد فوراً یکی از ترکمنها دهان اورا گرفته و بگوشه ای دست بسته انداخت وباچابکی هرچه تمامتر بجمع آوری اموال پرداختند و سه نفررا که ظاهری آراسته داشتند دست ودهان بسته برای گرفتن سربهای هنگفت باسارت بردیم هنگام چپاول من نیز کیسه را ازحجره‌ای برداشتم که از این خوان یغما بی بهره نباشم .

سپس خواستم بهروسیله که هست از این مسافرت شوم صرفنظر وخود را بگوشه پنهان کنم که ناگاه ارسلان سلطان با مهابت گفت : حاجی اگر امشب مردانگی نکنی پدرت را پیش چشمت میاورم من برای اثبات مردانگی خود یکی از عابرین را بر پشتش چسبیدم که فلان فلان شده با من بیاو گرنه پوست از کله‌ات میکنم بیچاره مرد ایراني شروع بالتماس وقسم کرد دیدم صدای آن بگوشم آشناست چه آن مرد جز پدرم کربلائی حسن کس دیگری نبود به سلطان گفتم این مردرا شناختم و جز چند

تیغ دلاکی وچند لنك چیزدیگری ندارد واو رارها کردم وهمگی بسوی میعادگاه خود که درچند فرسنگی شهر بود روانه شدیم .

چون به میعادگاه رسیدیم برای رفع خستگی و گرسنگی گوسفندی را که یکی ازیغماگران ربوده بود سربریدیم و بسیخ های چوبی کشیده وبا اشتهای تمام خوردیم وسپس به غنائم واسرا پرداختیم ولی همه میخواستیم بدانیم اسرائیکه آورده‌ایم که وسر بهای آنها چیست .

یکی از اسراء که مردی پنجاه‌ساله، باریك، سرخ روی و لباسی فاخر بتن داشت و از اندو دیگر متشخص تر بنظر میرسید، اول تحت بازجوئی قرار گرفت چون ترکی نمیدانست مرا به مترجمی انتخاب کردند .

پس ازتحقیقات مفصل سلطان ارسلان ، وجواب های ادیبانه اسیر معلوم شداو شاعر ودرحقیقت هیچکاره است .

دومی را تحت بازجوئی قرار میدهند و معلوم میشود آنهم ملا میباشد

و سومی که بر اثر مقاومت در مقابل ترکمنها او را سخت بسته بودند فراش ازآب در میآید ترکمنها که انتظار داشتند این سه نفر سه تاجر معتبر ومعروف شهر باشند وبابت سربهای آنها مبلغ گزافی دریافت دارند ، چون‌چنین دیدندبرآشفتندوهر کس دزباره آنها نظریهٔ میداد یکی گفت ملارا نگه داریم و آندو را بکشیم ودیگری گفت ملا را بکشیم وآنها را نگهداریم وبالاخره تصمیم براین‌شد که فراش‌رابااسارت

با خود ببرند وملا رابرای دریافت سربهانگهدارند، وشاعر رابکشند.
من آنها را ازاین عمل برحذرداشتم و گفتم مگر نشنیده اید که شاعری برای هر بیت شعرخود یك سکه طلا گرفت وشاید اینهم ازهمان شعراء باشد او را نگهدارید. بهرحال از کشتن او هم صرفنظرشد سپس آنچه در این یغما غنیمت آورده بودند بر روی هم انباشتند هر کس هرچه بدستش رسیده بود از نقدینه ولباس و ظروف وفرش و غیره آورده بود ولی کیسهٔ که من دزدیده بودم ازهمه آنها گرانبها تر بودبدینجهت سلطان بمن خیلی امید وارشد و گفت فرزند رویت سفید که رویم را سفید کردی پس از این بامن جمع المال خواهی بود ویکی از کنیز کانم را بزنی با ۲۰ گوسفند بتو خواهم داد. با آنکه سهم من ازاین یغما زیاد میشد چیزی بمن ندادند.

بعد از تقسیم غنائم از راهی که آمده بودیم بر گشتیم سلطان مرا مامور حفاظت شاعر نمود ومنهم از اول بشاعر علاقه خاصي پیدا کرده بودم واز مصاحبت با آن لذت میبردم من جریان اسارت خود را بدست تر کمنها برای شاعر شرح دادم وباو گفتم باولین فرصت خود را ازچنك این دزدان نجات خواهم داد و در صورت امکان بمدد وخلاصی تو خواهم شتافت. شاعرنیزشرح حال خود رامفصلا بیان کرد ومعلوم شد اواهل کاشان وملك الشعراء دربار ویکی ازبزرگان ایرانست وازشیراز قصدتهران را داشته وهمانشب به اصفهانوارد میشود که بدست‌تر کمنها اسیر میگردد ملك الشعراء ازسخندانی و گزافه گوئی خود وتقرب به شاه ایران‌داستانهائی نقل کرده و گفت: من چنان طبع روانی دارم که

کاهی مکالمات روزانه خود را هم به نظم میآورم و مضمون نگفته ای نگذاشته‌ام . در جنگی که شاه با یکی از یاغیان نمود و فتح کرد فتحنامه ای ساختم و چنان شجاعت او را ستودم که فردوسی وسعدی بگردم هم نمیرسند علاوه بر هنر شاعری بعلوم هندسه و فیزیك هم آشنائی دارم و اختراعاتی در این رشته نموده‌ام قماش بافی هم میدانم ولی پادشاه نگذاشت و گفت تو شعر بباف قماش را فرنگیان میبافند و بازرگانان برای ما میاورند وخلاصه در خاتمه کلام خوداز من خواست که در خلاصی او هر چه میتوانم بکوشم و گفت صرفنظر از همه وجوه مشترکی که داریم ما محب علی علیه سلام میباشیم و ترکمنها سنی اند و اجر تو در نزد ائمه طاهرین ضایع نخواهد شد .

ملك الشعراء سر گذشت خود را بپایان رسانید و من و عده دادم در اولین فرصت بخلاصی او بکوشم اما در حال گرفتاری از منهم کاری ساختهٔ نبود و جز شکیبائی چاره نداشتیم .

پس از طی کویر عراق بخاك دامغان وارد شدیم در کناره جاده تهران ومشهدارسلان‌سلطان گفت رفقا در اینجا قدری درنك کنید شاید قافله‌ای‌بچنك آید وخود شخصا دیده بانی میکرد ارسلان سلطان گفت حاجي موقع مردانگی است با من باش و کار های مرا ببین روزی بکارت میاید ناگاه از دور گرد و خاك نمودار شد و همه خود را مهیای حمله نمودند همینکه گردو خاك نزدیك شد ارسلان سلطان دگر گون شده گفت گمان نمیکنم دست ما بجائي بند شود زیرا بجای زنك قافله برق تفنك و سرنیزه دیده میشود گوئی یکی ازاعیان‌دولت

میباشد من ازاین خبرخوشحال شده خود را مهیای فرار نمودم وبه بهانه تحقیق در اطراف رهگذران نزدیك تر رفتم سواران که ما را دیدند چند تنی از آنها به تعقیب ما پرداختند ومن مخصوصا برای آنکه بچنك آنانان بیفتم آهسته فرارمیکردم ویکی از آنها پشت گردن مرا چسبیده وفورا لباس از تن من بیرون آورده و کمربندی که پنجاه اشرفی عثمان آقا را در آن پنهان کرده بودم با تیغ های دلاکیم ازمن گرفت هرچه گفتم من ایرانی وشیعه هستم وبدست این سك سنی ها اسیر شده بودم وعمداً خود را عقب کشیدم که بدست شما نجات یابم، اثری در آنها نکرد دستهای مرا محکم بستند وبا مشت ولگد مرابحضور بزرك خود بردند ازجلال وحشمت بزرك آنها با خود گفتم این شاهزاده است و با التماس خلاصی خود را ازاو خواستم ودامنش را بوسیدم وشرح حال خودرا گفتم ناگاه سوارانیکه ارسلان سلطان را تعقیب کرده بودند هراسان آمدند که بیش ازهزارتر کمان مسلح مهیای حمله بما هستند من قسم خوردم که آنها ۲۰ نفر بیش نیستندواگر حرف مرا باورندارید کسی رابتعقیب آنها بفرستید وملك الشعراء که در دست آنها اسیر است نجات دهد و ازاو سئوال کنید ولی بعذراینکه توجاسوس ترکمنها هستي وميخواهی ما را بچنك آنها بیندازی حرف مرا نپذیرفتند و برسم ایرانیان فرار را بر قرار ترجیح دادند و اسب مرا گرفتند وبراسب بار کشی سوارم کردند.

من چون دست خود را ازهمه جا کوتاه دیدم، نه دیناری درجیب

ونه هواداری با خود داشتم التماس هم دراین مکان اثر نداشت دهان به دشنام گشودم وآنچه توانستم بآنها بد گفتم ولی همانطوریکه التماس من در آنها اثری نداشت دشنامم نیز بی اثر بود .

ازاین داد و بیداد من تنها چارواداری بنام (علی قاطر) قلیانی بمن تعارف و مرا بآرامش و تسلیم شدن بقضا وقدر دعوت کرد و گفت همه امور بدست خداست اگر این قاطر من که سیاه است خداوند سفید آفریده بود ، من چه میتوانستم بکنم این حیوان دیروز جو خورده و امروز کاه میخورد فردا که میداند چه خواهد خورد .

خدارا شکر کن که هیئت ترکمانان نداری والا شاهزاده بموجب حکمی که از تهران دردست دارد مأمورست آنقدر از ترکمنها گرفته و سر آنها را به تهران بفرستد که در میدان ارك مناری از سر ترکمانان بسازند .

رضا بداده بده و ز جبین گره بگشای

که برمن و تو در اختیار نگشو دست

حکمت با فیهای علی قاطر واستدلالات او اندکی مرا تسلیت داد .

شامگاهان درمیان صحرائی در کنار کاروانسرای ویرانی فرود آمدیم با خود گفتم خوبست دامن شاهزاده رابگیرم ونقود واسلحه خود را از او بخواهم . شاهزاده برسر جا نمازی نشسته بود فریادبر آوردم که قربانت عرضی دارم . اذن پیش رفتنم داد من التماس استرداد اموال خود را کردم وازدوتن ازهمراهان شاهزاده تظلم نمودم شاهزاده آنها

را احضار فرموده و گفت هرچه زودتر پولهائی را که گرفته اید حاضر کنید اول آنها قسم خوردند که ما خبر نداریم. شاهزاده چند دشنام نثار آنها کرده دستور داد چوب وفلك رابیاورند وآنهارابچوب بست تا اقرار به گرفتن اشرفی ها کردند چون پولها را آوردند آنها را شمرده وزیر بالین نهاد. ومارا مرخص کرد. من متحیر بانتظار گرفتن پولهای خود ایستاده بودم که فراش شانه مرا گرفت و گفت بازهم ایستاده ای! گفتم پولم کو! شاهزاده گفت بازهم حرف میزنی بزن با کفش توی دهنش فراشباشی بالنگه کفش بدهانم کوبید و گفت شرم نداری درحضورشاهزاده اینطور بی ادبی میکنی ومرا ازحضور براند.

نومید نزد علی قاطر بر گشتم و گفتم چنین شد علی قاطر بدون تعجب گفت: توقع داشتی غیرازاین باشد.

شاهزاده است نه براے چغندر، اینها رسم ندارند پولیکه بدستشان میرسد پس بدهند برو شکر کن که گوشت را نبریده اند.

همراه شاهزاده درساعتی سعد که منجمین تعیین کرده بودند وارد مشهد شدیم دراین شهر غریب نه آشنائی داشتم ونه سرمایهٔ ازقاطرچی تقاضای کمك کردم گفت فرزند توجوانی هستي با استعداد، بذله گو، خوش آوازوخنده روهمه گونه میتوانی بدلهاراه یابی. زواریکه باوجود ترس از ترکمنها وخطرجان، ازراه دور ومخارج گزاف برای نجات از دوزخ ووصول ببهشت باین دیارمیآیند با آنها بنام صدقات وخیرات و مبرات همه کارمیتوان کرد مشك آبی و طاس چهل قل هوالهی تهیه کن چند زنگوله ومنگوله بآن بیاویز. بیاد لب تشنه کربلا وظاهراً فی سبیل الله

ولی در باطن تا پول نگیری قطره آبی بکس مده

من بدستور قاطرچی عمل کردم سقایان مشهد بهم چشمی بامن برخاستند ومیخواستند مانع سقائي من شوند ولی حریف خود راسخت دیدند ودریافتند ممکن است بزند ومشك همه آنهارا پاره کند من که گوئی برای سقائی آفریده شده بودم آب گندیده آب انبار ها را بنام آب زلال میفروختم وباخواندن اشعارمناسب مردم را بخوردن آب کوثر وشستن گناهان خود دعوت میکردم وازاین راه اندوخته قابل توجهی بدست آوردم دهه عاشورا رسید ودرمیدان ارك درحضورشاهزاده باحضور جمع کثیری تعزیه برپا شد سال های قبل سقائی بنام گاومیش در این روزمشك کرد آبی میکرد ودیگرسقایان قدرت چنین کاری را نداشتند ومرا ازرقابت با گاومیش برحذرمیداشتند اما من بدون توجه بحرف آنها مشك بزرگی پرازآب بردوش کشیدم ودروسط میدان به جولان پرداختم برای هرنمائی بیشتر چند طفل را برروی مشك نهادم وشروع بمدح و ثنای شاهزاده نمودم که احسنت احسنت ازچهارطرف بلند شد وشاهزاده یك اشرفی بمن انعام کرد طفل دیگری خواستم که برمشك بنشانم رقیبم گاومیش فرصت یافت خود با قدرت تمام برروی مشك پرید که ازمهره پشتم صدائی برخاست . اگرچه بروی خودنیاوردم اما گاومیش کارخودرا کرد ودیگرمن نتوانستم سقائی کنم ناچاراسباب سقائی خود رافروختم . خواستم علیه گاومیش شکایت کنم ووکیل بگیرم دیدم آنچه اندوخته ام باید به وکیل بدهم . دیدم بهتر است کمرم بشکنند و صدایم در نیاید .

علی قاطر به تهران رفته بود که با اومشورت کنم بعد ازشکست کمرچه باید کرد.

درمشهد گدائی، لوطی گری، خرس رقصانی، تعزیه گردانی، فالگیری وروضه خوانی رواج داشت اما هر کدام را بعللی مناسب حال خودندانستم شغل دیگری بنظرم آمد که آنهم بواسطه کثرت عده چرسیان وبنگیان رواج بسزائی داشت وآن قلیان فروشی بود با اندوخته ای کداز راه سقائی بدست آورده بودم وسیله قلیان فروشی از قبیل قبل ومنقل و انبروقلیان وغیره فراهم کردم ومشغول کارشدم طولی نکشید که بواسطه چرب زبانی اولین قلیان فروش مشهد شدم ودرتر کیب تنباکو باخاروخس مهارتی کامل پیدا کردم.

درمیان مشتریانم قلندری بود بنام درویش صفر که ازهمه بهتر خوب وبد تنباکو را میشناخت ومن جرأت اینرا نداشتم که تنباکوی مخلوط برای آن بیاورم. درویش صفرهمیشه قلیان نسیه میکشید وادای قرض خود را فرض نمیدانست اما چون مشتری کش بود باین امر راضی بودم ودرجلب رضایت اومیکوشیدم. درویش صفرمردی بود قوی هیکل بلند بالا با چشمانی نافذ دارای گیس و ریشی بلند که روی شانه او ریخته بود.

کشگول ومنتشا وتبرزین وبوق وبالاخره شرایط یك قلندرتمام عیار در اوجمع بود در کوچه وبازاربا چنان هیئتی قدم میزد که زهره بیننده آب میشد.

در اندك مدتی دوستی ما و درویش صفر خیلی محکم شد وبا

آنکه ازاین دوستی استفاده نمیبردم اما مصاحبت باوی رامغتنم‌میداشتم
شبی درویش ضمن صحبت گفت : حاجی حیف نیست تو با این هوش
واستعداد ازراه قلیان فروشی زند گی کنی خوبست توهم بسلك مادرائی
گرچه لباس درویشی ظاهراً کم بها و چرکین است اما زند گی بس
راحت وبی دغدغه و نان بی زحمتی دارد وچند شعر در مقام درویش و
درویشی خواند و گفت ما نان ضعف نفس وبی عقیدگی مردم رامیخوریم
و بریش آنها میخندیم و اگر تو با این استعداد در جرگه ما در آئی
دراندك مدتی بریاست درویشان بر گزیده خواهی‌شد . ازروی خاکساری
گفتم من کجا و درویشی کجا من با این بضاعت ملمی‌چگونه میتوانم پا
بعالم درویشی نهم درویش صفر خندهٔ کرد و گفت رفیق اعتقاد تودرحق
درویشان بیش از آنست که هستند درویشی مایهٔ نمیخواهد واگر تو
قرآن وحافظ و سعدی و شهنامه را میتوانی بخوانی ازما آنهم ساخته
نیست سرمایه درویشی گستاخی وپرروئی است من چکارهائیکه نکردم
معجزه ونبوت نمودم مرده زنده کردم مریض شفادادم ومردم هم که مثل
توازحقیقت ما بی خبربودند همه را پذیرفتند سخنان درویش صفرراد یگر
حضار تصدیق و تأئید کردند وازمن خواستند بطریقت آنها وارد شوم و
برای آگاهی من وعده دادند هریك سر گذشت خود را بیان کنند و
اولین جلسه ما تمام شد .

درجلسه دوم چون درویش صفر بر دیگران ریاست داشت ابتداء
شرح حال خود را چنین آغاز کرد پدرم لوطی باشی حاکم شیراز و
مادرم زنی هرجائی وخود فروش بود دردامن مادر وتحت تربیت پدرم‌قرار

گرفتم و با سرعت فنون لوطی گری را آموختم درجوانی نامه عاشقانه برای دختر زنبور کچی باشي فرستادم پدرش از ماجرا آگاه شد وازمن نزد حاکم شکایت برد حاکم دستور داد مرا ازشیراز بیرون کنند .

پدرم نیز چون بیم آنرا داشت که کم کم جای او را بگیرم ازاین نفی بلدمن باطناًراضی بود موقعیکه خواستم شیرازرا ترك کنم گفت فرزند حکم حاکم ومرگ مفاجات علاجی ندارد و کاری ازمن ساخته نیست اما من خدمتی که میتوانم بتوبکنم این است که یك میمون دست آموزتربیت شده بتو میدهم که سرمایه دستت باشد و هر کجا باشی برای تویمن و برکت دارد .

من بایکدنیا غم و اندوه شیراز را ترك کرده راه اصفهان را در پیش گرفتم .

مفارقت ازخرسان ومیمونهای پدرم ازیکسو ، شکستیکه درعشق نصیبم شده بود از یکطرف و بالاخره دوری از وطن مرا سخت آزرده و غمگین ساخت .

به تنك الله اکبر که رسیدم پای رفتارم بگل فرورفت با میمون خود برسنگي نشستم و هایهای گریه کردم ازصدای گریه من درویشی ازتکیه بیرون آمد وسبب گریه ام را پرسید در ددل را باوباز گفتم مرا با خود درتکیه نزد درویشی موقر وبا هیبت برد که لباسهای آن درویش بعینه لباسهای فعلی من بود. دودرویش بایکدیگرقدری نجوا کردند آنگاه درویش موقر بمن گفت منهم باصفهان میروم همراه من باش تراازخاك بلند خواهم کرد .منهم پذیرفتم وباتفاق درویش (بیدین) بجانب اصفهان

حرکت کردیم درراه سر گذشت خود را برای او باز گفتم وی از راه دلسوزی بمن گفت «درویشی برلوطیگری فضیلت دارد وتولوطیگری را را ترك ولباس درویشی دربر ومرا به مرشدی قبول کن» وسپس ازسحرو جادو ونجوم سخن بمیان آورد وچند نسخه بمن داد و گفت اگر ازروی این در نسخه ها عمل کني تا آخرعمرازهمه چیز وهمه کس بی نیازخواهی شد این نسخه ها خواص استخوان کعب گرك وپیه خرس وپوست بینی وخاکستر، وجگر میمون وخون خرس وناخن هدهد وفرج کفتار و غیره را نوشته بود که هر کدام چه اثراتی درمحبت دارد و با چه قیمت گزافي میتوان فروخت ، مخصوصاً بانوان حرم شاه بهترین خریداراین دواها هستند ودرخاتمه بیانات خود گفت : صفر تو با این میمون مالك گنج قارونی اما نه بازنده او اگر این را بکشیم واز اجزاء او ادویه بسازیم به بهای طلا خواهیم فروخت اورا بکش وخود را زنده کن من چون بااین میمون انس والفتی وافر داشتم وتنها یارو همدم من بود بکشتن او رضا ندادم درویش بیدین چنان غضب آلود بمن نگاه کرد که ترسیدم سرم بر سر میمون برود ناچار بهلاك میمون راضی شدم .

درویش بیدین دردره خلوتی سر میمون رابرید پوست بینی اش را کند وجگر اورا بیرون آورده وبقیه اعضایش راسوزاندوخاکسترش رادردستمالی بست وبراه افتادیم .

چون باصفهان رسیدیم لباس لوطی گری را بلباس درویشی بدل کردم وروانه تهران شدیم بمحض ورود بتهران دعا جویان ودواخواهان ازهرسو بجانب ما آمدند وهمه کس دوای درد وحل مشگل خود را از

ما میخواست اما لقمه های چرب وشیرین درویش؛ اندرونیان حرم بودند که میخواستند محبت شاه را به نیروی سحر وجادو منحصر بخود کنند درویش لوله هائی فند (۱) به بازوان وناف زنان بست وحب هائی گند بحلق مردان فرو برد وباآنکه دراین افسانه وافسونها همه جا همدست او بودم دیناری نصیب من نشد ومیمون برایگان ازدستم رفت ازتهران باستانبول وازآنجا بمصرو حلب وشام‌وافغانستان رفتیم‌و بالاخره درهرات ادعای نبوت کرد وجمعي باو گرویدند شبی براثر پرخوری دار فانی را وداع ودعوت حق رالبیك گفت جنازه او رابا تجلیل فراوان‌در حالیکه حاکم هرات افتخار حمل آن را داشت بخاك‌سپردندو گنبدی برسرقبرش نهادند که تا قیامت زیارتگاه ابلهانست.

بعد ازمرك درویش من‌مبالغ هنگفتی ازراه‌فروش موهای مقدس وناخن مبارك اوبدست‌آوردم‌وپیش ازآنکه مشتم باز شود از آنجا بمحل دیگری رفتم و در محل جدید کارم تاحد پیغمبری بالا گرفت. سپس دست خود را برشانه درویشی که پهلویش نشسته بود زدو گفت این‌فقیر مولا در آن کلك بامن همدست بود و میداند چقدر بندگان خدا را فریفتم.

بعدازدرویش صفر نوبت بدرویش دومی رسید واو نیز شرح حال خود را چنین بیان کرد.

پدرم ازملایان مشهورقم ودرزهد وتقوی بپایهٔ بود که‌آب غساله اش رابرای شفامیخوردند من‌وبرادرانم را میخواست مثل خودش تربیت کند اما بر خلاف میل او ما، مخصوصاً بنده بدروغگوئی و منافقی

---

۱ ـ فَند: حیله ـ تزویر ـ دروغ

چون گاو پیشانی سفید بودم .

برای خلاصی ازننگ بدنامی به کسوت درویشان درآمدم .

اولین سفرم به تهران بود شبی درهمسایگی ما عطاری سده کرده و هر قدر حکیم باشی او را مداوا کرد ثمری نبخشیده بود مرا بردند تا شاید ازبرکت نفس من حال او خوب شود .

منهم بالای سرمریض رفتم و کاغذ وقلم ودوات خواستم کاغذی که لفاف یکی ازدواهای قی اوربود برای من آوردند قدری روی آنرا خط خطی کردم و اورادی براو خواندم اول در کاسه آبی وبعد بحلق مریض فروبردم اتفاقاً بعد از چندلحظه آروغی زده لگن خواست وآنقدر قی کرد که دیگرهیچ چیز درشکم اونماندوحالش بهترشد. من شفای اورا براثر کرامات خود وانمود کردم وحکیم باشی گفت براثر مداواهای قبلی من بوده است روی این اختلاف نزاعی سخت بین من وحکیم باشی در گرفت من ریشهای حکیم باشی راچنگ زدم واونیزمشت بسروکله من میکوبید وهرچه توانستیم فحش ودشنام نثاریکدیگر نمودیم چون حکیم باشی دید همه حضارطرفدارمن هستند ریشهای کنده‌شده خودرادردست گرفت که شکایت مرا نزد امام جمعه ببرد ودیه آنرا بگیرد .

آواز شفای عطار ببرکت دعای من موجب شهرتم گردید و از هرسوبجانب من روی آوردنداما دیگرچون کاری ازمن ساخته نبود شهرت خود را ازدست دادم وناچار تهران را ترک گفتم شهادتنامه از مرد عطار گرفتم ودرهمه جا سند افتخار و مستجاب الدعوگی من بود و اکنونهم هرچند صباحی را درمحلی بسر میبرم .

درویش سوم گفت من شرح حال خود را باختصار میگویم . پسر مکتب داری بودم قدرت حافظه ولافظه ام خوب بود داستانهائی چند از حفظ کردم وبه نقالی پرداختم ابتدا که عامل کارنبودم مردم قصه های مرا میشنیدند ومیرفتند بعد که چکیده کارشدم در بزنگاه قصه میگفتم هر که مهرعلی رادردلدارد دست درجیب خود کند سپس میگفتم هر کس دودست بریده حضرت عباس را دوست دارد چیزی از جیب بیرون آورد بالاخره میگفتم هر که ولدالزنا نیست آنچه ازجیب در آورده در میان معر که بیندازد .

موقعیکه مردم تشنه شنیدن داستان میشدند باز میگفتم شیئی اله درویش برسد تاقصه راشروع کنم بدین نحوهرروز مبالغی ازمردم میگرفتم وجیب بیعاران یك شهر که خالی میشد بشهردیگر میرفتم .

بعدازشنیدن شرح حال درویشان باین فکرافتادم که بقدرامکان حیله وتزویر درویشی را یاد گیرم وبسلك آنان درایم ولي هنوز قلیان فروشي را ترك نکرده بودم.شبی موقع برچیدن د کان پیره‌زنی ژنده پوش آمد و گفت قلیانی بمن بده، منهم یکی ازآن قلیانهای مخلوط را باو دادم . پکی بآن زد وفریادی برآورد . متعاقب فریاد پیره زن چند قلتشن آمدند ومرا بباد کتك گرفتند که ای کهنه اصفهانی تا کی مردم مشهد را زهرمیچشانی هرقدر داد وفریاد کردم وخدا وپیغمبر ودیگرمقدسان را شفیع نمودم کسي گوش نداد تا من زیرضربات چوب نو کران داروغه مدهوش شدم همینکه بهوش آمدم دیدم اثاثیه ام رابتاراج برده اند خود را کشان کشان بمنزل رساندم و در بستر بیماری افتادم روزی یکی از

درویشان بسروقتم آمد و گفت فقیر مولا اگر ما درآنوقت حرفی میزدیم ما را هم بجرم شرکت دراین کار کتك میزدند .

بعد ازمطالعه زیاد چنین دریافتم که ساعت ورود من بمشهد نحس بوده زیرا آن شکستن کمر واین چوب خوردنم وآنهم تاراج اثاثیه ام تصمیم گرفتم که ازمشهد بیرون روم درویش چون ازتصمیم من آگاه شد گفت منهم همراه تومیآیم .

ازقضا علی قاطرتازه بمشهد رسیده بود ومیخواست بتهران برود ازدیدن من خوشحال شد و احوالپرسی نمود وقلیاني بمن تعارف کرد گفت دراصفهان هنوزصحبت ازحمله غارتگران ترکمن وشجاعتی که که اصفهانیها در مقابل هزار سوار مسلح کرده بودند ، بود مخصوصاً کربلائی حسن دلاك که میگفتند رئیس ترکمنهارا زخمی چنان کاری زده است که معلوم نیست ازآن جان سالم بدربرده باشد منکه از کنه قضیه آگاه بودم پك محکمی به قلیان زدم و دود آنرا بسر و ریش علی قاطر فوت کردم وسری بعلامت تحسر تکان دادم . سپس تصمیم خود را دایر براینکه میخواهم مشهد را ترك کنم با علی قاطر میان نهادم او گفت من شمارا میبرم وهروقت خسته شدید بخاطر خدا برقاطران خودم سوارتان میکنم .

باری من و درویش با لباس درویشی باتفاق قافله علی قاطر نفرین گویان از مشهد بیرون آمدیم من ازدرد چوب وفلك واو ازدرد کوك وکلك . به درویش گفتم ماندن درمشهد برای تومانعي نداشت گفت میداني که ماه رمضان درپیش است ومن اهل روزه نیستم وبدون قلیان

وشراب زندگی برمن حرامست ولی در سفر بعذر شرعی مسافر بودن آزادانه روزه خود رامیخووم وصدای هیچکس هم درنمیآید .

تا سمنان رابدون اتفاق حادثه‌ای که قابل ذکر باشد طی کردیم فقط بین راه موقعیکه بارهارا بکمك علی قاطرجابجا میکردم بازهمان نقطه کمرم که گاومیش شکسته بود ترقی صدا کرد ومرا ازرفتن بازداشت ناچار برای مداوای کمرم درشهر سمنان ماندم وبساط قلندری را در کنار شهر گوشه مقبرهٔ گستردم دوسه زن برای گرفتن دعا آمدند اما درد کمرم سخت شد ناچارجویای طبیب شدم دراین شهرسه کس طبابت میکرد یکی دلاك که خون میگرفت ویکی نعلبند که شکسته بندی میکرد ودیگری مرد سالخورده ریش سفیدی که بحکم تجربه عمر دراز طبابت میکرد این سه نفر متفقاً عقیده داشتند درد کمر من از سرما خورده گی است و چون ضد سرما خورده گی داغی و گرمی است باید مرا داغ کنند خلاصه طی مراسمی ۱۴ سیخ سرخ را به نیت ۱۴ معصوم به محل درد کمرمن چسباندند و محکم در دهان مرا گرفتند که داد و فریاد نکنم زیرا معتقد بودنـد اثر آن ازبین میرود . چون تـا التیام سوختگی بدنـم ناچار باستراحت بودم، وعلاج کمردرد هم همان استراحت بود . بعد ازبهبودی، روزی درمیدان عمومی شهریاهو کنان معرکهٔ گرفتم وداستان علی صقال دلاك ومردهیزم فروش را که از زمان طفولیت میدانستم باآب وتاب تمام گفتم ودربزنگاه داستان شیئی اله طلبیدم وپول فراوانی بدست آوردم چون کیسه ام پرشد سمنان را بقصد تهران ترك گفتم .

ازاینکه بهبودی یافته اوومبلغ ۲۰ تومان هم از ذخیره مشهد در

جیب دارم و در معرکه گیری هم موفق شده‌ام شادان و در فکر شغل
بهتری بودم تا در تهران لباس درویشی را بیرون آورم وبکاره‌یگری
پردازم ناگاه چاپاری از پشت سر رسید و در صحبت گشود بعد ازطی
مسافتي تکلیف استراحت وغذا خوردن نمود قبول کردم‌وبا اشتهای تمام
غذا خوردیم و باحوالپرسی پرداختیم لباس من معرف حرفه‌ام بود چاپار
گفت من‌هم‌از استر آباد از طرف‌ملك الشعراء خبر آزادی او رابتهران
میبرم وباخوشحالی‌تماه دستمالیکه نامه ها در آن بود از جیب بیرون
آورد تا من برایش بخوانم و از اینکه پیش از همه این خبر را آورده
است خوشحال بود

نامه‌ها ، یکی منشیانه و بشاه بود که شرح گرفتاری خود را
بدست ترکمنها داده و اظهار امیدواری کرده بود که بازهم بتواند
به عتبه بوسي و مداحی‌شاهنشاه نائل‌آید ودیگری به صدر اعظم ویکی
هم به معیر الممالك و یکی‌هم بزنش و دیگری هم به لله که سفارش
در تربیت بچه ها کرده بود و بالاخره نامهٔ هم به ناظر خانه که درآن
نوشته بود به چاپار مژدگانی درستی بده . نامه هارا خواندم و به چاپار
رد کردم چاپار از شدت خستگی روی چمن بخواب فرو رفت با خود
گفتم چون من سر گذشت گرفتاری ملك‌الشعراء را از اول میدانم
چه بهتر که نامه ناظر رامن قبل از چاپار باو برسانم و مژدگانی را
دریافت کنم پس بی تأمل دستمال کاغذ را گشودم و نامه ناظر را
برداشتم و سوار بر اسب چاپار رکاب زن به تهران آمدم و لباس خود
را عوض کرده اسب چاپار را به نیم بها فروختم و بدرب خانه ملك -

الشعراء رفتم .

خانه ملك الشعراء در محل اعیان نشین بود اما درب نیمه باز و نا روفته و دیگر اوضاع خانه حکایت از بي صاحبی آن میکرد .

بهر حال آهسته از لای در وارد خانه شدم و ناظر را دیدم برروی نمد در حالیکه قلیان بدست دارد نشسته گفتم مژده مژده گفت چه مژدهٔ گفتم خان میآید با تعجب پرسید مگر خان زنده است ؟ گفتم نامهٔ با دستخط خودش آورده ام و تا چند روز دیگر هم میاید بجای آنکه ناظر از این خبر خوشحال شود در غم و اندوه فرو رفت گفتم این نامه و فردا هم چند نامه دیگر برای، شاه و صدر اعظم و معیر الممالك و دیگران میرسد ناظر گفت خدایا چه کنم ، چه خاکی بسر ریزم کجا بروم گفتم این خبر باید سبب شادی شما شود نه موجب اندوه و پریشانی گفت اگر از حقیقت قضیه آگاه شوی آنوقت خواهی دانست.

اولا شاه بتصور آنکه خان مرده همه اموال اورا به شاهزاده نره خر میرزا بخشیده و زن او هم به لله پسرش شوهر کرده است.

گفتم انعام من چه میشود. گفت خبری که تو آوردی از خبر مرك هم بدتر بـود ، باشد از خودش که می‌آید بگیر . بانتظار ورود ملك الشعرا دقیقه شماری میکردم و در این اندیشه بودم که بدستیاری او شغل مناسب دولتی برای خود دست و پا کنم چه میدیدم آنها که مصدر کارند هنرشان بقدر منهم نیست . در مقام و منصب خیالی خودم غوطه ور بودم و تصور میکردم مردم برای من احترام خاصی قائلند که صدای جار و جنجالی مرا بخود معطوف و از جاه و مقام منصرف

نمود دیدم چارپادارودلال خریدار اسب ومرد زارعی برسر اسبی که من فروخته ام دعوادارند خواستم ازمعر که بگریزم که دلال مرا دید و گفت این فروشنده اسب .

حملات از همه جانب متوجه من شد و فریاد دزد و نا کس پرده گوشم را درید خواستم پول دلال را باو مسترد دارم قبول نکرد و گفت باید مخارج آنرا هم بدهی بالاخره دعوا را بداروغه بردیم ومن دلال را محکوم کردم و گریختم .

چون ازاین دام جستم برای آنکه خود رالایق مقام ومنصب آینده ام سازم بطرف بازار کهنه فروشان رفتم تا لباس نو برای خود بخرم بعد از چانه زدن بسیار لباسیرا که فروشنده مدعی بود متعلق بدرباریان و بیست و پنجتومان مایه آن است به شش تومان خریداری کردم وبطرف حمام روانه شدم درحمام مثل مستوفیان وخوانین خضاب نمودم وازآنجا بسوی خانه ملك الشعراء رفتم تا به ببینم چه خبراست . چون بخانه او رسیدم ملك شعراء را در حالیکه جمعی شادی کنان وخوش آمدگویان گرد اوجمع شده بودند ، دیدم. سلام کردم ابتدا مرا نشناخت زیرا در آنموقع مرا با لباسی ژنده دیده بود و حالا لباس مستوفیان را بربرداشتم بعد ازمعرفی خودواحوالپرسی ، من ازاوخواهش کردم مرابکاری مشغول کند گفت حاجی تو حق بگردن من داری و من فعلا در دستگاه خود کاری مناسب تو ندارم ولی سفارشت را به (میرزااحمق) حکیم باشی خواهم کرد اگر موافق میل او رفتار کنی هنر خود را بتو میآموزد و دخل خوبی نصیبت خواهد شد. فردای آنروز خدمت حکیم باشی رسیدم و

با کمال ادب وتواضع خود را معرفی کردم گفت حاجی ، ملك الشعراء
از هوش و ذکاوت تو خیلی تعریف کرده است . من مأموریتی برایت
درنظر گرفته ام که اگر از عهده آن برآئی از خاك بلند خواهی شد
سپس نگاهی باطراف کرد مثل آنکه از مستمعین خائف بود آنگاه
مرا پیش خود خواند وسردر گوشم نهاده گفت : حاجی میدانی این روزها
همراه ایلچی فرنك حکیمی آمده و این کافر در این شهر شهرتی پیدا
کرده ومریض ها را بطرز خاصی مداوا میکند یك صندوق دوا همراه
آورده که تاکنون کسی اسم آنها را هم نشنیده است .

از همه بدتر باغدهٔ که از جگر گاو میگیرد آبله میکوبد
سالها ما ازپهلوی آبله نان میخوردیم این مرد کافرمیخواهد این نان را
از حلق ما وا کند چند روز قبل معتمد الدوله بر اثر خوردن خیار و
سکنجبین و کاهو وسر که شیره فراوان ناخوش میشود ایلچی طبیب خود
را برای معالجه او میفرستد ازقراریکه شنیدم حکیم با دوای سفید بی
مزهٔ که در مداوا اثر معجز آسائی داشته معتمدالدوله را حیات تازه ای
میبخشد و براثر این عمل و اعمال دیگرش شهرت او بدربار رسیده و
قبله عالم به معتمد الدوله میفرمودند : شرح مداوای حکیم فرنگی را
تکرار کن بهرحال من از تو میخواهم که مثل معتمدالدوله سکنجبین
وخیار و کاهو وسر که شیره فراوان بخوری تا بدرد او مبتلا شوی ونزد
حکیم فرنگی بروی وقرصی را که بتو میدهد بگیری ونزد من آوری .
من بطرف خانه ایلچی روانه شدم با این قصد که چون نزدیك خانه
رسم خیار وسکنجبین و کاهو بخورم اما با خود گفتم وقتی معده وزیر

نتواند آنها را هضم کند، معده من چگونه میتواند. بهتر دیدم لباس
در باریان بتن و خود را بحکیم باشی در باری معرفی کنم و همین
کار را کردم در بین راه عده زیادی را دیدم که برای معالجه بخانه
حکیم فرنگی میروند چون بخانه اورسیدم دیدم برپشت چارپایه روی
کرسی نشسته و غریب ترین و مضحکترین لباسی را که در عمر خود
دیده بودم پوشیده است و زبان ما را هم بخوبی میداند.

فکر کردم باید برای خوش آیند اوحرفهائی بزنم گفتم: صاحب
ماشاء اله دراین شهر شهرت وشأن عظیمی پیدا کرده ای حکیمان
معاصرت قابل پاك کردن شیشه عماله ات نیستند، اعلیحضرت
همینکه تأثیر دوای سرکار را در مزاج معتمد الدوله شنیدند
بوقایع نویسان امرفرمودند آن را در صفحات تاریخ ثبت کنند
جمعی ازبانوان حرم بامید دیدارشما ناخوش شده اند. یکی از کنیزان
خاصه اکنون دربستربیماری است، رئیس خواجه سرایان مرا فرستاده
تا دوائی مثل همان حب که به معتمد الدوله داده بودید بگیرم. حکیم
فرنگی گفت «باید مریض را ببینم ودوا بدهم» بالاخره براثر اصرارمن
با این شرط که اگر ضرری متوجه مریض شود مسئولیتی ندارد، حب
راداد.

شادان و خندان از خانه او بیرون آمدم و نزدیك خانه حکیم
باشی خود رابدل درد زدم وچنان تقلید قولنجی ها رادرآوردم که حکیم
باشی با آن سنگدلي دلش بحالم سوخت در حالیکه از درد بر خود
میپیچیدم گفتم ـ حکیم باشی چنانچه بامرتان گوش دادم بالتفاتتان

چشم دارم اگرمنظورمن تأمین نشود حب را میبلعم. حکیم باشی چون نتوانست مقصود خود را رایگان بدست آورد ناچاریك اشرفي در مشتم نهاد وهرقدر من ناز کردم اونیاز کرد.

بالاخره حب ها را گرفت ودردست میغلطانید اما چیزی از آنها نفهمید سپس گفت این مرد که ترسا میخواهد با جیوهٔ که در این دارو ها هست تخم ما را براندازد.

چیزی نمانده است شهرت مرا از بین ببرد آخرجیوه سرد.

کاهوسرد خیارهم سرد معلوم میشود این کافر ازمبادی طب هم اطلاع ندارد.

با شدت مشغول دشنام به حکیم فرنگی بود که خبر آوردند پادشاه احضارت کرده باعجله خود را بدربار رساند و چون باز گشت گفت: حاجی تدبیری کن هرچه زود تر دم این حکیم کافررا از اینجا بر کنیم قبله عالم بدون اطلاع من اورا احضار کرده و کسالت خود را با او در میان گذارده و گویا بمحض دیدن زبان شاه، تشخیص داده است که ضعف قوه و قوت ضعف وتنگی نفس و سوء هضم اعلیحضرت از زیادتی حمام رفتن و صبحانه ترش و شیرین و چرب خوردن است وقرار است معجونی برای شاه بسازد که او را از نوجوان کند اعلیحضرت عقیده من رادرباره طبابت او خواست و منهم ازفرصت استفاده کردم و آنچه باید در خباثت و حرامزادگي فرنگیان بگویم گفتم و خاطرنشان ساختم که عرض اصلی ایشان چنانچه در هندوستان دیدیم تصرف ممالك واستیصال ملوك وابناء ملوك است. دواهائی را که

ما برای کشتن بکارمیبریم اینان برای شفا بکارمیبرند .

آخر الامر شاه تصمیم گرفت بدون استخـاره دوای فرنگی را نخورد اکنون باید کاری کرد که پادشاه لب بدوای این ملعون نزند :

روزدیگر پادشاه میرزااحمق را احضار کرد تا با حضور صدراعظم ودیگراعیان دولت درباره معجون حکیم فرنگی مشورت کند شاه بعداز مقدمهٔ حل این مسئله غامض را بعهده حکیمباشی محول ساخت

حکیم باشی ازروی خیرخواهی وصلاح اندیشی وبا علم به‌نجاست آن دواها گفت : حتی شایبه شفا درآنها نخواهد بود وپادشاه را ازخوردن آنها منصرف ساخت .

میرزا احمق که مست باده پیروزی بود گفت :

این مرد کافرخیال کرده ما ریش گاویم من باوحالی خواهم کرد تا احمق زنده است قانون وقانونچه او را بسنده‌است وحنای فرنگیان رنك ندارد . مگذر از حکمت لقمان وبوعلي .

روز بعد که حکیم بحضور قبله عالم شرفیاب شد مورد عنایت بی نهایت قرار گرفت .

شاه بفراش دستور داد دو کبك که بـاز همایونی شکار کرده بود بوی انعـام شود بدین جهت میرزا احمق میگفت عجب شاهی داریم نمیدانم باچه زبانی شکر نعمت واحسان او کنم . گفتم حکیم باشی حق هم همین بود و امروز یگتای بی همتائی زهي سعادت پادشاهی که چون توحکیمی دارد . امیدوارم انشاء الله بنده هم ازاین فیضها بی‌بهره نباشم . وحالا که با کمك و مشورت من موفقیتی عظیم نصیب آنجناب شده است کار ومواجب مرا معین فرمائید .

حکیم باشی با تندی گفت مواجب یعنی چه !

گذران خدمتکاران من از پهلوی بیماران است تو نیز هرچه توانی بستان زیادی غذایم را هم بخور عید نوروز هم لباست را بگیر، دیگر چه میخواهی (مرك میخواهی برو گیلان) در این ضمن فراش دو کبك مرحمتی شاه راپیش روی حکیم نهاد حکیم باحترام شاه ازجای برخاست وسینی کبك را برسر نهاد و گفت خانه احسانش آباد عمرودولتش مزید وجاوید باد .

بعدازاین مراسم پنجقران بفراش انعام داد فراش رد کرد یکتومان باونیاز کرد فراش ناز کرد و بالاخره با کج خلقی گفت انعام متعارفی پنجتومان است .

حکیم ازاین انعام چنان بر آشفت ودهان بدشنام گشود که اگر بگوش شاه میرسید گوش اورا میبرید، او گفت مواجب نوکران شاهی را ما باید بپردازیم اگرهم ندهیم و روزی زیرچوبشان بیفتیم پدرمان را درمیآورند ! درآنحال مصلحت نبود دیگرمن صحبتی ازمواجب کنم .

تصمیم گرفتم لقمان عصر را ترك کنم ودنبال کارخود گیرم

با ناخشنودی وبی تکلیفی روزها را ببطالت وشبها را بکسالت میگذراندم به طب وطبابت هم علاقه نداشتم ناگاه بر اثر اتفاقی چنان بخانه حکیم باشي علاقمند شدم که تمام گذشته را از یاد بردم

وقت گستردن رختخواب روی بام دختر کی را دراندرون حکیم دیدم که مشغول باز کردن برك های تنباکو و زیبائي اندام و جمال او بحد کمال بود .

پای حنائیش کوچك ولطیف ، لب ودندانش نازك وظریف ، چشمانش آهوانه نگاهش جادوانه محو تماشای اوشدم و بی اختیار سرفهٔ کردم چون روی بمن نمود نگاهش سراپای وجودم را لرزاند و تیرغمزه اش بردلم نشست چشم ازاو برنگرفتم با هزاران عشوه گفت : گناه نیست اینهمه به نا محرم نگاه میکنی ؟ گفتم حاشا و کلا .

که گفته بررخ خوبان نظرخطا باشد
خطا بود که نبینند روی زیبا را

باصدای لطیفی گفت مگرمحرم ونامحرم نمیشناسی وبعدچارقد ازسر بینداخت .

حیران شدم که تا بچه عضوش کنم نگاه
زیرا که بود این یك از آن یك بدیع تر

خواستم خود را از بام بپائین افکنم و از نزدیك زیبائیهایش را ببینم ناگاه آوازی جانگزا بلند شد ، زینب ، زینب . بدنبال آن صدا چون بازپرواز کرد .

هرچه بانتظار بازگشت اوایستادم جز صدای ناهنجارزن حکیم چیزی نشنیدم با نا امیدی بگستردن رختخواب مشغول شدم بازهمان آواز را شنیدم که «میگفت زینب چرا نمیروی بخوابی» زینب درحالیکه سبد برك تنباکو را بسرداشت از کنار دیوار گذشت وآهسته گفت : فردا شب همین جا باش .

این سخن در گوشم چنان نغمه دلنوازی داشت که در تمام عمر نشنیده بودم .

آنشب را تا صبح در تب عشق سوختم و دیده برهم ندوختم . صبح که ازخواب برخاستم دیدم سخت عاشقم روزرا ببهانه نظافت بحمام رفتم وخود راآراستم وبانتظارشب دقیقه شماری میکردم چون شب شد به بام معهودبرای دیدارمقصود شتافتم .جز برگهای پریشان تنبا کوچیزدیگری ندیدم سرفهٔ چند کردم جوابی نشنیدم اما صدای لندلندی چنان تند و تیز که درودیوار را سوراخ میکرد از زن حکیم بلند شد و زینب مرا مورد سرزنش ودشنام قرار داده بود که چرا بی اذن من بحمام رفته ای و کارهایت را ناتمام گذاشته ای ومتعاقب آن آوای زشت ، صدای مشت و سیلی بلند شد .

زینب ماهرو را دیدم باچهره ای درهم ببام آمد ولی مرا نادیده انگاشت تا خروش وطوفان بالا رونشست پس ازآن روی بجانب من نمود وبا الفاظی شیرین گفت : من دخترشیخی کردم در کودکی با مال ومنال اسیر ایرانیان شدم وبعداً خواهم گفت که چگونه بچنك حکیم افتادم اکنون دراین خانه کنیزم .

مرالامذهب ، تخم شیطان وشیطانی میگویند خلاصه ازرفتاراهل خانه حکیم شکوه ها داشت . من اورا دلداری دادم و گفتم موقع انتقام میرسد صبر کن گفت : من ازانتقام مایوسم زیرا این زن که از کنیزان شاه بود وبه سبب بدکاری رانده شده است ، ویرابامرشاه بحکیم داده‌اند وچنان اعمال مرا تحت نظارت قرارداده است که کوچکترین حرکت من از نظرش پنهان نخواهد ماند . سپس افزود در خانه حکیم ما پنج کنیز هستیم که هریك مسئولیتی بعهده داریم من کنیز خاصه خانمم و

و کارهای قلیان وقهوه اونیز بعهده من است ودر میان ما پنج نفر دودستگی

ورقابت سختی حکمفرماست و ازترس اینکه یکدیگر را مسموم کنیم

ازدست هم چیزی نمیخوریم و گاهی هم باناخن ودندان بجان یکدیگر

میافتیم و هم را تکه تکه میکنیم خلاصه آنشب را باراز و نیاز بصبح

رساندیم وقراربراین شد هروقت فرصتي دست دهد ومانعی برای ملاقات

نباشد زینب چارقدخود رابرشاخ درخت بیاویزد .

شب بعد بخیال دیدار یارببام آمدم اما چارقد را بردرخت ندیدم

و سکوت مرگباری خانه حکیم را گرفته بود شب از نیمه گذشت

بازهم خبری نشد متحیر وازآمدن اهل خانه مأیوس بودم . ناگاه صدای

درب خانه بلند شدوصحن خانه پرازقیل وقال زن شد دراین میان صدای

زن حکیم ازهمه بیشتر بود . من باهزاردیده بدنبال گمگشته خود یعنی

زینب میگشتم ناگاه چشمم بجمالش روشن شد با چابکی وزیرکی خود

را بمن رساند و گفت امشب ملاقات میسر نیست زیرا خواهر خانم که در

اندرون شاهی بوده بدست یکی ازرقیبانش مسموم شده وامروز ازصبح تا

حال دراندرون شاهي بـه نوحه سرائی وعزاداری مشغول بوده ایم اما

بزودی جبران خواهد شد منتظراشارت من باش .

بامدادان که سرازبالین برداشتم دیدم زینب اشاره میدهد که بیا

چشمان خود را مالیدم که مبادا خواب میبینم اما زینب با خنده روئی

گفت **دل قوی دار که درخانه بجز زینب نیست** از نردبان پائین

رفتم و گفتم با چه معجزهٔ بدین حال دست یافتی .

خانم کجاست دیگرزنان کجایند؟

گفت رقیبانم برای آنکه خانم مرا باخود نبرد واز گرفتن چارقد سیاه وانعام عزا محرومم دارند گفتند زینب کرد است وبآداب عزاداری آشنا نیست ومصلحت آنست که او را درخانه بگذارید و لیلا را که از کودکی مشق گریه وزاری کرده است با خود ببرید.

من ظاهراً ازاین محرومیت دلتنگی کردم اما خدا را شکر که کار بکام من شد بعد از این گفتگو ها زینب برای تهیه نهاررفت ومنهم بتماشای خانه واطاق خانم پرداختم در گوشه اطاق چند شیشه شراب که سریکی از آنهارا تازه گشوده بودندیدم معلوم شد خانم صبح موقع رفتن به مجلس عزا از آن شراب نوشیده است تا بهتر بتواند شیون و زاری کند درطرف دیگرهم تاروتنبکی بچشم میخورد.

تا من مشغول تماشای اطاق و اثاثیه آن بودم زینب نهار را حاضر کرد.

سفره شاهانه‌ای گسترد که‌انواع خوراکیها ومیوه‌درآن بود گفتم زینب‌ترابجان مادرت‌چگونه این غذا رادراین مدت کوتاه فراهم کردی.

گفت غذا بخور وغصه مخور پس داد غذا بدادیم وبخوردن شراب مشغول شدیم چون ازخود بیخود شدم تارخانم را برداشتم وچند غزل از حافظ خواندم زینب ازشادی مدهوش افتاده بود زیرا در تمام عمر شعری بدین خوشی و سازی بدین سازگاری و آوازی چنین دلکش نشنیده بود بعد ازپیمودن چند ساغر و سرودن چند غزل ، شیشه شراب و کیسه اشعارتهی شد. گفتم زینب قرار بود سر گذشت خودرا برای من بگوئی فرصتي ازاین بهترنخواهیم یافت گفت : پدرم (او کوزآغا) یکی ازسران

مشهور کرده بود اما مادرم نمیدانم کیست ومن در تمام عمر نوازش مادر را ندیده ام وهرروزدردامن زنی بزرگ شده ام پدرم خراجگزار و تحت حمایت دولت عثمانی بود و هر وقت والی بغداد با کسی جنگ و نزاعی داشت ازپدرم استمداد میکرد واوبا شجاعت بی‌مانند خوددشمن راشکست میداد بدینجهت والی احترام فوق العاده ای برای اوقائل بود در یکی ازجنگها که والی باوهابیان داشت پدرم فرزند شیخ وهابیان را بکشت واسلحه او را بامادیان بی نظیری که داشت با خود آورد . همینکه فتنه و هابیان خوابید والی بغداد کسی را نزد پدرم فرستاد که اسب شیخ زاده وهابی رابده ودرقبال آن آنقدر بتو پول خواهم داد تا بگوئي بس است . پدرم مادیان را مخفی کرد وبه فرستاده والی گفت مادیان نزدمن نیست پس از آن، جلسهٔ از ریش سفیدان قبیله تشکیل داد و گفت مدتی است ما ازجان و مال خود برای ترکها دریغ نکرده ایم اما پاشا چنان تشنه مالست که دنیا را بدیناری میفروشد و خوبست این سر زمین راترك کنیم وبدولت ایران پناه ببریم همه این رای راپسندیدندو گفتندوالی بهانه اسب بدستش افتاده وهرروز مزاحمتی برای ماایجاد خواهد کرده.

درتعقیب این تصمیم کسی رانزدشاهزاده حاکم کرمانشاه‌ستادند که بمرزداران دستوردهد مانع ورودما بایران نشوند شاهزاده اطمینان داده بود که‌هیچکس متعرض ما نخواهدشد ملك خداوسیع است بهر کجا که بخواهیدمیتوانید سراپرده‌زنید .ماشبانه‌ازراه‌وبیراه‌خودرابایران رساندیم .

چند روزبعد پاشای بغداد نامهٔ به حاکم کرمانشاه فرستاد ودراو نوشته بود (اکوزاغا) دزد و راهزن ومفسد و سر کش مادیان بی‌نظیری

که بعالم میارزد ازما برده وبجانب ایران گریخته است اگر او را با قبیله اش بخاك ما بر نگردانید آماده کارزار باشیداین خبر بگوش مارسید پدرم نزد شاهزاده رفت تاراه حلی بیابداو گفته بود « درپناه شهنشاه ایران از هیچکس باك مدار کسیکه دست توسل بدامان دولت قاجار زند از حوادث روز گار مصونست » پدرم ازاین جواب خوشحال وشاد نزد قبیله بر گشت وسخنان شاهزاده را گفت همه خوشحال شدند جز عموی پیرم که زمان نادرشاه درایران بوداو . گفت ایرانیان ازتر کها بمراتب طماع تر ودروغگوترند بقول آنها اطمینان نشاید واگرخبراین مادیان بگوش شاه برسد چگونه خواهد گذاشت دردست شما باشد . عاقبت آنچه پیر با تدبیر گفته بود واقع شد .

روزی صبحگاهان سگهای قبیله به پارس درآمدند پدرم رفت تا ببیند چه خبراست دید سواران شاهی بقصد بردن مادیان ، ما رااحاطه کرده اند پدرم بدفاع برخاست وچند تن آنها رابکشت اما عاقبت مارا اسیر کردند وپدرم را کشتند واموال ما را بتاراج بردند .

زینب خواست شرح افتادن خود را بدست میرزااحمق بگوید که بشدت صدای دربلند شد زینب برای گشودن درومن برای گریختن از دیوار روانه شدیم من ازپشت بام ناظرماجرا بودم میرزا احمق وارد شد وچنان با مهربانی بازینب صحبت کرد که آب ازدهن من جاری شد ناگهان چشم حکیم به سفره نهارافتاد ودانست که غیری درخانه بوده است بازینب به سئوال وجواب نهار مشغول شد که غفلتاً خانم وهمراهانش واردشدند با عصبانیت و غیظ گفت : سلام علیکم کنیز شما هستم ، انشاءاله لذاید

عیش ونوش عافیت باشد ، قدری زودرسیدم ، به‌به نهار دراطاق من روی تشک من ، ماشاء الله بمن خدایا تومیبینی کجا بودم ، کجا آمدم سپس درحالیکه خون چشمانش را گرفته و عقل از کله اش پریده بود ، رو بحکیم کرده گفت احمق جان بمن نگاه کن ترا آدم میگویند تو کجا آدم کجا ! با این ریش وپشم تف بریشت .

لقمان عصر، حکیم دهر! بااین صورت میمون وقوزموزون وریش بزقندی اینطور عشقبازی . زهی بازی زهی‌بازی ! من کیم که تو کنیزی رابه ازمن میشماری فراموش کرده‌ای که خودت بودی ویك شیشه دستور ویك قوطي خاکشیر من ترا آدمت کردم‌من تراسرشناس وحکیم‌باشی کردم .

حکیم بیچاره جزقسم دلیلی برای انکار نداشت که آنهم بی فایده بود .

زن حکیم چون سیلی که از کوه سرازیرشود وباهیچ چیز نمیتوان جلو آن را گرفت ، میخروشید ودشنام میداد بعد ازاین دشنامها بکمك کنیزان خود گیسوان زینب را چنك زد وچندان ازاین سوبآنسو کشید که خود ازحال رفت .

منکه از دیدن آن صحنه نزدیك بود جان بجان آفرین تسلیم کنم خواستم بکمك زینب بشتابم اما دیدم جز اینکه و جودم دلیل بر جرم اوباشد وخودم‌هم بسرنوشت اوبلکه شدیدتر دچارشوم ثمری‌ندارد .

ازاین پیش آمد خیلی متأثر شدم چه اندیشیدم که با این وضع ومعامله ایکه این عفریت با زینب بی نواکرد دیگر ملاقات من و او امکان ندارد خواستم خانه حکیم بلکه شهر تهران راترك کنم اماعشق

زینب کند پاهایم شده بود هرقدر تلاش کردم که خبری از زینب بدست آورم نتوانستم.

روزی « نورجهان » یکی از کنیزان حبشی خانه حکیم را دیدم همراه او رفتم و سلام کردم و گفتم نور جهان تنها کجا میروی گفت میروم برای کنیزك کرد دوا بخرم در دل آهی کشیدم و گفتم مگر او ناخوش است گفت حال اوخیلي سخت است شما ایرانیان خیلی بیرحمید ما سیاهان سگمان بشما میارزد همیشه دم از حدیث (اکرم الضیف) میزنید اما با این کنیز کرد چه کردید ! گفتم ترا بخدا مگر با اوچه کرده اند . گفت خانم اورادر پستوئی حبس کرده که آفتاب رانمی بیند. اما حالا چون قرار است همین روز ها شاه بخانه حکیم بیاید خانم برای آنکه خدمه وحشم بیشتری را به شاه و همراهان بنمایاند اذن داده است که اوهم ازحبس خارج شود.

شاه مطابق معمول پیش ازرفتن به ییلاق به دیدن نجباء وبزرگان میرفت وخود و اتباعش پیش کشی ها از آنان میگرفتند میرزا احمق هم جزء کسانی بود که شاه از او میخواست دیدن کند اما دیدن از حکیم باشی از دیدن های متعارفی نبود بلکه بواسطه لطف مخصوص همایونی ومرتبتی که داشت شاه وهمراهان نهاررا درمنزل او صرف میکردند.

حکیم بواسطه این مباهات خوشنود ولی از این مخارج گزاف ناخوشنود ومتحیر بود چون فکرش بجائی نرسید مرا برای مشورت خواست وگفت معیر الممالك بازبان خود بمن گفته است باید سرراه شاه را تا جائیکه ازمرکب فرود میآید پارچه ابریشمین و تا دباغ را

اطلس واز آنجا تا شاه‌نشین را شال کشمیری بیاندازی .

میدانی که من مرد اینهمه مخارج نیستم وغرض معیر الممالك از این حرفها اینست که قدری حریر و شال دارد میخواهد آنها را بفروشد .

گفتم شما حکیم باشی و صاحب شأن وجلالی وانگهی بملاحظه ابروی خانم باید ازروی فدویت ازشاه پذیرائی کنی .

حکیم باشی گفت من حکیمی بیش نیستم وازمن توقع گستردن پارچه های زربفت گرانبها را ندارند . گفتم پس میخواهی سر راه شاه برك خطمی پهن کنی .

بالاخره بعداز گفت‌شنود مفصل، قرار براین شد راه را چیت ، باغ را مخمل ، حیاط را زربفت واطاق را شال بیندازند اما خانم بااین عمل مخالفت کرده برآشفت و گفت کسی که چنین فرومایه باشدلایق همسری من نیست . دیگرچانه زدن با خانم کارحضرت فیل بود و حکیم آنچه را با حقه ونیرنك ازمردم بینوا کشیده بود مجبور شد صرف پذیرائی شاه کند بالاخره ساعت حرکت شاه وورود او بخانه حکیم فرارسید پیشخدمتان وفراشان وآشپزان وشربت داران وشیرینی سازان آماده پذیرائی بودند .

شاه باجلال وجبروت تمام درحالیکه قراولان ویساولان وفراشان وملتزمان با چماقها ولباسهای مخصوص درپیش رووعقب سراو درحرکت بودند ، وفریاد پس روید ، پیش روید ، دورشوید ، کور شوید و صدای شلاقها که برسر وصورت عابرین فرودمیآمد، بآسمان میرسید ، بدرخانه حکیم رسیدند شاه با شاهزادگان بخانه حکیم وارد شدند و دیگر همراهان بیرون خانه ماندند .

میرزا احمق شخصاً از شاه و همراهان پذیرائی میکرد و پیوسته میگفت .

باور از بخت ندارم که تو مهمان منی

خیمه سلطنت آنگاه ، فضای درویش

همینکه پادشاه بیاسود امین خلوت پای برهنه پهلوی حوض ایستاد وصددانه اشرفی بیرون آورد وبا صدای بلند گفت « جان نثار ، خاکسار نمك پرورده حضرت شهریار اعنی میرزا احمق حکیم ، بخاکپای توتیا آثار قبله عالم وعالمیان ، سایه یزدان ، شهنشاه تمام ممالك محروسه ایران بعرض این صد دانه اشرفی پیشکش که بمثابه ران ملخ نزد سلمان بردن است « پادشاه گفت : خانه آبادان ، حکیم نوکر جانساری است ، ما درحق او التفات خاص داریم .

الحق با این جان نثاری در نزد امثال واقران روسفید شد خیلی باید شکر بجا آورد و سر فخر بآسمان ساید که پادشاه قدوم میمنت لزوم را به خانه اش ارزانی و پیشکشش را قبول فرمود حکیم چنان کرنشی کرد که نزدیك بود بینی اش بخاك مالیده شود سپس پادشاه روبایلخانی کرد و گفت بسر شاه میرزا احمق خوب آدمی است مانند او در ایران کم است ، از لقمان دانا تر و از جالینوس بالاتر است .

ایلخانی جواب داد اینهم از فیروزی بخت پادشاه است که چنین حکیمی داردهر گز نه ایران را چنین شاهی ونه شاهان را چنین حکیمی بوده است .

بعد از این ، ایلخانی شرح مفصلی از حکمت میرزا احمق و بی مایگی حکماء و هند و فرنگ بعرض هما یونی رساند و قبله عالم نیز در جواب آن گفت :

سر زمین ایران از بدو خلقت تا کنون مهد حکمت و دانش بوده و سلاطین ایران یگانهٔ آفاق بوده‌اند ، و سایرین را بغیر از انگلیس و فرانسه که ظاهراً چیز کیینند .کالمعدوم هم نمیتوان شمرد در پایان سخنان شاه احسنت احسنت و کلام الملوك ملوك الکلام حضار بآسمان رسید . ایلخانی گفت :

« این نه تکلم که معجز است و کرامت »

شاه چنین ادامه داد ، از زنانشان چیزهای غریبی نقل میکنند میگویند محرم و نا محرم بین آنها نیست و مانند ایلات ما ، روبند ندارند و زن و مرد با هم کار میکنند سپس با خنده واستهزاء روی به احمق نموده و گفت تو مرد حکیمی هستی بگو به بینم چطور شد در دنیا تنها مامسلمانان بر زن خود تسلط داریم مخصوصاً تو که‌میگویند زنی‌داری بسیارمطیع وحرف‌شنو ، خوشخو و خوشرو .

احمق گفت بنده خاکسار از عنایت بی‌پایان شاه مظهر سعادت دارین و عافیت کونین گردیده‌ام اگر در غلام فضلی است از مولاست واگر عیبی است در صورتیکه منظور نظر همایونی گردیده‌ام

« هر عیب که سلطان به پسندد هنر است »

اما در مورد فرنگیان و زنان آنها باید عرض کنم فرنگیان چون حیوانات که نر وماده آنان باهم بسرمیبرند ، میباشند .

حکیمباشی در این باب حکیمانه داد سخن داد وبا دلائلی قاطع فرنگیهارا از بهائم بی بهاتر دانست .

شاه بیانات حکیم را تأیید نموده و گفت معلوم میشود بجز ما همه مردم حیوانند

ماو دار النعیم و حور وقصور   کافران را جحیم و میزانا

شاه : حکیم از قراری که شنیده‌ام تو از حالا در بهشتی تفصیلش شنیدنی است یا دیدنی ؟

حکیم : زهی‌سعادت بنده که پای فلك فرسای حضرت شهریاری باندرون ذره نمونم ساید

شاه : برو خبر ده اگر در میان زنان دردمندي هست مطلب خود را بما عرضه کند و ما بچشم خود دردمندانرا خواهیم دید ، نظر شاهان مبارك است .

شاعر که تا آنموقع ساکت ایستاده بود گفت : فرمان پادشاه از طریق مهربانی و نیکو خواهی‌است سپس لوله کاغذ را از کمر در آورده وقصیده زیر را با صدائی غرا خواند

یکیست مهر منور سپهر گردون را
بدین دلیل که یك شاه هست ایران‌را

حیات و پرورش کائنات و پرتو شمس
بود مطیع و متابع هم این و هم آن را

طبیب ، چند همی بر علاج خود نازی
نظر نمای شفاي نگاه سلطان را

بپاه زهر و بمثرود مومیائی خویش
مناز ، هین بنگر پادشاه دوران را

حکیم باشی کا میرزاي احمق وقت
که‌نیست چون‌تو مباهات‌هیچ‌انسان را

بخانه داری اندر ، دوای هر دردی
مدار منت طرز علاج یونان را

بهل‌به کنجی‌بقراط و سبك جالینوس
ترا خدای فرستاده همچو لقمان را

نگاه شاه ترا آخر الدوا باشد
بگو بدرد که آماده باش درمان را

خجسته بخت حکیمی که شه بخانهٔ او
نهاد مقدم میمون ، نگرتو احسان را

برای آنکه رسد دست میرزا احمق
به نبض حق حرکت بر نهاد شریان‌را

همیشه تاکه طبیب است میرزا احمق
هماره تا که حماقت بود طبیبان را

غذای دشمن شه باد بقلة الحمقاء
خوردچوپیکان‌خصمش بجان‌سپستان‌را

در وقت خواندن این قصیده همه سراپا گوش‌و مدهوش ایستاده بودند . صدای‌آفرین شاه سکوت را شکست و اشعار نغز اورا تحسین کرده به ایلخانی دستور داد لبان ملك الشعراء را ببوسد و

دهانش را پر از شیرینی کند ایلخانی امر شاه را اجرا کرد ولی شاعر ازاین انعام سخت ناراحت بود .

بعد از این انعام ، شاه اذن حاضر کردن نهار را داد ، در اطاق نهار بر سر سفره ، شاه بود و سه تن از شاهزادگان ، در سفره بقدر خوراك ۵۰۰ نفراز انواع واقسام خوراکیها ومشروبات بود حکیم‌باشی در آستانه در ، دست بسینه ایستاده بود شاه حکیم باشی و ملك الشعراء و زن حکیم را مورد تفقد قرار داده امر فرمود بهر یك از آنها یك دوری پلو بدهند این عنایت شاه موجب شد که آنها بآورنده انعامی هم بدهند و بدینطریق دل دو کس بدست میامد یکی شخص مورد لطف ودیگری گیرنده انعام .

خلاصه بعد از شاه ، شاهزادگان و بعد از شاهزادگان ملتزمان و بالاخره خدمتگزاران نهار خوردند ، سپس حکیم پادشاه را تنها باندرون برد زنان حرم حکیم صف بسته و از جلو شاه عبور کردند شاه بعد از تماشای همه آنها نگاهی به زینب انداخت و گفت :

حکیم این دخترك بد قماش نیست ، جانور کی خوب بنظر میآید تو هم بی سلیقه نیستی . حکیم کرنشی کرده گفت : قربان من غلام پادشاه و اینان کنیز گانند اگر چه این دخترك لایق پیش کشی اعلیحضرت نیست اما چنانچه مقبول طبع همایونی افتد زهی سعادت . شاه گفت :

قبول کردیم .

اندرونیان حکیم از این انتخاب شاه سخت ناراحت شده هر

یك عیبی بر زینب می بستند بالاخره یکی از آنها گفت چون این
دخترك زشت ، شیطان پرست بود ، شیطان اورا درنظر شاه زیبا جلوه داد .
باری خواجه باشی را خواستند و دستور دادند زینب را تربیت
کند و هر وقت قابل حضور شد بحضور قبله عالم برند .
بعد از این ماجرا زن حکیم رفتارش با زینب عوض شد و اورا
خواهرم و دخترم خطاب میکرد و خود را خیلی باو نزدیك کرد و
دیگر زنان حرم حکیم هم گر چه باطناً نسبت به زینب حسادت می-
ورزیدند اما ظاهراً او را نصیحت میکردند که سعی کن خود را
بانوی حرم کنی و موقعیت خویش را از دست ندهی . منهم که از
پیدا شدن چنین رقیبی سخت ناراحت شده بودم با او خدا حافظی کردم
و از یکدیگر جدا شدیم .

« من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود »

دیدم زینب جائی میرود که دیگر ملاقات با او محال است ،
از بی وفائی یار و بی اعتباری دنیا که هر روز انسان را بنوعی بازی
میدهد با خود فکر میکردم و گفتم حاجی تو هم مجنون ثانی شدی
و باید راه کوه و بیابان را در پیش گیری وبا وحوش وطیور زندگی
کنی . با این اندیشه شب را در تب عشق سوختم و دیده برهم ندوختم
صبح بدون مقصد براه افتادم دیدم صدای دور شوید و کور شوید بلند
است و زینب سوار بر اسب ازخانه حکیم به حرمسرای سلطان میرود
انتظار داشتم از راه لطف گوشه چشمی بمن افکند اما دریغ از بی
وفائی . باری همچنان بی مقصد براه خود ادامه دادم ناگاه خود را

در ارك یافتم .

آنروز پادشاه از فوج نسقچی به فرماندهی نامرد خان نسقچی باشی ، سان میدید و جمعیت انبوهی برای تماشا در میدان ارك گرد آمده بودند من هم بی اختیار براثر هل وتل مأمورین در میان جمعیت قرار گرفتم نامرد خان با شش نفر از معاونین و صاحبمنصبان وسط میدان بودند و یك یك سواران نسقچی را باسم صدا میکردند آن سوار هم با اسب خود دور میدان میگردید و در مقابل شاه تعظیمی می کرد .

در بین سواران یکی از آنها که جوانی چابك و خوش سیما و خوش اندام بود پای اسبش به میله وسط میدان گرفت و از سر روی زمین غلطید .

او را از وسط میدان بیرون آوردند و عده‌ای دورش حلقه زدندو هر کسی برای بهبود او دستوری میداد . یکی از میان آن جمع مرا شناخت که در خانه حکیم باشی هستم گفت آقای حکیم برای نجات این جوان علاجی کنید منهم با کمال وقار جمعیت را عقب زده نبض مریض را در دست گرفتم همه متوجه من بودند تا اعجازم را ببینند گفتم : این جوان نظر خورده است وفعلا حال او بسیار سخت وبهبودیش مشگل است اما عجالتاً چون نیم جانی دارد باید او را سخت تکان داد تا حالش معلوم شود . برای اجرای دستور من چهار نفر دست وپای او را گرفتند وباقوت هرچه تمامتر او را تکان دادند ، در این اثنا حکیم فرنگی که همراه سفیر انگلستان برای تماشای سان بمیدان

ارك آمده بود رسید و گفت این عمل را نکنید زود خون او رابگیرید من گفتم، مگر نمیدانی خون گرم، و مرگ سرد است و مگر نظرات بقراط حکیم را نخوانده‌ای اگر خون این بیچاره گرفته شود فوراً هلاك میشود همینکه حکیم فرنگی چشمش به نسقچی افتاد گفت: از اینحرفها گذشته واو مرده است گفتم:

«چون قضا آید طبیب ابله شود»

اجلش رسیده بود بهرحال جنازه او را انا لله گویان بردند.

بخاطرم رسید که نسقچی باشی دوست یکرنگ میرزا احمق و در فکر آنست خدمتی برای او انجام دهد زیرا چندي قبل که مشروب زیاد خورده بود خواستند او را مجازات کنند حکیم فتوا داد که اگر نسقچی باشی مشروب نخورد سلامتی او در خطر استو نتیجهٔ امنیت عمومی مختل میگردد،

بهر حال بر آن شدم که از ناکامی آن مرحوم خود را شاد کام گردانم و با توصیه حکیم جای او را بگیرم، ماجرا را با حکیم گفتم وی وعده داد سفارش‌مرا به نامرد خان بکند.

ظهر بخانه رفتم نسقچی باشی بنماز و ملك الشعرا وديگران بصحبت مشغول بودند، یکی از آنها شرح سقوط جوانك را ازروی اسب باکم‌و زیاد میگفت، نسقچی‌باشی‌باعجله‌نماز را تمام کرده گفت چنین نیست که میگوئی و من شاهد واقعه بودم اگر حکیم فرنگی خون او را نگرفته بود و گذارده بود حکیم ایرانی تکان خود را بانجام رساندبیچاره‌نسقچی‌نمیمرد! دراثنای این گفتگو، میرزا احمق

رسید و تداوی مرا تصدیق کرد و بـه نامرد خان گفت : این جوان بسیار با استعداد است وشایستگی آنرا دارد که جای نسقچی مرحوم را بگیرد ، بـر سر این موضوع بین حکیم و شاعر و نامرد خـان گفتگوی زیادی شد ، عاقبت نسقچی باشی گفت او را بخدمت قبول کردم آنگاه رو بمن نموده و گفت :

نسقچی گری دل شیر و زهره پلنگ و قوت رستم میخواهد برو نایب را ببین همین حالا لباست بپوشاند و تکلیفت را معین کند نایب که مشغول تدارك سفرشاه بود اسب ولباس صاحب مرده را بمن احویل داده و گفت : کاملا ازاسب مواظبت کن حقوق خودت ومخارج اسبت ماهی سی تومان است .

چندشبی را که بحرکت شاه مانده بود در منزل حکیم بسر بردم و روزها تدارك سفر میدیدم تا روز حرکت شاه بسلطانیـه از طرف منجمین تعیین شد ، همراهان شاه عبارت بودند از یك فوج سر باز و شتران زنبور کخانه ویکدسته سوار و وزراء وصاحبمنصبان ومستوفیان و بالاخره نیمی از سکنه تهران .

مرا بر دروازهٔ گماردند تا مانع ازدحام خلق در راه شاه شوم من در راه انجام وظیفه خود چنان بی مهابا چماق برسر وصورت مردم مـی نواختم که نسقچیان میگفتند عجب حرامزادهٔ است .

بالاخره انتظار پایان یافت و موکب شاه و ملتزمان با شکوه و جلالی که اگر بخواهم وصف آنرا بنویسم « مثنوی هفتاد من کاغذ شود » رسید و از دروازه خارج شد .

من با چهار نفر نسقچی دیگر در یك چادر جا داشتیم یکی از آنها که وکیل ونامش شیر علی واهل شیراز بود ، با من انس والفتی وافر پیدا کرد ، شیر علی مردی قوی هیکل ، خوش اندام و رشید ، ودر کاروخدمت چکیده بود . او میگفت :

برادر ، شاه مواجبی نمیدهد و اگر هم بدهد کفاف خرج مارا نمیدهد مثلا مواجب همین نسقچی باشی سالیانه هزار تومان است آنهم معلوم نیست برسد ، اما اقلا چند برابر آن خرج دارد اگر از جای دیگر نگیرد چه کند ؟ مثلا خانی مغضوب و مستحق کتك می شود ، چوب زدنش با نسقچی است اگر پول بدهد چوبرا به فلك می زنند اگر ندهد به پایش میزنند . و چند مثالو نمونه در اینمورد ذکر کرد . خلاصه چشمش خیلی باز و در کار خود روشن بود مرا هم روشن کرد و چنان اشتهایم را برای چوب زدن تحریك کرد که دیگر فکری سوای چوب زدن به مردم درسر نداشتم .

پادشاه بعد از چهارده روز وارد کوشک تابستانی خود در سلطانیه گردید ، این کوشك بر تلی قرار و منظرهٔ بس زیبا و دل انگیز داشت و تا چشم کار میکرد چادر سفید در اطراف کوشک برپا کرده بودند .

من با دیدن این منظره بیاد اسارت خود بدست ترکمنها افتادم اما آنروز اسیر بودم و کتک میخوردم ، امروز نسقچیمو کتک می زنم ، ناگاه شیرعلی داخل چادر شد وطومار افکار مرا درهم پیچیده گفت : حاجی کارو بارت چله شد همراه من بیا . گفتم کجا ؟ گفت

مردم ده « قاچ سوار » بعذر اینکه شاهزاده چندی قبل بآنجا رفته و سیورسات چرانیده است سیورسات شاه را نفرستاده اند و من مأمورم که از آنها مقرری شاه را بگیرم.

با الجمله من وشیر علی غروب اردو گاه را بعزم « قاچ سوار » ترك گفتیم وصبح زود بمقصد رسیدیم ، مردم ده از دیدن ما هراسان و لرزان شدند ، زنان روی پوشاندند و مردان بتواضع وتکریم برخاستند اما شیر علی با خشونت و افادهٔ فوق العاده کدخدا را احضار کرد. کدخدا که مردی ریش سفید و مؤدب بود آمد و گفت :

بندهٔ شما کدخدا منم چه فرمایشی داشتید ، وبا عزت واحترام از ما استقبال کردند وما را بخانه بردند شیرعلی گفت :

مرد که تو که کدخدای این ده هستی ؟ چرا مقرری خود را که فرمان آن دو ماه پیش توسط والی همدان فرستاده شده است بسلطانیه نفرستاده ای هان ؟

کدخدا گفت : سر کارنسقچی باشی تمام این مردم میدانند که من در عمر خود دروغ نگفته ام و حالا هم بجز حقیقت چیز دیگری نمیگویم ، الحمدلله شما مرد با ایمانی هستید وچشم واقع‌بین و گوش حقیقت شنو دارید بعرایضم گوش کنید :

سه ماه پیش از طرف شاهزاده « خراب قلی میرزا » آمدند و گفتند حضرت والا فردا برای شکار باینجا میآیند خانه ها را برای خدم و حشم او خالی کنید ، بمردم گفتند مخارج پذیرائی شاه‌زاده و خدم وحشم آنها با شماست هرقدر مردم خواستند عذر مهمانان

تا خوانده را بخواهند و حتی راضی شدند برای دفع این بلا رشوه‌ای هم بدهند نشد ، مردم که دیدند گباده شاهزاده را نمیتوانند کشند خانه و لانه خود را رها کرده سر بکوه و بیابان گذاردند (اگر حال مردم بیچاره را در آنوقت دیده بودی جگرت کباب میشد) خلاصه شاهزاده از اینعمل خشمگین شد و دستور داد درب خانه‌ها راشکستند و خدم و حشم خود را در آن جای دادند ، وآنچه داشتیم بردند و خوردند و حاصل ما را پایمال خود و اسبان کردند و دیگر چیزی نداریم که مقرری شاه را بدهیم .

ناگهان شیر علی برآشفت و فریاد زد ما باید حکم شاه را اجرا کنیم تو خیلی باید ریشت سفید تر از این شود تا بتوانی مارا فریب دهی این حرفها بیهوده است یا سیورسات و یا تو و دیگر ریش سفیدان را باید بحضور ببرم .

خلاصه هرقدر کدخدا بآرامی صحبت کرد شیر علی برخشونت خود میافزود عاقبت کدخدا با دیگر ریش سفیدان جلسه مشاوره تشکیل دادند بعدازشور کدخدا مرا بگوشهٔ کشید و چند ریش سفید دیگر هم شیرعلی را . کدخدا گفت :

من از اول بتو ارادت خاصی پیدا کردم و تو معلومست مرد با ایمانی هستی ببین میتوانی رفیقت را با مبلغی رشوه راضی کنی که دست از سر ما بردارد من گفتم :

شیر علی از آن اشخاصی است که ذرهٔ رحم بدلش راه نیافته وانگهی ما تنها نیستیم و بزرگ تر از خود داریم و بزرگ ما را

باید دله دله سبیلش را چرب کرد نه مثقال مثقال ، بهرحال با گفت و شنود و چانه زدن زیاد قرار بر این شد یك دست لباس و ده تومان پول بشیر علی و شیرینی مرا هم علیحده و دو بره هم برای نسقچی باشی بدهند سهم شیر علی رسید من هرچه انتظار کشیدم چیزی جز اشارت ابروی کدخدا ندیدم عاقبت فریاد زدم پس شیرینی من کو بعد از لحظهٔ کدخدا یک شلوار کهنه را در یك سینی گذارده و با یک دنیا عذر خواهی پیش روی من نهاد من با عصبانیت شلوار را پرت کرده گفتم :

من نسقچی هستم تو خیال میکنی همه مثل خودت خر هستند بردار و برو گم شو قبائی برایت بدوزم تا دیگر شلوار کهنه برای من نیاوری کدخدا در مقام دلجوئی از من بود که شیر علی شلوار را برداشته و نگاهی بآن کرد و گفت :

عیبی ندارد اگر تو نمیخواهی من قبولش دارم ، آنگاه شلوار را تا کرده وجزو اموالش گذارد .

من در این مأموریت چیزی نصیبم نشد ولی کار آزموده شدم و معنی رفاقت ودوستی شیرعلی‌ها را فهمیدم .

بمحض ورود باردو نزد نسقچی باشی رفتیم و دو بره را به او تقدیم کردیم گفت هان سیورسات آوردید یا کدخدا را ؟ شیرعلی گفت نه سیورسات و نه کدخدا همین ۲ بره را داشتند که آنرا هم خدمت سرکار فرستادند وآنها خیلی بینوا و بیچاره بودند نه تنها سیورسات نمیتوانند داد بلکه اگر کمکی بآنها نشود گوشت یکدیگر را

خواهند خورد نسقچی باشی گفت :

اگر من آنجا بودم آنها را زنده‌زنده آتش می زدم تا ببینی دارند یا نه بعد از این مذاکرات گفت : ترا بسر شاه راستش‌رابگو ببینم چند گرفتی . شیرعلی گفت «غیر از این دو بره‌چیزی‌نداشتند» نامردخان رو بمن کرد و گفت :

حاجی تو یکماه بیش نیست که در خدمت من هستی راستش را بگو چرا سیورسات یا کدخدا را نیاوردید ؟ گفتم من کارهٔ‌نبودم وچیزی‌نمیدانم شیرعلی‌نایب وهمه کاره بوده‌است . بالاخره قراربراین شد کدخدارا بیاورند وروبرو کنند .

چون من و شیر علی تنها شدیم فی الفور پول را در آورد تا دو قسمت کند و از من خواست مبادا علیه او شهادت دهم من از قبول پول عذر خواستم و گفتم :

برادر شراب را تو خوردهٔ درد سرش را هم تو بکش او گفت اگر پای من در فلك رود چون نسقچیان با من دشمنند من هلاك خواهم شد و زندگی برمن حرام میشود . اماچون من حاضر نشدم شهادت دروغ دهم شیر علی از ترس چوب ،

« رفت آنجا که عرب نی انداخت »

و من‌بجا، او نایب دوم نسقچی باشی‌شدم .

در آنروزها دولت روسیه با ایران در جنگ و لشگر خودرا در گرجستان نگهداشته بود ولیعهد ایران (حاکم تبریز) تصمیم داشت لشگر روسیه را تا پشت دروازه مسکو عقب راند و اردوی

سلطانیه انتظار خبر فتح و فیروزی و اسراء دشمن را داشتند تا اینکه چاپاری ازتبریز آمد وسرهای دشمنان را با نامه‌ای آورد.

در آن نامه ولیعهد از پادشاه استمداد کرده بود. بدین جهت نامردخان مامور شد که با ده هزار سوار بکنار رود ارس روند.

بمن هم مأموریت دادند که یک روز پیش از حرکت لشگر برای تهیه آذوقه بروم بدیهی است این کار زحمت فراوان داشت ولی برای پر کردن کیسه فرصت خوبی بود اما من از واقعهٔ شیر علی عبرت گرفتم و آتش طمع را بآب قناعت فرونشاندم.

من و افرادم یک روز پیش از ورود نسقچی بایروان رسیدیم و فردای آنروز هم نامرد خان با ده هزار سوار وارد ایروان شدند پس از ملاقات نامرد خان و دیگر سرداران ایرانی قرار شد دستجات مختلفی برای جاسوسی و اطلاع ازوضع دشمن باطراف پراکنده‌شوند من نیز با بیست نفر زیر دستان خود و بیست نفر محلی مأموریت یافتم بطرف «اشترك» روم.

کنار پل اشترك در کلیسای خرابی یکی از همراهان ما فریاد زد «نادعلیاً مظهر العجایب» این هیکل عجیب چیست؟

سایر همراهان نیز متوجه شبهی شدند و هر کس آن شبه را چیزی تصور کرده یکی گفت غول بیابان و دیگری گفت شیطان است بالاخره با خواندن اوراد و اذکار، آهسته بطرف شبه پیش‌رفتیم چون نزدیك شدیم دیدیم زنی درحال موت روی زمین دراز کشیده و مردی خوش‌سیما اما پریشانحال پهلوی او نشسته‌است با آن که آن زن

خون آلود و رنگی زرد داشت آثار وجاهت در جبین او کاملامشهود بود گفتم اینجا چه میکنید ؟

گفت ایمرد دست از من بدار و اگر مأمور دستگیریم هستی مرانا دیده انگار که امروز روز کمك‌وجوانمردی‌است گفتم باتو کاری ندارم بگو از کجا میایی وچکارهٔ گفت :

آن به که نپرسی تو و ما نیز نگوئیم
کافسانهٔ ما باعث صد گونه ملال است

فعلا این زن جوان احتیاج به پرستار دارد بمن کمك کنیدتا او را بخانهٔ ببریم .

باجوان کمك کردیم‌واورا بخانه پیره‌زنی‌بردیم که‌ازاونگهداری وپرستاری کند بعد از لحظهٔ استراحت از جوان خواستم شرح حال خودرا باز گوید گفت :

اسمم یوسف وارمنی‌هستم پدرم کدخدای ده « قمشلو » میباشد زندگی راحت وبی‌دغدغه‌ای‌داشتیم با بروز جنگ چون ده ما در مرز دو کشور قرار داشت از دو سوی پایمال گردید و منکه بنا بمیل کسان و بستگانم قراربود کشیش‌شوم برای حفظ وحمایت خانواده‌ام وارد قشون شدم .

روزی در کشتزار بودم از دور سواری را دیدم که زنی در ترك خود دارد زن چون مرا دید با اشارت از من کمك خواست برای نجات آن زن راه را بر سوار بستم وی برای رهائی از چنگ من اسب بتاخت من نیز او را تعقیب نمودم اسبش رم کرد و زن را بر

زمین انداخت سوار خواست با من بمقابله پردازه اما چون حریف خود را سرسخت دید از ترس جان گریخت.

من ببالین آن زن شتافتم وی دختری بود در لباس ارمنی، چهارده ساله اما از ماه شب چهارده زیباتر از دیدن آن زانوانم لرزیدن و دلم طپیدن گرفت. سرش را برزانوی خود نهادم

چون دختر بهوش آمد و خود را در بغل بیگانهٔ دید سخت نا راحت شد و صورت خود بخراشید باو اطمینان دادم که منهم ارمنی هستم و برای نجات تو آمده‌ام سر گذشت خود را بگو گفت:

من این مرد سوار را نشناختم اما صبح زود که برای آب کردن کوزه‌ها به چشمه رفته بودم این مرد در حالیکه کاردی در دست داشت بسوی من آمد و گفت:

اگر صدایت در آید شکمت را میدرم و مرا بر پشت اسب سوار کرده و بتاخت، جمعی از بچه ها که این ماجرا را دیدند با فریاد و فغان این خبر را بکسانم بردند و ممکن است آنها در جستجوی من باشند. نا گهان جمعی سواره و پیاده هراسان و شتابان رسیدند دختر فریاد زد «اینها کسان منند».

چون بهم رسیدند شادی کنان یکدیگر را بوسیدند و من نگران بودم که مبادا بستگان دختر تصور کنند ربایندهٔ او من بوده‌ام خوشبختانه دختر مرا نجات دهندهٔ خود معرفی کرد و آنها از من تشکر کردند پدر مریم نام ونسبم را پرسید گفتم:

یوسف فرزند خواجه پروس کدخدای قمشلویم شناختم و

برای حق شناسی باصرار مرا بخانه خود برد.

آنها از من تشکر میکردند و مرا فرشتهٔ نجات وروح القدس میخواندند اما من درآتش عشق مریم. میسوختم. فرداي آنروز بخانه خود رفتم و روي پای پدر افتاده ، مادر را شفیع کردم که بهرقیمتی باشد مریم را برای من خواستاری کنند.

ابتداءِ آنها بواسطهٔ جنگ و نا امنی موقع را مناسب ندانسته اما من دست بر نداشتم تا راضی شدند و از طرف خانواده مریم نیز موافقت شد.

در این اثنا ده ما بدست روسیان افتاد و چون پدرم کدخدا بود منزل ما را یك سرهنگ روسی تصرف کرد.

شب زفاف موقع ورود من بحجله ، صدای غرش توپ و تفنگ و شیهه اسبان بلند شد و چیزی مانند برق در میان حجله افتاد من بمریم تکلیف فرار نمودم دیگر نفهمیدم چه شد که از هوش رفتم. چون بهوش آمدم سر سرهنگ روسی را خون چکان در دست ایرانیها دیدم وسربازان ایرانی درتعاقب روسیان‌خانه بخانه میگشتند وروسها درحال فرار بودند.

سواری را دیدم زنی را بترك اسب گرفته و میتازد بیاد مریم آنها را تعقیب کردم اما پایم یاری نکرد در گوشه نشستم تا هوا روشن‌شد صبح دیدم ده ماخراب وعدهٔ ازجمله مریم را باسیري برده‌اند چندی از مریم بی‌خبر بودم تا اطلاع یافتم او در ایروان خانهٔ سردار ایرانیست.

بایروان رفتم و پانزده روز در پی او گشتم خبری نیافتم روزی مریم از پنجره مرا دید و با اشاره من‌خود را در نهری که از خانه سردار میگذشت انداخت‌ومن او را ازنهر گرفته فرار نمودیم به‌محلی که شما رسیدید پناهنده شدیم و اینك این من و این شما .

بعد از استماع بیانات یوسف و اطمینان بر صدق گفته‌هایش با درخواست او مبنی بر اجازه ملاقات با مریم موافقت کردم یوسف با عجله بخانه پیر زن رفته ازمریم عیادت کرده ومراجعت نمود و گفت حال او بهتر است اما بواسطه خون زیادی که از جراحات او رفته است ضعف شدیدی داره و با التماس و الحاح اجازه مرخصی خواست گفتم :

رها کردن تو برای من که نسقچی هستم و میدانم دختری را از خانه سردار ربوده ای مسئولیت شدید و عواقب وخیمی دربر داره ونه تنها منصب و مقامم ، بلکه سر و گوشم در خطراست اما اگر بتوانی راهنمای ما باشی و خدمات صادقانهٔ انجام دهی من میتوانم با بزرگتر جلوه دادن خدمات تو نزد سردار شفاعتت را بکنم که تو و زنت را آزاد کند و دیگر هیچکس متعرض شما نشود .

یوسف با کمال خوشحالی دست ادب بر سینه نهاد و دستم را بوسید وآمادگی‌خودرا برای انجام دستورات اعلام داشت

براهنمائی یوسف از دره‌ها و راههای سخت و نا هموار گذشتیم تا بسر حد گرجستان رسیدیم .

روسیان در « قرا کلیسا » مشغول‌استحکام و سنگر بندی‌بودند

یوسف رامامور کردم که از وضع آنها اطلاعاتی بدست آورد . باخود گفتم اگر یوسف فرار کرد یا کشته شد مزاحمی از سر ما باز شده است مریم را بسردار تحویل میدهم و اگرهم خبری آورد موفقیتی در کارخود بدست آورده‌ام

آن روز بانتظار بازگشت یوسف گذشت ولی از او خبری نشد پس از خوردن شام مهیای خواب شدیم ناگاه یوسف خسته و کوفته وارد شد گفتم یوسف چه خبر او چنین گفت :

وقتی وارد آبادی شدم یکی از سربازان روسی که در ده مابود مرا شناخت و نزد سردارشان بردم‌او علت آمدنم را بآن محل پرسید گفتم : در جستجوی‌زن خود باین دیار آمده ام . و چون از خرابی ده ما و باسیری بردن زنان اطلاع داشت سخن مرا قبول کرد و بعد از تحقیقات مختصری رهایم کرد

خلاصه‌یوسف ازوضع روسیان‌واستحکامات آنهااطلاعات‌مفیدی در اختیار ما نهاد .

از راهی که آمده بودیم بازگشتیم تا سردار و نسقچی‌باشی‌را پیدا کرده گزارش کار خود را بآنها دهیم و یوسف را هم اذن دادم‌از زنش دیدن کرده ومجدداً بر گردد .

بما اطلاع دادند که سردار و نسقچی باشی در « اوچ کلیسا » میهمان خلیفه ارمنیان هستند « اوچ کلیسا » یکی از کلیساهای معروف و معتبر و ثروتمند مشرق زمین و در صحرای وسیعی پای کوه « آغری داغ » قرار دارد و مقر خلیفه بزرگ و فوق العاده

مورد احترام عیسویان خاصه ارمنیان میباشد .

ما بطرف کلیسا رهسپار شدیم و در راه ولیخان میگفت با خوردن شرابهاي ارمنیان خستگی را از تن دور خواهیم کرد . باري چون بکلیسا رسیدیم بحضور سردار ونسقچی‌باشی رفتم . نسقچی‌باشی رو بمن کرد و گفت :

حاجی رسیدن بخیر بگو ببینم چند روسی کشتی، چند سر آوردی ؟ آنگاه سردارپرسید روسها تا سر حد آمده‌اند یا نه ؟ گفتم از یمن بخت سردار ساعت سفرمان سعد بود واطلاعات مفیدي بدست آورده ایم سردار از موفقیت من خوشحال شده دستور داد بخلیفه بگوئید یک شیشه شراب به حاجی به‌پیماید من گفتم :

بجان سردار وبه نان ونمك نسقچی‌باشی لشگر روس درمقابل لشگر ایران سگی هم حساب نیست یك ایرانی بدون شمشیر میتواند ده روسی‌رابکشد نسقچی‌باشی خوشحال‌وشادان گفت :

(ای شیر نرم حاجی آفرین برتو کهنه اصفهانی) .

قشون آنها پانصد نه ششصد نه هفتصد نه هزار نه دو هزار نه سه هزار نه ده‌هزار بیشتر نیست نیزه‌های آنها مانند چماق گاو-میش رانی است و اسبهایشان مثل یابو وسی‌چهل تا توپ دارند . . .

منشی سردار آنچه من میگفتم مینوشت ناگاه پرسید حاجی گفتی چند عدد توپ ؟ گفتم پنج یاشش‌عدد گفت حالا گفتی‌سی‌چهل عدد کدام درست است ؟

سردار با چشمان دریده غضب آلود بمن نگاهی کرد گفت :

آنچه گفتی اگر خلاف باشد پوست از کله‌ات میکنم .

من گفتم راستش این اطلاعات از من نیست بلکه یوسف ارمنی با جان بازی و از خود گذشتگی این اطلاعات را بدست آورده و در اختیار ما نهاده است ومن از جانب سردار وعده لطف ومرحمت باو داده ام سردار گفت :

یوسف ارمنی ؟ مگر ارمنی‌هم قابل مرحمت است ؟ من‌داستان یوسف وزنش‌را از اول‌تا آخر برای‌سردار نقل کردم سرداربا‌عصبانیت فریاد برآورد این ارمنی کجاست ؟

آنگاه یوسف را کشان کشان بحضورسردار آوردند گفت‌خلیفه را هم بیاورید بیچاره خلیفه با رنگی پریده و با کمال ادب آمد و گفت سردار چه فرمایشی دارند ؟سردار بخلیفه گفت :

کار ما بجایی رسیده است که ارمنیان بحرم ما دستبرد می‌زنند معلوم میشود ما از سگ هم کمتریم خلیفه گفت :

این چه فرمایشی است ما بواسطه وجود شماست که در امن و آسایشیم ما سگ کیستیم چه کسی‌چنین‌خاکی بسرما ریخته ؟ سردار در حالیکه یوسف را با دست نشان‌میداد گفت : آی‌پسر تو کنیز ازحرم من ندزدیدی ؟ یوسف گفت :

اگر زنی که از حرم شما خود را در آغوش من افکند غیراز زن خودم بوده است من گناهکارم اما او پیش از اینکه کنیز سردار باشد زن من بوده ما هم‌رعیت شاهیم نباید رفتاریکه با اسراءمیکنند با ما بشود من مطمئنم سردار بچنین امری‌راضی نبوده اند ودیگری

آنرا بعنوان اسیر بشما فروخته در صورتیکه او اسیر نبوده سردار از صراحت بیان و زیبائی یوسف خوشش آمد و برای ختم دعوا گفت بس است ساکت شو برو زنت را بگیر و اینهمه داد و فریاد نکن و چون خدمت کرده ای در خدمت ما بمان برو فراشباشی تکلیفت را معین میکند.

این التفات غیرمنتظره سردار موجب حیرت همگان ومخصوصاً خوشنودی خلیفه بیچاره که فوق العاده ترسیده بود شد آوازهٔ احسنت احسنت بلند شد یکی از حضار گفت «نوشیروان کجاست که طریق داد گری‌را بیاموزد.»

با تحقیقاتی که سردار از یوسف‌درباره وضع وموقعیت روسیان بعمل آورد تصمیم گرفت بآنها حمله کند.

فرمان حرکت اردو را صادر کرد و قرار شد عده ای تحت فرماندهی سردار و عده ای‌تحت فرماندهی نسقچی باشی دشمن را محاصره کنند من جزو ابوابجمعی نسقچی باشی بودم چون کنار رود ارس رسیدیم صدای خفیفی همراه با کلمات نا مأنوسی‌بلند شد، نامرده‌خان با وحشت و اضطراب گفت:

صدا از کی‌و کجا بود حاجی‌تو تیر انداختی؟ گفتم نه باز آن صدا تکرار شد نامرده‌خان فرمان‌حمله داد عدهٔ با شمشیر آخته بدریا زدند و روسیان در پشت تپه سنگر بسته و قشون ایران را بگلوله بسته و در آب دریا ریختند

چون لشگر نسقچی‌چنین دیدند رو بهزیمت نهادند نامرده‌خان

فریاد میزد بروید آنها را بکشید سرشان را نزد من بیاورید اما کسی گوش بفرمانش نمیداد.

نسقچی فریاد زد ای نامردان ای بیغیرتان خودم میروم وسر آنها را میآورم کسی همراه من میآید یا نه؟ چند قدمی جلو رفت آنگاه برگشت و گفت:

حاجی مرگ من برو سر این کافران از سگ کمتر را بیاور این کار بدست تو بسته است.

دراین گفتگو بودیم که گلوله‌ای صفیرزنان از آنطرف رود بر رکاب نسقچی باشی نشست نامردخان شروع کرد بهرچه تفنگ و باروت و روس است فحش‌دادن که اینهم شد جنگ! اگر پای مرگ در میان‌نبود جنگ کردن را بآنها میآموختم این بیشعوران زبان‌نفهم آدمرا مثل گراز میکشند......

ورود سردار و لشگریانش بفحاشی نامردخان خاتمه داد. وضع سردار هم پر ملال تر از نسقچی بود زیرا او هم خسته و کوفته در حال فرار از دشمن، امیدهایش برای غنیمت اندوزی و پدر دشمن سوزی بیاس بدل گشته بود.

اما نسقچی باشی در مقابل سردار از شجاعتهائیکه بخرج داده بود داد سخن داد و متفقاً پشت بدشمن و رو بوطن نمودند در بین راه سردار کسی‌را سراغ من‌فرستاد چون نزد او رفتم گفت‌حاجی یوسف و زنش کجا رفتند؟ من دریافتم که اوفرار کرده است زیرا با همه توجه و عنایتی که سردار باو داشت و او را مستخدم خاص‌خود

قرار داده بود ، از اعمال وحرکات سردار خیلی ناراضی بود من گفتم از یوسف خبری ندارم گفت :

اگر بدانم تو در فرار او دست داشته ای سزایت را خواهم داد آنگاه در حالیکه دندانهایش را بهم میسائید فرمان داد تا عدهٔ به « قمشلو » رفته ، بستگان و کسان یوسف را و هر کس که بنحوي با او آشنائی دارد بحضور آورند و اموالشان را غارت کنند .

اما یوسف زرنگتر از او بود و قبلا خود وبستگانش با تمام اموالشان‌ازمرز گذشته وبخاک‌روسیه رفته بودند .

از تهدیدات و تشرهاي‌سردار سراپایم لرزید ماجرا رابرای نسقچی‌باشی گفتم او آتش گرفت ولی من آتش را دامن نزدم وقصه را کوتاه کردم . بعد از مدح و ستایش فراوان از نامرد خان اجازهٔ رفتن بتهران خواستم او موافقت کرد و عریضهٔ برای شاه و نامهٔ برای صدر اعظم و نامه‌هاي متعددی هم برای دیگر بزرگان نوشت و گفت :

اینها را بصاحبانش برسان و بصدر اعظم شرح دلاوریها وشجاعتها وتدبیرهای مرا باز گو وآنچه بتوانی بر آن بیفزای . حاجی توخود بودی و بچشم دیدی اگر رودخانه حایل نبود و مرگ وحیات در اختیار من بود حتی یکی‌از روسیان‌را زنده نمیگذاشتم تابکشورخود خبر برند اما افسوس !

چون بتهران رسیدم صبح نامه را بحضور صدر اعظم بردم نامه را مطالعه کرد وسؤالاتی در بارهٔ فتوحات ایرانیان و شکست‌روسیان

از من نمود که همه آنها را جواب دادم از زخمی که بنسقچی باشی رسیده بود اظهار تأسف نموده بر دلاوریهایش آفرینها گفت و من خوشحال بودم که مرا آدمی از جنگ بر گشته میدانند .

آنگاه یکی از منشیان را احضار کرده دستور داد فتحنامه مفصل و بالا بلندی نوشته بر حکام ولایات مخصوصاً حاکم خراسان بفرستند تا فتنه جویان عاصی بدانند با شیر پنجه افکندن کار بی خردان است .

منشی از من پرسید عده دشمن چقدر بوده است ؟

گفتم هرچه میل حضرتعالی باشد .

صدر اعظم آهسته گفت بنویس پنجاه هزار .

فتحنامه :

آنکه . حکام دور و نزدیك و تبعه ترك وتاجیك ذات اقدس ملوکانه ما بدانند ، که در این اوقات روس منحوس و خورشید کلاه معکوس چون ادبار طالع ناساز گار و بر گشتگی بخت نا میمون بی هنجارش بمخاصمت ذات اقدس ما ، که سایه آفرید گار و مایه‌رحمت شامله پرورد گاریم بر انگیخت ، سپاهی گمراه شقاوت پناه با چند عراده توپ از راه رود (ارس) بصفحات آذربایجان از بلاد مینونژاد ایران حر کت داد .

از آنجا که همواره تأییدات الهی وفیوضات وتفضلات نامتناهی در خاطر دریا مآثر مکنون و مکمون است ، امر و مقرر فرمودیم تا مقرب الخاقان و معتمد السلطان نامرد خان ، با سپاهی شیر افکن

و کتیبه لشکر شکن بمدافعه و مقابله آن گروه شقاوت انبوه رهسپار گرده .

بیمن بخت بلند و کوکب ارجمند فیروزی موکب شهریاری که همه جا فتح و ظفر همعنان دارد ، و شوکت و نصرت همدست ، نامرد خان مومی الیه در یك یرش چون مردان شیر شکار و شیران دلیر رفتار درمیدان کارزار آن فرقهٔ نا بکار را تار ومار نموده ومانند طومار بهم پیچیده ، در یك حمله اول مردانه پانزده هزار و پانصدو شصت نفر از آن نابکاران را بر خاك هلاك افکنده ، و آنانرا شکست داده پست نمود ، و بقیة السیف ایشان را تعاقب کردند .

بلی گور و گوزن را همینکه اجل نزدیك شود ، و مرگ بسر آید ، خود را هموزن شیرژیان خواهد ، و همسنگ پلنگ دمان بیند .

لهذا بر حسب این فرمان جهان مطاع همایون ، بعموم ممالك فسیح المسالك ملوکانه خود امر و مقرر میداریم ، که باسم جریك لشگر بسیاری ازدور ونزدیك با سیورسات زیاد ولوازم سفروجنگ گرد آورده جمع آوری نمایند ، و بطرف رود (ارس) سوق و اعزام دهند تا اینکه بالکلیه ریشهٔ عداوت بیشهٔ این قوم مستحق اللوم بخت بر - گشته را با تیشه قهر و تیر انتقام از بیخ و بن بر آورده ، عالمی از لوث و کثافت روس منحوس پاك و پاکیزه گشته ، قاطبه رعایا و برایا در کنف امن وامان و کهف راحت و آسایش درسایه جهانوایه حضرت ملکداری ما بیارامند .

المقرر آنکه مضمون حکم مطاع و فرمان واجب الاتباع را

مستوفیان عظام ثبت دارند و در عهده شناسند . فی شهر فلان . . . . .

صدر اعظم گفت :

بارك الله خوب نوشته ای آنگاه برای مژدهٔ فتح بحضورشاه‌رفت

چند روز بعد اردو از سلطانیه باز گشت و من بکار خود یعنی نسقچی گری مشغول بودم ناگـاه قاصدی آمـد و گفت بازیگران و کنیزان باید پیش از ورود شاه در قصر باشند .

من بیـاد زینب فراموش شده افتادم و آنشب کذائی راکه با زینب بودم بخاطر آوردم خیلی‌میل داشتم حتی‌از دور زینب را ببینم اما اینکار بقیمت جان هردومان تمام میشد .

همینکه شاه وارد قصر شد صدای ساز و آواز بآسمان بلند شد من سرا پا گوش بودم تا صدای زینب را بشنوم اما خبری نبودناگاه خواجـه سرائی سراسیمه بیرون دوید و گفت میرزا احمق حکیم را زود حاضر کنید قیاس کردم و گوئی بمن الهام شدکه احضار حکیم مربوط به زینب است .

میرزا احمق زود باندرون رفت و باز گشت ومرا بگوشهٔ برده گفت حاجی ، شاه آتش گرفته ، زینب کنیز کی که به شاه پیشکش کردم‌بدینجا نیامده است و او را از من میخواهد .

حکیم باشی بعد از این گفته ها شروع کرده بدخترك وساعت نحسی که کنیزش شده است لعن کردن‌وروانهٔ تهران شد .

من در اندیشهٔ زینب و علت نیامدنش بقصر بودم و گاهی خود را تسلیت میدادم که‌شاید واقعاً مریض‌باشد و بانتظار باز گشت‌حکیم

و اطلاع از حال زینب دقیقه شماری میکردم .

ناگاه حکیم را دیدم سر راهش ایستاده سلام کردم و گفتم از کنیزك چه خبر ؟ گفت :

حاجی من ترا در آسمان میجستم درزمین یافتم امروز روز جوانمردی و تلافی است میدانی من در حق تو مهربانیها کرده ام گفتم حرفت را بگو گفت :

کنیزك کره آبستن است و شاه گفته است اگر مقصر پیدا نشود هر که در حرمسرا است ، از وزیر و حکیم و غیره بقتل میرسد تو بیا و بگو این بچه ازمن است . گفتم :

حکیم من میدیدم تو باو خیلی علاقمند بودی و مردم هم در باره شما حرفهائی میزدند حکیم گفت :

حاجی این حرفها را مزن گفتم انتظاریکه از من داری جوانمردی نیست جوانمر گی است من برای چه وبعشق که بیایم چنین حرفی را بزنم هر قدر تو در نزد من عزیز باشی از جانم عزیز تر نیستی در این اثنا خواجه باشی آمد و گفت :

نگهبانان تا نصف شب نخوابند و با پنج نفر جلاد پشت حرم باشند جنازهٔ را باید بقبرستان برند .

من دانستم جنازه زینب است ، چنان از خود بیخود شدم که اگر کسی متوجه بود پی باسرار من و زینب میبرد منکه میدانستم سبب این بد بختی و سیه روزی خود بوده ام و آغاز و انجام این خطا بدست من بوده وخواهد بود ، چنان بسر زنش وجدان دچار شدم که

اگر آنحالت در من باقی میماند ترك شهر و دیار و دنیا و متعلقاتش را میکردم .

آنشب ظلمانی و هول انگیز به نیمه رسید و هر قدر از شب می گذشت ابرها تیره و تارتر میشد گوئی از جنایت هولناکی که می خواست بوقوع پیوندد با خبر بودند و میخواستند بین زمین وآسمان حایل شوند تا سماواتیان شاهد چنین اعمال ننگین و غیر انسانی نباشند .

ناگاه صدایی ضعیف آمیخته با تضرع وزاری والتماس والحاح بگوش رسید و متعاقب آن جسمی از بالای برج حرم ، نقش زمین شدو صدای خشنی مانند مالك دوزخ گفت :

مرد یا نه ؟ دیگری جواب داد « مثل سگ »

پس از آن جنازه زینب را در تابوت گذارده و بقبرستان بردیم چون او را با طفل بی گناهش در زیر خاك دفن کردند نسقچیان که گوئی این امور برای آنها عادی بود بدون کمترین تأثری گفتند کار ما تمام شد برویم گفتم شما بروید من اینجا میمانم .

مات و متحیر بر مزار آن ناکام نشستم از کار خود سخت دلتنگ و زده شدم با خود گفتم :

گنهکاری و مردم آزاری و دغل بازی بس است دیگر موقع توبهٔ و انابه است .

دستمالی را که بخون زینب آغشته بودم از جیب بیرون آورده بر سر قبرش بعد از سالیان دراز دو رکعت نمازخواندم . نزدیکی

بخدا موجب تسلی خاطرم شد تصمیم گرفتم از همان قبرستان بسوی اصفهان حرکت کنم تا پیش از آنکه پدر و مادرم چشم از ایندنیا بر بندند فرزند گمشده خود را بازیابند.

چون هوا روشن شد قبرستان را بعزم اصفهان ترك گفتم تا هر کجا بکاروان رسیدم بآنها ملحق شوم در منزل اول از کاروان اثری نبود پیاده بجانب منزل دوم رهسپار شدم نزدیکی منزل دوم مردی را دیدم کلاه خود را بر زمین نهاده و با حرکات وژستهای مخصوصی کلاه را مخاطب ساخته و با آن تکلم میکند لاحول گویان باو نزديك شدم ديدم قيافه آشنا دارد پس از کمی تأمل دانستم درویش نقال رفیق مشهدم میباشد او نیز شناختم و با شادمانی دستهایش را برای مصافحه با من گشودوبعد از احوالپرسی معلوم شد از استانبول پیاده میآید و عازم اصفهانست که از آنجا به هندوستان برود من نیز شرح حال خود را از روزیکه با درویش صفر از مشهد بیرون آمدیم تا دفن کردن زینب برای او باز گفتم درویش از اینکه من نسقچی-گري را رها کرده وپشت پا به بخت خود زده ام مرا مورد سرزنش و ملامت قرار داده گفت:

برادر شاه فرمان کشتن کنیزي را داده ترا کجا میبرند؟ در این گفتگو بودیم که کاروان اصفهان رسید درویش گفت:

گذشته گذشته است اکنون باید خوش باشیم صبر کن کاروانیان گرد هم جمع شوند قصهٔ را که از استانبول آورده ام و پیش از آنکه تو بیائی تمرین میکردم برای آنها نقل خواهم کرد تا تو هم حظ

وافری از آن بری الغرض کاروانیان بعد از انجام کارهای خود گرد
درویش جمع شدند و او نیز با آب و تاب تمام داستان را شروع کرد
من از پریشانی خیال رشته افکارم پاره میشد ولی از صدای خنده
شنوندگان دانستم قصه‌ای بس‌شیرین‌وجذاب است تا انجام قصه‌درویش
روز پایان‌یافت وشب فرا رسید .

باران شب قبل‌جو" هوا را صاف وشفاف کرده بود وآسمان‌چون
گنبدی مینا و ماه و ستارگان بمثابه چراغهائی الوان در زیر آن
گنبد نیلی ، بیابان وسیع را منظرهٔ بس دل انگیز بخشیده بود .

من خواستم سر بر سنگی نهاده و خستگی راه و کوفتگی
اعصاب را از خود دور سازم ناگاه سواری از دور نمایان شد و چون
پیش آمد دیدم یکی از نسقچیانیست که دیشب همراه من زینب را
دفن کرد .

نسقچی‌پرسید : این کاروان به تهران میرود یا باصفهان ؟ درویش به
فراست دریافت و گفت :

این کاروان از اصفهان میآید و تنها من و یکنفر دیگر از
استانبول آمده ایم نسقچی گفت :

مردی را بفلان و فلان نشانی که از تهران میآمده ندیده ای ؟
درویش گفت :

مطابق نشانه هائی که دادی‌مردی را دیدم از این راه میرفت .
(درویش راهی را خلاف راه من باو نمایاند) سوار چهار نعل براهی
که درویش نشان داد روان‌شد .

آنگاه درویش بمن گفت : این‌مأمور دستگیری توست و دست بردار هم نیست و اکنون راهی را که باو نشان دادم میرود و چون ترا نمییابد باز باین محل بر میگردد ومعلوم نیست اینبار بتوانی از نظر او پنهان شوی بهتر است خود را بقم برسانی و در آنجا بست نشینی تا از گزند این جانور و شاه در امان باشی گفتم قوت و غذا چه کنم گفت :

من هم یك روز برای بانوئی از حرمسرا که میخواست رقیب خود را از میان بردارد زهری تهیه کردم و خواستند مرا دستگیر کنند در حضرت عبد العظیم بست نشستم زوار و زنانیکه برای‌عیش و عشرت بدانجا میآمدند بعنوان اینکه دستم از همه جا کوتاهست آنقدر بمن انعام و اطعام میکردند که در تمام عمر چنین راحت و متنعم نبودم .

من ازراهنمائیهای مفید درویش‌تشکر نموده اظهار امیدواری کردم که باز دنیا بکام من شود و تلافی این محبتها را بکنم سپس رهسپار بیابان شدم و با سرعت طی طریق مینمودم نزدیك طلوع خورشید گنبد زرین قم از دور نمایان شد زانوانم قوت گرفت چه مقصد رانزدیك‌دیدم‌نا گاه‌ازدور سواریکه در تعقیب من‌بود نمایان شد با عجله خود را بآستانه قم رساندم آستانه را بوسیدم و از سر صدق و اخلاص نمازی بجا آوردم اولین کسی که درحرم قم با من روبروشد نسقچی‌بوداو گفت :

حاجی بحکم شاه باید ترا ببرم گفتم : حکم شاه محترم‌است

اما من در پناه این حرم مطهر و مقدس هستم تو نمیتوانی مـرا از اینجا ببری نسقچی گفت :

حاجی بیا برویم خودم شفاعتت را میکنم و اگر قبول نشد و حکم قتلت داده شد مثل گل سرت را میبرم .

خلاصه گفتگوی ما با نسقچی بجدال کشید زوار جمع شدند گفتم : مسلمانان شما همگی متدین و پرهیز گارید من باین حرم مقدس پناه آورده ام که بعبادت و زیارت مشغول باشم این مرد می- خواهد بست مرا بشکند . تا کنون کسی چنین کاری کرده‌است ؟

همگی جانب مرا گرفتند و به نسقچی گفتند :

اگر بست اینمرد را بشکنی علاوه بر آنکه صاحب این‌حرم به کمرت میزند مانیز بسرت‌خواهیم زد .

نسقچی بیچاره که نمیدانست چه باید بکند ناچار از در دوستی در آمده گفت :

اگر بی تو روم گوشم بریده میشود گفتم : کور شود هر کس راضی نباشد گفت :

اگر ترا نبرم بمن چه میدهی ؟ گفتم : مرا بحال خود گذار و برو تو خود بهتر افلاس‌مرا میدانی .

بهر حال چون نسقچی حریف من نشد فرمان را بجا کم‌قم داد و تأکید کرد که مراقبی‌برمن‌بگمارد که هر گاه ازبست خارج شدم دست بسته بتهرانم فرستد .

چون نسقچی رااز سر خود وا کردم و نفس‌راحتی کشیدم دیدم

رفیق درویشم مدح خوانان و هو حق کنان وارد حرم نزدیک من شد و بمناسبت دفع شر نسقچی تبریک و تهنیت گفت و قرار شد با هم درصحن حجرهٔ بگیریم و درهمان‌جا روزگار بگذرانیم خوشبختانه مختصر نقدینهٔ که داشتم با خود آورده بودم و لوازم ضروری ازقبیل حصیر و سماور و کلک خریدم درویش گفت :

اینجا قم است و باید تغییر رویه و قیافه دهی منکه در تمام عمر قبله را هم نمیشناختم در قم کمرم از رکوع میشکند و پیشانیم از سجده پینه میکند اینجا مقر میرزا ابو القاسم مجتهد میباشد و همه ساکنینش سر سبز (سید) یا سر سفید (آخوند) هستند اگر روی در هم نکشی و چهره را عبوس نکنی لامذهبت میخوانند باید قرآن را با تجوید تلاوت کنی اما در فهم معنی آن اصراری نداشته باش گفتم :

تو ضامن نماز و روزهٔ من نیستی گفت :

در کار خودت دخیل است اگر لقمه چرب و لذیذ میخواهی باید سبیلها را کوتاه و ریشها را بلند بگذاری با صدای بلند نماز بخوانی لبهایت را دائم حرکت دهی مهر در بغل ، تسبیح دردست ، مسواك در کمر ، پای بی جوراب کفش شلختهٔ پاشنه تخته در پا داشته باشی .

ابتداء اجرای دستورات رفیقم برای من دشوار بود اماتدریجاً ملکه‌ام گردید و ترك آن برایم مشکل‌شد .

بدین ترتیب مریدانی پیدا کردم که اگر در (بست) نبودم

مرا پیشنماز مسجد میکردند و خاصیت زهد فروشی‌را که درویش بیان کرده بود برای العین مشاهده کردم .

همگی معتقد بودند من بیگناه و حکیم گنهکار است بدون صرف دیناری بهترین اطعمه و اشربه نصیب ما بود لیکن این زندگی یکنواخت برایم خسته کننده شد و رفیقم نیز که ابتداءً برای مصلحت روزگار خود را عبوس‌وترشرو ساخته‌بود کم کم عادت کرده وهیچگاه خنده برلبانش ظاهر نمیشد .

چون داستان زینب کهنه شده بود و نگرانی نسقچی را هم نداشتم و سور هم براه بود از درویش خواستم قصهٔ را که با آن آب وتاب برای کاروانیان نقل کرد برایم باز گوید .

درویش نیز خواهش مرا اجابت کرده‌وآن داستان را بتفصیل بیان کرد ،

خبر زهد و تقدس من بگوش میرزا ابو القاسم مجتهد رسید و روزی مرا بحضور خواست .

منکه از بی مایگی خود مطلع بودم این خبر موجب نگرانی و اضطرابم شد که مبادا مجتهد از من سئوالی کند و نتوانم جواب گویم .

اصول و فروع دین را با خود حاضر کردم و چون درویش آمد مشگل‌خود را با اودرمیان‌نهادم و گفتم :

اگر مجتهد و پیروانش پی‌بفسقم برند اینجا صحبت ازچوب و فلك‌نیست بلکه سنگسارم خواهند کرد درویش گفت :

سکوت و آه سرد کشیدن و چشم بر نقطهٔ دوختن و خود را احمق جلوه دادن بهترین سر پوش نادانی و فسق توست منهم جز این اعمال چیز دیگری نمیدانم اما گستاخی لازمست .

پس با چهرهٔ عبوس آهسته آهسته در حالیکهٔ چشم بر زمین دوخته بودم بملاقات مجتهد رفتم .

چون بحضور آقا رسیدم یکی از ملایان مرا معرفی کرده مجتهد امر بر نشستنم فرمود دامن عبایش بوسیده بچشم کشیدم فرمود :

حاجی خوش آمدی ، مشرف ، مزین ما تعریفت را خیلی شنیده ایم آنگاه مرا بالای مجلس جای دادو فرمود :

اینکه خداوند وسیلهٔ برانگیخته وترا هدایت فرموده است که در این حرم مقدس مجاور شوی سعادتیست بس بزرگ من نیز مدتی است ترك دنیا کرده ام .

مقصودم از این ملاقات اینستکه اگر کاری از من در حق شما ساخته‌است انجام دهم و چند حدیث و آیه درباره کمك و دستگیری از برادران دینی خواند .

از این سئوال آقا جرئتی یافتم و سر گذشت خود را بنحوی که بیگناهیم ثابت شود بعرض رساندم .

مجتهد فرمود :

شاه در همین روزها بزیارت معصومه قم میآید و چون ارادت خاصی بما دارد در خلاصی تو میکوشم .

من آنچه توانستم در پاك طینی و خدا پرستی ونوع دوستی آقا

مبالغه کردم و در علو شان ایشان و بیمقداری خود سخن گفتم حضار باتکان دادن سر حرفهای مرا تصدیق میکردند سپس فرمود :

میگویند قلندری هم با توست که همراه بوده اید راست است ؟

با تردید گفتم چه عرض کنم مرد فقیر و بی نوائی است که مختصر خدمتی بمن کرده بدین جهت رعایت حالش نموده ام و اورا در منزل خود جا داده ام .

مجتهد سینه‌ای صاف کرد و حضار سراپا گوش شدند آنگاه گفت :

اینان که نام خود را درویش میگذارند چه نور علیشاه چه نعمت الهی چه ذهبی ، خواه نقشبندی خواه اویسی همه کافر و مرتد و واجب القتلند اینها فروع دین را به بازی گرفته و هر یك از خود چیزی میگوید یکی گوید :

طاعت آن نیست که بر خاك نهی پیشانی

صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست

دیگری گوید :

گر کسی زین سجده ها رهبر شدی

دنگک هر رزاز پیغمبر شدی

قومی (یامن هو یامن هو یا من لیس الا هو) گویان اینقدر سر میجنبانند که دهانشان مانند دهان شتر کف میکند و این عمل را ذکر گویند ترهاتی چند بافته و قالب زده اند که معانی آنها را نه خود میفهمند و نه دیگری .

یکی از رؤسای ایشان گفته است :

نه در آئین مسلمان و نه در کیش کشیشم

حیرتی‌میبرم از خود که من‌آخر بچه کیشم

بعد از یاوه سرائیهای ملاي روم و عطار و ذو النـون مصری و حسن بصـری ، حبیب عجمی ، معروف کـرخی ، شبلی بغدادی ، منصور حلاج ، اویس قرنی تا برسد به چرسی و بنگی و تریا کی و بیعاران امروز سخن گفت وهمه‌را واجب اللعن دانست .

حضار متفقاً بآنها لعنت کردند و من نیز با آنها همصدا شدم همگی از عجایب معتقدات فرقه صوفیه متحیـر و من نیز در تحیر از آنها عقب نماندم و شکرخدا را بجای آوردم که از فرقهٔ گمراه صوفیـه نیستم و کمی مانده بود که بر خودم نیـز مشتبه شود که منهم مقدسم .

چون بحجره خود باز گشتم و با درویش تنها شدیم شرح‌واقعه را برای او باز گفتم و نظریه شریعتمدار را نسبت به متصوفه عموماًو درویش خصوصاً بیان کردم .

درویش با عصبانیت گفت :

این فلان فلان شده ها تشنه خون شده انـد ریختن خون من بیچاره بر آنها چه ثوابی دارد من نه کاری بطریقت و نـه بشریعت دارم . منکه سرم روی‌خاك نمیرسید بخاطر اینها روزي‌پنج مرتبه سر بخاك میگذارم باز هم از من توقع دارند ؟

این شهر بدان ریا کاران ارزانی اگر دیگر سرم بمهر رسید یا رویم آب وضو دید لعنتی که بشیطان میکنی برمن کن .

این بگفت و چون کسیکه مالك روی زمین باشد راه بیابان را پیش گرفت و رفت و حجره را بمن واگذاشت من از دفع شر آن خندان و شادان گفتم :

« دست علی همراهت ، چنته ات از قصه های تازه تهی مباد

برو که بدون هیچ وسیله لذتی از این دنیا و جهانگردی خود میبری که خداوندان زر و زور با هزاران وسیله و تجمل هزار یك آنرا نمیبرند . »

از رفتن درویش خوشحال بودم زیرا حضرت شریعتمدار از من خشنودی بیشتری پیدا میکرد و برای شفاعتم نزد شاه مصمم تر میشد با خود اندیشیدم لازمست هدیهٔ برای سر کار آقا تهیه کنم و بهترین هدیه‌ها بنظرم جا نمازی رسید ، زیرا جا نماز هیچوقت از آقا جدا نمیشد و مرا فراموش نمیکرد .

با این تصمیم بسراغ مختصر نقدینه خود که در گوشه حجره زیر حصیر دفن کرده بودم رفتم اما با کمال تأسف دیدم جا تر است و بچه نیست .

درویش بی برگ و نوایم ساخت گفتم ای نا مرد قلندر برو که خیر و خوشی نبینی روز گارم را سیاه کردی . سرم بدوران افتاد و با این دشنامها بغضم خالی نشد های های گریه کردم .

از صدای گریه ام یکی از ملایان که در حضور مجتهدبیش از همه مرا بقطع رابطه با درویش تحریص مینمود سررسید گفتم : جناب ملا شما لئامت و شئامت این قلندر گمراه را بهتر ازمن

میدانستی عاقبت طینت خود را بروز داد و مرا بخاك سیاه نشاند ورفت او مرا تسلی داد و گفت :

شکر کن که سلامتی گفتم سلامتی خشگ و خالی بچه درد میخوره گفت :

بالاخره خداوند وسیله ساز است . از ملا تقاضا کردم شرح واقعه را بعرض مجتهد برساند و عذر عدم تقدیم هدیه‌ام را بخواهد او قول داد پیغام مرا بآقا ببرد .

آمدن شاه نزدیك شد و پیشقراولان وارد قم شدند با یکی از آنها آشنا بودم پرسیدم در نبودن من چه گذشت گفت :

شاه با آنکه دانست مسبب اصلی محرومیش در وصال زینب تو بوده ای معهذا از فرط خشم و ناراحتی تمام ریشهای حکیم بیچاره را کند ، نامرد خان نیز از جنگ با روسها بر گشت و کنیزان و غلامان فراوانی برای شاه آورد که یکی از آنها فوق العاده زیبا و بتصدیق همه اهل خبره تا کنون هیکلی بدان برازندگی و صورتی بدان نیکوئی دیده نشده بود در خاتمه بیانات خود گفت :

برای فرو نشاندن خشم پادشاه هیچ چیز بهتر و مؤثر تر از پول نیست اگر چند تومانی مایه گذاری مانند آبی که روي آتش ریزند خشم شاه خاموش میشود من بیاد پولهای از دست رفته درویش را بباد نفرین گرفتم .

بالاخره شاه با تشریفات خاص وفوق العادهٔ به قم وارد شد با ملایان عموماً و با میرزا ابوالقاسم مجتهد خصوصاً خیلی مهربانی

کرده بفقرا وسادات اعانه میداد وخیلی زهدو ورع میورزید همراهانش نیز بحکم (الناس علی دین ملوکهم) از اوپیروی میکردند ازجمله همراهانش یکی را میشناختم که در بی دینی از یزید جلو زده بودو در اینجا لباس زهد و تقوی دربر داشت .

روزی شاه با بزرگان و ملایان براي زیارت وارد صحن شد میرزا ابو القاسم مجتهد نیزسه قدم عقبتر بسئوالات شاه جواب میداد همینکه شاه بدر حجره من رسید خود را روی قدمهایش افکنده گفتم :

ای پناه بی پناهان و ای پادشاه عالم پناه بحق همین بزرگوار بحال من رحمتی آر ؛ شاه رو بمجتهد نموده پرسید از شماست ؟ مجتهد جواب داد :

مردی است بستی و رسم است که بستیان از پادشاهان تقاضای عفو مینمایند خداوند سایهٔ پادشاه را از سر ضعفا ودردمندان کم نکند .

پادشاه خطاب بمن گفت کیستی و برای چه به بست آمده ای ؟ گفتم قربانت گردم وکیل نسقچی باشی حاجی بابا بی گناهی هستم که متهم شده ام .

بعد از کمی تأمل گفت حاجی بابا تو هستی ؟ آنگاه پادشاه رو بمجتهد نموده گفت :

خطا کار باید مجازات شود خواه نسقچی ، خواه وکیل نسقچی خواه سگ دیگري ؛ غیراز اینست سر کار آقا ؟

مجتهد جواب داد بسر شاه چنین است اما در مورد زن و مرد

مناط اعتبار قول‌طرفین است نه قول دیگران . شاه گفت :

کنیزی‌از ما هلاك شده من نباید بخاطر حکیم باشی یاشهوت‌رانی و کیل نسقچی ازحق خود یعنی (دیه کنیز) بگذرم .

بالاخره با وساطت میرزا ابو القاسم‌مجتهد ، پادشاه در حالیکه دستش‌روی شانه آقا بود گفت :

مرخصی برو و دعا بجان این مرد بکن و گرنه در این جهان روشنی نباید ببینی .

دیگر درنگ را جایز ندانستم بدون آنکه به پشت سر خود نگاه کنم رو باصفهان نهادم .

از اینکه بعد از سالیان دراز برای دیدار پدر و مادر و دیگر آشنایان بوطن میرفتم خوشحال بودم اما میل داشتم موقعی یاد پدرو مادر کنم که بر اریکهٔ قدرت و شوکت تکیه زده بودم نـه حالا که سرم بسنگ حوادث خورده و دستم از همه جا کوتاه است .

با این افکار راه قم باصفهان را طی کردم چون بنزدیك اصفهان رسیدم و از دور گنبدهاي مینا و مناره‌های زیبا را مشاهده کردم ، مضطرب شدم که آیـا خانوادهٔ خود را در چه حالی خواهم دید آیا پدرم حیات داره یا چهره در نقاب خاك کشیده آیا آخوند پیرم عمامه حیاتش‌در سر است یا کفن ممانش‌در بر ، وهزاران مطلب دیگر را از خود سئوال میکردم .

بالاخـره چون باصفهان رسیدم سجـدهٔ شکر بجـا آوردم چون بـه کاروانسرای شاه رو بروی دکان پدرم رسیدم آنرا بسته

دیدم امادر کاروانسرا باز وهر کس بکاری مشغول بود ، بازرگانان به بررسی مال التجاره ها و چارپاداران به تیمار چارپایان خود . علی محمد کاروانسرادار را که مصائب دنیا پشتش را خم کرده و گرد پیری بر چهره اش نشسته بود دیدم سر قلیانی در دست و آتش روی آن میگذارد برای آنکه جویای حال پدرم شوم پیش رفتم وسلامی کردم اما او جوابی سرسري داد گفتم مرا میشناسی ؟ گفت :

عمو ! کاروانسرا نمونهٔ دنیاست مردم از این در آمده از در دیگرش میروند چگونه ترا بشناسم ؟ گفتم :

من حاجی بابایی هستم که بارها سرت را تراشیده و شاربت را زده ام گفت :

ای حاجی ! جایت خالی خوب شد آمدی فکر پدر پیرت افتادی لحظه ای درنگ مکن وزود خودت را باو برسان شاید در این دم آخرین دیده اش بروي فرزند گمشده روشن شود .

بسرعت بطرف خانه شتافتم دیدم پدرم در بستر بیماری است و جمعی اطراف او گرد آمده اند کسی مرا نشناخت آخوند پیر بر بالین پدرم نشسته و او را تسلی میدهد و میگوید :

انشاءالله عمر شما طولانی است کسالت شما بر طرف خواهد شد اما درهر حال وصیت ، سنت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم ومبارك است : چرا یکی از حاضران را وصی خود قرار نمیدهی ؟ پدرم آه سردی کشیدو گفت :

افسوس که حاجی چنان دست از من شست که دیگر امیدي به بازگشت او ندارم .

من طاقتم تمام شد فریاد بر آوردم : حاجی بامید دعای خیر تو به پا بوست آمده چشم بگشا ، فرزند توام .

سپس پای بستر او دو زانو نشستم دستش را بوسیدم گریه گلویم را گرفت و اشکم ریخت چشمان بیفروغ پدر لحظه‌ای بر من خیره شد گوئی میخواست ببیند من همان حاجی فرزند اویم سپس دست بسوی آسمان بلند کرده گفت :

الحمدلله اینك وصی من . فرزند میخواستی قدری زودتر بیائی چگونه تاب آوردی اینمدت ما را ترك کنی ؟

میخواست باز هم سخن گوید اما ضعف بر او غالب شد ودیگر نتوانست تکلم کند .

حاضران عده‌ای از آمدن من خوشحال بودند و عده ایکه آمدنم نقشه آنان را نقش بر آب ساخته بود غضب آلود بمن نگاه میکردند .

مادرم که با خبر شد بی محابا میان محرم و نا محرم دویده دست بگردن من انداخت و گفت :

فرزندم حاجی بابا ! توئی ، کجا بودی ؟ و با گفتن کلماتی که جز مادران نمیتوانند بگویند مرا مورد نوازش ومهر مادری قرار داد .

حکیم شربتی برای بهوش آوردن پدرم تهیه کرد و چون او را بلند کردند تا شربت را بحلقش ریزند عطسه‌ای کرد وحاضران متفقاً گفتند صبر آمد تا دو ساعت دیگر نباید این شربت باو داده شود .

پس از دو ساعت پدرم بدون وصیت قالب تهی کرد هر قدر آخوند گفت آمشهدی حسن وصیت کن ؛ جوابی نشنید .

دو آخوند روی پشت بام رفتند وبا فرستادن صلوات وخواندن آیاتی از قرآن مرگ پدرم را اعلام نمودند.

پدرم در میان مردم محبوب و خوشنام بود بدینجهت آشنایان و همسایگان برای تشیع جنازه در خانهٔ ما جمع شدند و مادرم که یکی از تعزیه داران معروف شهر بود با عده‌ای از همدستان خودچنان شیونی نمودند و موی کنان و حسن حسن گویان؛ محشری بپا کردند که در مرگ هیچ امیری چنان عزاداری نشده بود آخوند بمن گفت:

حاجی شما باید گریبان خود را چاك دهی وتا سر مزار پا برهنه باشی تا پدر مردگی تومعلوم شود.

من از او خواهش کردم این عمل ثواب را بدست خود انجام دهد او گریبان مرا کمی چاك داد ومراسم کفن ودفن پدرم بنحو شایسته و آبرومندی بعمل آمد و همه بمن تسلیت میگفتند ومرا دلداری میدادند اما من بیشتر بیاد محرومیت و زنده بودن خود میگریستم نه بفوت پدر.

آخوندی گفت:

حاجی چرا گریه میکنی؟ پدرت الان بجای آنکه سر بتراشد در قصور بهشت با حوران بسر میبرد اگر پدرت سنی یا عیسوی یا یهودی و بالاخره غیر از شیعه اثنی عشری بود جا داشت گریه کنی اما حالا باید خوشحال و خندان باشی بحمدالله پدری داشتی از اهل ایمان و سعادتمند دارین.

پس از هفت روز عزا داری ، ریش سفیدان مجلس ختم را بر-
چیدند و گریبانهای چاك خورده راه‌دوختند وما را از عزا بیرون آورده
بحمام بردند .

پدرم بی وصیت مرد و من تنها وارث او بودم آنهائیکه برای
بلعیدن میراث وی دهان گشوده بودند و مرا مزاحم خود دیدند برای
فرو نشاندن آتش دل بدشنام بمن پرداختند اما من با فحش‌های تازه
که ارمغان مسافرت ونتیجه معاشرت با قلندران و نسقچیان بود بآنها
جواب میدادم .

با مادرم گفتم : مادر جان میدانی که بین مادر و فرزند چیزی
نباید پنهان بماند تو که همسر و محرم اسرار پدرم بودی بگو بدانم
وضعش چگونه بود و چه داشت ؟ .

مادرم گفت : فرزند پدرت جز این خانه و دکان و مختصر
اثاثیه ای که جلو چشمت میباشد چیزی نداشت و نان وخورش خود
را هم بزحمت تهیه میکرد گفتم :

برای اداء قروض او من شرعاً مسئولم وانگهی مخارج گزافی
که برای بر گذاری کفن و دفن و عزا داری او شده است بگردن
من میباشد و باید کاری کنیم که آبروی چندین ساله خود را ازدست
ندهیم . . . هر چه کردم از مادرم چیزی نفهمیدم عاقبت گفت :

پدرت با آخوند معلم سابقت رفاقت ودوستی داشت و او ازهر
کسی بوضع آنمرحوم آشنا تر است .

من بطرف مکتب خانه آخوند رفتم همینکه مرا دید باستقبالم

شتافت و در آغوشم کشید و بافتخار ورود من شاگردان را مرخص

کرد و گفت :

حاجی هر کجا میروی با خود شادی و خوشی میبری وحالا هم

از آمدنت بچه ها را شادمان کردی ،

گفتم ترا بخدا مرا ریشخندمکن‌چه شادی وچه خوشی ! طالع

یکباره روی از من گردانده است .

با خود گفتم اگر آسمان‌پدر مهربانی را از من گرفت میراثی

نصیبم میکند تا با شیرینی ارث تلخی بی پدری را زایل کنم اما

نزدیك است شیرازه کارم از هم بگسلد .

آخوند چند آیه در بی اعتباری دنیا خواند و گفت :

فرزند دنیا برای‌آزاده‌مردان زندانی تنگ و تاریك است‌اگر

با بی اعتنائی باو نظر کنی و چیزی از آن نخواهی چیزی از تو

نمیخواهد گفتم :

آخوند از کی تارك دنیا شده ای و چنین صوفیانه حرف‌می-

زنی من آمده ام تا از تو که دوست یکرنگی پدرم بوده ای در باره

چگونگی وضع آنمرحوم اطلاعاتی بدست آورم ، مرا راهنمائی کن .

آخوند هم‌بعینه حرفهای‌مادرم را تکرار کرد . با پریشانحالی

مسجد را ترك کرده بطرف دکان پدر رفتم .

علی محمد را دیدم روی‌سکوی کاروانسرا نشسته سلام کردم

او به من تسلیت گفت و سلامتی و عمر دراز برایم از خداوندخواست

گفتم ای بابا چه عمری چه سلامتی ! این عمر بچه درد میخورد ؟ .

گفت : حاجی الحمد لله جوانی ، محل کسب و کار هم داری دست و پنجه ات هم که در طفولیت خوب بود حالارا نمیدانم ، پدرت هم میراثی باقی گذارده که تنها وارث آن توهستی .

گفتم اگر میراثی هم گذاشته باشد چیزی بدست من نرسیده و شرح واقعه را برای علیمحمد گفتم و با او مشورت کردم که آیا صلاح میدانی شکایت بقاضی برم گفت :

در خانه قاضی دادرسی نیست قاضی حکم را بمثقال میفروشد و رشوه را بخروار میگیرد وانگهی آنهائیکه مال پدرت راخورده اند بحلق قاضی میریزند و بتو پس نمیدهند گفتم پس چه باید کرد ؟ آیا از فالگیر و رمال فایده ای میبرم یا نه ؟ علیمحمد گفت :

باز هم بفالگیر من در این کاروانسرا خیلی چیزها از این رمالان دیده ام بارها بازرگانان چیزهائی در اینجا گم کرده وتوسط همین رمالها جسته اند اما تنها چیزی که از این کاروانسرا بردندو دیگر پیدا نشد آن سرقت عجیب و غریب ترکمانها بود و عجیبتر آنکه مرا با نام تو فریب دادند تا در را بروی آنها گشودم ، آنگاه آه سردی کشید و گفت :

بسیاری تصور کردند منهم دستیار ترکمانها بوده ام و چه تهمتهائیکه بمن زدند .

من بیاد آنواقعه هولناك رنگ از رخسارم پرید اماعلیمحمد که چشمش تار بود تشخیص این رنگ برنگ شدن مرا نداد و الا حقیقت امر را میفهمید .

خلاصه مذاکرات من و علیمحمد این شد که او ماهر ترین طاس گردانهای اصفهان را بخواهد تا وسیله او میراث پدر را بیابم .

فردای آنروز رمالی با قیافه شیطانی باتفاق علیمحمد آمدند و از من سئوالات لازمرا نمود و چون آنروز مادرم بحمام رفته بود از منزل و اطاق مخصوص پدرم با دقت بازرسی بعمل آورد و با کاوشهای استادانه‌ای که کرده‌محل‌دفینه پولها را یافت اما پولها را جا بجا کرده بودند رمال بمن دستور داد کسانیرا که احتمال‌می- دهم در مخفی کردن مال پدرم دست داشته اند فردابرای نهار دعوت کنم خوشبختانه آنها با تیب خاطر دعوتم را پذیرفتند .

پس از صرف نهار رمال تیز چشم با شاگرد خود و آلات و ادوات مخصوص رمل شروع بکار و چون کار آگاهی زبر دست آنهارا‌سئوال پیچ کرد .

مادرم خواست بعذر اینکه خود صاحب خانه است از پاسخ به سئوالات رمال سر باز زند اما رمال کار آزموده گفت :

بغیر از مدعی همه باید بسئوالات من جواب دهند والا کار ما باطل میشود بعد از خواندن اوراد و اذکار طاسی را که اطراف آن آیاتی در باره دزدی نوشته شده بود بیرون آورد و گفت :

این طاس ما را بمحل دفینه مرحوم کربلائی حسن و دیگر اسرار راهنمائی خواهد کرد تا حاضران نیز از نگرانی بیرون آیند .

آنگاه با تردستی عجیب چوب منقشی را که در دست داشت بطاس میزد و میگفت ای طاس مال را پیدا کن دزد را رسوا کن .

رمال بوسیله چوب طاس را بطرفی که میخواست هدایت میکرد اما چنین مینمود که طاس اورا راهنمایی میکند و این حرکات را طوری انجام میداد که هیچکس متوجه نیرنك اونشود و طاس را بمحلیکه موردنظرش بود برد سپس شروع بکندن‌زمین کرد و کوزه‌ای را اززیر خاك بیرون آورد و گفت محل کوزه پیدا شد ولی‌پولهای آنرا برده‌اند علیمحمد که برموز و فنون کار رمال آشنا بود گفت ما شکار را میخواهیم و تو شکار گاه را یافته‌ای. رمال جواب داد بحول‌وقوه‌الهی شکار را نیز بزودی پیدا خواهم کرد.

پس ازان کیسهٔ را از شاگردش خواست و بهریك از حاضران مشتی برنج کهنه داد و گفت این محك امتحان است هر کسی برای اثبات بی گناهیش باید برنجها را بجود و فرو برد همگی برنجهارا جویده فرو دادند و دهان خود را بد رویش نمودند اما آخوند بعد از انکه قدری با خنده مصنوعی ارواره خود را بگردش آورده با اعتراض گفت من دندان فالوده خوري‌هم ندارم چه برسد باین برنجهای کهنه مادرم نیز با عصبانیت گفت تا کنون دیده نشده است کسی ظن‌دزدی درحق مادو و استادش ببرد این بچه بازیها را دور بیندازید با این تحاشی درویش ظنش به یقین مبدل شده گفت فردا هم‌چیز معلوم‌خواهد شد من ریشم را گرو میگذارم تا فردا پول و دزد را پیدا و بشما معرفی کنم روز بعد هم مدعوین بجز آخوند و مادرم حاضر شدند درویش بمحل دفینه رفت وبعد از خواندن اورادی گفت حالا ببینم دیشب‌جنیان وپریان چه کرده اند و شروع بکندن زمین نمود آنگاه

کیسه‌ایرا که محتوی ۵۰۰ سکه نقره بود بیرون آورد و بدست من داد بلا فاصله ۵۰ سکه انرا نیاز رمـال تیز بین کردم و گفتم گرچه این ده‌یك ثروت پدرم نیست اما خانه‌ات آباد واقعاً معجزه کردي . با یافتن این پول رك طمعم بحرکت آمد ، به علیمحمد گفتم باید از آخوند و مادرم شکایت کنم همینطور که ۵۰۰ سکه بدست آمد بقیه میراث پدر را نیز بدست خواهم آورد علیمحمد مرا از این عمل باز داشت و گفت از شکایت نتیجه‌ای نخواهی گرفت وانگهی چون طرف تو مادرت میباشد مورد ملامت دیگران واقع میشوی

من تصمیم گرفتم انچه دارم بفروشم و اصفهان را ترك کنم و دیگر جز با شوکت و قدرت ، باین شهر برنگردم مشاورم علیمحمد این فکر را پسندید زیرا پسری داشت دلاك و محلی برای او بهتر ومناسب تراز دکان پدرم‌یافت نمیشد . دکان واثاثیه‌اش‌راباو فروختم و تمام نقدینه خودرا که بالغ بر صد تومان بود تبدیل بطلا کردم تا حمل و نقل آن آسان باشد

دیگر از اسب سواری و طبانچه بندی وپوشیدن لباسهای جلف و قشنگ و کج نهادن کلاه و تاب دادن زلفان خسته شده بودم تصمیم گرفتم لباس زهد و تقوی در بر کنم و ظاهر خود را بطرزی عوام پسند بیارایم (تا خلایق همه دانند که مؤمن شده‌ام)

ناصحینم گفتند با توصیه و معرفی میرزا ابوالقـاسم مجتهد میتوانی محرر یا نوکر یکی از مجتهدین شوی و راه وچاه ملائی‌را نیك بیاموزی . چون موقع آزاد شدن بامجتهد خدا حافظی نکرده بودم

گفتم بهتر است برای تشکر وقدر دانی هدیه ای تهیه کنم و نزد او ببرم تا نگوید حاجی فراموشم کرد در تعقیب این اندیشه جانمازی تهیه کردم وپس ازتسویه حساب قبر کن ومرده شو ودیگر طلبکاران قاطری خریده و آماده سفرشدم

با مادرم خدا حافظی کردم او نیز از رفتن من خوشحال بود قبل ازطلوع خورشید اصفهان را ترك گفتم و پس از ۹ روزراه‌پیمائی بار دیگر چشمم بقبه وبار گاه‌قم روشن شدیگسر بمنزل‌مجتهد رفتم در خانه مجتهد بر وی همه کس باز بود و بخلاف دیگر بزرگان حاجب ودربان نداشت . وارده‌نزل‌شدم‌آقادر گوشه‌اطاق زیر عبای‌خود بود سلام کردم مرا شناخت و جواب گرمی داد و احوال پرسی نمود خزیده‌من از اقدامات و کوششهائیکه او در آزادیم کرده بود تشکر نموده گفتم سر کارآقا ، دیگراز زرق وبرق دنیا سیرشده‌ام ومیل‌دارم بامور آخرت پردازم و طریقه زهاد و عباد را پیش گیرم . اگر براه نمائی حضرتعالی محلی معین شود که بقیه عمر را در خدمت بشرع مقدس بگذرانم اجر شما ضایع نخواهد شد مجتهد پس از کمی تامل گفت امروز از « ملا نادان » که یکی از علماء مشهور و (عماد الاسلام) تهرانست نامه ای داشتم او یك نفر با سواد میخواهد که هم نوکرش وهم محررش باشد اگر قبل ازانکه دیگری‌را استخدام کند خود را در تهران باو برسانی کارت رو براه خواهد شد منکه غایت آرزویم همین بود بدون تردید از آقا درخواست نمودم که معرفی نامه‌ای برایم بنویسد و بلافاصله جانماز را پیش آقا گزاردم و گفتم

ران ملخی نزد سلیمان بردن عیب است ، ولیکن هنر است از موری

استدعا دارم این تحفه نا قابل را از من بپذیرید که هنگام

نماز از دعای خیر فراموشم نفرمائید آقا گفت حاجی خانه ات آباد

همینکه مرا فراموش نکردي کفایت میکند و دیگر بچنین زحمتی

راضی نبودم اگر رضایت مرا میخواهی درامر بمعروف و نهی از

منکر کوتاهی مکن و در هر حال علماء را دوست بدار انگاه نامه‌ای

بملا نا دان نوشت و بدست من داد من از خوشحالی زیارت حضرت

معصومه هم را فراموش کردم و چهار نعل بسوی تهران شتافتم در

تهران برای مقدمات شرفیابی بحضور ملا نادان ، حمام رفته ریش

و دست و پایم را حنا بستم و بسراغ منزل وی رفتم منزل ملا پشت

مسجد شاه نزدیك خانه رنبور کچی باشی بود همینکه وارد شدم

آخوندی رنك پریده و وارفته را در تالار دیدم تصور کردم او ملا

نادان است

اما نوکران گفتند « آقا در اندرون است حالا میآید »

من و آخوند بصحبت پرداختیم وپس از چند سؤال و جواب

دانستم که اواز بستگان « آقا » است ولی او هرچه کرد بداند من

کیستم نتوانست . از سؤالات آخوند دریافتم میخواهد براي انکه در

غربت تنها نباشم زنیرا بصیغه من در آورد

در این گفتگو بودیم که ملا نادان وارد شد وی مردي بود

تقریباً ٤٠ ساله خوش اندام با ریشی بلند و مشکی و چشمانی سرمه

کشیده وخوش بیان

سلام کردم و نامه را بدستش دادم نامه را گشود و همینکه دانست از طرف مجتهد قم است چهره اش بشکفت و از حال سرکار آقا پرسید انگاه عذر قلیان نیاوردن را خواست و گفت اگرچه هیچیك از صاحبان فتوا قلیان را نهی نکرده اند اما چون کیفیتی خماروار میدهد من ازاستعمال آن اجتناب دارم وبدیگران هم تکلیف کشیدن نمیکنم سپس از نماز و روزه و دیگر طاعات خودسخن گفت من نزد خود گفتم در خدمت مردی چنین پرهیز گار لقمه چربی یافت نمیشود

چون آخوند ازانجا رفت و من وملا نادان تنهاشدیم اوسؤالاتی ازمن کرد که هریك را جوابی مناسب دادم انگاه چنین گفت این مرد معاون و دستیارمن است امامردنا پاکیست من ازاوراضی نیستم مدتهاست جویای یگنفر هستم که با لقمه نان حلالی قناعت کند تا بجای او بگمارم گفتم من آدمی دنیا دیده و جهان گشته هستم و امید وارم بتوانم در خدمت شما رضایتتان را بدست آورم ملا گفت منهم امید وارم درین خانه ترا سعادتمند دودنیا کنم.

انگاه از نفوذ و قدرت و اعتبار خود در میان مردم سخن راند و افزود که من حکمم در همه جا نافذ است و خطا کاران را حد میزنم در وعظ و خطابه یگانه زمان و در پارسائی و کف نفس عیسی دوران هستم حتی همسری برای خود اختیار نکرده‌ام

اما برای انکه از فیض و ثواب نکاح محروم نباشم دیگران را باین امر تحریص وتشویق میکنم ومیل دارم تورا نیز در این کار

خیر شرکت دهم چون من گفته های او را تصدیق و تحسین میکردم سخنان خود را چنین ادامه داد : در این شهر عمل بچه بازی بسیار شایع بود بطوریکه دیگر کسی توجه بزنان نداشت خبر این فساد بگوش شاه رسیدملا باشی را خواست و او را مورد خطاب ونکوهش قرارداد که چرا تدبیری برای این کار نمیکنی

ملا باشی که از قوانین شرع بقدر یك فرنگی هم خبر نداشت مرا بمشورت خواست

من گفتم شرع مقدس برای همه این مشکلات ، راهی گذاشته است و راه‌حل این مشکل ترویج‌وتسهیل در امر «صیغه» است

ملا باشی رای مرا پسندید و دستور داد خانه ای را باینکار اختصاص دهند و زنانی‌را در انخانه نگهدارند و هرمردی که بخواهد بسهولت ازان زنها تمتع گیرد و حق تمتع از طرفن میگرفت وازاین راه آسان گنجی شایگان بدست آورد

اما باآنکه باجتهادو تدبیر من این مشکل حل شد نتیجه آن عاید ملا باشی گردید و دیناری از اینراه نصیب من نشد

حال تصمیم گرفته ام خود بشخصه صیغه خانه ای دایر کنم و اداره کردن آن را بعهده تو گذارم (البته‌باید فعلا این راز مخفی‌باشد مبادا بگوش ملا باشی برسد چه محتمل است حکم تکفیر مرا بدهد وازاینشهر بیرونم کند)

راه‌اینکارهم‌خیلی‌آسانست بایدبروی‌بکاروانسراهاوهرمسافریکه وارد میشود آهسته در گوش او بگوئی زن خوشگل وارزان دارم و

مواظب باش قیمت را بیش از کار گزاران ملاباشی نگوئی. باخود گفتم خدایا مگر چنین مردی را میشود « عماد الاسلام » گفت من خواستم ترك دنیا کنم و بقیه عمر را بعبادت مشغول باشم و حالا این مرد بمن تکلیف چنین کار ننگینی را میکند و این بی ناموسی را خدمت بشرع میداند

از طرفی نمیخواستم چنین موقعیتی را از دست بدهم در این اندیشه های درهم و برهم غوطه ور بودم که ملا نادان گفت من اینك عازم خانه ملا باشی هستم تو از هم اکنون بکار خود مشغول باش در این باب بازهم صحبت خواهیم کرد فعلا لباست را عوض کن.

لباس ملائی در بر کردم آنگاه مرا بصیغه خانه برده و بزنان معرفی کرده و قیمت هر یك آنها را تعیین نمود

زنها ازمن روی پوشاندند ، گفتم ای بانوان حرمسرای عفت، روی بگشائید که ملا نادان حاجیرا بخدمتگذاری شما فرستاده است دو نفر از انها روی باز کردند وبمن خوش آمد گفتند با انکه خود را بوسمه و سرخاب آراسته بودند باز هم چین خوردگی صورت آنها از دور نمایان بود ولی یکی از انها روی خود را سخت پوشانیده بود گفتم ای نازنین اینهمه ناز برای چیست (حیف نبود که رخ خوب به برقع باشد) و انگهی من باید باسرار شما واقف باشم . بالاخره باصرار من با هزاران غنج و دلال نقاب از چهره گشود دیدم مخدره بانوی حرمسرای حکیم باشی یعنی همان زنیست که موجب تقرب میرزا احمق شده بود ازحیرت دهانم باز ماند چشمهایم را مالیدم و گفتم

خدایا (آنچه میبینم به بیداریست یارب یا بخواب)

زن حکیم متوجه حیرت من شد گفت حاجی تعجب نکن درست
دیده‌ای اماتورا که قاتل شوهر منی با این لباس تقوی چه کار؟

گفتم من ! قاتل شوهرت !یعنی چه من هزاران فرسنگ از
شوهرتو دور بوده ام چگونه قاتل اویم

گفت توموجب قتل زینب شدی و قتل زینب هم سبب بدبختی
وهلاکت حکیم باشی

باری از چرخ کج‌رفتار و ناساز گاریهایش شکوه‌ها داشت
باخود گفتم(این کیفر شکنجه وعذابهائیست که بزینب بیگناه
داده ای) وباو وعده دادم در اولین فرصت شوهر خوبی برایش پیدا
کنم از این وعده من دهانش تا بنا گوش باز شد .

بعد از آن هر یك از زنها شرح حال خود را گفتند
یکی زن زر گری بوده است که باتهام‌دزدی چندمثقال طلا از
شمعدان شاه بگلوله بسته شده ، و دیگری هم شوهرش از ترس‌شاه
زن و فرزند خود را گذارده وبروسیه فرار کرده است .

آنهارا دلداری و وعده خدمت دادم و بعزم یافتن شکار خوبی
که بتواند جیب ملا نادان را پر کند از خانه خارج و بسوی
کاروانسرا شدم

کاروان خراسان تازه‌رسیده بود گفتم شاید در میان کاروانیان
دوستان مشهدی را پیدا کنم اما هرچه بیشتر جستجو کردم کمتر
یافتم در آخرین لحظاتی که میخواستم کاروانسرا را ترك کنم قیافه

شترچین‌وچروك‌داره . با من‌هم ؟ !

گفتم خوشگلی و جوانی در زن شرط خوبی نیست اصل مطلب سازش و توافق ستاره میباشد و انگهی قسمت و تقدیرچنین بوده‌است اگر شکوهٔ داری از بخت بد خود داشته باش . گفت بلی بخت و طالع جواب خوبیست .

انگاه روی بخانم عروس کرده گفت: هروقت میل داری بیا مرا ببین وراه کاروانسرارا پیش گرفت ورفت

مدتی را بدینمنوال با ملا نادان گذراندم و یافتم که ملا علاوه بر حب مال در راه بدست آوردن مقام هم از هیچ عملی رو گردان نیست. دعواراه میانداخت تاخود مصلح شود در روزهای عید دردربار بالای دست همه علماء میایستاد و در دعا گوئی و ثنا خوانی ازهمه بیشتر قال و قیل و ولوله میکرد تمام همش این بود که ملا باشی تهران شود

اتفاقاً در آن سال خشك سالی و قحطی همه ایران بخصوص نواحی فارس را تهدید میکرد چه زمستان سپري شد و قطرهٔ باران نباریده بود .

پادشاه بملا نادان دستور دعای باران داد وامر کرد همه‌طبقات با او نماز گذارند نادان فرصتی بدستش افتاد تا رقبا را از میدان بیرون‌وموقعیت خود را محکم گرداند سر وصدایی براه انداخت و در بیرون شهر بدعا ونمازپرداخت اما هرقدر بدر گاه خدا نالیدقطره‌ای ازآسمان فرونریخت روزی بوسیله ایادی ملا ، عده‌ای درخانه‌اش‌جمع

شدند واز او خواستند چاره این بلارا بکند

ملا خطاب بمردم گفت ایها الناس تا وضع چنین است و غیرت دین درمیان ما نیست لطف الهی شامل حال ما نخواهد بود وروزگار ازین بدتر خواهد شد. در شهر مسلمانها خارج مذهبیان دین ما را ملوث کردند خمر را چون آب میخورند در کوچه‌ها ومحلات تهران دکه های شرابفروشی بداد وستدمشغولند با این اعمال انتظار رحمت دارید ! ؟

امروز روز جهاد و روزشکستن خمهای شرابست خمهاراچون توبه بد کاران بشکنید و مانند خون منافقان بریزید هر کس بامن همراه است بسم اله

این بگفت و بطرف محله مسیحیان جلو افتاد و من ازعقب او و هزاران نا دان دیگر عقب ما براه افتادند و بخانه ارمنیان ریختند خمها را شکستند و اشیاءِ قیمتی آنها را بتاراج بردند وعزم خرابی کلیسا ها را کردند نزدیك بود ارمنیان را قتل عام کنند که‌ناگاه فراشی از جانب شاه با یکی ازبزرگان ارامنه رسیدند. با ظاهرشدن فراش همه همراهان رو بگریز نهادند فقط من ماندم وملا.

فراش گفت «پادشاه شما را خواسته است»

ملاپس از کمی تامل براي فرار از دست فراش گفت: من بخانه میروم لباس خودرا عوض کنم و بحضور شاه برسم. فراش گفت عوض کردن لباس لازم نیست

ملا پس از قدری داد وفریاد ناچار تسلیم شد ابتداءِ مارا بمحضر

صدر اعظم که ملا باشی ونسقچی باشی‌نیز در آنجا بودند بردند

صدر اعظم گفت آخوند دیوانه شده ای ؟ مگر پادشاه مرده است که این شورش را بپا کرده‌ای ؟ ملا باشی گفت مگر من‌مرده‌ام که تو امر بمعروف و نهی از منکر میکنی پس از این عتاب وخطاب نسقچی باشی مارا بحضور شاه برد و کرنشی کرد و گفت : قربانت گردم این ملانادان ومحررش

شاه باصدائی سهمناك گفت آخوند تو چکاره این مملکتی کی بتو دستور تاخت و تاز داده‌است

ملا نادان با کلماتی مقطع گفت باران . . . شراب ... گناه ... ثواب . . .

پادشاه بملا باشی گفت این چه گهی میخورد ؟ ملاباشی گفت قربان میگوید با وجود شراب باران نمیآید من برای خیر عامه این کارراکردم‌پادشاه پس از دشنام فراوان بملا با صدائی بلند گفت‌ملت ایران از هردین و مذهبی که باشند در سایه حمایت و عدالت ما از تجاوز مصونند پس از آن امر کرد ریشهای ملا را دانه دانه بکنند و وارونه سوار خرش کنند و در کوچه و بازار اورا بگردانندتاعبرت دیگران شود وبا محررش ازشهر بیرون روند . من‌خدارا شکر کردم که مرا نشناخت و الا بیاد واقعه زینب آتشم میزد

چون مارا ازشهر خارج کردند بملا نادان گفتم این ذلت‌من‌هم بواسته جاه طلبی توست اگرچنین چیزی‌میدانستم باسفارش‌پیغمبرهم نزدیك خانه ات نمیآمدم چه رسد بمجتهد قم . واورا بباد ملامت

و سر زنش گرفتم که نا دان خشك سالیست بتوچه شراب میخورند تورا کجا میببرند و ...

بیچاره ملا نادان ساکت و صامت بود من روا نداشتم در این موقع بیش از این اورا طعن ولعن کنم

پس از آن بمشورت پرداختیم که راه چاره‌ای پیدا کنیم قرار براین شدمن بشهربر گردم وببینم بعد ازواقعه ما چه رخ داده است نزدیك غروب بود خود را از کوچه پس کوچه بحوالی خانه ملانادان رساندم نسقچیان وخم شکنان را دیدم بتاراج خانه مشغولند من خود را از نظر انها پنهان کرده در کوچه ها سر گردان و بهرسو روان شدم نزدیکی خانه ملا باشی حمامی بود آهسته داخل حمام شدم و لباس بیرون آورده بگرمخانه رفتم در انجا بگذشته شوم واقبال بد خود میاندیشیدم .

عاشق شدم شاه رقیبم شد ، میراث پدرم را خوردند ، مجتهد قم خواست از خاك بلندم کند بخاکسترم نشاند ، ملا نادان بجای علم آموزی جا کشیم آموخت رحمت طلبیدم دچار زحمت شدم آیا کسی بقدر من مبتلای بلا شده است ؟

از زندگی بیزار و آرزوی مرگ داشتم که صدای پائی بلند وملا باشی باشکوه وجلال وارد حمام شد خودرا بگوشهٔ پنهان کردم پس از مدتی صدای فشا فشی شنیدم ابتدا گفتم شاید یکی از آداب وسنن مذهبی مثل استنشاق ومضمضه وغیره را بجا میاورد صدا مبدم زیاد میشد خود را بخزانه رساندم دیدم نعش ملاباشی روی آب شناور

است گفتم بد بختی‌ام تکمیل شد چون من محرر ملا نادان رقیب شکست خورده ملا باشی بوده ام حتما اینکارراازچشم‌من خواهند دید روی سکوی خزانه متفکر ایستاده بودم نا گاه نوکر ملا باشی و حمامی قطیفه هارا آوردند و بتصور اینکه من ملا باشی هستم قطیفه روی شانه ام انداخته زیر بقلم را گرفتند و تا سر بینه‌ام آوردند و مشت و مالی وافر نمودند من با خود گفتم عاقبت چه خواهد شد ؟

دیدم این اشتباه فعلا برای فرار از این تهمت وسیله خیریست نور چراغهای حمام خیلی ضعیف بود و من نیز از جهت جثه و قیافه با ملا باشی شباهت داشتم از اینرو تا خروج از حمام کسی متوجه این اشتباه نشد

ولی مشگل کار ورود بخانه و حرمسرا بود چون بمعیت ملا نادان درخانه ملا باشی رفت و آمد داشتیم کمی به اعمال و حرکات او در خانه واقف بودم و از خبر چینان و جاسوسان ملا نادان شنیده بودم که در خانه بازنان خیلی بدخوئی و درشتی و کم صحبت میکند و در موقع تکلم کلمات را از بیخ حلق ادا میکند

بهر حال در حمام سوارم کردند و نوکران نیز از جلو وعقب سر من میامدند

چون بخانه رسیدیم ریش سفید حرم ورود مرا اعلام کرد دو کنیز چراغ بدست مرا بخلوت راهنمائی کردند تا انجا کنیزان جلو من حرکت میکردند وصورت مرا نمیدیدند در خلوت چراغها را از انها گرفتم و باشاره دست مرخصشان کردم و فورا داخل اطاق شده

و در را از پشت بستم و در پی چاره جویی شدم ابتداءِ جیب های ملا باشی را کاوش کردم دو نامه و مهر و تسبیح و ساعت بقلی و آینه و شانه و مهر اسم و یك کیسه پول در آنها بود

نامه ها را گشودم یکی ازطرف نسقچیباشی ودرآن نوشته بود

دوستا ، مهربانا ، راقم این حروف را شکی بر علو حسب و رفعت نسب سرکار نیست و سرکار را در مسند شریعت و جانشین حضرت رسول و جامع معقول و منقول میدانم ضمناً شش دانه خربزه گرگاب اصفهان که در این موقع بدست آوردن آن کار آسانی نیست ارسال خدمت شد و بریش سرکار قسم حکم حکیم و امر حاکم است که بنده شراب بخورم و اگر نخورم از عهده ماموریت خود که قلع و قمع کفار وآزار فساق و فجار است برنتوانم آمد امید وارم دراین باب از التفات فرمون فتوا دریغ مدارید .

نامه دیگر را گشودم بعد از احترامات فراوان نوشته بود :

بهزار مشقت و زحمت ازرعایای سرکار صد تومان نقد وپنجاه خروار جنس واصل گردید حسینعلی بدهی خود را نتوانست بدهد دو بار بچوبش بستم فایده نکرده ناچار جفت گاوشرا گرفتم البته ازچوبکاری وشکنجه کوتاهی نخواهد شدهر کس قبض سرکاررا بیاورد صد تومان موجود است بندگی خواهد شد . عبدالکریم

با خود گفتم شاید توسط این نامه‌ها وسیله فراري پیدا کنم در جواب نسقچیباشی نوشتم :

دوست جانی من نامه شما رسید و ازمضمونش مطلع شدم البته

بقاء ایمان بسته بوجود امثال شما شیران شجاعست برای تقویت ذات وپرورش وجودسر کار ازهیچ فتوایی مضایقه نتوان کرد خربزه های التفاتی رسید خانه آبادان بمصداق «الاکرام بالاتمام» اسب یراق و مرصعی صبح زود برای عزیمت به بیرون شهر لازمست بحامل مرحمت فرمائید .

نامه را بمهر ملا باشی ممهور کردم و نامه دیگری درجواب عبد الکریم بدین مضمون نوشتم :

معتمدی عبد الکریم بسلامت باشد . کاغذ رسید ومضمونش مفهوم شد . حامل مکتوب دوست محترم من حاجی بابا بیك است صد تومان‌را باو تسلیم کن درباره سایر اموربعداً دستور العمل‌خواهم داد اما از سختگیری و چوب زدن کوتاهی مکن و السلام .

این نامه را هم بمهر ملا باشی ممهور کردم

پس از نوشتن این نامه ها بفکر فرار افتادم ناگاه صدای پائی شنیدم زهره‌ام آب شد گفتم دیدی بدست ماموران داروغه افتادم اما معلوم شد صدای زنیست که میخواهدداخل شود ازترس‌خودرا بخواب زدم و صدای خر وپف را بلند کردم تا انزن بر گشت پس ازاند کی که مطمئن شدم همه بخواب رفته اند آهسته در را گشودم و دور از نظر شبگردان بنای دویدن گذاردم وخود را پنهان کردم چون هوا روشن‌شد باعجله بدر خانه نسقچیباشی رفتم ونامه‌را بدست نوکرش دادم بعد از کمی‌تامل دهنه اسبی‌زین کرده را بدستم داد سوار شدم و بجانب‌ده ملا باشی که‌مباشرش عبد الکریم بود شتافتم

چون بده رسیدم دهاتیان که مرا سوار براسب عربی وبا چنین برك و سازی دیدند احترام فراوان نمودند. سراغ خانه عبدالکریم‌را از انها گرفتم راهنمائیم کردند

همینکه نامه را به او دادم خواند و قدری سراپایم را ورانداز کرد و گفت « بچشم » .

عبد الکریم مردی بود تیزنگاه و با هوش پس از انکه قدری میوه وشربت برایم آورد گفت من همه بستگان ملا باشی‌را میشناسم اما تا کنون شما را در دستگاه او ندیده بودم

گفتم من آدم نسقچیباشی ام گویا با ملا باشی شما حسابی دارد ؟ اسب و زین و برگ من گواه بر ادعایم بود بی حرف کیسه پول را تسلیمم کرد ابتدا برای انکه عبد الکریم شك نبرد ، بسوی تهران راندم و چون از نظرش پنهان شدم راه کرمانشاه را در پیش گرفتم پس از طی پنج ـ شش فرسنگ مردیرا با هیئت عجیبی دیدم که سر وصورت خود را بسته و آواز میخواند اما هیکل آن‌مرد بنظرم‌آشنا میامد چون نزدیك شدم دیدم شبیه ملا نادان است ولی او با انهمه تشخص اواز نمیخواند !

مردد بودم که بااو آشنائی‌دهم یانه ، اگرآشنائی دهم مزاحمی پیدا کرده ام و اگر آشنائی ندهم ممکنست عده ای در تعقیب من باشند و او مرا نشان دهد

بالاخره بر این شدم که راه خود را پیش گیرم و بروم اگر مرا شناخت منهم باو آشنائی میدهم واگر نشناخت پی کارخودمیروم

چون از مقابل رد شدم بی انکه بشناسد گفت ترا بخدا بمن بی نوا رحمی کن.من بنای خندیدن گذاردم گفت چرا میخندی ؟ گفتم تو با این وضع و در چنین موقعیتی آواز خواندنت چیست ؟ تازه ملا نادان مرا شناخت

گفت حاجی جان از آسمان آمده ای یا از زمین چگونه قاطر مردنیت باسب عربی و پالون پلاسیش به زین و یراق مبدل شده‌است؟

من برای انکه تصور نکند از غارت خانه او چنین مالی‌بدست آورده‌ام گفتم حقیقت را برایت میگویم اما لازم است زود باور باشی و الاّ سر گذشت من بافسانه شبیه‌تراست تابحقیقت .

شرح واقعه را برایش بیان کردم چون موجب سعادت من و هلاکت ملاباشی بود خوشحال شد گفتم با انهمه رنگ یگرنگی‌در تو گمان‌نمیبردم

گفت حاجی من پستی وبلندي روزگار را زیاد دیده ام از او خواهش کردم که سر گذشت خود را برایم بگوید

گفت سر گذشت من چیزتازه‌ای نیست مثل سایرایرانیان یك روز پادشاه مملکت ویك روز گدای محلم اما بخاطر گذراندن وقت برایت نقل میکنم :

من همدانیم و پدرم یکی از ملا یان معروف و بزرك انجا بود شهرت و معروفیتش از اینجهت بود که در ترویج مذهب تشیع و رد مخالفان جد و جهدی بلیغ داشت در این راه انقدر از طریق متعارف انحراف ورزیده بود که جمعی از علماء بمخالفت او بر خاسته

اجتهادش رارد کرده‌اند.

یکی از اجدادم طریقه ای برای لعن بمخالفان پیدا کرده بود که تا قیامت باقی‌واز باقیات الصالحات است اینطریقه رفته‌ رفته‌طبیعت ثانوی مردم شده است و اکنون جزء واجبات میشمارند و حتی ان لعن را از صلوات بر پیغمبر بالا تر میدانند و ما معروف بطایفه «کفر برانداز و ایمان نواز» هستیم. این عمل پریروز من بیسابقه نبود درجوانی هم آشوبی براه انداختم که شنیدنیست

حکومت عثمانی کنسولی بهمدان فرستاده بود که روزها از جلو خانه ما میگذشت من برای انکه اورا از راه باطل براه راست هدایت کنم روزی عده ای را جمع کرده سر راه او فریاد میزدیم ما اهل نجات و شما گمراهید

همراهان کنسول چند چوبی بما زدند وما هم انهارا سنگسار کردیم وبریش کنسول تف انداختیم واز گفتن رکیک ترین کلمات بانها ومذهبشان کوتاهی نکردیم

کنسول از این جسارت خواست بعنوان اعتراض همدان را بجانب بغداد ترك گوید اما حکومت که از عاقبت کار خود ترسید قول داد مرا بارفقایم تحویل او دهد

در اینجا نفوذپدرم هم نتوانست کاری کند و مارا دستگیر وبه کنسول تحویل دادند. حاجی‌جایت خالی چنان بی مضایقه بچوبمان بستند که هنوز خاطره آن را فراموش‌نکرده‌ام

با انحال بازهم از تذکر اینکه مخالفان گمراه وما اهل‌نجاتیم

وفحش دم فرونبستم عثمانیها نیز پاسخ همه اینحرفهارا با چوب دادند.
چون خطم دمید برای تحصیل بجانب اصفهان رفتم .

شاه صفی که خود نیمچه زندیقی بود خارج مذهبان بخصوص مسیحیان را ببهانه تجارت باصفهان کوچانده و همه گونه آزادی حتی اجرای مراسم مذهبی و زدن ناقوس بانها داده بود

مسیحیان با اجازه شاه ، کلیساهای متعددی در قلب اصفهان ساخته بودند وبزرك دین انها (پاپا) ؛ چون بزرگان دین ما که بنشر دین محمد صلی الله علیه و آله و سلم کوشا هستند در ترویج دین مسیح جدیت داشت

(پاپا) مردی جهان دیده و کار کشته و چنان زیرك بود که شیطان را درس میداد

او غالبا باعلمای ما به بحث میپرداخت وانهارا مغلوب میساخت و بمباحث لفظی اکتفا نکرده کتابی هم بتازگی چاپ و نشر داده بود که در آن مغلطه کاری و خطا های خود را صواب مینمود

در روزهای ورود من همه جا صحبت از (پاپا) و کتابش بود من که موقع را برای آشوب و کسب شهرت مناسب دیدم اعلان کردم درفلان روز (پاپا) برای مباحثه بمدرسه شاه حاضر شود وهر کس مغلوب شد دین غالب را بپذیرد

بسرعت برق این خبر در شهر پیچید روز موعود مردم از در و دیوار مدرسه بالا میرفتند وچنان ازدحامی کردند که شهر تاریخی اصفهان بخود ندیده بود همه بانتظار غلبه اسلام برمسیحیت بودند

(پاپا) تنها وارد مدرسه شد و جز اسلحه زبان سلاح دیگری

نداشت

من پیشا پیش سه تن از علماءِ منتخب نزد او رفتم و مباحثه‌را شروع کردم و با سه تن دیگر چنان او را سؤال پیچ کردیم که مجال جواب نداشت

کشیش که ان جمعیت انبوه را دید حساب کار خود را کرد و گفت اگر میخواهید مرا بکشید این مقدمه هارا نمیخواهد واگر میخواهید مباحثه کنید این طریق مباحثه نیست مگر از جواب صحیح عاجزید که باین جنجال دست زده‌اید

من که انتظار چنین جسارتی از او نداشتم و جوابی هم بحرف او نمیتوانستم بدهم ، فریاد وامسلمانها ؛واشریعتا را براوردم ومردم را علیه (پاپا) تحریك نمودم و چنان شوری در انها ایجاد کردم که نزدیك بود برسر کشیش بریزند و اورا تکه تکه کنند

یکی از ملا یان که وضع را خطرناك دید عبای خودرا بر او پیچید و ازمیان جمعیت بیرونش برد

چون دیدم شکار از قفس پرید ازمردم دعوت کردم تا شکایت (پاپا) را نزد حاکم بریم واطمینان داشتم حاکم که‌مردمقدسی‌بود از ما طرفداری خواهد کرد

بحاکم گفتیم این کشیش مخرب دین اسلام‌است مردم را میفریبد و بکفر دعوت میکند علما را نادان وجاهل و کافرمیخواند اما بر خلاف انتظار ما حاکم که ماٌمور بحفظوحمایت از خارجیان مخصوصا مسیحیان بود گفت شما که نمیتوانید با او مباحثه کنیدچرا

از او دعوت میکنید

ما که از حاکم مایوس شدیم در صدد بر آمدیم خودمان از (پاپا) انتقام بگیریم اما او از شهر خارج شده بود.

در این آشوب من شهرتی بدست آورده ولی غرض من تحصیل جاه و مقام وپول بود

البته لازمه بدست آوردن مقام ، داشتن حکم اجتهاد بود. لذا برای کسب اجازه اجتهاد بقم نزد میرزا ابو القاسم قمی رفتم آقاي قمی که شهرتم را شنیده بود از من حسن استقبال نمود مدتی بدرسش حاضر شدم و چون با صوفیان دشمن بود بمخالفت صوفیان بر خاستم پس از آن حکم اجتهاد و لقب (عماد الاسلامی) و سفارش نامه بدولتیان ازاو خواستم

مجتهد بمن علاقمند بود ومفارقتم را نمیخواست لذابا کراهت خواستهایم را اجابت کرد و من بتهران رفتم

در تهران بسرعت مشهور و با بزرگان آشنا شدم اما هرچه کردم بدربار راه یابم با حریفان کهنه کار و گرگ صفتی که داشتم موفق نشدم

و چون همای عنایت شاه بسرم سایه نیفکند همه تلاش من بی اثر ماند و عاقبت بلا ئیرا که خود میدانی بسرم آمد و اکنون با دستی تهی و ریشی کنده بشهر خود همدان بر میگردم.

گفتم دولت و نکبت در دست تقدیر است.

روزگار است آینکه گه عزت دهد گه خوار دارد-

چرخ افسونگو ازین بازیچها بسیار دارد

ما هردو پستی وبلندی روزگار را دیده ایم امروز شاه خواست بملت نصاري عدالتی بنماید ریشت را کند فرداهم ممکن است برای جلب رضایت مردم دیندار بشخص وجیه المله و مورد قبول عامه‌ای نیاز پیدا کند ، انوقت با سلا م و صلوات ملا نا دان را باوج عظمت و قدرت میرساند .

گفت منم بهمین امید آواز میخواندم ازاو پرسیدم فعلا بامن ببغداد میائی یا همین جا در انتظار سرنوشت میمانی ؟

گفت قصددارم بزادگاه خودهمدان روم شاید بتوانم باوساطت پدرم به تهران بر گردم و آب رفته را بجوی آورم و متعه خانه را دایر کنم. بنا بر این بوجود تو احتیاج دارم

گفتم رفیق دست قضا مرا در لباس قاتل در آورده و بر اسب دزدی نشانده ! اگر در ایران بمانم کاه درپوستم خواهند کردو بهتر است این آب وخاك را ترك كنم تا نفس راحتی کشم . آنگاه برای استمالت او نقدینه خود را پیش رویش نهاده گفتم هرقدر میخواهی بـر دار .

ملا ده تومان انرا برداشت و گفت اینهم بعنوان قرض بـاشد اگر انشاالله قدرتی یافتم پس میدهم . اما حاجی تو برای فرار راه را پیدا کرده ای ولی چاه را ندیده‌ای مطمئن باش براي قتل ملاباشی و اسب نسقچیباشی مامور بدنبال تو میفرستند و پیش از اینکه بسرحد رسی گرفتار خواهی شد بهتر است بیکی ازدهات پدرم که درنزدیکی

همدان است بروی تا آبها ازآسیاب بریزد انوقت فکری میکنم

دیدم حرف ملا از روی صلاح اندیشی است تسلیم او شدم

گفت لباس و اسب خودرا بمن بده که اینهادونشانه روشن است و لباس مرا بپوش و ناشناس وارد ده شو منهم لباس ملاباشی‌رامیپوشم و بر اسب نسقچیباشی سوار میشوم و بهمدان میروم تا بر اعتبار و احترامم بیفزاید

ملا نادان لباسهای فاخر و اسب مرا گرفت و من لباسهای ژنده اورا

من وارد ده شدم و او بسوي همدان رفت و قرار شد مراازحال خود خبر کند . متحیر بودم که خود را با این وضع و لباس چه معرفی کنم بخاطرم رسید خودرا تاجر بیماری معرفی کنم که‌راهزنان لختم کرده اند

بیچاره دهاتیان گفته های مرا پذیرفتند و تنها ناراحتی‌من‌این بود که پیر زنی هر روز مقدار زیادي خاکشیر و تاجریزی برای شفا بحلقم میریخت .

ده روز از جدائی من و نادان گذشت وخبری از اوبمن نرسید . یکی از دهاتیان ان ده که برای عملگی بهمدان رفته و کاری پیدا نکرده بود بده بر گشت از او پرسیدم در شهر چه خبربود ؟

گفت خبری نبود جز اینکه یك نفر نسقچی آمد وپسر آقارا با اسبش به تهران برد .

علت خبرندادن ملانادان رافهمیدم با اهل‌ده خدا حافظی کردم

و گفتم بحمداله حالم بهتراست رفع زحمت میکنم.

بهمدان رفتم پدر نادان بقدر کافی شهرت داشت اما بگفته حافظ که فرموده‌است:

ایکه از کوچه معشوقه ما میگذری

با خبرباش که سر میشکند دیوارش

پیرامون خانه پدر نادان نگشتم و بهتر دانستم برای اطلاع از وضع ملا نادان راه دگری یابم به بهانه اصلاح سر و صورت بدکان دلاکی رفتم و سر صحبت را با او گشودم و گفتم خبر تازه چه‌داری

گفت واقعه نادان سك را نشنیده ای! گفتم نه

گفت انملعون ملا باشی را کشته و لباسش را پوشیده و سوار بر اسب نسقچیباشی شده وازتهران بهمدان آمده بود اما خداراشکر که پنجه عدالت گریبانش‌را گرفت

من خودرا به‌بیراهه زدم و انچه نمیدانستم از دلاك سؤال کردم

دلاك گفت ده روز قبل ملانادان با سروضعی که موجب‌اعجاب و حیرت مردم بود وارد شد و چنین نمود که این‌اسب ویراق را برای دلجوئی باو داده اند

روز بعد یك نسقچی که ازدر خانه ملا میگذشت چشمش باسب ویراق‌میافتد میپرسداین اسب از کیست میگویندازملانادان. نسقچی میگوید: نادان سك کیست‌این اسب ازنسقچیباشی رئیس من است که ملا نادان دزدیده و او قاتل ملا باشی است من خود ریشهاي‌ملانادان را کندم و اورا وارونه سوار خر و از شهر بیرونش کردم خدا را شکر

که قاتل و دزد را دستگیر نمودم انگاه نا دان را در حالیکه لباس ملا باشی‌را در برو عمامه اش‌را برسر داشت دستگیر وبه تهران‌برد .

من از شنیدن آن قضایا از یکجهت دلم بحال اسب و یراق و لباسهای فاخریکه از دستم رفته بود میسوخت واز جهت دیگرخوش حال بودم که ستاره‌اقبالم یاری کرده و ملا نادان بیچاره بجای من دستگیر شد

تصمیم گرفتم هرچه زودتر ایران را ترك گویم و الا دیر یا زود ماموران شاهی چون باز شکاری بر سرم فرود آیند .

خودرا بصورت بازرگانان آراستم و با قافله بکرمانشاه رفتم ودر انجا سراغ قافله بغداد را گرفتم

گفتندراه از کردان ناامن‌است و تا قافله سنگین نشودنمیرود اما روز پیش یکدسته زوار با نعش رو بکربلا رفته اند اگر شتاب کنی بانها میرسی

چون توقف‌را جایز نمیدانستم یك تنه راه کربلارا پیش گرفتم روز سوم بقافله که برای استراحت بار انداخته بود رسیدم

چادرسفید کوچك وتخت روانی‌دیدم که چند زن متشخص‌درآن آرمیده بودند دانستم قافله اشرافیست

نزدجلودار رفتم و کرایه قاطررا با او کنار آمدم درمیان‌بارها بسته های دراز و نمد پیچیده ای بود از جلودار پرسیدم این بسته ها چیست ؟

گفت چیز عزیزیرا بجای عزیزی میبریم ؛ اینها نعش است

که بکربلا بلکه یکسره به بهشت میبریم گفتم این نعشهااز کیست

گفت نعش ملا باشی است . مگر از واقعه عجیب مردن او

خبر نداری که چگونه در حمام مرد وهمزادش بخانه اش رفت ،

من تجاهل کردم جلو دار بسخنان خود چنین ادامه داد

من خود شاهد بودم که ملا باشی بعد از نماز عصر بانو کرش

بحمام رفت وبخانه بر گشت‌انحمام صبحها زنانه و عصرها مردانه‌بود

فردای انروز صبح زود زن ملا باشی دستور میدهد حمام را قوروغ

کنند تا بحمام رود چون داخل خزانه میشود جسدیرا روی آب

میبیند فریاد میکشد وبیهوش میشود همراهانش هیچیك جز پیرزنی

جرأت داخل شدن بخزانه نمیکنند پیره زن نعش ملا باشی‌را وری آب

می‌بینند فریادی میزنند که زن ملا باشی بهوش میاید وبا دیدن نعش

شوهرش باز مد هوش میشود

کنیزان داخل خزانه میشوند همه میگویند این جسد شبیه

آقاست اما ممکن نیست او باشد

یکی از انها میگوید من بچشم خود دیدم آقا از حمام بحرم

بر گشت

دونفر آنها میگویند ما خود چراغ را گرفتیم‌و آقارا بحرمسرا

بردیم او با دست خود چراغهارا از دست ما گرفت

یکی از کنیزان گفت من نیمه شب باطاق آقا رفتم و صدای

خره اورا شنیدم .

زن ملا باشی بهوش آمد و بجسد خیره شد و برسرش کوبید

و گفت خدایا شوهرم این خراشی است که دیروز من بصورتش داده ام

حیرت حاضران بمنتهی درجه رسید

کنیزی گفت برویم در خانه ببینیم چه خبر است

دیگري گفت فرضاً آقا در خانه باشد پس این نعش کیست

بالاخره کنیزی بخانه رفت وخبر آورد که آقا درخانه نبود

در حمام محشری برپا شد زن ملا میخواست خود را بکشد

هر کس اظهار نظری میکرد موقع مردانه شدن حمام رسید بدون انکه زنها خارج شوند مردان وارد شدند

خبر در خارج حمام منتشر شد خویشان و بستگان ملا باشی آمدند و با احترام جنازه اورا بیرون آوردند و قرارشد بکربلا برند و این چادر سفید که میبینی چادر مخصوص زن ملا باشی است

جمعی‌هم که میخواستند مردگان خود را بکربلا برند از این فرصت استفاده کرده مردگان خود را همراه‌نعش ملا باشی فرستادند تا همسفر بهشت او باشند

خواننده عزیز، ازشنیدن‌این‌خبر نزدیك‌بود منهم جزءهمسفران بهشت ملا باشی گردم چه اگر از خدمتگاران ملا باشی کسی مرا میشناخت حسابم پاك بود

گفتم‌خوب ؛ پس‌از بیرون آوردن ملا باشی از حمام چه شد ؟

گفت در اینباب روایات مختلف است ! یکی میگفت فردای همانروز فتوائی برای نسقچیباشی بدست خود نوشته واسبی از او بعاریت گرفته است

دیگری میگفت من با چشم خود ملا باشی را دیدم

اما بشهادت همه نوکرانش وحمامی از حمام زنده بیرون آمده

چیزیکه تا حدی رفع اشتباه را نموده اینستکه لباسهای مندرسی در

حمام مانده است که حدث زده اند از حاجی بابا نامی نوکر ملانادان

مفسد میباشد فعلا ماموران درتعقیب اندو میباشند.

ایکاش یکی ازانها بدست من میافتاد ، انقدرمژدگانی میگرفتم

که‌ازاین مرده کشی خلاص شوم.

خواننده عزیز میتواند قیاس کند که من‌درچه شرایطی بوده‌ام

با پای خود بشکارگاه آمده ام نه راه برگشتن دارم و نه امکان

همراهی با این قافله

ناچار تسلیم قضا وقدر شدم خودرا درعبائی پیچیده براه ادامه

دادم هر کس از پهلویم عبور میکرد زهره ام آب میشد دو روز

بدینمنوال گذشت روز سوم در حالیکه با یك راهب ارمنی صحبت

میکردم دیدم شیخی که موقع ورود من بخانه ملا نادان میخواست

صیغه بمن دهد ازپهلویم ردشد اما مراندید

قافله ما بدره ای رسید که میگفتند دراین دره احتمال تاخت و

تاز کردان زیاد است خاطره ترکمانها در من تجدید شد کاروانیان

سلاحهای خود را مهیا کرده آماده جنك و گریز بودند قافله منظم

و ساکت درحرکت و خوانواده ملا باشی و راهنما وچاوش پیشاپیش

قافله بودند ناگاه مردی با راهنما بجانب من آمد و گفت همین

آقا است

پیش خود گفتم (انا لله و انا الیه راجعون) راهنما گفت شما که آخر همه آمده ای نفهمیدی کربلائی علی خان دزد کدام سمت است ؟

نفس راحتی کشیدم و جواب بی سر و تهی دادم تازه متوجه شدم که آن مرد عبد الکریم صد تومانیست او نیز خیره خیره بمن نگاه میکرد و هر قدر خواستم خود را از نظرش پنهان کنم دست بر دار نبود

نا گاه فریادی زد که اگر پی دزد میگردید این دزد این پدر سوخته از کربلائی علی‌خان دزد بدتراست

من بانکار برخواستم اما آخوند صیغه ای رسید و مرا باسم صدا کرد دیگر جاي حرف نبود صحبت کردن از میان رفت وهمه متوجه من شدند فریاددزد وقاتل کوههارا بلرزه درآورد. دستهایم را بستند تانزدزن ملاباشی‌ام‌برند

نا گاه ستاره میمون و طالع همایونم بمدد کاري بر خواست جمعی سوار از کوه هلهله کنان بدره روی آوردند کاروانیان چون گوسفند گرگ دیده رو بگریز نهادند قاطرچیان وشتربانان بارها را بزمین ریخته ودرصدد نجات خود بودند نعش ملاباشی غلطان غلطان به نهری که از ته دره میگذشت افتاد

من با جد وجهد دست های خود را گشودم هدف کردان‌تخت روان بود وتوجهی‌بمن نداشتند . همه‌را بسلامت لخت کردند ولباس مراقابل‌بیرون آوردن‌ندانستند . سوارقاطری‌شدم‌وبطرف مقصدشتافتم

با خود گفتم اینهمه مصیبت بکاروان برای سعادت من بود

چون ببغداد رسیدم و جائیرا بلد نبودم اختیار خود را بقاطر سپردم آن زبان بسته مستقیم بکاروانسرائی که منزل ایرانیان بود وارد شد عدهٔ از همشهریان را جمع هم دیدم منتظران قافله زوار بر سرم ریختند و هر کس احوالی میپرسید جوابهای مختصر و بی سروتهی بانها دادم و قاطر را در همان کاروانسرا رها کرده گفتم بهتر است دور از شتر بخوابم تا خواب آشفته نبینم

خود را بلباس بغدادیها آراستم و برای یافتن عثمان آغا راه بازار را در پیش گرفتم دکان بزرك پوست فروشی را دیدم سرم را داخل دکان کرده گفتم: عثمان آغا بغدادی پوست فروش را که برای خرید پوست بخارائی بایران رفته بود نمیشناسی ؟

از کنج دکان صدائی بلند شد (بیا به بینم من عثمان آغایم)

مرا بدکان برده و بعد از احوال پرسی قهوه خبر کرد پس از آن گفت حاجی آن متعه تهرانی چه بود ؟

بنان و نمکی که خورده‌ایم پنجروزیرا که با او بودم از چند سالی که با ترکمانها بودم سخت تر گذشت کسی با دوست خود چنین کاری میکند ؟

قسم خوردم که من جز خدمت بتو غرضی نداشتم آخر او همخوابه خاص شاه بود وانگهی در نظر کسی که سالها با شتران زندگی کرده باشد جلوه‌ای داشت

گفت بحق خدا آن شتران پیش او فرشته و از مشك و عنبر

سرشته بودند ایکاش شتری را بمتعه آورده بودم صد بار از ان زهر هلا هل بهتر بود

هر ساعت سیلی بصورتم میزد و فخر میکرد من کسی هستم که ریش شاه را میکندم و از اینکه بهمسری من در آمده منتها بر من میگذاشت

با لاخره اورا قانع کردم که من غرضی جز خوشبختی وتمتع تو نداشتم . او نیز بپاس آن خدمت گفت تا بغدادی خانه من باش

انگاه با وی بمشورت پرداختم که با نقدینه خود میخواهم بکاری مشغول شوم

چون در انموقع بازار پوست سخت کساد بود مرا از تجارت پوست بر حذر داشته و بتجارت چپق که هر گز بازار آن کساد نخواهد شد ترغیب کرد

من درفکر تجارت بیاد حکایت سعدی افتادم که از بغداد چپق به استانبول و از انجا انجیر از میری بفرنگستان برم وفس فرنگی بمصر آورم از مصر پول بافریقا برم واز انجا سیر بیمن و ببهای گران بفروشم .....

باری با این تصورات پس از تهیه چوب مهلب وسوراخ کردن آنها مهیای حرکت بجانب استانبول شدم همراهانم عثان آغا وچند پوست فروش وچندایرانی بودند من نیز بیك بغدادی شبیه تر بودم تا بیك ایرانی اما معتقد بودم

جهان راا گر اصفهانی نبود جهان آفرین را جهانی نبود

مسجد شاه اصفهان را بهترین مساجد دنیا میدانستم اماچون باستانبول رسیدم صد مسجد شاه که هر یك بهتر از دیگری بوددیدم در اصفهان یك (رشك بهشت) بود اما استانبول همه جایش رشك بهشت است

اصفهان را بزرگترین شهر جهان میدانستم اما هر محله استانبول اصفهانی بود

با خود گفتم اگراصفهان نصف جهان است این همه‌جهانست

چون دبدبه و طنطنه پاشایان وافندیان را دیدم غرور ایرانیم فرو کش کرده گفتم ما کجااینها کجاحشمت و ثروت اینها کجا فقر و فاقه ما کجا اینجا عزت است و گنج انجا ذلت است ورنج

اینجا عیش انجا تعزیه اینجا آواز انجا روضه . خوش گذرانی وعیش وعشرت ترکان و عزا داری ونوحه سرائی‌شبانه روزی‌ایرانیان بربخت بد خود گریستم بالاخره چپقها را با سود فراوان فروختم ولباس‌وسرووضع خودرا آراستم قهوه‌خانه‌ایرا براي‌استراحت خود بر گزیدم‌وموقع فراغت با خودنمائی خاصی فنجان قهوه دردست چپق کهربائی برلب عابرین را تماشا میکردم هر قدر دخلم زیاد تر میشد وضع ظاهری خود را بهتر میکردم زیرا ترکها هر کسی را از ظاهرش میشناسند با ایرانیان کمتر درتماس بودم چون سابقه‌امرا میدانستند به تقلید ترکها سروصورت خودرا آرایش میدادم درمیان انهااعتباری پیدا کردم ودر بیشتر دعواهای خودمرا حکم قرارمیدادند شبی موقع خروج از قهوه خانه پیرزنی با اشاره دست مرا نزد

خود خواند بتصور اینکه اشتباه میکند اعتنائی باو نکردم اما شب دوم وسوم پیره‌زن عمل‌خود‌را تکرار کرده از او پرسیدم با من چکار داری ؟ گفت همراه من بیا

چون ازخم کوچه ردشدم دریچه‌ای بازشدوزنی‌زیباو گشاده‌روی دسته‌گلی را که بر سینه چسپانده بود بطرف من پرتاب کرد و در بسته شد

پیره‌زن گل را برداشت وبدستم داد گفتم ترا بخدا این کیست واین گل چیست

گفت ظاهرا تو مرد جهان دیده‌ای هستی اما گویا در جهان جز آراستن وضع ظاهر خود چیزی نمیدانی هنوز نمیدانی زن که بطرف مرد گل بیندازد یعنی‌چه !

گفتم میدانم این اشارت‌ها بسیار شیرین است اما شیرینی زیاد گاهی‌هم گلوسوزاست .

گفت مطمئن باش که این گلو سوز نیست و اگر دست رد بر سینه اش گذاری به بخت خود پا زده‌ای

گفتم حال که چنین است این زن کیست و تکلیف چیست ؟

گفت شتاب مکن فعلا جای این حرفها نیست وعده ما فردا ظهر درقبرستان ایوب خان .

انشب را تا صبح در افکار گونا گون و خاطرات تلخ و شیرین بصبح رساندم و صبح خودرا بهتر از هر روز آراستم و برحسب وعده بمیعادگاه خود رفتم پیره‌زن‌را درزیر درختان سرودیدم با کمال‌صدق

وصفا انجمن مهر و وفا تشکیل شد

پیرزن گفت خانمی را که دیدی من گیس سفید اویم ویٍ دختر تاجری ثروتمند از اهل حلب است که پدرش بتازگی وفات کرده و دو برادر دارد که انها نیز از تجار بنام میباشند

بانوی من که نامش «شکرلب» است در جوانی بعقد شیخی پیرو متمول درآمد شیخ از مواصلت با او فوق العاده شادان وخوشحال بود زیرا تمام شرایط یك زن خوب را در او جمع دید تنها در یك مسئله ستاره این زن و شوهر باهم سازگار نبود که همان سبب هلاکت شیخ شد.

شکرلب پورك (۱) را با شیر و شیخ با پنیر میخواست و ۵ سال تمام برسر این موضوع دعوا داشتند تا بالاخره از بس شیخ پورك را با پنیرخورد مرد وچهار یك اموالش بهشکرلب رسید

بعد از فوت شیخ شگرلب زیبا و جوان و ثروتمند و خوش اخلاق خواستاران زیادی پیدا کرد اما او درانتخاب شوهرسختگیر است و همیشه درجستجوی شوهری آراسته و شایسته بودخوشبختانه شاهین اقبال برسرت سایه افکند و با تحقیقاتیکه از برادرم صاحب این قهوهخانه نمودم معلوم شد شوهریرا که او میخواهد تو هستی حال اینتو واینشکرلب.

من بربخت بلندخود آفرین گفتم که چنین بی دغدغهازحضیض ذلت براوج عزتم رساند و پیش خود خطاب بشکرلب این شعر را

(۱) پورك: زنگار و کفکی که برروی نانهای کهنه پیدا میشود. فرهنگ‌عمید

زمزمه کردم

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم

دولت غلام من شد واقبال چاکرم

پیره‌زن گفت چون کسان شکرلب هریك صاحب عنوان وتشخص هستند مایلست شوهرش نیز از لحاظ حسب و نسب از فامیلش فرومایه تر نباشد بنا براین خواستم از وضع ثروت و نسب شما اورا مطلع کنم

من گفتم اما حسب ونسب من. ازاقصاي یمن تا حدود عراق، از نهایت دریای عمان تا غایت صحرای قپچاق کسی نیست که حاجی بابا را نشناسد

پدرم مردی بود توانگر بیش از یك قبیله وهابی سر از زیر تیغش گذشته چه ریشهائی که تراشیده وچه دندانهائی که کشیده‌است

خون پاك عربی در عروقم روان؛ شاه اسمعیل صفوی ما را از نجد عربستان کوچ و به بهترین نقاط ایران جاي داد

نسبم به بنی هاشم متصل میشود و بخط مستقیم بذریه نبوت میپیوندد خلاصه بانوی تو و کسانش در علو حسب و نسب به غوزك پاي منهم نمیرسند

پیرزن گفت احسنت ، احسنت براین حسب و نسب؛ هم ذریه پیغمبر و هم زاده شهریار اگر مایه ات نیز مانند پایه ات باشد چقدر خوبست

گفتم هیچ تاجری نقدینه زیادنگه نمیدارد؛ من کار گزاران

و نمایندگانی در اطراف و اکناف عالم دارم که با سرمایه ام بداد و ستد مشغولند و اگر حساب سرمایه مرا میخواهی دشت وسیعی فرض کن پر از کشت و حاصلی پر از خوشه و خوشه ها پر از دانه اگر انها بشمار آیند ثروت من نیز بشمار آید.

پیرزن گفت خداوند موافقت ستاره و سازگاری کرامت کند اول شب سر کوچه باش وسیله پیوند تو وشکرلب را فراهم میکنم اما نصیحتی مادرانه دارم فرزندانه بپذیر و آن این استکه پورك را با شیر بخور نه با پنیر

پس خدا حافظی کرد ومن دو سکه طلاباوانعام کردم اوبدنبال کار خود و من بطرف حجره خود که با شرکت عثمان آغا اجاره کرده بودیم رفتم

عثمان آغا در گوشه حجره به حساب سود خود مشغول وچوب چپقهای منهم در گوشه ای روی هم انباشته بود

گفتم چوب چپقهای مرا بگرو بردار و ۵۰ تومان بمن قرض بده گفت با این عجله چنین پولی برای چه میخواهی قمار کرده ای یا دیوانه شده ای ؟

گفتم خواهی فهمید فعلا مجال صحبت ندارم عثمان آغا اموالم را بگرو ضبط کرد و ۵۰ تومان پولم داد حمام رفتم و خضاب کردم و خود را معطر نمودم، ساعت موعود به محل معهود حاضر شدم

پیرزن مرا بخانه برد و پس از طی چند راهرو وحیاط تو درتو دراطاق کفش کن نشاندم و خود بحضور خانم رفته ورود مرا اطلاع داد

وباشاره بداخل اطاق خوانْدم

اطاقی مجلل و فرشهائی گرانبها و تزییناتی بس زیبا دیدم بی اختیار بیاد حجره سیاه و نمناك خود افتادم با خود گفتم حاجی‌ذریه پیغمبرتو کجا اینجا کجا !

باری. شکرلب بجز چشمان آهوانش همه اندامش پوشیده‌بود اذن نشستنم داد

گفتم اجازه ده درحضورت بنده وار بایستم بالاخره باصرار او نشستم و بتعارف پرداختیم ومن چنان باژست و حرکات و ناز واداء خودنمائی میکردم که هروقت بیاد انچم و خم میافتم خنده‌ام‌میگیرد

آنگاه خانم با اشاره پیرزن را امر به بیرون رفتن کرد و خود به بهانه برداشتن‌بادزن صورت گشود. باخود گفتم :

آسمان گرز گریبان‌قمر آورده برون

از گریبان توخورشید سر آورده‌برون

مرا محرم راز دانست وبدرد دل پرداخت واز دست خویشانش شکوه ها کرد

گفت هریك‌به نحوی‌چشم‌طمع برمال و جوانی من دوخته‌اند برادرانم میخواهند معامله ای که بـا یك جوال پشم میکنند با من نیزبکنند وجز سود خود چیزي درنظر ندارند من هم براي خلاصی ازاین ناراحتی غیرازانتخاب همسری شایسته ، علاجی نیافتم . خدارا شکر که در این راه موفق شدم وشوهری چون‌تو نصیبم شد

بعد از آن آمادگی خود و قاضی را برای خواندن خطبه عقد

اعلام داشت من نیز اختیار خودرا باو سپردم

قاضی و محررش که یکی طرف ایجاب ودیگری طرف قبول بودند حاضر شدند وصورتی از جهیزیه خانم ارائه دادند و گفتند در قبال این زندگی و این جهیزیه چقدرمهریه میپردازی

گفتم اجازه دهید کلیه ثروتم را مهریه کنم گفتند البته این حرف مبالغه است

با لاخره قرارشد صد و ده تومان نقد و ۵۰ تومان جنس مهر او باشد صیغه را بآئین شرع اجراء نمودند. من نیزاز شیرینی قاضی و انعام بخدمتگذاران مضایقه نکردم

آنگاه صدای مبارك باد از هرطرف بلند شد ومن بجای انکه پهلوی چپقهای خود و خر خر عثمان آغا بخوابم دررختخواب پرقو ودرآغوش شکرلب خوابیدم.

اما بگفته یکی از حکمای چین «اگر خوردن منحصر بهمان جنباندن دهان و لذت کام بود هیچ‌چیز به‌از خوردن نبود امادستگاه هاضمه و دیگر اعضاء بدن نیز درخوردن دخالت دارند»

اگر زناشوئی نیز عبارت ازهمان بوس کناربود چه‌خوب بوداما سازگاری ودیگرامورهم‌شرطاست.

شکرلب معتقد بود گرچه‌این‌ازدواج مطابق آئین شرع صورت گرفته اما بهتر است رضایت برادران و سایر خویشانش را نیز بدست آورد بنا براین مجلس میهمانی‌ترتیب داد و از همه بستگانش دعوت کرد تا دراین جشن که بافتخار من (داماد جدید) برپامیشود

شرکت کنند و این وصلت افتخارآمیزرا باطلاع انها برساند

من نیزچپقها و فنجانهای خانه را نو کردم و چپق و فنجان مخصوصی برای خوداختصاص دادم ؛ بهترین لباسهای شیخ را پوشیدم و در ان مجلس خود را یکی از تجار بزرك معرفی کردم همه از من تواضع کردند

صحبت از تجارت و سود و زیان و متاع هند وبصره وعربستان بود من با دادن جوابهای متعارفی ودو پهلو ، متوجه بودم تا حرفی که‌موجب رسوائیم شودنزنم

در ان شب مهمانی ابتداء خواستم عثمان آغا را دعوت کنم اما ازترس‌اینکه بخیه ام روافتد ازدعوت‌وی چشم پوشیدم . انشب‌بخوشی و آبرو بر گزار شد

اما هرچه از وصلت ما گذشت اختلاف بین من و شکرلب گسترش یافت با خود گفتم شیخ عجب مردی بوده است که ظرف‌این مدت دریك‌مسئله با شکرلب اختلاف‌داشته زیرا من‌طی‌زمان کوتاهی هزار اختلاف با اوپیدا کردم

هرمسئله ای که دو شق داشت هریك طرفی از انرامیگرفتیم.

روزی برای خودنمائی بهترین لباسها را پوشیدم و سوار بر بهترین اسبهاشدم وبا نوکران خود بطرف منزل سابق رفتم چون بکاروانسرا وارد شدم ابتداء بتصور اینکه خریدار توانگری هستم فوق العاده احترامم نمودند ؛ فرشی برایم گستردند ودست بسینه ام ایستادند عثمان آغامرا‌شناخت وشروع بخندیدن کرد .

شرح قضایا و علت قرض خواستن ۵۰ تومان‌را برایش گفتم اما او بحکم تجربه‌ای که داشت عمل‌مرا صحیح ندانست‌و‌دیگر آشنایانم چون دانستند درمیان این لباسهای فاخر جز حاجی دیگری نیست ازهر گونه دشنامی بمن‌فرو گزار نکردند‌من نیز ازجواب بانها باز نماندم وبطرف خانه شکرلب بر گشتم

چون عصبانیتم فرو کش کرد از این رفت وآمد و این فحش شنیدن و فحش دادن خود را ملامت کردم‌انگاه بگوشه‌اي‌خزیدم تا با استراحت ناراحتی وتلخ کامی‌را ازخود دور کنم

ناگاه شکرلب با تشدد از من مطالبه مهریه خود را نمود و گفت میخواهم لباس بخرم منکه از دست رفقایم دل پردردی داشتم چشمها را بستم ودهان را بدشنام گشودم وسراپایش را بلباس‌دشنام و ناسزا آراستم

شکرلب ابتداء یکه خورد اما پس از لحظهٔ قوایش را جمع آوری کرد و باتفاق آن پیرزن و دیگر کنیزان زیر رگبار فحشم گرفتند از دهانهایی‌چنان کوچك فحشهائی چنان بزرك بیرون میامد که تازگی داشت

بزانو درآمدم و تاب مقاومت نیاوردم اطاق را بانها واگذاشتم متحیر و سر گردان بگوشه اطاق دیگری پناه بردم که چه خاکی بسر ریزم با خود گفتم‌کاش ازاول دروغ نگفته بودم تا حالاچنین‌رسوا نمیشدم آن شب را با خیالاتی درهم و برهم بصبح رساندم

صبح یکی‌از خدمتکاران دررا کوبیدو گفت برخیز برادران‌زنت

با جمعی بدیدنت آمده اند

هراسان و نگران بلند شدم و براي پوشاندن اعمال زشت خود هرچه توانستم از انها تواضع نمودم و تملق گفتم

واردین عبارت بودند از برادران شکرلب و عمو وپسرعموی او و یك نفر نا شناس که خیره خیره بمن نگاه میکرد و دوسبیل کلفت نیز همراهش بودند

برادر زن بزرگتر را مخاطب ساختم گفتم انشاء اله ملا لی نیست از اینکه اول صبح مارا سر افراز فرموده اید خیلی متشکرم.

کمی بمن نگاه کردو گفت حاجی تو ما را خیلی ساده‌واحمق فرض کرده‌اي گفتم این‌چه فرمایشی‌است من خاك‌پای‌شمایم

برادر کوچك بعد از عتاب و خطاب گفت تو از بغداد آمده‌ای ومارا مثل میمون ببازی گرفته‌ای

عمویش گفت‌فکر کردی شیادتر وشارلا تان‌تر ازخود نمییابی تاجر حریر وابریشم وشال کشمیر ،تو که کشتیهایت دریارا سیاه کرده‌اند !

پسرعمو گفت حاجی‌دلاك زاده تو که نسبت مستقیم به‌دودمان بنی‌هاشم میرسد خجالت بکش

من گفتم این حرفها چیست یعنی چه منظورتان‌را نمیفهمم

نا شناس گفت مرد که هرچه زودتر فکراین ازدواج‌را ازسرت بیرون کن و الا الان دستور میدهم اینها (اشاره به سبیل چقماقی‌ها) سزایت را بدهند ومثل گنجشك سر ازتنت جدا کنند

منکه سخت در محاصره افتادم برای انکه محاصره‌را بشکنم

و درمیان آنها تفرقه اندازم گفتم اینها کسان و بستگان زنم وصاحب اختیار من هستند واینخانه خودشان است اما تو که و چکاره که بی اجازه بخانه من آمده‌اي واینچنین اهانت میکنی.

گفت مرا نمیشناسی ؟ من نو کرپادشاهم

حساب کار خود را کردم و گفتم اولا من سراغ شکرلب نیامدم بلکه او عقب من فرستاد و انگهی تقدیر چنین بوده شماهم مسلمان و معتقد بتقدیرید اگر منظور شما جدائی من و شکرلب است حرفی نیست اما بهتراست ببینید خود اوباین مفارقت راضی است یا نه فریادی بلند شد بلی‌بلی هرچه زودتر بیرونش کنید

متعاقب آن فوج کنیزان بسرداری شکرلب و علمداری پیرزن سخنان تلخی از لبان شیرین نثارم کردند که زبانم بسته شد و ناچار صیغه طلاق را خواندم و گفتم اگر او مرا نمیخواهد منهم او را نمیخواهم اما این اعمال شما از یك مسلمان دور است منتظر مکافات باشید که : هرعمل مزدی و هر کرده جزائی دارد

لباسهای شیخ را بیرون آورده وسط اطاق ریختم و از خانه خارج شدم

بی اراده راه کوچه را پیش گرفتم و رفتم اتفاقا بکنار دریا رسیدم از شدت نا را حتی و پریشانی خواستم خود را بدریا فکنم اما اتفاق کوچکی موجب تنبه من شد و از خود کشی صرف نظر کردم. بیاد دوست دیرین عثمان آغا افتادم زیراباسنی گریش از دیگران بهتر بود

راه کاروانسرا را پیش گرفتم ودرد دل خودرا باعثمان آغا میان نهادم مرا تسلی داد و گفت معلوم است وقتی تو با چنین دبدبه ، جاه و جلال خود را برخ هموطنان میکشی نمیتوانند بخود هموار کنند و از کجا که هما نها پته ات را روي آب نینداخته باشند عجالتاً گذشته گذشته است مواظب باش بعداً چنین اشتباه هائی نکنی خدا بزرگ است

دوران اسارت خود را بیاد آور و از بخت شکوه مکن گفتم ما آئین داریم دیانت داریم تا کنون شنیده نشده است زنی مردرا طلاق دهد مگر این شهر قاضی ندارد ، داد خواه ندارد .

عثمان آغا مرااز دعوای باشکرلب ؛ زن شیخ بزرك که برادرانی توانگر دارد بر حذر داشت و گفت تو با این لات و لوتی با چنان اشخاص سرشناس و نامداری چه میتوانی کرد مگرنمیدانی حق بازور و زور در دست زراست

گفتم آخر ما ملت ایرانیم حکومت داریم سفیر داریم با این تصمیم برخواستم و راه خانه سفیررا پیش گرفتم

چون بمنزل سفیر رسیدم نوکران و قراولانی آنجا بودند از لهجه ام دانستند ایرانیم با انها در صحبت گشودم معلوم شد سفیر مردیست بنام « میرزا فیروز » خواهر زاده صدر اعظم اهل شیراز معقول ومؤدب خوش سیما ؛بادانش اما تند خوولی‌خوش زبان؛ گشاده دست مجلس آرا عیاش .

چون بحضور سفیر رسیدم او را در گوشه اطاق خزیده دیدم

سلام و کرنش کردم

سفیر گفت تو ایرانی هستی ؟ عرض کردم بله قربان

گفت پس جل و پلاس عثمانی در بر داری ما هنوز قوم‌وملتی هستیم ؛ پادشاهی داریم از ایرانیت ننك و عار نداریم

گفتم صحیح میفرمائید از موقعیکه این لباس را دربر کرده‌ام از سك کمتر شده ام از ناله و زاریم دانست مورد ترکتازی ترکان قرار گرفته‌ام.جویای حالم شد

شرح قضایارا مفصل برایش گفتم بجای آنکه متاثر شود چنان خنده اي سرداد که نزدیك بود رگهاي پیشانیش بترکد از شدت خنده روی فرشها غلطید ن گرفت من آتش درونم شعله ور گردید گفتم سر کار ایلچی ، بمن نخندید قدری برحالم گریه کنید .

دیروز چنان عالم جان افروزی

امروز چنین عالم انده سوزی

افسوس که در دفتر عمرم ایام

آنرا رزی نویسد ؛ این را روزی

دیروز بر اسبی با برك و ساز زرین سوار و امروز مالك خر لنگی هم نیستم دیشب بر خوابگاهی سمور خفتم امشب برلب تنور میخوابم میرزا فیروز مجددا خنده را سردادو گفت ازاین گاومیشان تعجب میکنم که چگونه حرفت را پذیرفتند واگریك الدنك‌ایرانی قضایا را براي انها نگفته بود بازهم در همان جاه و جلال بودی حالا از من چه میخواهی ؟ من نه قاضیم نه مفتی و نه میتوانم

بخاطر تو خودرا با تجارحلب دراندازم

گفتم شما نماینده شاهید و باید احقاق حق مرا بکنید سیفیر گفت اینکار نتیجه ای نداره برو این لباس را از تنت بیرون آر ویک ایرانی شو چون ازسر گذشتت خوشم آمد ومعلوم است آدم باهوش وزرنگی هستی همینجا درسفارتخانه بمان .

دامنش را بوسیدم وازاطاق خارج شدم مردد بودم که چه کنم باین آسانی ازچنین خانه و زندگی چشم پوشم یا کار را بمرافعه کشم با خود گفتم اگرچیزی از دستم رفته دستم بجائی بند شده است تصمیم گرفتم در جلب رضایت سفیر بکوشم اتفاقا سفیر از کار من راضی بود و در پاره اي از امور مرا طرف مشورت قرار میداد

روزی مامور پست نامه ای چند برایش آورد پس از مطالعه نامه ها با من خلوت کرد

و گفت حاجی امروز میخواهم مطلب مهمی را با تو در میان نهم و انجام کاریرا بعهده ات واگذارم اگرچه من در اطراف خود کسان زیادی دارم ولی هیچکدام قابل اعتماد واطمینان نیستند اما تو برخلاف انها شایستگی داری. من بار دیگر آمادگی خودرا برای انجام هردستوری اعلام داشتم

سفیر گفت اگر چه ظاهرا مرا باین دیار فرستاده اند تا چند کنیز خواننده و پارچه های گرانبها به دار الخلافه فرستم اما شاه با انهمه درایت هرگز برای چنین کار کوچکی همچو منی را نمیفرستد و ماموریت واقعی من اینست که در اطراف بلاد فرنك تحقیقاتی

بعمل آورم زیرا بتازگی شخصی که خود را نماینده (بناپارت) معرفی میکرد به تهران آمده بود و بحضور اعلحضرت شهریاری بار یافته و حرفهائی بزرگتر از خود میزد

اومیگفت من از طرف پادشاه فرنك اختیارتام دارم ومیخواهم شهرهائی را که روسها از شما گرفته اند بشما بر گردانم اما باید با ما پیمان دوستی ومودت ببندید و به قشون ما راه دهید تا از ایران بهندوستان روند

پادشاه انگلیس بمحض شنیدن این‌خبرسفیری بحضور قبله عالم فرستاده که از پذیرفتن نماینده (بنا پارت) وپیشنهادهایش خودداری کنید با انکه ذره اي از نظر تیز بین قبله عا لم پوشیده نیست اما نتوانست بفهمد که این دوسك كدام میخواهند کلاه‌سرمان و کدام‌نان پرشا لمان گذارند . دیگر وزراء و اعیان دولت هم که از اینگونه مطالب هیچ نمی‌فهمند

اعلیحضرت اقدس‌مرا فرستاده اند تا در احوالات انهاتحقیقاتی نمایم ولی من يك نفر و اینکار کار ٥٠ نفر است واین دستورالعملی است که از تهران رسیده است بگیر وازروی آن با کوشش وظیفه‌ات را انجام ده امید وارم در دستگاه دولت ترا بمقامات عالی برسانم

کتابچه دستور العمل را از سفیر گرفتم که اهم آن دستورات چنین بود :

سفارت ما با : لازمست تحقیق کنی وسعت ملك فرنگستان چقدر است وپادشاه آن کیست وپایتختش کجاست ؛ مردم‌فرنگستان

شهر نشینند یاچادر نشین؛چند ایل اند وخوانین آنها کیانند؛فرانسه هم ازایلات فرنك است یانه (بنا پارت) کیست وچکاره‌است . اینکه میگویند انگلسیان در جزیره ای ساکنند و قوت غالبشان ماهیست وازانجا برهندوستان حکومت میکنند راست است یانه ؟

بین لندن وانگلستان چه نسبتی هست آیا لندن جزئی از انگلستان یا انگلستان جزئی‌از لندن است . با دقت تاریخ‌فرنگستان را بنویس وتحقیق کن بهترین راهها برای هدایت آنان بدین مبین اسلام چیست ؟

منکه همه عمر خود را در بد بختی و تلاش و کوشش ، برای سعادت شخصی گذرانده بودم چگونه بااین‌پرسشها جواب دهم .

بالاخره بخاطرم رسید که دوران چپق فروشی در قهوه خانه گذائی رفیقی‌داشتم که منشی وزارت خارجه عثمانی بود باخود گفتم بهتر است این تحقیقات را از او بنمایم .

راه حلی‌را که یافتم ؛ باطلاع سفیر رساندم ؛ سفیرشادی کنان گفت من میدانستم این کار را بچه کسی وا گذارم و اعلیحضرت هم میدانستند ماموریت این امر خطیررا بکی‌سپارند .

بطرف قهوه خانه رفتم رفیق مورد نظررا دیدم قهوه‌ای برایش خبر کردم و چپقی بدستش دادم و برای انکه سرصحبت را بااو باز کنم گفتم این ساعت ساخت کجاست ؟

گفت این‌بهترین ساعتها وساخت انگلستان است

گفتم انگلستان کجاست و انچه میخواستم از او سؤال و

جوابهایشرا در دفتر خود ثبت وضبط نمودم وپیروزمندانه نزد سفیر آمدم .

سفیر از این موفقیت خوشحال شد و گفت بازهم تحقیقات بیشتری کن من هم بتحقیقات خود ادامه دادم و مسوده تاریخیرا که از فرنك تهیه کرده بودم بدست سفیر سپردم

سفیر بمیل خود انچه را که به بینی پادشاه بر میخورد قلم کشید وانچه میدانست خوش آیند شاه است ؛ بان افزود و پس از انجام این ماموریت عازم ایران شد و تصمیم گرفت مرا با خود ببرد تا از اطلاعاتم در ملاقاتهای با سفراء استفاده کند

چون موضوع ملا باشی کهنه شده بود و ملا نادان را هم طبق اطلاع رسیده دم توپ گزارده بودند و زن ملا باشی و عبد الکریم هم بدست کردان اسیر شده بودند واز ترکها نیزدل خوشی نداشتم؛ از مراجعت بوطن راضی بودم . با رفقای هموطن و عثمان آغا خدا حافظی کردم

آنهائیکه پیش برادران شکرلب بسعایتم پرداخته ور کیکترین فحشهارا نثارم کرده بودند چون مقرب سفیرم دیدند بعزت واحترامم بر خواستند و از هیچ گونه تواضع و تکریم فرو گزار نکردند

اماعثمان آغا گفت فرزند خواه پسر حسن دلاك یا تاجر چپق باشی ؛ یا پیشکار ملا نادان و یا شوهر شکر لب باشی و حال که مقرب سفیری همیشه در نظر من یکسانی و از دعای خیر فراموشت نمیکنم وبخدا میسپارمت .

سفیر با تشریفات رسمی از طرف حکومت عثمانی و ایرانیان

مقیم استانبول تا دو سه فرسخی شهر بدرقه‌شد وبدین ترتیت استانبول‌را بجانب ایران پشت سرنهادیم

چون به تبریز رسیدیم شایعاتی در مورد رقابت شدیدبین‌فرانسه و انگلستان بود و مردم با تعجب ازهم میپرسیدند این پدرسوخته‌ها با تحمل اینهمه زحمت ورنج راه ، ومخارج سنگین‌برای چه‌به‌تهران آمده‌اند وبسر ومغزیکدیگر میکوبند

در حالیکه هر دو آنها میگویند ما بخواطر دوستی وخدمت به ملت ودولت ایران آمده‌ایم .

اطرافیان شاه معتقد بودند اینها همه از اقبال بلند قبله عالم است و الا دلیلی نداره

چون در تهران منتظر ورود و گزارش ما بودند همراه عباس میرزا نایب السلطنه وحاکم‌تبریز، بسوی تهران حرکت کردیم دربین راه‌بکاروانی‌برخوردیم که با کاروانهای‌معمولی‌فرق داشت چون‌تحقیق کردیم هیئت نمایندگی فرانسه بودند که بر اثر بازی انگلیسها دستشان بجائی بند نشده بود وبکشورخود برمیکشتند

کرچه این کاروان شکست خورده بود اما هیچ آثار حزن و اندوه در انها دیده نمیشد درحال رقص و شادی وآواز خواندن‌بودند و ما از اعمال و حرکات آنان متحیر با خود گفتیم ملتی که صیت شهرتش همه جا را گرفته و از قدرت پادشاهش داستانها میگویند ، همین‌ملت دیوانه و بی تربیت است !

بالاخره ما بتهران وارد شدیم و میرزا فیروز مورد التفات

خاص شاهانه قرار گرفت و هرسؤالیکه ازاو درباره فرنك وفرنگیان میشد با کمال صراحت و وبدون انکه ازبی اطلاعی خود دست پاچه شود ؛ جوابی میداد

میرزا فیروز در دربار به (فرنك شناس) شهرتی یافت‌وچون منهم منشی اوبودم ازاین افتخار بی‌بهره نماندم

سفیر انگلیس قرار شد روزی بحضور ملوکانه شرفیاب شود درباریان بر این بودند که اوهم مثل‌آدم ؛ درست شال و کلاه کند و در حضور قبله عالم روي زمین بنشیند و او تن باین کار نمیداد و میخواست حتما روي صندلی وبا لباس تنگ و کوتاه بحضور قبله‌عالم رسد مدتی سراین موضوع کشمکش بود

میرزا فیروز برای حل این مشگل با من بمشورت پرداخت من بخاطرم رسید که در کاخ چهلستون اصفهان تابلوئی از شرفیابی ایلچیان فرنگ بحضور شاه عباس میباشد گفتم چاپاری باصفهان بفرستید تا آن تابلورا بیاورد بهر نحو که در آن تابلو نمایان است ایلچی بهمان نحو شرفیاب شود

چون تابلورا آوردند و بایلچی نمودند گفت مگر میخواهید میمون برفصانید من با همان هیئتی که حضور شاه خود میروم حضور شاه شما میروم

با لاخره خبر سماجت ایلچی بگوش شاه رسید پادشاه دستور داد باهرلباسیکه میخواهد بیاید

در روزی فیروز و ساعتی سعد اجازه شرفیابی بسفیر داده شد

پادشاه با فاخرترین لباسهای خود که چشم سفیر را خیره ساخته بود بر تخت سلطنت تکیه‌زد

شاهزادگان والاتبار و وزراء با تدبیر هریك با لباسهائی جواهر نشان ومجلل درجایگاه خود چون مجسمهٔ بیحرکت ایستاده بودند

سفیر با آن لباس مخصوص و قیافه منحوسی که در میان حضار چون عنتری مسخره مینمود ، بدون انکه به حشمت و شوکت پادشاه وقعی گذارد و یا زمین ادب بوسد وارد شد و با چنان کلماتی عامیانه و خالی از صنعت بدیع تکلم میکرد که گوئی شتر داریست که باشتران خود حرف میزند .

عقلاء و حکماء ما ازاین طرز تکلم واین اطوار هریك تعبیری کردند یکی گفت این اختلاف اخلاق بواسطه آب وهواست

و دیگری گفت از بیدینی است که نور ایمان بر انها پرتو نیفکنده هرآینه بشرف اسلام مشرف شوند ازاین آداب ورسوم سخیف و نا پسند دست خواهند کشید

میرزافیروز که مردی متمکن وتوانگروبی‌نیازبوداز کار کناره گرفت و همه جا از من تعریف و توصیف مینمود و بعد از خود مرا (فرنك شناس) معرفی کرد من نیزشهرتی بسزا یافتم

صدر اعظم که در آن روزها سخت بکار فرنگیان مشغول بود و هر رزز پیغامی میداد و پیغامی دریافت میداشت مرا واسطه بین‌خود و فرنگیان قرارداد من نیز از عهده کار خود خوب بر آمدم و بین طرفین محبوبیتی بدست آوردم بسفیر حالی کردم که صدر اعظم از

هیچ چیز بقدر هدیه و رشوه خوشش نمیاید بدینجهت سفیر نیز گاهگاهی تحف وهدایائی برای اومیفرستاد که من هم بی بهره نمیماندم.

شبی صدر اعظم گفت امشب مطلب مهمی با تو دارم. از توجه مخصوص او بر خود بالیدم بدو زانوی ادب نشسته گفتم در اصغاء فرمایشات حاضرم

گفت سفیر انگلیس توقعاتی ازما دارد که شاه هرگز تن بآن توقعات نمیدهد ازطرفی امر کرده است که رضایت سفیررا فراهم کنم والاسرم درخطراست نمیدانم چه باید کرد،

گفتم همه کارها با رشوه آسان میشود. حل این مشکل بعهده من واگذار شد نزد سفیر رفتم و گفتم من باتو و صدر اعظم دوست هستم و این توقعاتیکه داری بی مایه انجام پذیر نیست

سفیر مقصودم را دریافت و فورا کیسه پولی بمن داد و گفت این مختصریست که درصورت انجام خواسته هایم بازهم دنباله دارد

بدین ترتیب پیمان دوستی و مودت بین دولت انگلیس ودولت ایران بسته شد.

کیسه پول را نزد وزیر آوردم نگاهی بآن کرد و گفت احسنت حاجی.

گفتم تا جان دارم صادقانه در خدمتگزاری حاضرم

وزیر گفت مطمئن باش خدمات تو بی ثمر نخواهد ماند تو در کارخود استوار باش فرنگیان باب کار تواند این دیوانگان میگویند (همه قصد ما خیر خواهی مملکت خود میباشد و بس).

سفیر که سخت در تکاپو بود تا رابطه خود را با ما وسعت دهد باو حالی کردم که من نماینده صدر اعظم و او نماینده شاه و شاه صاحب اختیار مملکتست

سفیر نیز تا توانست درجلب رضایت و دوستی من کوشید نمیدانم انها در ما چه میدیدند که ما خود نمیدیدیم و اینگونه ما را لایق دوستی ومحبت میدانستند

سفیر میگفت ما غرضی جز خدمت بشما نداریم

روزی گفت میخواهم محصولی پر برکت که مورد استفاده عموم باشد بشما بدهم که البته موافقت صدر اعظم نیز در اینکار شرطست .

من نظر سفیر را به صدر اعظم اعلام داشتم گفت حاجی ترا بخدا ما چه نداریم گندم ، جو ، برنج باقلا ، نخود ، عدس ؛ لوبیا و . . . . .

بآن کافر بگو بجای آن محصول چند طاقه ماهوت بمن بده

چون پیغام صدر اعظم را بسفیر بردم حاضران همه خندیدند و گفتند ماهوت کجا ، سیب زمینی کجا ! معلوم میشود صدر اعظم میخواهد لقمه گلوی عامه را وصله دوش خود کند اما سفیر دستور داد طاقه ماهوتی بمن دادند و گفت سلام مرا بصدر اعظم برسان و بگو امیدوارم باز آن تعارف عامه را از من قبول فرمایید که نشانه التفات انجناب است با این خدمات محبوبیت بیشتری نزد سفیر پیدا کردم و ندیم خاص ومحرم راز وزیر شدم .

معاهده بین ایران وانگلستان با استحکام وقدرت پایان‌پذیرفت قرار شد دو دوات سفیر دائمی در کشورهای یکدیگر داشته باشند .

صدر اعظم مرا بخلوت برد و گفت خوب یا بد معاهده بین ما و کافران به نتیجه رسید وقرار است ازطرف دولت شاهنشاهی‌سفیری بلندن فرستاده شود هیچکس شایسته تر از میرزا فیروز برای اینکار نیست چه با فرستادن او بانگلستان رقیبی سرسخت و خطرناك را از سرخود وا کرده ام زیرا اومردیست حراف ، چاپلوس ؛ دروغگو که خیلی مورد توجه قبله عالم میباشد وبا انکه ظاهرا خودرا دوست من معرفی میکند اما درباطن‌دشمن‌سرسختم میباشدا گراواین‌ماموریت‌را بپذیرد‌من‌درغیاب‌او کاری‌خواهم کرد که‌دیگرپادشاه‌اسمش‌راهم نبرد از تو میخواهم با شیوه خاص خود او را برای اینکار راضی کنی و دیگرانکه چون‌تومعتمد من هستی بعنوان منشی اول همراه اوباشی.

منکه در ایران نقش سفیریرا بر عهده داشتم و حالا پیشنهاد میشد که بعنوان منشی سفیر انهم در کشور مه آلودیکه مردمانش کافر و نجسند و راهی چنین پر خطر دارد انجام وظیفه کنم ، مثل کسیکه بخواهند اورااعدام کنند، بانهایت سردی وخشکی گفتم چه عرض کنم ، هرچه بفرمائید .

صدر اعظم متوجه کراهت من شد و گفت حاجی من بدترا نمیخواهم اینکار برای‌تو فایده دارد

اولین مرحله اش این است که باصفهان روي و هدایائیکه باید بلندن برده شود تهیه کنی‌معلوم‌است اینکار براي پر کردن کیسه‌ات

وسیله خوبیست.

منکه در موقع خروج از اصفهان قسم یاد کرده بودم دیگر باین شهر بر نمیگردم مگر با جاه و جلال و شکوهی که تیر چشم دشمنانم شود ، فورا حرف وزیر اعظم را قطع کرده گفتم : به نمك سر کار وسبیل مردانه شاه اگر بجهنمم فرستی میروم وآماده خدمتم .

گفت عجالتا برو و میرزا فیروز را آماده پذیرش کن

من نزد میرزا فیروز رفتم و انقدر دانه منافع و افتخارواهمیت این پست را پیش اوریختم تا بدام افتاد وازاینکه من‌نیز همراه اویم خوشحال شد و گفت دیگر قصه (شکرلب) تکرار نشود

من نیز خود را براسبی سوار میدیدم که بادی در سر افکنده و بوطنم وارد میشوم وانهائیکه مرا ببازی هم نمیگرفتند اکنون در مقابلم سر بخاك میسایند پسردلاك انروز معتمد شاه وامین صدراعظم امروز سرهائیرا که آنروز باتیغ دلاکی میتراشیدم امروز میتوانم باشمشیر قدرت از بدن جدا کنم .

روز دیگر بحضورشاه‌دریك مجلس‌رسمی‌بار یافتیم وفرمان‌سفارت‌میرزا فیروز ومنشی گری میرزا حاجی‌بابا صادرشد ومن عازم اصفهان شدم .

سرگذشت حاجی بابا اصفهانی

در انگلستان

بقلم :

جیمس موریر

ترجمه :

احمد تارخ

ناشر :

کتابفروشی شهریار اصفهان

فصل اول

موقعیکه وارد اصفهان شدم آنقدر باد در دماغم افتاده بود و نخوت در سر داشتم که همشهریانم را چیزی جز سنك ریزه ها ی کف خیابان نمی‌پنداشتم . باحتمال قوی مادرم وشوهر آخوندش از شهر خارج شده و در یك دهکدهٔ کوهستانی که زادگاه آخوند ودر پانزده فرسخی شهرواقع شده بود رفته وزندگی‌میکردند وبنا براین آنها نمیتوانستند سدی درمقابل بزرگی من باشند . اما راجع به علیمحمد ، دربان پیر کاروانسرا مدت زمانی میگذشت که با او آشنائی داشتم ، باید عرض کنم وی نیز نمیتوانست مانعی درجلوی غرور وخود خواهیم باشد زیرا عزرائیل بی رحم جسم وی را از روان تهی کرده وبدنبال پدرم روانه قبرش نموده بود . من تقریباً بطور غیر ارادی از نزدیك شدن به دکان سلمانی خودمان « محلی که روز- های اولیهٔ جوانی وماجراهای شیرین‌خود را در آنجا سپری کرده بودم » خودداری نمودم . همچنین‌زیاد مشتاق دیدن خانه سابقمان‌نبودم ؛ و کوشش کردم حد اکثر استفاده را از مقام فعلی ، تا آنجا که میتوانستم ، بکنم ؛ از اینرو برهیچکس دیگر ، بجز حاکم شهر ، وارد نشده واین افتخار را فقط نصیب او کردم وبخوبی نیز توانستم مانند اشخاص صاحب شأن در پارهٔ ای از امور ، با وی حتی گردن کشی و کله شقی کنم ؛ درست همان

گو، که وی شکوه وجبروت خود را بدیگران تحمیل مینمود. برای کسانیکه از اصل ونسب من خبر نداشتند رفتار وبجا آوردن تشریفات و سخنانم کاملا طبیعی مینمود. خلاصه در مقام جدید با مهارت از انجام مراسمی که درخور شأن من‌می‌بود برآمدم.

مأموریتی که بعهدهٔ من واگذار شده بود اهمیت فراوان داشت زیرا برطبق فرمان مخصوصی دستور داشتم تحف وهدایائی ازدو شهر اصفهان و شیراز و توابع برای هدیه دادن به پادشاه انگلستان جمع آوری کنم تا توسط سفارت ایران که قرار بود بزودی درآنجا باز شود تقدیم گردد. من اغلب پیش خود میگفتم:

«حاجی، بسرت قسم که ستارهٔ اقبال تو خیلی بلند است. اکنون ریش ساکنین دو شهر بزرگ ایران و توابع آنها را در دست داری و اگر اراده نمائی میتوانی غارتشان کنی»

اما همینکه گذشته پر رنج و ملال و تحولات خسته کنندهٔ که هر کدام درس آموزنده‌ای برایم بود بخاطرم‌آمد، تصمیم گرفتم جانب‌احتیاط و اعتدال را گرفته و باصفهانیها. برای یکبار هم که شده، نشان دهم که لا اقل یکی از همشهریهایشان دارای وجدان وشرافت است.

فرمانی که در دست داشتم حاوی دستوراتی بود که در فاصله بین راه تهران باصفهان فکر مرا بخود مشغول داشته بود، مخصوصاً ازآن‌نظر که درآن کلمه‌ای گنجانیده بودند که آنی فکرم را آزاد نمیگذاشت و غرور مرا بحد اعلای خود رسانیده بود. درآن نامه بمن (عالیجاه) خطاب کرده بودند. هرگاه شما خوانندگان، ما ایرانیان را بشناسید

تصدیق خواهید نمود که خوشحالی وشعف من بی علت نبوده ولی برای کسانیکه به روحیه ما وارد نیستند باید بگویم بزرگترین آرزو و بلند پروازی ما همانا ملقب به « عالیجاه » شدن است وبنا براین من بحداعلای درجه و مقام نائل گشته بودم وهمان طور که آرزو میکردم برای همیشه ازلقب « عالیشان » که از زمان تصدی دایره اجرائیات تا آخوند و تاجر بودنم گرفتارش بودم وداع گفته و براستي به سختی میتوانستم این همه بزرگی وعظمت را در خود هضم نمایم . گاهی پیش خود میگفتم :

« بگذار آن عالیشأن های بیچاره و نکبتی چهره های خود را با آستین حقارت وفروتنی بپوشانند ! من اکنون عالیجاه هستم ومیتوانم گردنم را شق گرفته وحتی به خورشید هم بچشم حقارت بنگرم ! »

من احساساتم را فقط محدود به کلمات نمیکردم واشخاصیکه مرا میشناسند خوب میدانند هیچکس بهتر ازمن نمیتوانست شخصیت خود را عملا حفظ کند . دیگر در استعمال کلمات « تو » و « تورا » به اشخاصی که وقتی هم رتبه‌ام بودند ، دودلی بخود راه نداده وبا لهجهٔ کشیده وشل و با صدای دوگره مانند کسانیکه عده ای را تحت حمایت خود دارند می پرسیدم: **دماغت چاقس ؟**

چقدر خوشنود میشدم وقتی احساس میکردم میتوانم بکسانی که به ملاقات من میآیند (بنشین) بجای (بفرمائید) که از اول تا بحال زبانم بدان عادت داشت بگویم ، منی که در تمام عمر حتی یکبار هم دست نوازش بسرم کشیده نشده بود و بر عکس اغلب از روزگار سیلی خورده بودم ، تصور کنید تا چه حد کلماتی از قبیل « آقا » و« حضرت »

بگوشم خوش آهنك میآمد.

باری دستورات شاه بدینقرار بود: «... عالیجاه حاجی بابا،»
«نهایت سعی ودرایت خود را که بدان مشهور است بکار خواهد بردتا»
«چند رأس غلام که شایستهٔ هدیه کردن به پادشاه باشند ازایالات تابعه جمع»
«آوری کند. غلامان باید درفنون مختلف مهارت داشته ولااقل یکی»
«ازآنان ناقص الخلقه باشد تا بتواند بعنوان خواجه در حرمسرای کفار»
«انجام وظیفه نماید»

«و بپیروی ازفرمایشات مقدس حضرت رسول (ص) که فرموده:»
«احسان به بینوایان وشفقت به محتاجان راوجههٔ همت خود کنید» قدغن»
«میداریم حاجی بابا اسبهای مختلفی از نژاد عرب، ترکمن وغیره جهت»
تقدیم به سلطان فرنك تهیه کرده تا توجه و اعجاب رعایای کافر مسلك
«شاه را برانگیزد ودر عین حال باعث اعتبار وآبروی شاه در سر زمین»
«بیگانگان گردد واز همه مهمتر نمونه ای از دوستی وصمیمیت مانسبت»
«به شاه فرنك باشد. دیگر اینکه چنانچه ممکن باشد یك مادیان به»
«چهارپایان دیگر بیفزاید تا بدینطریق نژاد اسب اصیل را جایگزین»
«یابوها نمایند.»

«وچون درخور مقام پادشاهی است که کسانیکه مورد مهر ومحبت»
«اند ودارای تربیتی عالی میباشند جامهٔ افتخار بدانها بپوشاند، لهذامقرر»
«میداریم حاجی بابا مقداری پارچه‌های زربفت، ابریشمی ومخمل ساخت»
«کارخانه‌های دولتی اصفهان وکرمان و یزد تهیه نماید. وی همچنین موظف»
«است چند عدد طاقه شال کشمیر که توسط هنرمندان بافته شده است و»

« مورد پسند وسلیقهٔ پیروان حضرت عیسی واقع گردد آماده کرده تا هر »
«طور پادشاه انگلستان مایل است از آنها لباس تهیه کند. ضمناً برای »
«اینکه دوستی ما بر تمام ملت فرنك، اعم اززن و یا مرد، ثابت گردد؛ »
« حاجی بابا مکلف است بهترین وزبردست ترین خیاطان و طراحان لباس »
« را استخدام کرده دودست لباس جهت ملکه انگلستان، به اسلوب لباسهای »
« بانوی حرم، دوخته وبه پشت وپیش وبالاوپائین آنهارا به جواهرات گرانبها »
« بیارایند: دیگر اینکه یك قوطی سرمه ویك کیسه حنا، برای رنك کردن »
« انگشتان دست وپا وجواهرات برای آویختن بگوش وبینی و سنجاق »
« پیراهن و کمربند جواهر نشان وانگشترجهت انگشتان دست وپا فراهم »
« کند ».

« وچون مروارید جزءِ زینت آلات مخصوص سلطنتی است، حاجی »
« بابا موظف میباشد درتحصیل مروارید ویا رشته‌هائی از آن که قابل هدیه »
« کردن به پادشاه فرنك باشد اقدام نموده واگر اخیراً دانه مروارید درشت »
« و گرانبهائی در آبهای بحرین پیدا شده باشد، وی دستور دارد عین یا نظیر »
« آنرا تهیه نماید ».

« به حاجی بابا قدغن میداریم خوشرنك ترین فیروزه های معادن »
« قدیمی را جمع آوری کرده تازینت بخش کردن بزرگان مملکت انگلستان »
« گردد وازچشم شور حسود وحسد درامان بمانند »،

باضافه ازاشیاءِ فوق الذکر، چند فقره دیگر که ایران بدان مشهور است ازقبیل: زره، شمشیر، نمونه های خوب خط فارسی، قلمدان، نقاشی طلسم وغیره نیز درفرمان آورده شده بود. خلاصه من مأمور بودم تمام سعی

خود را بکار برده وهرچیزرا که شایسته هدیه کردن بپادشاه فرنك باشد ، زود تهیه نمایم .

فصل دوم

وقتی فرمان را نشان حاکم دادم بهتش زد ودچار سر گیجه شد حاکم پسرخزانه دار کل وبگمانش آدم برجسته ومهمی بود وبنا براین خیلی باعث تعجبش گشت که چگونه شخصی مانندمن که تا کنون به پشیزی گرفته نمیشده ، چنین ماموریت مهمی بعهده اش محول گشته است ! مخصوصاً ازاین نظر که دستورات بقدری محکم بود که وی بهیچ عنوان نمیتوانست درآنها دخل و تصرف نماید . اما درعین حال میدانست که صدر اعظم چندان میانه‌خوبی با پدرش ندارد وبنا براین گرچه حضورمن را دراصفهان یکنوع تحقیر نسبت بخود تلقی نمود باوجود این ، سیاست بوی حکم می کرد که بانوکرشخص بزرگی مانندصدراعظم مؤدبانه رفتار کند؛ بخصوص که من این لقب «یعنی نوکر صدر اعظم بودن» را برخ همه می کشیدم .

پس از رؤیت فرمان ، حاکم رو بمن کرده گفت :

« ما از کجا میتوانیم اینهمه اشیاءِ را بدست آوریم ؟ رعایای شاه تماماً فقیروتهي دستند وچیزهائیکه دراین نامه نام‌برده شده فقط در نزد اعیان واشراف یافت میشود . راستش‌را بخواهي‌منکه عقلم بجائي نمیرسد . »

من درجواب گفتم : « تا آنجا که مربوط بخود منست ، من خود را کمتر ازخاك کف جاده میشمارم ولي این فرمان شاه است وشما خوب میدانید ، اگرهم این اشیاءِ در روی زمین یافت نشود بنابحکم‌این‌دستخط

باید آنها را آفرید. ووای باحوال کسیکه بخواهد از این دستورات سرپیچی نماید! . وتوخود بهتر مسبوقی که شاه برای تنبیه، بچه کارهای شگفت‌انگیز دست میزند! .

حاکم درحالیکه بفرمان نگاه دیگری انداخت اظهار داشت :

بلي - کاملا صحیح است ولی اصفهان نه شهرنو «نیار» است که بایك خبر بتوان هرچند غلام که بخواهی بچنك آورد ؛ نه « نجد » که به‌فوریت اسبهای موردلزوم‌را آماده کرد ؛ ونه سواحل بحرین نزدیك است که بآسانی مروارید تهیه شود ؛ و نه اینکه معادن فیروزه اصفهان بیش از خراسان میباشد، ولی پارچه های ابریشمی ومخمل وخیاط باندازه کافی دراختیار داریم و میتوانی هرچند دست لباس که بخواهی بدوزی . اما راجع بتهیهٔ بقیة اشیاءِ ، باید بگویم ماکاری از دستمان ساخته نیست . البته‌شك‌نیست که اوامر قبلهٔ عالم مطاع است ولی کاری ازما ساخته نیست . بهرحال توکل ما بخداست .

من هموطنانم را خوب میشناختم و میدانستم این همه مشکلات از کجاسرچشمه گرفته وبنابراین‌سرم را تنك گوش‌حاکم‌برده ،آهسته گفتم :

من ازآن اشخاصی نیستم که خود را به کوچه علی چپ ونفهمی‌بزنم وبرعکس ویرا دراستفاده ها ئیکه ممکن است دست تقدیر برایمان پیش آورد ، شریك مینمایم .

هنوز سخنانم تمام نشده بود که دیدم همه چیزشکل دیگری بخود گرفت . دیگر تمام موانع بر طرف شد و آنچه قبلا نایاب بود اکنون بفراوانی یافت میشد . کم کم برده ها دم درخانه ازدحام کردند ؛ انواع

واقسام اسب آورده شد ؛ اتاقهای منزل از مخمل ، طاقهٔ شال و قالیچه که برروی‌هم انباشته شده بودند پر گشت وبالاخره تجارهند ، بغداد و خراسان دسته دسته برای فروش اجناس خود نزد من روی آوردند .

چون من خود یکی ازاعضاءِ هیئت اعزامی سفارت ایران در انگلستان وخواه ناخواه درمرغوبیت ویا بدی هدایا مسئول و شریك بودم ، لذا خیلی میل داشتم برده هایی که انتخاب میکنم دارای نیرو وصفات نیکو باشند تا مورد پسند پادشاه انگلستان واقع گردند وبدین وسیله پایه های دوستی و تفاهم بین دو دولت استوار گردد .

کنیزکان وندیمان زیادی ازحرمسراهای اعیان وتجار اصفهان جهت انتخاب نزدمن آوردند ولی عده کمی ازآنها مطابق سلیقه‌ام بودند . بعبارت دیگر ، آنها دارای چنان خصوصیات وهنرهائی نبودند که مقبول نظرفرنگیها افتند ، تا اینکه بالاخره یك کنیز حبشه‌ای‌را که مخصوصاً خیلی کم خواب و هنگامی هم که بخواب میرفت همیشه یك چشمش باز بود برای مراقبت اتاق خواب پادشاه انگلستان برگزیدم تابتواند بهتر از هر شیر درنده ای از شاه مراقبت نماید . کنیزك دستخطی در دست داشت که گواهی مینمود وی ابداً در خواب خرخر نمیکند والبته این خصوصیت بهمان اندازه که نزد ایرانیان پسندیده بود بدون شك در بین فرنگیها نیز جزءِ خصوصیات خوب بشمار میرفت . انتخاب دومی من کنیزك دیگری بود که مهارت و شهرت بسزائی در خوب ولذیذ پختن برنج داشت و گفته میشد هر کس از غذاهای اشتها آور او بخورد دو برابر عمرمیکند وبنظر من این بزرگترین هدیه ای بود که امکان داشت به شخص صاحب تخت وتاج که حقاً بایستی

بیش از افراد عادی دیگر عمر کند داده شود. من همچنین یك پهلوان زنگی که دندانهایش به تیزی نوك دندانه‌های اره ودارای روحی درنده وسیمائی عبوس که قادر بود مردی هم وزن خود را بلند کرده و نقش زمین کند، و «نره الاغی» را بر پشت خود حمل نماید ودریك چشم برهم زدن بره‌ای را ببلعد وآتش در دهان کند وچشمه آب در شکم خود ایجاد نماید ومانند فواره از دهان بیرون ریزد بعنوان نمونه غلامان شرقی بر گزیدم.

اینها را خوشبختانه نه توانستم بدست آورم، ولی بچنك آوردن یك خواجه خوب که درنظر ما ایرانیان مانند جواهر بی‌قیمت است باین آسانیها امکان نداشت.

دراصفهان تعداد حرمسراهای بزرك ومهم کم بود وبنا براین خواجهٔ خوب وقابل، کمتر یافت میشد؛ چه اینگونه‌خواجه‌ها بیشتر درحرمسرا- های شاهزاده گان و اشراف میباشند. تحقیقات و کاوش من تا شیراز هم کشیده شد زیرا بمن گفته بودند شاهزاده حاکم شیراز دارای حرمسرای خیلی مهم و آبرومندیست که چندین تن خواجه شایسته درآن خدمت می- نمایند. اما چه کسی جرات داشت حتی یکی ازآنانرا ازچنك حاکم بدر آورد، وآن هم برای حرمسرای کفار فرنك! من تقریباً از یافتن خواجه مورد پسند خود مایوس شده بودم که یکی از گماشته های مخفی ام خبرداد کسب اطلاع کرده خواجه ای درحرمسرائی هست که منظره ترسناك وقیافه زشت او همانطور است که من میخواهم و بیش ازهر الماس گرانبهائی ارزش دارد. گفته میشد که وی بینهایت انتقامجو، کینه توز، سنگدل، تیزبین وچون شغال حیله گر میباشد. اما بدست‌آوردنش محتاج مهارت و زیر کی

بود زیرا نامبرده تعلق به قاضی شهر داشت که مردی پیر و فرتوت و حسود بود . همچنین گفته میشد که کثرت زنهایش ویرا مردی پلید بار آورده و اعمال زشتی که او درعرض یکروز مرتکب میشد مطابق با تمام زشتیهائیکه سایرین درعرض سال انجام میدادند بود .

من بزودی متوجه شدم کوشش برای بدست آوردن خواجه موردنظر بیهوده است زیرا میبایستی با شخص متنفذی طرف میشدم وچون میدانستم شاه مایل است روابط حسنه باقانون‌دانان‌داشته‌باشد لهذا ، گرچه‌میتوانستم اماعجله‌ای‌جهت‌اجرای‌فرمان‌بکار نبردم. بهرحال‌فکر نمودم‌بهتر است‌قاصدی نزد صدراعظم فرستاده وازقضیه مطلعش کنم وخواهش‌نمایم فرمان‌مخصوصی در این باره برایم ارسال دارد که ضمناً درآن بطور مؤکد ذکر شده باشد هیچکس‌دیگر سوای خواجه مذکور مناسب وشایستگی حراست‌حرمسرای پادشاه انگلستان را ندارد .

بالاخره فکرخودرا بمرحله عمل درآوردم .

نامه جوابیه‌تهران‌فوری اثر خودرا بخشید وقاضی‌شهر ناچار بایاس ودر حالیکه از آتش‌حسد کباب بود ، پیغام فرستاد حاضراست از گنج‌خود یعنی مروارید (نام خواجه مروارید بود) چشم پوشیده و تحویل منش دهد . برای اطلاع اشخاص کنجکاو اجازه میخواهم شکل این‌آدم نایاب وناقص الخلقه وپر ارزش را با قلم تحریر کنم :

او دارای یك سر بزرك بود که بر روی گردن لرزانی قرار داشت و بنظر میرسید این گردن‌قلمی، سست تر از آنستکه بتواند برای نگاهداشتن چنان کله ای باشد . صورتش را چرو کهائی تشکیل میدادند که مانند

بوته های گل پژمرده بر روی پوست شل صورتش نمایان بود ؛ چشمانش درشت ، آبکی ، خونین و نگاهی سنگین وخفه کننده ، مانند چشمان مار داشت بینی اش نموداری از آن سیمای نفرت انگیز بود . اما دهانش که عمدهٔ زشتی خلقتش را در بر داشت دارای دریدگی‌بدی بود ؛ لب پائین او برروی چانه‌اش افتاده و ازداخل آن لخته گوشت فاسد شده‌ای نمایان بود. خلاصه «مروارید» تمام‌آن‌خصوصیات را داشت که میخواستم صدایش‌بیشتر شبیه صدای وزغ بود تا چیز دیگر . هنگامی که عضلات صورتش‌بجنبش در میآمدند و در همان حال از روی غضب خرنش میکشید هیچ زنی ، خواه فرشته یا دیو ، جرأت نداشت با رأی او مخالفت کند .

پس از جور کردن غلامان و جمع آوری تتمهٔ هدایا ، مقدمات مراجعت خود را بتهران آماده کردم . من وحاکم ، بیش از آنچه انتظار میرفت ، درکارخودموفق‌شدیم . سهم ما خیلی رضایت بخش بود وتازه‌دریافته بودم حرف صدر اعظم درست بوده است ، چه اوپیش بینی کرده بود که این مأموریت برایم بدون نتیجه نخواهد بود ، من‌برآن‌شدم که درآمدم‌رابجای خرید اشیاء بیهوده جهت تدارك بسرزمین کفار ، در کیسه‌های مهر شده در محلی امن و دور از انظار خاك کنم تا کسی سوای خودم از محل‌آن آگاه نباشد و بدین ترتیب برای روز مبادا و سختی ، حاجی بابا ذخیره ای اندوخته‌باشد .

فصل سوم

اختلاف عقیده ایرانیها وفرنگیها در باره بردگان.
حاجی بابا شرح گفتگو با ایلچی انگلیس را نقل میکند

در حالیکه کنیزکان را در سبدهای بزرگ و برپشت چهارپایان و غلامان را نیز براسب وقاطر گذارده وطاقه‌شالها ، پارچه‌های ابریشمی وقالیها را درعدل بسته بندی کرده بودم تا احیاناً باران بآنها نخورد ؛ وجواهرات و چیزهای دیگر که متعلق بخودم بود درچمدانهایم جای داده بودم ؛ همگی صحیح وسالم به پایتخت وارد شدیم .

بمحض ورود بتهران ، راه خانه صدر اعظم را در پیش گرفته وبار و بنه را آنجا انداختم . پس از آنکه فوری اجازه شرف حضور داده شد ، شخصاً هدایای گرانبهائی تقدیم صدر اعظم نموده واطمینانش دادم که این تمام آن چیزی است که دست تقدیر برایم دراین مسافرت فراهم آورده . اما درعین حال میدانستم کیسه های پنهانی درته یخدانها بریش سادهٔ وزیر میخندند ! آنگاه کارهای خود را بطور مفصل وصادقانه برایش شرح دادم.

وی با دقت زیاد ، قبل از هرچیز ، دربارهٔ ارزش هدایای تقدیمی من تحقیق مینمود ؛ تا اینکه با تبسم رضایت بخشی گفت :

« حاجی بابا ، جای تواینجا خیلی خالی بود » .

سپس افزود که جناب مفخم میرزا ، سفیر کبیر آینده ، درائنای غیبت من بیکار ننشسته وسرگرم جمع آوی اثاثیه همراهان و خدم و حشم بوده وتنها کاری که باید قبل از عزیمت انجام گیرد مذاکره با ایلچی انگلیس

وارسال مکاتبات به دربار وپادشاه فرنك ونشان دادن هدایا به ایلچی میباشد وبس!.

چون تا آن موقع سفیری ازجانب ایران نزد کفار فرستاده نشده بود، ما مایل بودیم تا آنجا که ممکن است کاری کنیم تا اثر خوبي از ثروت، قدرت وهنرمندی کشورمان برروی افکارفرنگیها بجا بگذاریم. صدر اعظم، ایلچی انگلیس را برای یکروز صبح دعوت وبه میرزا فیروز نیز گفته بود که حضور بهمرسانند تا تمام تحف را نشان ایلچی دهند. ناگفته نماند تا آنوقت هیچ اشاره ای دایر برچگونگی هدایا نرفته بود وبنظرمیرسید که ایلچی علاوه براطلاعاتی که خود جمع آوری کرده بود، دیگر از کیفیت آنها هیچگونه اطلاعی نداشته باشد.

از ایلچی در دیوانخانه پذیرائی شد. اینگونه تشریفات بندرت توسط صدر اعظم که دیگرپیر شده و کمتر درانظار ظاهر میشد برپا می‌گشت اما میلش کشید بدین مناسبت یك پذیرائی رسمی از ایلچی کرده باشد. چادر جلو درهای دیوانخانه را بالا زده بودند واز فوارهٔ حوض‌وسط آب جستن مینمود ودرپائین شاه نشین نیز قدحهای میوه که با یخ خنك شده بودند بچشم‌میخورد.

پس ازآنکه ایلچی وملتزمین بجایگاههای خود نشسته وصدراعظم بآنها خوش آمد گفت، بمن که در انتهای اطاق ایستاده بودم دستور داده شد صورت تحف را به ایلچی تقدیم داشته سپس هریك را جداگانه بوی نشان دهم.

برده‌ها وازجمله «مروارید» که حصورداشتند بخط نزدیك حوضچه‌دست

بسینه ایستاده بودند. بمحض اینکه ایلچی نگاهش بقلم اول صورت اشیاء افتاد، مکث کرده وبا تعجب گفت:

« این چیست! برده؟ غیرممکن است. ما اجازه نمیدهیم کسی در انگلستان برده داشته باشد».

صدر اعظم به آرامی گفت:

اینها چه فرمایشی است. برده ندارید؟ پس چگونه کارهایتان را انجام میدهید؟ کی خدمت شما را انجام میدهد؟!.

- درآنجا ما همگی آزادیم وهر کس هم که بکشور ما بیاید آزاد خواهد بود.

- اما یقیناً شاه شما غلام دارد. سلطان بدون غلام مانند « تن بدون دست و پا » است! آخر چه کسی برایش غذا میپزد؟ کی در حمام چرکش را میگیرد ومشت ومالش میدهد؟ و بالاخره هنگامیکه بخواب میرود چه کسی از او حراست مینماید؟

ایلچی در پاسخ گفت:

سلطان ما نیز نظیر سایر زیردستانش حق داشتن ونگاهداری برده را ندارد. فرق اینست که شما برای انجام کارهایتان غلام میخرید ولی ما استخدام میکنیم. ما نه تنهامجازنیستیم برده‌خرید وفروش کنیم بلکه شاه نهایت کوشش خود را بکار میبرد که این رسم را نیز درسایر ممالك ملغی نماید.

صدر اعظم در حالیکه از تعجب دهانش باز و چشمانش گشاده شده بود در جواب گفت:

محققا ، نه شما تا این اندازه قسی القلب نیستید . فکر کنید اگر برده‌ها آزاد بودند چه بلائی بسر آنها میآمد ! هیچ سعادتی برای اینها بالا تر از کرم و بخشش ما نیست . و اگر بدست سرنوشت خودشان وا گذار میشدند بدون شك از گرسنگی تلف میگشتند . بعلاوه اینها مانند فرزندان وجزئی از خانوادهٔ ما میباشند .

– ولی شما میتوانید آنها را نابود کنید !

– نابودشان کنیم ! کدام احمقی است که آتش بخانه خود زند ؟ و کی حاضر است از قیمت این برده ها صرفنظر کند ؟ !

ایلچی در جواب گفت :

ولی شما هر موقع میلتان کشید میتوانید آنها را کتك بزنید ، بدون اینکه کسی ازشما بازخواست نماید !

– البته چه چیزی میتواند مرا از زدن غلام یا نوکر منع نماید ؟ در اینجا ، بجز شاه ، ازمن که وزیر اعظم گرفته تا آن فراش دم در چوب میخورد ! و الا اگر اینطور نبود چه کسی قادر بود در بین یك مشت دیوانه مثل ما زندگی کند ؟

من با فروتنی وخضوع تمام گفتم :

اگر جناب سفیر از محسنات این برده ها آگـاه بودند مطمئناً در نبرد نشان به انگلستان اینقدر پا فشاری نمینمودند . این یکی بهتر از هرشیر درنده ای میتواند دم در خوابگاه شاه فرنك ایستاده و ازشر خائنین محفوظش دارد . واگر شاه ازغذاهای دست پخت آن یکی تناول نماید شاید مرك هیچگاه بسراغش نیاید .

درجواب من سفیر خیلی مؤدبانه اظهار داشت :

رسوم وعادات ما با شما خیلی تفاوت دارد . پادشاه ما ، که خدایش بر کت دهد ، مثل سایر رعایایش درامن و امان میخوابد واحتیاج باینکه کسی از وی حراست نماید ندارد . غذایش را نیز بدون واهمه تناول‌میکند وبهمان اندازه که به صدر اعظمش اعتماد دارد به آشپزش نیزمؤمن‌است .

من گفتم : « ولی یقیناً این‌پهلوان راکه مانند اسفندیار روئین تن است وپنجه های آهنین دارد رد نخواهد کرد ، زیرا یك چنین مردی برای سلطان هر کشوری لازمست . واین یکـی از آنهاست کـه تالی ندارد و اگرازاوخوب نگاهداری شود میتواند با دشمنانش ، هر که میخواهد باشد جدال نماید .

صدر اعظم اظهار داشت « این غلام قادر است دریك چشم بر هم زدن هر پهلوان فرنگی را از پای درآورد وخاصیت دیگرآن اینکه او را مانند حیوانی میتوان درطویله جای داد » .

ـ ما هم مثل‌شما پهلوان داریم ، منتها اگر آنها را از آزادی‌محروم نمائیم از قدرتشان کاسته خواهد شد . بهر حال ما اجازه نداریم کسی را بعنوان « برده » نگهداریم . بنا بر این نمیتوانم این هدیه را برای پادشاه قبول کنم .

همگی حضاراز بیانات ایلچی‌انگلیس دچار تعجب گشتند ومخصوصاً میرزا فیروز از اینکه شانس تقدیم هدایا را بشاه فرنك از دست داده بود متغیر بنظرمیرسید . زیرا بعقیده ما تحف مزبور میتوانست پایه‌های دوستی دولتین وسفارت ایران را محکمتر نماید .

بالاخره صدر اعظم درحالیکه به « مروارید » اشاره میکرد گفت :
بسیار خوب ، ولی یقیناً این غلام بی قیمت را که حتی قبلهٔ عالم هم نظیرش‌را ندارد رد نخواهید کرد .

ـ فرمانروای ما احتیاجی باین یکی نیز ندارد واصلا نمیدانیم معنی کلمهٔ حرمسرا چیست و این غلام بچه کاری میخورد .

ـ عجب ! آنچه مسلم است شاه شما زنانی دارد و بنا براین ناچار باید کسی ازآنها پاسداری و حفاظت نماید . آخر هر زنی باید محافظی داشته باشد !

صدر اعظم درحالیکه کلمهٔ آخر را ادا مینمود ، بکسانیکه اطراف ایستاده بودند نگاهی کرد و گوئی از آنها تصدیق گفتارش را میخواست . بالاخره اینطور به سخنانش خاتمه داد :

«همانگونه که باغ‌میوه ، برای عدم‌دستبرد به میوه هایش باید دیوار داشته باشد . زن هم مستحفظ لازم دارد »

پس از اتمام سخنان صدر اعظم ، کلیهٔ حضار در تأیید بیانات وی گفتند فرمایشات شما کاملاصحیح است . اصلا سخنان آقای ایلچی عجیب و غریب بنظر میآید بالاخره باز سفیر بسخن آمد و به نجوای حضار ، خاتمه داده گفت :

سلطان ما فقط یکزن دارد و هیئت دولت نیز رفتار خوب ویا بد او را زیرنظردارند ؛ وازنظرپاسداری وحفاظت «ملکه» بمثابهٔ مرواریدمیباشند .

حضرات پس از شنیدن سخنان ایلچی خنده‌را سر داده گفتند : لااله الا اله ! صدر اعظم گفت :

چه گفتی ! فقط یك زن دارد ؟ پس فایدهٔ شاه بودن چیست ؟ فرضاً روزی از زنش خسته شد ، آنوقت چکار میکند ؟ .

ـ نمیدانم چطور برای شما تشریح کنم که درك آن برایتان مشکل نباشد . چه بسیار اوقات که زنها برما حکومت نموده اند . معنای ملکه برای ما با آنچه شما بدان « بانو » اطلاق میکنید بکلی فرق میکند .

صدر اعظم پس از اینکه گفته های سفیر را در مغز خود سبك و سنگین نمود گفت :

واضح است اختلاف فاحشی بین اخلاق و روحیات ما با شما موجود است ما دراینجا آنچه بحساب نمیآوریم زن است وهیچ اعتمادی نیز بآنان نداریم ؛ ما زنها را از نظر استفاده برای مردها مینگریم واگر روزی شد که گرك ومیش با هم زندگی کنند آنوقت ممکن است مردهای ایرانی تن به فرمانروائی زنها در دهند .

میرزا فیروز خطاب به ایلچي گفت :

شما را به پیغمبر قسم ! شاه شما فقط یك زن در خانه دارد ؟ نه ، غیر ممکن است ! او مسلماً رقاصه هائی دارد . کسي هست که لباسهایش‌را تنظیف ونگاهداری کند ؛ قصه گویانی باید باشند که در موقع خواب برایش داستان نقل کنند تا خوابش ببرد . مسلماً دم اتاق خواب پاسدار های خصوصي دارد . بعلاوه لابد بانوی حرم چندین ندیمه دارد و هستند لله هائیکه از کودکان بانو پرستاری کنند وبالاخره جمع این زنها نیاز به سرپرستی مانند «مروارید» دارند که اداره شان کنند شما نمیتوانید مارا قانع کنید که در کشور شما زنها با زنهای ما آنقدر تفاوت دارند که آنها را

بدون جاسوس ومحافظ آزادشان گذارده اید!

ـ گرچه ممکن است بنظر شما خیلی غریب بیاید، ولی حقیقت امر همین است که گفتید. زنان ما تحت هیچگونه نظارتی نیستند وبهمان اندازه که ما مردها آزادیم، آنها نیز آزادند. گرچه پادشاه، محبوب و نزد همه محترم است، ولی نمیتواند زن و ندیمه وپیش خدمتهایش را مانندمحبوسین درقصرش نگاهدارد، یا اینکه جاسوسانی برای زنها بگماریم. یك چنین ترتیبی غیر ممکن است. بعلاوه چنین کسانی را از کجا بدست بیاوریم؟!

صدر اعظم گفت:

چگونه و از کجا بدست بیاورید؟ بهمان طرزی که ما آنها را تربیت میکنیم، شما نیز عمل بکنید. از هروزیری که عمل زشتی سر زد. ویا خانی که گردن کشی کند، ویا یکنفر منشي که دزدی نماید، وخلاصه از هرچیزی میتوان غلام ساخت! اجازه دهید باطلاع شما برسانم که درعین حال این غلامان جا و وضعیتشان خوب است. علاوه از کسانیکه نام‌بردم، اسرای جنگی را نیز میتوان به همین طریق برای غلامی‌آماده کرد.

سفیر از اظهارات صدر اعظم بوحشت افتاده بود با وجود این هنوز در قبول ننمودن «مروارید» پافشاری میکردولی‌اطمینان داد شاه فرنك پس از استحضارازعلاقهٔ شاه ایران دائر برحفاظت حرمسرایش بغایت ممنون و سپاسگزار خواهد شد.

عدم قبولی هدایا از طرف سفیر اثرات سوئی در افکار ما بجای گذارد. اما وقتی با شعف و مسرت زیاد اسبهای اهدائی را قبول نمود آن اثرات سوء کم کم از افکار ما زدوده شد.

خوشبختانه سفیر اسب شناس نبود و اسبهائی که بطور یقین درایران اگر کسی برایگان میخواست بدیگری اهدا نماید رد میکرد ، سفیر آنها را قبول نمود و آنچه آن چهار پایان از لحاظ کیفیت کسر داشتند ما با گذاردن نامهای پر طمطراق بر آنها جبران نمودیم یکی از آنها را ، زبانم لال ، «خدابخش» ودومی که سفید و کمی سالدار بود «مروارید» وسومی که خیلی چموش بنظر میرسید «سرمست» نام گذاردیم بقیه اسبها را نیز قهرمان ، عقاب ، باز وغیره که بامحسنات چهارپایان جور درمیآمد نام نهادیم

همچنین در نظر بود فیلی به اسبها اضافه شود ؛ ولی تصور میرفت خرجش برای خزانهٔ انگلستان زیاد باشد واز عهدهٔ آن برنیایند لهذا آنرا از برنامه حذف کردیم ؛ اما سفیر استدلال دیگری مینمود . اومیگفت چون حمل چنان فیلی بوسیلهٔ کشتی بانگلستان کار پر زحمتی است از اینرو وی از قبولی فیل معذور میباشد .

تتمهٔ تحف را ایلچی بدون هیچ عذری قبول کرد و ما نیز همانطور که بر اسبها اسامی مختلفی نهاده بودیم شمشیرها وادوات جنگی را نیز بی نصیب از نامهای زرق وبرق دار نگذاشتیم . یکی ازشمشیرها را « تیمور» ودیگری را که گفته میشد شمشیری است که نادر با آن دهلی را فتح نموده « سیف» نام گذاردیم . هدایای دیگر را یك کلاه خود ، زره زر کوب و پیراهنی که آیات کلام اله مجید بر آن نوشته شده بود وآغا محمد خان عموی سلطان وقت ، بهنگام جنك برتن میکرد تشکیل میدادند . پیراهن اخیر الذکر مخصوصاً بعنوان نشانه دوستی شاه ایران ، نسبت به برادر خود سلطان فرنك فرستاده میشد تا هرگاه شاه انگلستان بجنك میرود آنرا زیر پیراهن پوشیده

و خود را در مقابل تیر دشمنان بیمه نماید ؛ زیرا طلسمی که بر آن پیراهن نقش بود وی را از هر گونه گزندی محفوظ میداشت .

سایر هدایا از قبیل طاقه شالها ، پارچه های ملیله ، قالیهای هرات پارچه های ابریشمی ، مخمل ، زری ، مروارید ها و فیروزه ها را نه تنها ایلچی رد ننمود ؛ بلکه بدون درنك قبول کرد . بنظر میرسد که شکل و فرم لباسهائیکه قرار بود برای ملکه فرستاده شود اسباب تفریح ایلچی را فراهم آورده است . وقتی کت قلابدوزی شده وپیراهن جواهر نشان وشلواري که از بس بر آن گلابتون دوخته بودند مثل مشمع شده بود و بدون تکیه گاه بر روی زمین راست می‌ایستاد به سفیر نشاندادند وی نتوانست از خنده خود داری نماید . ایلچی پس از اینکه خنده اش تمام گشت گفت پوشیدن این لباسها با این همه پیرایه برای ملکه خالی از ناراحتی نیست ولی بالاخره موافقت نمود اشیاء فوق را نیز جزء سایر چیزها همراه ببریم .

ملاقات ما بدین ترتیب پایان پذیرفت و ایلچی در حالیکه ما را در یك دنیا حیرت از مطالبی که گفته بود وما میبایستی درمسافرت آینده بچشم خود به‌ببینیم گذارده بود ، بخانه اش مراجعت نمود .

فصل چهارم

نامه بانوی حرمسرای شاه به ملکه انگلستان

مهمترین مسئله‌ای که اکنون میبایستي حل میشد تهیه نمودن پاسخ به نامه های پادشاه فرنك و وزیرانش بود که توسط سفیر آن کشور به دربار ایران تسلیم گردیده بود . مطالبی که دراین نامه ها باید نوشته

میشد خالی ازاهمیت نبود زیرا سالها میگذشت که هیچگونه مکاتبه ای با فرمانروایان بلاد فرنك نداشتیم و بنا براین انشاء نامه ها میبایستی طوری باشد که بزرگی و جبروت قبله عالم را بوجه احسنی مجسم نماید. نامه ای که ایلچی تسلیم دربار ایران کرد باحروف عجیبی نوشته و بطرز غریبی مهروموم شده بود. تفاوت اشکال حروف فرنگی با فارسی بهمان اندازه بود که صورت صاف ونرم ایلچی با گونهٔ پشم آلود صدراعظم داشت. چیزی که خیلی کنجکاوی ما را تحریك کرد روغن جلاداری بود که بر روی پاکت چسبانده بودند و ما خیال میکردیم یك نوع ضماد میباشد. ولی ایلچی توضیح داد آن ضماد چیزی سوای مهرنامه نبوده است. نامهٔ مزبور دریك جعبهٔ مطلائی قرار داشت و برروی آن تصویر عجیبی کشیده بودند که سواری را درحال کشتن حیوانی نشان میداد. چون ازاین تصویر چیزی دستگیرمان نشد لهذا از علماء ومحققین دعوت نمودیم که بیایند وتوضیح کافی در این باره بما بدهند. پس ازساعتها مطالعه وبحث نزدیک ترین حدسی که توانستند بزنند آن بود که ممکن است عکس رستم درحال کشتن دیو سفید باشد. اما این حدس مورد قبول واقع نگردید زیرا رستم پهلوان نامی ایران بود وربطی بفرنگیها نداشت وازطرف دیگر داستان دیو سفید فقط در مازندران اتفاق افتاده بود نه جای دیگر.

خود فرنگیها دراین باره چنین توضیح میدادند: آن سوار (جورجو) یکی از پیشوایان مذهبی قدیم فرنك است که کوشش مینماید کشور و پادشاه انگلستان را از گزند وشراره های سوزان اژدهائی غضبناك حفظ کند واکنون علامت مزبورمانند طلسمی برروی تمام نامه های سلطنتی

ودولتي بچشم ميخورد ومعنايش آنست كه كشور نا مبرده در برابر هر گونه آسيبي طلسم شده است .

بمهر نا مه چند رشته نوار ابريشمي آويخته بود كه سبب گشت مباحثه مفصلي بين صدر اعظم وسفيردر گيرشود . صدر اعظم اظها ر ميداشت نوارها نشا نه تواضع و كوچكي پا دشا ه فرنك درمقا بل قبله عـا لم است و سفيـر اصرار ميورزيد كه منظور چنين چيزى نميتواند با شد چه پادشاه انگلستان خودش را كمترهيچيك ازتاجداران روى زمين نميداند . ما اصرار داشتيم كه امضاء شا ه را با لاى نامه بگذاريم ، اما ايلچي با اوقا ت تلخي نظريه ما را رد كرد و گفت : با لاى نامه را توشيح كردن درموقعي است كه دريافت كننده از زيردستان باشدنه دراين مورد كه مخاطب خود كمتر ازشاه شما نيست . باز ما پيشنها د كرديم كه بهتراست امضا ء را دريكي ازطرفين نا مه بزنيم ولي اين پيشنها د نيزمورد قبول واقع نگشت زيرا سفيرمعتقدبود كه چنين امضائي خيلي معمولي وخودما ني خواهد بود . با لاخره سفيرپيشنها د كرد امضاء را در نامه جدا گا نه بزنيم وما نيز با خوشحا لي آنرا قبول نموديم ؛ زيرا درصورتيكه ميخواستيم ، ممكن بود درمقابل قبولي پيشنها د سفير ما نيز اصرار نما ئيم كه ورقۀ حاوى امضا ء بربا لاى نامه اصلي سنجا ق شود .

با لاخره نا مه توسط منشى المما لك نوشته شد . در اين نا مه كه يكى ازقطعات عالي نثرفا رسي بشما ر ميرفت ،كا تب تمام استعدادونبوغ خود را براى انتخاب زيبا ترين ودل انگيز ترين كلمات بكا ر برده بود بطوريكه رايحۀ آن مشام جا نرا نوازش ميداد . اشا رات و كنايات لطيفى كه در آن نبشته بودند بقدرى دشوار مينمود كه سواى دانا يا ن و فضلا

کسی چیزی مفهومش نمیشد و هیچ آدم معمولی نمیتوانست ادعا نماید که بطور کامل از مطالب نامه مذکور چیزی دست گیرش میشود. متاسفانه حافظه ام یاری نمیکند تمام مندرجات نامه را بخاطر آورم؛ ولی قطعه زیر که موجب تحسین ارباب دانش و درباریان قرار گرفته بود و گفته میشد بهترین نمونه فصاحت و بلاغت میباشد دهن بدهن میگشت و همگان را عقیدت بر آن بود که منتهای صنعت نگارش در آن بکار رفته است.

« آنگاه که این بوستان را جلوچشم میگشائید وبا نوسان دیدگان اعلیحضرت آبیاری میشود وازهار آن مقابل شما برقص می‌آیندخواهانیم نوید خوشبختی و رایحه گلهای صحت مشام شما را معطرساخته باشد ».

حال کدام عقل معمولی میتوانست حتی تصور کند که منظوراز قطعه فوق اینست: امید میرود هنگام دریافت این نامه از نعمت سلامت برخوردار باشید.

اما هنوزیك اشکال دیگردرپیش داشتیم و آن پاسخ نامه ملکه انگلستان به بانوی ایران میبود که نویسنده از روی عدم اطلاع به رسومات ما، او را ملکه خطاب کرده بود. ملکه انگلیس همراه نامه تصویرخودرا که درقاب کوچك جواهرنشان گذارده و زنجیری بدان پیوسته داشت بعنوان هدیه برای بانوی ایران فرستاده بود. گرچه سوگلی حرم بانو نامیده میشد، اما از آنچه بعدا دریافتیم وضعیت بانوی دربار ایران با همقطارش در شهر فرنك بهیچ وجه قابل مقایسه نمیتوانست باشد. شاه ما قادر است بانو خلق کند ویا بکشد در صورتیکه ملکه انگلستان تا زمانیکه دست تقدیر روانه گورش نکرده مقامش را حفظ مینماید. بهرحال ضرورت داشت جواب

نامه نگاشته‌شود . بالاخره پس‌از آنکه مستوفیان چند نامه‌نوشتند وهیچیك مورد پسند واقع نگشت آنجام آنرا به منشی الممالك که بدان خوبی نامه قبلی را تحریر کرده بود واگذاشتند . چون چنان نامه‌ای در تاریخ امپراطوری سابقه نداشت من آنرا در اینجا نقل میکنم تا دنیا بداند نبوغ وحکمت و گل مخصوص خاك وطن ماست : ـ

« نامه بانوی ایران به ملکه انگلستان »

« با دعا و ثنا به بی‌آلایشی و پاکی جامه تقوای حضرت مریم که ازهر گونه تهمت کذب مبراست و با سلام وتهنیت خالص همچون شهادت حضرت عیسی‌برپاکی‌دامان مادرش ؛ بدینوسیله درود خودرا به علیاحضرت ملکه خواهرعزیزمان که قصرش‌همچون بهشت برین با شکوه است وچون مروارید برتارك فرمانروای کشورتابناك ، زهره زیبای آسمانها وزینت‌بخش بریتانیا وفرزانه روی زمین ، ارسال داشتهٔ وازخدا مسئلت مینمائیم تا زمانی که مردان بهشت چون شمعدانهای کلیسای مسیح فضا را منورمیکنند درخشندگی تاج شما نیز هفت طبقه آسمانرا روشن دارد ؛ وتا هنگامیکه پرتو چهره حضرت مسیح درآسمانها جلوه گر است سلامت وپایدارباشید .

« مامشتاقانه خواهانیم که علیا حضرت را از علاقه ومحبت صمیمانه خود مطمئن‌بنمائیم وآگاه داریم که در لحظه ای مبارك ، مانند لحظه‌دمیدن سورحضرت‌اسرافیل‌ونفس‌جانبخش‌حضرت عیسی علیه‌السلام ، رقیمه خواهر عزیزما که معطر بمشك وعنبر بود به حرمسرای سلطنتی واصل واجتماع ما را با نفس گرم خواهر محبوبمان معطر ورایحه دلاویزش ما را سرمست کرد . »

« نامه شما که حاوی مطالب گوناگون بود ، مارا ازمراحم دوستی علیا حضرت مطمئن ساخت ونمونه خوبی از کمالات بلیغ آن خواهر بلند پایه بود . ببرکت خداوند متعال اتحاد بین دولتین بقدری استوار است که نوك خامه ، در بوستان مودت ، هم آغوش ازهار اتفاق و دوستی ، در ترنم ورقص است . با تبادل سفراء ابواب دوستی بروی طرفین مفتوح و جا دارد که آواز خوش گردش قلم بر روی کاغذ در گلستان محبت چهچه زده و رسید نامه شما را با تشکرات وقبولی هدیه خواهر مهربانمان که بر گردن منت آویخته ایم اعلام دارد .

« انشاء اله خانه شما که محل دوستی و محبت است همیشه آباد باشد . وظیفه دوستی و یگانگی حکم میکند گاه گاهی ازمر کب قلم چند قطره ای بگلزار دوستی بپاشیم . خداوند بزرگی و سربلندی علیا حضرت را برای ابد پایدار بدارد . »

فصل پنجم

شرفیابی سفیر ایران وسفیر انگلیس وحاج بابا بحضور قبله عالم

دونامه بالا بانضمام مراسلات دیگر که وزرای ایران برای رؤسای انگلستان نوشتهٔ ومسائل مورد علاقه دو کشوررا در آنها بطور کامل بحث کرده بودند به ایلچی انگلیس تحویل شد وتنها چیزی که میبایستی قبل ازعزیمت انجام میپذیرفت ، شرفیابی میرزا فیروز بحضور قبله عالم بود .

چون این ماموریت نهایت اهمیت را هم برای مسافرین و هم منافع کشور در برداشت لذا با ستاره شناسان مشورت شد تا ساعت حرکت را تعیین نمایند . روزی که آنان برای مسافرت ما «سعد» دانستند روزی بود که در نزد شیعیان عزیز و مبارك است . یکروز قبل از حرکت بما دستور دادند بحضور شاه رسیده و اجازه مرخصی بگیریم و ضمناً از سفیر انگلیس نیز دعوت بعمل آمده که بدان مناسبت در آن جلسه شرکت جوید . برای اینکه حد اکثر استفاده از این موقعیت شده باشد و بآن اهمیت زیاد داده باشند ، شاه تصمیم گرفت برای نخستین بار در سرسرائی که بتازگی بنا شده بود جلوس نماید ؛ و البته همه آنرا بفال نیك گرفتند. و ضمناً این اقدام شاه یکنوع تسلی خاطر برای ما محسوب میگشت . اعلیحضرت شاه در گوشه سرسرا بر روی مخده مروارید وملیله دوزی تکیه داده بود . صدر اعظم ، خزانه دار کل و رئیس امور خارجه در مقابل وی

بحالت خبر دار ایستاده بودند که میرزا فیروزخان و من بدانجا وارد شدیم ودر حاشیه حوض مرمر ، در حالیکه کفشها را از پا بیرون آورده بودیم ایستادیم . پس از اندکی مثل اینکه زیر دستی را بخواهند مورد تفقدقرار داده باشند به میرزا فیروز امر شد داخل اطاق شود . او رفت و من همانجا ایستادم . جناب میرزا فکر کرد که در چنان موقعی لازمست و بلکه جزء آداب است که قیافه‌ای افسرده ومحزون بخود گیرد ، زیرا بزودی ازدیدار روح بخش و نشاط آور شاه محروم میشد . میرزا درمقابل شاه دست بسینه ایستاده وچشمهایش را بزمین دوخته وبا حالت تواضع تا اندازه زیادی خم گشته‌بود بطوریکه انسان فکرمیکرد که وی یکنفر مجرم میباشد نه‌اینکه سفیر یکی ازبزرگترین فرمانروایان روی زمین .

شاه ، میرزا فیروز را مخاطب قرار داده گفت .

« چرا اینقدر افسرده وغمگینی ؟ مگرازمراحم مابرخوردارنیستی ؟ »

سه وزیری که حضور داشتند (صدر اعظم ، خزانه دار کل ، رئیس امور خارجه) همگی زیر لب گفتند : بله ـ بله :

و میرزا فیروز در حالیکه اشك در چشمانش حلقه زده بود زانو زده زمین را بوسید . صدر اعظم اظهار نمود همینطور است که میفرمائید ؛ کسی که از مراحم و توجهات خاص قبله عالم برخوردار باشد آیا آنکس دیگر دردنیا چیزی کم وکاس دارد ؟

شاه بسخنان خود ادامه داده گفت :

« درست است که تو در آتیه نزدیکی سوار بر کشتی خواهی‌شد و در دریا مسافرت ودربین کفار زندگی خواهی نمود ، ولی بخاطر داشته‌باش که

عمل تو رضایت ما را فراهم خواهد کرد وانشاء اله پس ازمراجعت تا ابد رو سفید خواهی بود. آیا آرزوئی بالاتر از این داری ؟

سه وزیر باز همصدا شده گفتند : انشاءاله انشاءاله ! و میرزا فیروز یکبار دیگر زانو زده زمین‌را بوسید .

شاه صدایش را بلند تر کرده وبا خوشحالی و تبسم توأم با مهربانی اظهار داشت :

« بعلاوه بخاطر آور که عنقریب چیزهائی‌شگفت انگیز خواهی‌دید . بجای اینکه افکار پریشان در مغزت جای دهی ، خودرا یکی‌ازسعادتمند- ترین‌افراد پندار . تومیروی وزیبائیهای‌فرنگستان‌را میبینی ؛ تو چهره های زیبای زنان برادر ما پادشاه انگلستان را خواهی دید ، زنانیکه مسلماً از تابناکترین چهره های آن کشور میباشند وخلاصه تو بیش از هر ایرانی دیگر از عجائب روزگار مشاهده خواهی کرد .

پس از بیانات شاه میرزا فیروز بالاخره قفل دهانش را گشوده گفت :

خداوند هیچگاه مراحم وعزت شاهنشاه را کم ننماید . از خداوند خواهانم هزار سال به قبله عالم عمر ببخشاید . چاکر خود را از ذرات خاك میداند واگر موفق شوم زنده وروسفید برگردم دیگر ازهر گونه بدبختی ومشقت که کفار بمن روا دارند روگردان نیستم من کدام سگی باشم که از اوامر قبله عالم سرپیچی نمایم ؟ تنها یك استدعا دارم که مایلم قبل از عزیمت به خاکپای همایونی عرضه دارم .

دراینجا مکثی نموده ومنتظر جواب شاه شد تا اینکه پس‌ازیکدقیقه

شاه گفت : بگو

« استدعای من اینست اکنون که چاکر با خطرات بزرك که همه میدانند ـ مانند گذشتن از دریاهای شگرف ـ طوفانها ـ صخره ها وهیولا ـ های دریائی که هیچ ایرانی بدون لرزه افتادن ببدنش نمیتواند فکر آنها را هم بکند تن در میدهم ، تمنا دارم اگر احیاناً این غلام کمترین و بیمقدار اعلیحضرت طعمه یکی از این حوادث شد منزل (خانواده) چاکرازحمایت قبله عالم برخوردار گردند ومهمتر از آن اجازه فرمایند یگانه پسر خرد سال جان نثار در زیر سایه بلند پایه تخت شما زندگی کند . من آنچه باید عرض کنم گفتم و یگانه استدعایم همان بود که برزبان رفت »

شاه با خوشروئی وخوش خلقی زیاد جواب داد .

بسرشاه قسم آنچه گفتی اجرا میشود ، خیالت آسوده باشد . برو و سرت را بر بالش اطمینان گذار ؛ هر اتفاقی بیفتد بالاخره من شاه خواهم‌بود وپسر تو بمنزله اولاد ما محسوب میشود . از امروز وی را در زمره غلامان دربار درخواهم آورد وپس از اینکه بسن بلوغ رسید او را محافظ مخصوص خودمان تعیین خواهیم نمود . برو ، برو ، وترس را ازخود دور کن .

میرزا فیروز یکبار دیگر خم شده پیشانیش را بزمین سائید در حالی که وزرا همگی ما شاءاله ما شاءاله میگفتند .

سپس سفیر انگلیس و اعضاء به حضار معرفی شدند . دربین همراهان وی یك جوان فرنگی که بعنوان مترجم سفارت ایران در انگلستان و در صورت لزوم مهماندار هیئت تعیین شده بود خود نمائي میکرد . بـه ایلچي

و ملتزمینش اجازه داده شد در همان تالاری که قبله عالم جلوس کرده بودند وارد شوند .

پس ازانجام تعظیم وتکریم وخوش آمد شاه خطاب به ایلچی گفت:
جناب ایلچی ، بحول و قوه الهي انشاء اله امروز برای منافع دو کشور روزی مبارك ومیمون خواهد بود زیرا ما برای اولین باردراین عمارت جدید نشسته‌ایم وآنرا بفال‌نیك گرفته امیدوارم اعزام این هیئت‌بانگلستان همراه با سعادت وموفقیت باشد .

در پاسخ بیانات شاه ،سفیرانگلیس تعظیمی کرده اظهار داشت من همیشه مشتاقانه دعا میکنیم دوستي که اکنون بین دو کشور موجود است تا ابد پایدار بماند .

شاه بار دیگر اظهار امیدواری نمود که نماینده اش مورد پسند طبع ملت انگلستان واقع گردد واز ایلچی خواست بدولت متبوعش اطلاع دهد که سفیر جدید کاملا مورد اعتماد شاه میباشد . و افزود « ببرادرم پادشاه انگلستان اطلاع دهید سفیر ما مفتخر ببالاترین نشانهائی است که یکنفر از اتباع ایرانی میتواند بدان نائل شود وامروز یکی از عباهای شخصی‌شاه بدو اعطا گردید »

دراین هنگام پیش‌خدمت عبائی که در بقچه‌ای پیچیده شده بود و کراراً شانه و اندام شخص شاه را زینت داده بود پیش آورد وفوری بر شانه میرزافیروزانداخت‌ونامبرده بازبرای چندمین‌مرتبه خم گشته زمین را بوسید درحالیکه وزراء وایلچی فریاد میزدند مبارك است مبارك است .

پس از آن شاه رو بسفیر انگلیس نمود و با ملاطفت هرچه تمامتر سئوال کرد آیا وی ازهدایا راضی میباشد یا نه ؟ ایلچی درجواب اظهارنمود تنها یك چیز کم داشت و آن عکس قبله عالم بود که با مشاهده آن ملت انگلستان بتواند حدس ضعیفی از زیبائی وعظمت شاهنشاه در مغز خود ترسیم نماید . شاه از سخنان ایلچي خیلیخوشش آمد ودرپاسخ گفت : این قسمت ازخواسته های ایلچی را نیز از نظر دور نداشته چه بنقاش باشی کل دستور داده بود نه تنها عکس خودش بلکه سایر شاهزادگان و پسرانش‌را ترسیم‌نماید واضافه کرد که یقین‌دارد شاه فرنك آنرا بعنوان نشانه‌مخصوص دوستی‌اش خواهد پذیرفت . آنگاه بـه نقاش باشی کل دستور داده شد تصویر مزبور را نمایش دهد که باید گفت الحق نمونه کاملی از هنر بشمار میرفت .

تصویر مزبور شاه را درحالیکه تاج مرصع بسر داشت و بازو بند به بازویش بسته ولباسهای جواهرنشان بتن داشت و براسبی که درحال تاخت بود وبا همان سرعت شاه نیزه‌ای به پشت یك بز کوهی فرود آورده بـود نشان میداد . نقاش با استادی و جهد زیاد چهل فرزند ذکور شاه را مانند کواکب بدور ماه بشکل وقیافه فرشتگان کشیده بود ؛ ولی بعلت کمی‌جا از کشیدن تصویر بقیهٔ خانواده صرفنظر کرده بود .

پس ازآنکه عکس شاه‌را بتمام حضار نشان دادند و توجه و اعجاب همگان‌را بخود جلب نمود ،آنرا لوله کرده وبرای فرستادن آماده‌نمودند.

سپس ایلچی و ملتزمین بر پا خاسته و عازم رفتن بودنـد که شاه آنها را نگاه داشت و کسی را بدنبال شاعر دربار فرستاد و خطاب به سفیر

گفت :

« هنوز یك نمونه دیگر دوستی ما به پادشاه انگلستان باقی مانده که میخواهم نشان دهم . اوه ایلچی ، تو بما جعبه ای تقدیم داشتي که بر روی در آن عکس فرمانروای سالخورده شما (ما سالخوردگی وپیری وی را از موی سپیدش حدس زدیم) کشیده شده است وما آنرا صادقانه نگاه ـ داشته‌ایم وآنطور که شایسته آنست گرامی میداریم و در عوض ما نیزدستور دادیم این هدیه ناقابل را بسازند .

شاه درحالیکه به صحبتهای خود ادامه میداد یك آئینه جیبی اززیر تشك بیرون آورد که بطرز جالبی نقاشي وخاتم کاری وبر روی درآن نیز عکس‌مینیاتور شده بود . شاه ادامه داده افزود :

« موقعیکه برادر ما پادشاه انگلستان در این آئینه مینگرد تصویر دوفرمانروا را خواهد دید وما برای اینکه زینتی بدان داده باشیم به شاعر دربار دستور دادیم قطعهٔ شعری بدین مناسبت بسراید که برپشت آئینه‌نوشته شده است »

آنگاه به اصغرخان ملك الشعرا امر شد شعری را که خود سروده بخواند واو نیز پس‌از صاف کردن سینه وریش‌با صدای بلند شروع بقرائت شعرش کرد که مضمون آن این بود :

توای آئینه قاصد برو بدانجا که سرنوشت تورا خواسته .

اکنون ازحضور قیصری بنزد قیصر دیگري رهسپاری .

آنگاه که پادشاه انگلستان در تو مینگرد ـ نه عکس یك قیصر بل دوقیصررا میبیند ؛ نه یك برادر بل دوبرادر را

نه یك جمشید بلکه دوجمشید نه یك دارا بلکه دو دارا .

و همانگونه که دوقیصر یکی میشوند .

همانگونه نیز ملت انگلستان و ایران همچون دو روح در یك قالب خواهند شد . دوست هریك از آنها دوست دیگری است و دشمن هر یك دشمن آندیگر .

بنظر میرسید که کلیه حضار اززیبائی وبلاغت اشعار مات و مبهوت گشته اند . ایلچی انگلیس بشاه اطمینان داد که سلطان فرنك با طیب خاطر هدیهٔ مزبور را قبول خواهد نمود وبعلاوه حد اقل ، روزی یکبار نیز در آن آینه نگاه خواهد کرد . وزرا هم بنوبه خوداز هوش ودانائی شاهنشاهشان درطرز متحد کردن دوملت زبان به ستایش وبلکه تملق گشودند .

درتمام این مدت من در کنار حوضچه ایستاده بودم ولی شاه کوچک ترین ابراز لطف و توجهی بمن ننمود . هنگامیکه میرزا فیروز میخواست مرخص گردد من بعنوان یکی ازهمراهانش معرفی شدم شاه با صدای بلند درحالیکه من زمین را بوسه میزدم رو بمن کرده گفت :

« برو وسعی کن خدمتی انجام داده باشی . حد اکثر کوشش خودرا بکار بر تا روی شاه را در سر زمین بیگانگان سپید کنی . حواست را جمع کن تا چیزهای تازه ای فرا گیری ، انتظار داریم تو تمام زبانهای فرنگیها را بیاموزی بطوریکه درمراجعت بتوانی کتب آنها را ترجمه کرده وبما بگوئی به بینم کفار در زیر چه ستاره ای زندگی میکنند . برو و اگراینکارهائی را که گفتم عمل کردی آنوقت میتوانی ازعنایات وتفقدات خاصه ما برخوردار باشی »

چنان در برابر محبتها ومهربانیهای شاه قدرت ازمن سلب شده‌بود که بزحمت و با لکنت زبان توانستم کلمه «بچشم» را اداء نمایم و بمجرد اینکه میرزا فیروز در پائین سالن بمن ملحق شد دو تائي با شتاب کفشهایمان را بپا کرده وبرای آماده شدن مسافرت بسرعت ازآنجا خارج شدیم . گرچه ازبیانات سحرآمیز شاه نهایت مشعوف بودم اما هنوز از مقابله با حقایق پرهیز نداشتم . از اینرو پس از بیرون رفتن از دربار به خارج شهر رفته و درنزدیکیهای قبر زینب کیسه ای مملو از پول بخاك سپردم وپیش خود گفتم حالا لا اقل نقطه‌ای در دنیا خواهد بود که امیدها وعلائق مرا در دل خود جای داده باشد .

فصل ششم

حرکت ایلچی گری ایران ازتهران . معرفی اعضاء سفارت ایران در انگلستان

۱ـ میرزا فیروز	ایلچي	۲ـ میرزاحاجي بابا	منشی
۳ـ محمد بیك	رئیس تشریفات	٤ـ اسمعیل بیك	ناظر
۵ـ آغا بیك	رئیس اسطبل	٦ـ هاشم	پیشخدمت
۷عباس بیك وحسین بیك	جلودار	۸ـ تقی	فراش
۹ـ صادق	قاصد	۱۰ـ فریدون	سلمانی
۱۱ـ حسن	آشپز	۱۲ـ محبوب	صندوقدار
۱۳ـ سید	نوکردرب اطاق	وچند نوکر و مهتر دیگر	

آن جوان فرنگی که قبلا نیزذ کرش رفت وجزءِ همراهان ایلچی انگلیس بود وفقط بآن اندازه‌ای فارسی بلد بود که مطلبی‌راآنهم اشتباه بفهمد قرار شد جزءِ ملتزمین میرزافیروزبیاید وهنگامیکه هیئت پا بخاك كشورش گذاردند بعنوان مترجم انجام وظیفه نما ید زیرا پیش خود حساب میکرد احتیاج بزبا ن فا رسی وی را مجبورخواهد کرد درطول راه فا رسي‌را بطور کما ل فرا گیرد .

روزی که منجمین پیشگوئی کرده بودند که روز فیروزی است میرزا فیروز ودار ودسته اش از دروازه قزوین خا رج شدند . عده زیادی‌ازدوستان

وآشنا یان بدرقه آمده بودند ودائماً سلام و صلوات برای سلامتی ما می‌فرستادند . هیئت درعرض روز متوالیاً باشهردرتماس بود تا اطمینان حاصل گردد که کلیه ما یحتاج را با خود آورده ایم .

درست است که من از دوری آن چند دوست انگشت شماری که داشتم متأسف بنظرمیرسیدم اما هنوز خود را بطورجبری پا بند نکرده بودم من نه خانه ای ونه زن وبچه ای داشتم و بنا براین مسافرت بفرنك مرا غمگین ننموده بود . میرزا فیروز دارای یك زن ویك بچه بود وبعلاوه‌چند غلام و کنیز نان خور داشت ومهمتراینکه چند نفرازپیشخدمتهایش تشکیل خانواده داده بودند وبنا براین‌بخوبی‌میتوان‌حدس زد پس‌ازاعلام اینکه‌هیئت آهنك فرنگستان دارد (کشوریکه درمغز ایرانیان حتی‌وجودش‌بدشواری قابل قبول بود واهالی ناپاکش از گوشت خوك که پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم آنرا حرام کرده بود تغذیه میکردند) چه خونها که از دل بستگان سفیر ازدیدگان فرو نریخت . من با بعضي از همسفرانم آزادانه صحبت داشتم ومتوجه شدم که بجزچند نفرشان بقیه پای خود را حتی ازاصفهان هم آن طرف ترنگذارده بودند ومعلوماتشان ازدانستن نام چند تپه ودشت تجاوز نمیکرده نمیدانم چطور همه جا معروف شده بود حاجی بابا اطلاعات‌زیادی درباره عادات ورسومات اروپائیها دارد وراستی‌سئوالاتی که همسفرانم‌راجع به فرنگیها از من میکردند خوشمزه وخنده آور بود . یکی میپرسید ازچه راهی بفرنگستان میرسم ؟ از زیر زمین یا راه دیگر ؟ دیگری میگفت . بما گفته اند خوراك فرنگیها فقط گوشت خوك است و اگر اینموضوع صحت داشته باشد چگونه یکنفر مسلمان قادر است آنجا زندگی کند ؟

سومی اظهار میداشت : میگویند آنها برای رفع عطش شراب مینوشند زیرا آب آشامیدنی‌شان شور است . ناظر باشی در صدد برآمده بود چند لنگه برنج با خود همراه ببرد زیرا بیم داشت درفرنك ازاین لحاظ در مضیقه افتد و سر گیجه گرفته بود چگونه چند بطری شربت قند شیراز، جهت درست نمودن شربت برای اربابش همراه ببرد . مهترها میخواستند بدانند آیا جو در سرزمینی که میرفتند روئیده میشود و آیا کاه جهت خوراك چهارپایان باندازه کافی هست یا نه ؟ فریدون سلمانی نمیدانست چه نوع صابون با خود بردارد و آشپز مایل بود اطمینان حاصل کند قوری و ماهی تاوه در آنجا یافت میشود ؟ پس ازاینکه جوانك انگلیسی که بشکل ایرانیان لباس برتن کرده بود بما ملحق گشت بسوی سرزمین کفار بحر کت درآمدیم . موضوعی که نباید از قلم افتد آنست که مترجم ما برای خوش‌آمد واحترام ما ریش گذارده بود و بدین ترتیب این مسئله برایمان روشن شد که مو درصورت فرنگیها روئیده میشود .

من پس از مراجعت از اصفهان سعی کردم بدانم روابط و وضعیت من با ارباب جدیدم میرزا فیروز چگونه میبایستی باشد . من شنیده بودم وی از اینکه صدر اعظم جهت گرد آوری هدایا مرا انتخاب نموده بود حسد میورزید و بنظر میرسید میل‌داشت آن مأموریت را خود بعهده گیرد ولااقل در انتخاب شخصی که بمأموریت میرفته نظارت داشته باشد تا یکی از پیشخدمتهایش را مأمور انجام آن کرده باشد .

چون من با صدراعظم پیوستگی داشتم واز طرفی نامبرده دشمن سفیر بود میرزا فیروز مرا جاسوس تصورمیکرد که برای تحت نظر گرفتن اعمالش

بدنبال وی فرستاده اند وبنابراین بمن سفارش کرده بودند باید خیلی مراقب باشم‌واحتیاط نمایم وباصطلاح طوری رفتار کنم که تمام راههای بروزاختلاف مسدود شود .

برای اینکه اینگونه توهمات از مغز میرزا فیروز بیرون شود ، سعی کردم خودم را نزد وی فروتن جلوه دهم وچون بخوبی از نقاط ضعف وی آگاه بودم درصدد برآمدم ازآنها استفاده کنم .

تجربیات ومطالعات گذشته درباره اخلاق سفیر بمن آموخته بود با تملق ، تملقی که به‌آشکاری قبه طلائی گنبد مسجد شاه طهران باشد ، اگر بخواهم میتوان کاری کرد که همیشهٔ ریش اورا درمشت خود نگاه داشته و با انگشتانم با آن بازی کنم . از اینرو درپی فرصت بودم تا سرصحبت را با میرزا فیروز بازنمایم و بنا بر این درعرض راه اسبم را شانه بشانهٔ او پیش میراندم وهنگامی نیز که برای رفع خستگی وبازیافتن نیرو پیاده میشدیم ، تا اذن نشستن نمیداد همانطور در مقابلش میایستادم و تا میتوانستم خود را پیش وی کوچك قلمداد میکردم . بدین ترتیب سفیر را از اینهمه ادب‌وتواضع خود خوشنود کردم .

میرزا فیروز ازروی ندانم کاری وبی‌قیدی همیشه به بالاترازخود زخم زبان میزد و همه کس میدانست که همین صفت کافی بود صدر اعظم تصمیم بگیرد جامه افتخار آمیز سفیری در کشورهای ماوراء شمس را بربالای میرزا فیروز بیاراید . بعبارت ساده‌تر صدراعظم بدین وسیله میخواست برای‌همیشه ازشر زخم زبان وی خلاص شود .

هنوز چند فرسخی طی طریق نکرده بودیم که ارباب قفل دهانش را

که تا آنوقت بسته بود گشود و درد دل خود را آغاز کرد. پیشخدمتها که خود هر کدام غرق افکار پریشان خویش بودند اما ناچار میبایستی هرلحظه آماده شرکت در غم و شادی اربابشان باشند بدور وی گرد آمده وبه بیانات سفیر سراپا گوش شده بودند که میگفت.... (۱) سپس همان‌طور که در پیشاپیش هیئت میرفت نظری بجلو افکند و با صدائی رسا ادامه داده گفت:

« خوب - من اکنون مقام ایلچی گری را دارم! اما در کجا؟ در کشور فرنك و در دربار شاه فرنگستان. من لعنتی مجبورم خانه و فرزند و وطنمرا ترك کنم و دربدر بلاد غربت دربین یك مشت کافر بی ریش شوم. فقط بخاطر اینکه این پیرمرد حرامزاده فکر کرد من مورد توجه شاه قرار گرفته ام؟ ».

من درجوابش گفتم:

« بله، هرچه میفرمائید صحیح است ومن که خودرا کمتر از سگ میدانم کاملا با نظرات شما موافقم. اما بخاطر داشته باشید این مأموریتی است که شاه دستور داده و بالاخره کسی میبایستی آنرا انجام دهد و شما را به جان‌فرزندتان بفرمائید به بینم درتمام ایران چه کسی بجزشمامیتوانست این مأموریت خطیر را بعهده گیرد؟ »

محمد بیك در تایید سخنان من گفت:

---

(۱) چون این قسمت ازسخنان میرزا فیروز یك‌مشت فحشهای چهار باداری به صدر اعظم میباشد وشایستهٔ چاپ نیست لذا ازترجمهٔ آن صرف‌نظر شد. (مترجم)

« هیچکس . ماشاءاله هوش و عقل آقا را هیچکس ندارد »

« بله ، بله ، هم صاحب فضل و کمال و هم انسان با فراست و کیاست » .

سپس رئیس تشریفات در تکمیل اظهارات من افزود : بله آقای ما ، شخصی صاحب رأی ونظراست . و من در جوابش گفتم : مضافاً باینکه خوش قلب ، خوش خلق است وخوش اقبال هم میباشد .

« صحیح است . کاملا صحیح است . حقیقت اینست که مثل و مانند ندارد » .

« ماشاء اله نگاه کن به اندامش جوانی زیبا وآراسته . کمرباریك ودارای شانه های پهن ، هم سوار کار قابلی است وهم نیزه اندازی ماهر » .

پس از استماع تملقات که پیدا بود بگوشش خوش آمده و آنرا نوازش میداد - ناگهان دهنه اسب را کشیده رکابها را بدوپهلوی‌مرکبش زد و چهار نعل بنای تاختن را گذارد وپس از رفتن مسافتی نسبتاً زیاد در حالیکه پیدا بود خیلی ازچالاکی خودش خوشحال است بسوی ما باز گشت وبا نیروی هرچه بیشتر در چند قدمی ما اسب را نگاهداشت .

دراثرمشاهده اینهمه جلوه گری صدای (ماشاءاله ماشاءاله) همراهان در فضا طنین انداز شد وسفیر درجواب گفت « جرید » مرا بدهید (جرید نیزه کندی است که در بازی بکار رود - مترجم) سپس افزود : « آنچه گفته شد صحیح بود - بسر علی‌قسم که در اسب سواری کسی بپای من نمی‌رسد » آنگاه مرا مخاطب قرار داده گفت : « حاجی بیا یك بازی جرید مختصری با هم بکنیم » من دعوت اورا پذیرفته وبشیوه یك سوار کارخوب

درباری ، رکاب و دهنه اسب راکشیده من ازپیش و او ازعقب بنای تاختن راگذاردیم و چون سفیر فاصله خیلی کمي با من داشت از اینکه توانسته بود با نیزه ضربتی بسر من بزند خیلی خوشحال بنظر میرسید . ضربه چنان بسختی وارد آمده بود که نیزه بفاصله چند قدمی آنطرف تر پرتاب شد و گوئی جناب سفیر از این عمل ماهرانه نهایت آرزویش برآورده شده بود . بازی ما دونفر سبب شد که بقیه همراهان نیز متانت و آرامش را از دست داده شروع به تاخت و تاز وجلو و عقب افتادن از یکدیگر کردند و خلاصه آنکه مسافرت را ازصورت خشك اجباری بدرش آورده آنرا توأم با شیرینکاریهای اسب سواری نمودند.

پس از اتمام بازیگوشی وخستگی باز بدنبال ارباب قطار شده وبراه ادامه دادیم .

سفیر که از آنهمه تاخت و تاز خسته شده بود دستور داد تا چپق را برایش چاق کنند وچون سر دماغ آمده بود سر صحبت را با همه باز کرده وبدین ترتیب پس از طی مقداري راه ، به اولین منزل رسیدیم .

با وجود ضربت سختی که برسرم وارد آمده بود و دیگر نمیتوانستم آنطور که باید مهارت واستادی ارباب را تحسین نمایم معهذا گره برابروان وچین برصورت نیاوردم و گرچه جای ضربت را گاهی میمالیدم اما هنوز میتوانستم بخوشمزگیهای اربابم بخندم . اغلب نیز میرزا فیروز با طعنه میگفت : « حاجی ـ خدا خیلی‌رحم کرد ضربه محکمتر نبود ! » وحضار هم برای‌اینکه بیانات اربابرا بی‌اجر نگذاشته باشند یك‌نیشخند طولانی‌تحویل میدادند وسفیررا از آنهمه مهارت خود مشعوف تر وراضی‌تر میکردند .

فصل هفتم

چگونه سفیر قدرت واختیارات خودرا در «ارزروم» نشان میدهد . ورود هیئت به قسطنطنیه

کاروان ما بدون برخورد با مشکلی از مرز گذشت وفقط چند روز در تبریز توقف کردیم تا قبل از ترك نهائی خاك ایران دستورات لازمه را از ولیعهد با کفایت خود دریافت داریم . پس ازدریافت نامه وهدایا ازطرف شاهزاده ولیعهد به عمش پادشاه انگلستان ، باز ما براه خود ادامه داده از « اگری داغ » گذشته شب را در کلیسای ارامنه بار انداخته و فردایش نیز بدون حادثه ای از رودخانه خطرناك وپر آب « ارپاچای » گذشتیم آنگاه از ایالت یخبندان ارمنستان گذشته به کرس رسیدیم و درآنجا برای مدت دو روز توقف نمودیم وبالاخره بدون برخورد با دزدان خون آشام کرد که در کوههای « ساوانلو » پراکنده میباشند به « ارزروم» قدم نهادیم . فرماندار ارز روم که یکی‌ازپاشاهای ترك بود استقبال شایانی از سفیربعمل آورد و کوشش مینمود اقامت ما را لذت بخش کند اما مثل اینکه روز و ساعت ورود ما نحس بود چه هنوز دیر گاهی از اقامت ما نگذشته بود که اتفاقی رخ داد و به مودت وحسن تفاهم موجوده بین سفیر و پاشا لطمه وارد آورد .

صادق پیش دوسفیر که مثل‌سایر همقطارانش‌مردی فاسد ، مهمل و بیکاره بود قبل از اینکه به ارز روم برسیم تأسف خود را از اینکه از

خانه وزندگی وخوشیهای آن محرومش کرده بودند ابراز نموده وحتی چندین مرتبه فکر فرار بسرش زده بود.

هنوز چند روزی از اقامت ما نگذشته بود که به سفیر اطلاع دادند صادق ناپدید شده واثری از او باقی نیست و مهمتر آنکه یك بادگیر طلائی ویك دهنه طلائی اسب گم شده است. پس ازانتشارخبرفوق بلادرنك چند نفرازقزاقان پاشا و نوکرهای سفیر به تعقیب صادق پرداختند تا بالاخره پس از دوروز فراری را آوردند وحکم دزد بودنش را صادر نمودند آنگاه دست وپای محکوم را بستند و سفیر شخصاً درمقابل افسران ترك اعلام کرد که قصد دارد دو گوش دزد را ببرد. مأموران پاشاخبر گوشبری را بوی رسا نیدند وچون پاشا معتقد بود که چنان مجازات سختی باید فقط ازطرف وی صادر گردد وتنها اوست که درقلمروش میتواند آنچنان احکامی را صادر نماید ودرغیراینصورت باعتبار و اقتدارش لطمه وارد خواهد آمد تصمیم گرفت به فتوای سفیر اعتراض نماید. از اینرو قاصد مخصوص خود را که مردی سالخورده وریش سفید بود مأمور ابلاغ پیام اعتراض آمیزش به سفیر نمود.

درست درهمان هنگامیکه پیشخدمتها بدور سفیرحلقه زده بودند واو نهایت درجه غضبناك بود وبزمین وزمان وصدر اعظم که باعث آنهمه بدبختي‌اش شده وترکها و کشورشان‌لعنت میفرستاد. فرستاده پاشا وارد شد وپس ازتحویل سلام علیکم غرائی برجای خود نشست.

سفیر رو بمهمان خود کرده گفت:

«چه خبر؟» میبینی که این همشهری پست وبی آبروی ماچه عمل

زشتی مرتکب شده ؟ پدرش را میسوزانم . مگر اجازه میدهم مفت از چنك ما فرار کند . تا زمانیکه گوشهایش را نبرم ودرجیبم نیندازم آب خوش از گلویم پائین نخواهد رفت » .

– پاشا . ارباب من عرض سلام رسانید واز من خواست بشما اطلاع دهم چنین چیزی اتفاق نخواهد افتاد .

سفیر با چالاکی ونشاط هرچه بیشتر گفت :

چه چیزی اتفاق نخواهد افتاد ؟ چه چیزی ؟ مقصودت اینست گوشهای او را نخواهم برید ؟ اگر اینطور فکر میکنید باید عرض کنم شما هنوز میرزا فیروز را نشناخته اید ! به پیغمبر قسم و به نان و نمك شاه و جان پاشا و مرك خودت سوگند هم اکنون دستور میدهم گوشهایش را ببرند . به مولا که سرش هم در خطر میباشد چه بریدن آن ازآب خوردن برایم آسان تر است . ما ایرانیها آدمهای عجیبی هستیم و تحمل اینگونه چیزهای ناروا را نداریم .

چاوش درحالیکه بدون حرکت نشسته بود آزادانه جواب داد :

اما ارباب مرا مأمور کرد بشما عرض کنم که او آدم یك دنده ای است وهیچکسی سوای خودش حق ندارد ، در ارزروم گوش کسی‌را ببرد .

– یك دنده ! یك دنده گفتی ؟ اگر پاشا یك دنده است من پانزده دنده ام واگرآنهم کفایت نمیکند من صد دنده ام و اگر باز هم کافی‌نیست من آدم هزار دنده ام . ترا بخدا برو اگرچیزی هم میخواهی برآن‌اضافه کنی‌بکن وبه پاشا بگو حال که او یکدنده گی‌اش را برخ من میکشد من گوشهای نوکرم‌را میبرم .

سپس با صدای نکره‌ای فراش باشی ودونفر دیگر از پیشخدمتها را احضار کرده وبا آهنك آمرانه ای گفت : « بروید ، زود ، ای بیشرفها ، بدوید و گوشهای صادق‌را هم اکنون نزد من بیاورید » آنگاه روبه چاوش که آماده رفتن بود کرده اظهار داشت :

سلام مرا به پاشا برسان و بگو اگر او یك دنده است من پانزده دنده ام . سایه شما کم نشود ـ خدا حافظ ! پس‌از استماع فرمایشات جناب سفیر ، فرستاده پاشاباصدائي که‌ازته گلویش‌بیرون‌میآمد لااله الا اللهی گفت و آهسته از اطاق خارج شد . هنوز چند قدم نرفته بود که مشاهده کرد نوکرها دوعدد گوش، یا چیزی شبیه آن ، درسینی کوچکی گذارده ومی‌آورند ومخصوصاً سعی کردند گوشها را با غرور تمام ازجلو چشم آن‌عثماني بیحس وخونسرد بگذرانند .

پاشا که از این رفتار اوقاتش تلخ شده بود دیگر اقامت ما را در شهرنا گوار کرد وچون توقف ما ازآن لحظه ببعد مطبوع نمیآمد لذابزودی بار وبنه را بسته حرکت کردیم وصادق را نیز به امان خدا سپردیم که بهر طریقی بهتر میداند به ایران باز گردد .

معروف است گوشهای صادق در موقع باز گشت بوطن همچنان بر جایش بود وآن دولخته گوشتی که در آن سینی گذاشته بودند و نشان چاوش‌دادند دوتکه گوشت بزغاله بود . حال‌آیا میرغضبان سفیرمیدانستند وی فطرتاً آدم قسی القلبی نیست ویا اینکه آنان از دوستان متهم بودند معلوم نیست ولی‌آنچه مسلم‌است آنستکه صادق بي‌پول بکشورش‌بازنگشت چه کرایه خوبی برای مسافرتش پرداخت .

باری پس ازطی طریق بسیار وخسته کننده ودعوا و اوقات تلخی‌های دم دروازه های شهر که کمك فراوانی به پرشدن صندوقچه سینه ما از کالای تنفر وانزجار کرد بالاخره چشممان به مغازه ها و گلدسته ها ی شهر با عظمت و پرشکوه قسطنطنیه یعنی پایتخت سلطان خونخوار عثمانی افتاد

مقامات ترك از سفیر بطرز شایسته ای پذیرائی کردند ویك خانه مجلل در اختیار وی وهمراهانش گذاردند و همچنین یکنفر مهماندار که وظیفه اش تهیه خوراك وپذیرائی ازهیات بود تعیین نمودند . آن جوانك انگلیسی که همراه ما آمده بود واکنون بخوبی میتوانست زبان مارابفهمد در قسطنطنیه ازما جدا شد و در منزل هم ولایتیهایش خانه گرفت و سپس از آنجا بطرف شهر « ازمیر » عزیمت نمود تا ترتیب مسافرت ما را با کشتی به انگلستان بدهد .

اندکی پس از ورود ما سفیر از وزیر اعظم واغلب شخصیتهای ترك دیدن کرد . بیشتر آنها از میرزا فیروز وخوش صحبتیهایش خوششان آمده بود . گوچه وی از استقبال و مهمان نوازی ترکها خوشنود گشت اماهنوز تنفر ترکها از دلش بیرون نرفته بود وهر گاه فرصتی پیش میآمد بمناسبت اوضاع و احوال راز درونش را فاش میساخت . یك روز که ارباب و وزیر اعظم مذاکرات محرمانه میکردند وبمن نیز اجازه داده بودند در جلسه شرکت نمایم صدراعظم که شهرت داشت مسلمان متعصبی میباشدازفرنگیها و تشکیلاتشان و ایمان راسخ آنان به اصول دینی صحبت بمیان آورد وبه میرزا فیروز گفت :

اوه دوست عزیز ، فکر میکنی چه وقت دنیا ازلوث این نژاد بی‌دین

و لعنتی پاك شود ؟ بنظر تو چه اقدامی در این باره باید کرد ؟

میرزا فیروز گفت . خدا باید چاره آنها را بکند و اگر بین خودمان بماند میخواهم بگویم کاری از دست ما ساخته نیست .

در فرصت دیگر که سفیر بدیدن مفتی بزرك ترك رفته بود وی از سرنوشت نامیمون میرزا فیروز که اورا وادار به ترك سرزمین ایمان کرده و رزقش را در کشور کفار حواله نموده‌بود ضمن اظهار تأسف ودلسوزی گفت : مسلماً تا باز گشت بوطن خود جسم وجان شما به نا پاکیهای کفار آلوده خواهد شد ، آنوقت چگونه میتوانید خودرا تطهیر نمائید ؟

ـ « انشاءاله اگر در باز گشت ، ازقسطنطنیه دیدن ننمایم · بخودي خود مطهر خواهم شد » .

وقتي دیگر میرزا فیروز درمجلس یکعده عیاش و خوشگذران که ساز و آواز نیز بر پا بود دعوت داشت . کم کم گفتگو به زیبائی و مقایسه بین موسیقی ایرانی و ترکی کشیده شد ، در بین حضار جوانی افندی که خود را خیلی شوخ و بذله گو نشان میداد با صدائی بلند بطوریکه ما نیز بشنویم گفت :

اما راجع به اینکه موسیقی ایراني چه اثراتی تولید میکند باید خدمتان عرض کنم وقتی یکنفر ایراني آوازمیخواند انسان بایدمنتظر نزول باران باشد .

میرزا فیروز درجواب اظهار داشت درایران هروقت یکنفر ترك آواز سرمیدهد خرها را وادار میکند جوابش را بدهند .

فصل هشتم

هدیه کردن یك برده چرکسی به میرزافیروز.
چگونگی داستان اسیر شدن دخترك چرکسی

چند روز قبل از عزیمت، سفیر هدایائی به رؤسای ترك فرستاد ودر مقابل نیز تحفی دریافت داشت. میرزا فیروز مخصوصاً با یکي از مستوفیان دولتی که مردی خوشگذران وسبك‌روح وعاشق‌شعر وادبیات‌فارسی بود طرح الفت وصمیمیت انداخت. هدیه‌ای که برای وی در نظر گرفته بود اسب شخصی خودش ویکجلد کتاب حافظ بود وچون میخواست‌هدیه‌اش با گرمي پذیرفته شود از من تقاضا نمود شخصاً هدایا را همراه با گرمترین تعارفات نزد مستوفی مزبور ببرم. مبارك افندی با خوشحالی زیاد تحف را پذیرفت واز توجه دوستش‌اظهار امتنان نموده گفت نمیدانم چگونه جبران نمایم وبالاخره‌ما دو نفری بمشورت پرداخته تا به بینیم بهترین ارمغان برای اربابم چه چیز است. او میدانست سفیر باندازه کافی طاقه شال‌دارد. پوستین و خز هم که در ایران فراوان یافت میشد. پارچه های ابریشمی وزربفت هم که در ایران زیبا تر و بهتر ساخته میشد. سرقلیان کهربائی نیز در ایران معمول نبود و لوازم زینت اسب و قالیهایشان هم مورد پسند سلیقه ما نبود. پس چه میبایستی میکردیم؟ بالاخره مثل‌اینکه بغتتاً فکری بسر افندی آمده باشد گفت:

پیدایش کردم ! من خوب میدانم که سفیر عاشق زیبائی زن است . اورا نبایستي بین یك مشت کافر بی دین رهایش کرد وریشش‌را بدست آنها داد . کنیزك چر کسی خودم را که مثل قرص قمر است و هنوز یك ساعت بیشتر نیست که بدین اسلام مشرف شده برایش خواهم فرستاد . همین دیروز بود که وی را از آن مردك بد ذات و ناقلا خریدم . اوبمن اطمینان داد که کنیزك از نژاد چر کسی است اما فکر میکنم دروغ گفته است .

سپس روبمن کرده اظهار داشت بنظر تو این هدیه برای اربابت خوب است ؟

من اعتراف کردم که از سلیقه اربابم بی اطلاعم و افزودم هم اکنون میروم وموضوع را با میرزا فیروز در میان میگذارم وبوی اطلاع خواهم داد آیا سفیر خواهان چنین‌هدیه‌ای هست یانه من شك نداشتم که اگر امکان داشته باشد یکنفردیگربقا فله ما اضافه شود ، سفیر دو دلی بخود راه نخواهد داد .

از اینرو نزد میرزا فیروز باز گشتم وپیشنهاد افندی را بدو گفتم . سفیر در وهله نخست پیشنهاد را با خوشحالی دریافت کرد اما کمی بعد دو دل شد و بالاخره برای اینکه خلاف ادب رفتار نکرده باشد به دوستش پیغام‌داد که نمیتواندهدیه‌رفیقش‌را رد نماید . نزدیك غروب کنیزك‌چر کسی در حالیکه سرا پا پوشیده وبراسبی سوار بود که دهنه آنرا یکی از غلامان سیاه افندی در دست داشت بخانه ما رسید . غلام سیاه پس‌از گرفتن انعام خوبی بخانه اش باز گشت . پس از آن فوری دخترك را به آپارتمانی که قبلا بدستور سفیر برای پذیرائی او آماده شده بود بردند و ما نیز همگی

دور هم گرد آمده وهریك آزادانه در باره حوادثی که ممکن بود اتفاق افتد بگفتگو پرداختیم . اسماعیل بك ناظر میگفت : اگرهرآینه روزی عیال میرزا فیروز از قضیه آگاه شود سفیر لنگه کفش جانانه ای نوش جان میکند .

تقی‌فراش که اطلاعات زیادی از وضع داخل منزل سفیر داشت گفت فعلا که خانم از اینجا مسافت زیادی دور است و بعلاوه کسی چه میداند ، شاید تا آنوقتی که زن میرزا فیروز از داستان مطلع گردد دنیا زیر و زبر شده باشد .

سید اظهار داشت اگر کنیزك گرجی بود اشکالی نداشت چه آنها را میتوان براه‌راست هدایت کرد اماحالا باید پناه بخدا برد زیرا چرکسی ها از نژاد ملعونی میباشند . این بار رئیس تشریفات بسخن درآمده گفت : گرجی ، چرکسی ، لشگری وامثال آنها تماماً ازفرزندان شیطانند . خدا کند با وجود بودن این خارجی ما در سرزمین بیگانه دچارمصیبت نشویم .

بالاخره من بصدا درآمده گفتم :

من قضیه را برای شما روشن میکنم . ما ممکن است خیلی چیزها در اینباره بگوئیم اما نباید در گفتار خودمان گستاخ باشیم زیرا هرچه هست دخترك جزء اموال سفیر است و ما باید اینموضوع را بخاطر داشته باشیم .

همگی در جواب گفتند بله - بله صحیح است . ما کدام سگی هستیم که غیر از این فکر کنیم .

صبح روز بعد سفیر بنا بمیل خود سر گذشت دخترك را که از زبان

او شنیده بود برایم نقل کرد که خلاصه آن ازاینقرار است :

« او دختر یکی از سران طایفه چرکسی و در نزدیکیهای دریای سیاه زندگی میکرده است ، از لحاظ اخلاقی بقدری پست و یاغی بوده که همه اورا بچه ابلیس نام نهاده بودند . شقاوت وسنگدلی او تنها اگرازنظر شهوانی بود چندان مهم بنظر نمیرسید . اما عیب عمده اش شهوت قماربازیش بود که تمام عواطف واحساسات بشری را فدای آن میکرد و همین عملش اورا بکارهای عجیب وغریب وا میداشت که این کنیزك یکی ازقربانیان آن است . وقتی وی با رئیس قبیله ای کـه در همسایگی آنها میزیست و از خودش قوی تر بود قمار کرد و دار و ندار را پاك باخت آنگاه برای اینکه شاید بتواند باخت را جبران نماید درصدد برآمد آخرین کوشش مأیوسانه خود را بکند از اینرو مصمم‌شد خانواده‌اش را به تجار ترك که در آنجارفت و آمد میکردند بفروشد . بهمین منظور با یکی از تجار برده فروش وارد معامله و چانـه زدن شد و در پایان موافقت بعمل آمد که وی در یك روز معین فلان تعداد زن و مرد به نزدیك ساحل ببرد تا تاجر مزبور آمـده آنهارا سوار بر کشتی کند .

هنگامیکه بوی خبررسید کشتی در ساحل لنگر انداخته بچه ابلیس ببهانه اینکه میخواهد یك میهمانی برای فـامیل ترتیب دهد از چند نفر اقوامش دعوت نمود تا باوی در تهی کردن مشکهای شراب که بدان‌مناسبت تهیه دیده بود شرکت جویند . وقتی مردهای فامیل باندازه کـافی سرشان گرم شد ومست بگوشه ای افتاده بودندکارگران کشتی باشاره میزبان خانه را محاصره کرده و فوری لاشه مردها و بدنبال آنان نیز زنان را به کشتی

حمل کردند .

بمجرد اینکه اشخاص فوق را به کشتی سوار کردند ، کشتی بسرعت بسوی قسطنطنیه بحرکت درآمده وهنوز چند روزی ازورود کشتی نگذشته بود که خریدار اولیه آن دخترك را بخانه مستوفی دولت ترك برده بود .

مطلب دیگری که سفیر فاش کرد نام دخترك بود که مریم نامیده میشد اما چون رفتار وحرکات‌اوخیلی دوست داشتنی ومطبوع بنظرمیرسید سفیر نامش را به«دلفریب»تبدیل کرد . در توصیف او میرزا فیروز اظهار میداشت که قد و قامتی کوتاه چشمانی درشت و گیرا و چهره ای سبزه و زیبا دارد .

خلاصه کلام ارباب از اینکه موفق بتحصیل چنان لعبتی شده بود بخود میبالید ومیگفت در نظر دارد با تمام هنرهائیکه اروپائیان دارند آشنایش نماید .

ازجمله هنرهائیکه میبایستی‌دلفریب درآنها استاد شود عبارت‌بودند از : قلابدوزی ، خیاطي ، جوراببافی ، گیس بافی ، فن آوازه خوانی ، رقص ونواختن آلات موسیقی وخلاصه سفیر میخواست او را دارای چنان کمالاتی نماید که اگر روزی شاه خاطرش ازمیرزا فیروز آزرده شد بتواند کنیزك را بشاه هدیه کند وبدینوسیله باب آشتی کنان باز گردد .

دیگر آنکه سفیر اظهار داشت در حال حاضر دخترك از خواندن و نوشتن بهره ای ندارد . نسبت بمذهبش نیز اظهار بی اطلاعی میکرد اما میگفت از نظر روحی دختری کینه توز و انتقام جو بار آمده ولی به بیگانگان محبت میورزد . دلفریب همچنین کاملا موافق بود دین اسلام را

بپذیرد ودر همان روز هم کلمه شهادتین را بدون لحظه ای درنك بر زبان
جاری ساخت . راجع باخلاقش سفیر میگفت خدا میداند چه ازآب درآید
ومعتقدبود خوب ویا بد شدنش بستگی باقبال میرزا فیروز ووضعیت سیارات
در آسمان بهنگام دخول دخترك بخانه اش دارد .

فصل نهم

حرکت ایلچی گری از قسطنطنیه وورود آنها به سمیرنا .
سوارشدن هیئت دریك کشتی انگلیسی وچگونگی آن

پس از آنکه از سمیرنا خبررسید کشتی جهت بردن سفیر وهمراهانش به‌لندن پایتخت انگلستان آماده‌است ، ما بهمانگونه که ازایران تاقسطنطنیه طی‌طریق کرده بودیم بار و بنه خود را جمع آوری کرده حرکت‌نمودیم . با این تفاوت که در این سفر « دلفریب » نیز در حالیکه سرا پا پوشیده و بر قاطری سوار بود ودونفر غلام یعنی محبوب وسید ازاو مواظبت میکردند ، همراه قافله براه افتاده بود پس‌از عبور از شهرهای بردسا ومینساب ، دو شهری که آنچه خداوند نعمت جهت آسایش مخلوقات خود آفریده بود ، درآنها یافت میشد بالاخره به مقصد خود رسیدیم . آنشهر درساحل دریای بزرك و زیبائی واقع شده بودودراصطلاح عام ، شهر کفارش‌مینامیدند چه بندرگاهی بود برای عده زیادی تجار اروپائی ، یونانی وارمنی وساکنین آن درشارع عام شراب مینوشیدند وخوك های خود را آزادانه در خیابانها بگردش میبردند . هنگام ورود بشهر برای اینکه گناهان اهالی دامنگیر ما نگردد چند دعا خوانده و بخود دمیدیم و مستقیماً بخانه‌ای که دولت عثمانی برای پذیرائی از سفیر ترتیب داده بود وارد شدیم .

مترجم انگلیسی هیات که قبلا از قسطنطنیه به این شهر آمده بود تا ترتیب مسافرت مارا بدهد دریك فرسخی باستقبال ماشتافت واظهار نمود دو کشتی برای بردن هیات آماده است . اولی تعلق به شخص شاه انگلستان داشت و احتراماً جهت سفیر و همراهانش فرستاده شده بود و دومی را نیز در همان محل از تاجری اجاره کرده بود تا اسبها را با آن حمل نماید . وی همچنین اضافه کرد همه چیز برای پذیرائی ما تهیه دیده و تعداد کافی گوسفند جهت کباب کردن گوشت آنها وبز برای استفاده ازشیر آنها ، مرغ ، مرغابی ، غاز، بوقلمون ومقدار زیادی آب آشامیدنی در کشتی موجود است . تنها یك چیز را مترجم انگلیسی ما میخواست بداند و آن اینکه آیا سفیر مایل است روی تختخواب متحرك بخوابد یا ثابت ؟

چون ما از ساختمان وشکل کشتی وزندگی در آن بکلی بی اطلاع بودیم ازپرسشهای اودچار حیرت گشته ازخود می‌پرسیدیم مگر کشتی مزرعه میباشد که بنا بقول مترجم اینهمه حیوان وطیور درآن جای گیرد و آنچه بیشتر ما را متعجب میداشت سئوال دومی بود که آیا سفیر تختخواب متحرك ویا ثابت میخواهد و درثالث چرا باید مثلا تختخواب بجلو و عقب برود . اینهامطالبی بود که نیاز بتوضیح داشت ، بهرحال سفیر خردمندانه پاسخ داد که گرفتن تصمیم درباره این موضوعات موکول بوقتي شود که داخل کشتی شده و ازنزدیك با وضعیت آن آشنا شود تا بتواند بهترقضاوت نماید .

این مسائل ونکات دیگر که ما نیز پیش بینی آنرا کرده بودیم دست آویز خوبی بود تا ما درپیرامون دیدنیهای کشتی فرنگی ها و شگفتیهای آن ببحث بپردازیم وراستی پس از اندك مدت ، دیگر طاقت ما برای دیدن

کشتی کم شده بود . چون مهماندار از عادات ورسوم ما آگاه نبود نمی‌ـ دانست باید برای دخترك چر کسی محلی جدا گانه دور از چشم نامحرمان تهیه نماید از اینرو فوری بداخل کشتی شد تا جای مناسبی برایش حاضر کند و ما نیز در اثنای غیبت وی سر گرم آماده کردن اثاثیه خود شدیم میرزا فیروز مایل بود ساعتی که قدم بعرشه کشتی می گذارد ساعتی نیکو باشد و بنا براین با محمد بیك رئیس تشریفات که چند سال در خدمت میرزا کاظم ، منجم باشی معروف اصفهان تلمیذ کرده بود ، به مشورت پرداخت تا محمد بیك ساعت حر کت را تعیین نماید . پس از مطالعه بسیار در وضع و حر کت نجوم ، او چنین تشخیص داد که لا اقل تا یك هفته دیگر مسافرت خوب نیست . ما ناچار مصمم گشتیم همانجا توقف کرده وصبر پیشه سازیم ، غافل از اینکه مهماندار روز پیش اثاثیه را به کشتی برده است . باری صبح فردای ورود ما به شهر(اسمیرنا) مهماندار انگلیسی باتفاق ناخدای کشتی نزد ما آمده اعلام داشتند همه چیز آماده است وهوا نیز خیلی صاف ومناسب کشتی رانی میباشد و ما باید هر چه زود تر حر کت کنیم .

چون سفیر چنین چیزي را پیش بینی نکرده بود لذا مجدانه بفر نگیها گفت حاضر نیست ازجایش تکان بخورد وبآنها نصیحت کرد اهمیت ساعت خوب را جهت مسافرت از نظر دور ندارند : بالاخره صاف و پوست کنده گفت هر کسی هرچه میخواهد بگوید او حاضر نیست ریش و قیچی رادست قضا وقدر بسپارد وجانش را که خیلی دوست میداشت درمعرض خطر بیندازد بخصوص اینکه نا خدای کشتی کا فر و مقصدش نیز کشور کفا ر بود .

مختصر کلام ، سفیر قبل از تعیین ساعت سعد از طرف منجم باشی از جا نمی جنبید سخنان محمد بیك که ایمان قوی بدانش خود در علم هیئت داشت سفیر را مصمم تر کرد ، او میگفت این خود یك نوع دیوانگی محض میباشد که انسان بحرف کفار که مثلا هوا صاف است و بنا بر این مسافرت ما باخوشی و سلامت پایان خواهد یافت تن بچنین مسافرتی دردهد ، اگر نا خدا و مهماندار میدانستند که اصرار آنها دائر بر اینکه (بهترین ساعت برای مسافرت هنگامی است که باد درجهت موافق میوزد و اگر هیات اکنون حرکت ننماید چه بسا که هفته ها باید همانجا بماند) سفیر را قانع نخواهد کرد وزحمت بیهوده میکشند آن اندازه پا فشاری نمیکردند . اما خوشبختانه درست درهمان لحظه‌اي که انگلیسیها مایوسانه اطاق را ترك میگفتند سفیر بغتتاً دوبار عطسه کرد . حضار همگی یکصدا گفتند ما شاءاله خدارا شکر وسفیر نیز اظهار عقیده کرد که باید این عطسه را بفال نیك گرفت وچه‌خوب بود وضعیت نجوم نیز دلالت برنیکی مسافرت میکرد . هنوز سخنان سفیر باتمام نرسیده بود که محمد بیك نیز پشت سرهم دوعطسه کرد . دیگر ما از خوشحالی در پوست نمی گنجیدیم و ذکر خدا را شکر ، خدا را شکر ، از زبان همه جاری شد . این تصادف باندازه ای بفال نیك گرفته شد که دیگرهیچگونه اعتراضی ازهیچکس برنخاست وبنا براین سفیر بدون‌درنك آمادگی خود را جهت حرکت اعلام داشت .

هیات بدون تامل قدم از آستانه در خانه بیرون گذاشتند ودستجمعی بسوی ساحل رهسپار گشتند . چنین بنظرمیرسید که فرنگیها تشریفات مفصلی بمناسبت حرکت کشتی برگذار کرده بودند . سفیر ومن و یکی از

غلامانش همراه با مهماندار و ناخدا در بزرگترین قایق و بقیه هیأت منجمله دخترك چرکسی در قایق دیگر و رئیس اسطبل و مهترهایش در قایق سومی سوار شده و بطرف کشتی روانه شدیم .

پس از طی یك میدان راه بیك کشتی بخاری رسیدیم ، بمحض نزدیکی ما بکشتی ناگاه با صدای یك صوت تند و تیز صد نفر از کشتی بانان به چالاکی از طنابها بالا رفتند و ما تصور کردیم آنها یك عده بند باز هستند زیرا بجز «خیرعلی شیرازی» که در تمام آسیا معروف به عملیات بندبازی محیر العقول بود کسی دیگر قادر بچنین کاری که آنان انجام دادند نبود . چنین بنظر میرسید که آن صد نفر کوشش داشتند تعادل خود را قطار مانند بر روی طنابهائی که ابداً بچشم نمیآمدند حفظ نمایند .

بند بازان اندك اندك بالا تر رفتند تا اینکه به نوك طنابها رسیدند ما پیش خود می‌اندیشیدیم که آنها یا دیوند یا جن ، چه هیچ آدم عاقلی دست بچنین کار خطرناکی نمیزد هنوز قدم اول را بعرصه کشتی نگذارده بودیم که چند توپ سنگین آتش شد و ما را چنان از جا پراند که زهره تراك کرد . ایلچی که خیلی از سر و صداها بوحشت افتاده بود پرسید :

چه بود ؟ چه خبره در جهنم بازشد و یا در بهشت ؟

در اثنائیکه ایلچی ایران حرف میزد نا خدای کشتی چند تعظیم کوتاه تحویل داد و پس از متوقف شدن آتش بازی و برطرف گشتن طنین وحشتزای توپها ، مهماندار پیش آمده عرض کرد شلیك توپها بافتخار ورود عالیجناب سفیر بوده و اینگونه مراسم و تشریفات در انگلستان برای اشخاص ممتاز و برجسته رعایت میگردد میرزا فیروز گفت :

خدا سایه شما را کم نکند . خیلی از اینهمه احترام متشکرم .
آنگاه در حالیکه باانگشتهای خود گوشهایش را خارش میداد دوباره فرمود :
مطمئن باشید این احترام و امتیازی که برای من بجای آوردید همیشه در خاطرم باقی خواهد ماند . اما فایده آتش زدن اینهمه توپ و هدر کردن باروت به این گرانی چیست ؟ این مقدار باروت که شما امروز دود کردید شاه ایران درجنگ معروف طوس فقط سه گلوله ویك توپ آنرا آتش زد و ازبکها را شکست داد وتمام افراد آن سامان را برای همیشه از ترس برجای خود نشاند . شمارا به پیغمبر قسم چند توپ در کشتی موجود دارید ؛

چهل وچهارتوپ ، عالیجناب .

حقیقتاً چهل و چهار توپ دارید یا این یك رقم تقریبی است که دلالت برفزونی چیزی مینماید ؟

مثلا ما میگوئیم چهل منار ، اما منظورمان ستونهای تخت جمشید است و یا اینکه چهل تن در حالیکه مورد نظر ما مقبره معروف نزدیك شیراز است که در آن تعداد زیادی از اولیاء اله دفنند ،

مهماندار برای تأیید گفته های قبلی خویش رو بناخدا که در آن نزدیکی ایستاده بود کرد و گفت وقتی میگویم چهل و چهار توپ یعنی درست همان تعداد . اما تصور نشود که تعداد نامبرده خیلی اهمیت دارد زیرا پادشاه ما کشتی های فراوانی دارد که هر کدام سه برابر این رقم توپ دارند و لا اقل ۵۰ کشتی دیگر در آبهای اقیانوس در گردش هستند که تعداد توپهایشان باندازه همین کشتی است و اگر بخواهند تعداد توپهائی را که درتمام کشتیهای انگلستان که درسر تا سر دنیا پراکنده‌اند بشمرید سر به

هزارها میزنند .

سفیر انگشت بدهان برده ودر حالیکه در اندیشهٔ عمیق فرو رفته بود رو بمن و سایر همراهان کرده گفت .

لا اله الا اله ملاحظه میکنید آنچه من گفتم درست ازآب درآمد . خاطرتان هست یکوقتی گفتم توپهائیکه انگلیس ها دارند خیلي زیاد است و اگر قرنها تمام آهنگران ایران از صبح تا غروب مشغول ساختن توپ باشند تازه اینقدر توپ نمیتوانند بسازند ؟

حضاردستجمعی سخنان جناب سفیر را تصدیق کردند . یکی میگفت این فرنگیها انسان نیستند بلکه شیطانند . دیگری اظهار داشت هنگامی که بایران باز گشتیم چیزهای زیادی داریم تعریف کنیم . آنگاه مثل اینکه چشم بندی شده باشد تمام بادبانها که قبلا چشم ما آنها را چیزی جز چوب وطناب نمی‌دید باز شدند وقبل ازاینکه یکنفر مؤمن بتواند یك دوره تسبیح استغفار بفرستد کشتی بسرعت بوسط اقیانوس افتاد و ما را بدست رحم و شفقت امواج دریا سپرد . سفیر گفت ازاین لحظه ببعد توکل ما بخداست ومن درجواب گفتم خدا پشت و پناه ماست . رئیس تشریفات نیز با حالت تضرع آمیزی گفت خدا یا ما را بسلامت بوطن باز گردان و برای استجابت دعای رئیس تشریفات ، همگی یکصدا گفتند . آمین آمین .

فصل دهم

شگفتیهای داخل کشتی در نظر ایرانیان. چگونه ایرانیان فرق بین علم هیئت وطالع بینی را می آموزند.

پس از دیدن چیزهای نو ظهور روی عرشه کشتی، باطاقی که آئینه کاری شده وبسبك اروپائی تزئین وچیده بودند داخل شدیم. در آنجا مسئله تختخواب که تا آن هنگام برای ما معما بود حل شد. تختخواب مورد گفتگو بین مهماندار و سفیر شبیه همان چیزی مینمود که ارامنه جلفا رویش میخوابیدند و یك سر آن بمیله آهنی وسر دیگر آنرا به دیوار به حلقه‌ای بسته بودند و بدین ترتیب به عقب و جلو میرفت. سفیر تختخواب متحرك را بر گزید ومن نیز رختخواب خود را کف اطاق دیگر انداختم و پیشخدمتها هم گلیمهای خود را بهمان گونه که عادتشان بود بهنگام سفر وحضر عمل کنند، کف اطاق پهن نموده وتفنگها وشمشیر وطپانچه-هایشان را به میخهای اطراف آویختند.

درشب اول چنان بما سخت گذشت که بقول شاعر در وصف می‌نیاید اگر بگویم سرهایمان دور برداشته وشکمها با کبدها جا بجا گردیده و کبد ها با قلبها یکی شده بودند فقط شمه ای ازآنچه را بر ما گذشت بیان کرده ام. متلاطم بودن کشتي، سر وصداهای فوق العاده، بوهای تازه که بدماغمان میخورد، سخنان بی‌ربط و نامفهوم که دائماً گوش را خراش

میداد وبالاخره نوظهوری و تازگی منظره در تمام مدت هوش و حواس ما را تحریك میکرد و اثرات جدیدی در ما باقی میگذارد. محمد بیك رئیس تشریفات که درهر کجا بود نمازش ترك نمیشد جانماز را گسترده ومشغول وضو ساختن بود که ناگهان موجی سنگین کشتی را بسختی تکان داد که در نتیجهٔ کشتی از جا بلند شد ودرچند قدمی آنطرفتر نقش زمین گردید.

آندسته ازفرنگیها که براي نخستین بار چنین منظره‌ای را در کشتی خود مشاهده میکردندومشغول تماشا بودند از این پیش آمد خنده‌بالابلندی سر دادند.

صبح روز بعد وقتی از خواب بر خاستیم یك صحنه و منظره کاملا تازه ای دیدیم. بنظر میآمد که دنیا و زندگی کهنه شکل جدیدی بخود گرفته وما اکنون منظره بیرونی هرچیز را می دیدیم، پیش خود میگفتیم آیا تهران کجا واقع شده و کو آنهمه جلال وجبروت شاه وقصرهای طلائی وسواران وجنگجویان سلحشورش ؟

دیگر اثری از اصفهان و کوه سر بفلك کشیده دماوند و دشتهای سلطانیه وجنگلهای وحشی‌مازندران دیده نمیشد. خلاصه نمیدانستیم ایران در کدام قسمت از دنیاست. ما همچنین پایتخت و شهرهای تابعه سلطان خونخوار ترك را پشت سر گذاشته بودیم ومانند لکه ای بر روی امواج دریا شناور بودیم وتنها ابرها میتوانستند ما را ببینند. کشتی ما از سایه سرزمینهائی که مانند یك دورنما بودند وفاصله زیادی از کشتی داشتند می‌ـ گذشت؛ فقط خدا آگاه بود که آن عده کافر ما را بکجا میبرند زیرا نه با آنان‌میتوانستیم حرف بزنیم ونه اینکه آنها قادر بودند مثلا بما بگویند

چرا از سمت راست میروند نه چپ .

ما از خود میپرسیدیم کشتی از روی چه خطی میرود درحالیکه روی آبهای دریا خط کشیده نشده وچه علت دارد کـه مستقیماً بجلو میروند در صورتیکه مانعی وجود ندارد که سر کشتی را برنگردانند و به عقب بروند ؟ آیا کسی در بین ما پیدا میشد که بگوید انگلستان کجاست ؟ جواب باین سؤال خیلی آسان بود ، تنها چیزی که میدیدیم آسمان بود و دریا ، کم کم این اندیشه در مغز ما بوجود آمد که شاید کشور کفار همینجا باشد چه تا جائی که اطلاع داشتیم اینها تماماً بآنها تعلق داشت ولاغیر . اما از خود می‌پرسیدیم آخر فایده چنین کشوری چیست که کلیه ساکنین آن باید مثل ما در جعبه هائیکه بر روی آب شناور است زندگی نمایند ؟

ازطرف دیگر این جعبه‌ها و یا کشتیها ازهم دور بودند ومیتوانستند بهر نقطه که مایل بودند فرار نمایند وبدین ترتیب کشوری تشکیل نمیشد که پادشاه قادر باداره کردن آن باشد . بعلاوه چگونه ممکن بود ازاهالی آن مالیات گرفت .

مختصر اینکه هرچه بیشتر درباره وضعیت‌خود بحث میکردیم‌بیشتر دچار سر گیجه میشدیم . توضیحاتی نیز که از طـرف مهماندار داده میشد مشکلی را بر ایمان حل نمیکرد ، چیزهائیکه او تعریف میکرد برای ما مفهوم نداشت و ناچار ما سفینه حس کنجکاوی را در ساحل انتظار لنگر انداختیم .

تا زمانی که کشتی ازنزدیکیهای سواحل میگذشت ممکن بود خط سیر را جست ، اما هنگامیکه ازساحل آنقدر دور میشدیم که چیزی جز آب

وآسمان نمیدیدیم این سؤال پیش میآمد که چگونه کشتیبانان راه خود را پیدا میکنند . بهرحال شروع بتحقیقات و کسب اطلاع کردیم زیرا در نخستین روزی که دیگرچیزی از خشگی نمیدیدیم دریافتیم که کشتی مملو ازستاره شناس شده حوالی ظهر که میشد همان عده ای که تصور مینمودیم آدمهای بیکاره کشتی هستند ، درحالیکه ابزار اسطرلاب خود را در دست داشتند روی عرشه کشتی ظاهر شده وخورشید را مینگریستند . عجیب آن بود که اشخاص خیلی جوان هم وسایل مزبور را در دست داشتند و مشغول مطالعه خورشید میشدند . محمد بیك که بگمانش دانش وی درعلوم نقصی ندارد وسائل ستاره شناسیخودرا بیرون آورد امامثل اینکه نتوانست درسهائیکه نزد میرزاقاسم خوانده بود دراینجابکار برد وازآن استفاده کند . او میگفت ستاره اقبالهر کدام از ما باآنچه وی درآسمان کشورمان مشاهده میکردفرق کرده است در اینجا بود که متوجه شدیم علمي که فرنگیهابدان آگاهند با آنچه ما میدانیم تفاوت دارد . بالاخره فرنگیها فرق بین ستاره شناسی را با طالع بینی برای ما توضیح دادند . گرچه هردو ما ازیك منبع الهام میگرفتیم با وجود این هدف یکینبود . روزی سفیر احساس ناراحتی کرد و خواست دوا بخورد از اینرو توسط مهماندار بدنبال یکی از ستاره شناسان فرستاد تا تحقیق کند آیا ساعت جهت خوردن دوا مساعد است یا نه . جوابی که برای سفیر آوردند این بود که علم آنان از حدود تعیین طول وعرض جغرافیا تجاوز نمیکند و با بکار بردن دانش خود قادر نیستند معلوم دارند آیا ساعت جهت ریختن دارو بشکم عالیجناب خوب است یا نه این جواب عجز آمیز درنظر ما یك نوع برتری به محمد بیك بخشید .

منجم باشی هم که تشویق شده بود همانوقت با حسابهائیکه پیش خود کـرد دلیرانه وبا اطمینان تمام گفت درحال حاضر عمل حجامت بـرای سلامتی سفیر بدون خطر میباشد ۰ اما هنوز ما نمیتوانستیم بر تعجب خود که می‌- دیدیم یك مشت پسر بی ریش، ستاره شناسی میکنند ، فائق آئیم . آنچه در کشور ایـران حرفـه و شغل یك عـده ازمردان با دانش و تجربه بود که تمام عمر خود را بنظاره کردن ستارگان و تعیین وقت مناسب جهت شروع کارهائی که بستگی بزندگی مخلوق خدا داشت میگذراندنـد ، درآنجا یکعده بچه پسر انجام میدادند یکی ازآنها بمن اطمینان داد قادر است در اندك مدت بگویـد ما در چه نقطه ای از عالم هستیم وبرای اینکه گفته خود را ثابت نماید اظهار نمود کافیست ساعت بگذاریم وخواهیم دید سر- ساعت بجزیره ای که می‌بایستی غروب آنروز برسیم خواهیم رسید .

چون‌مدت یك هفته میگذشت که در دریا مسافرت میکردیم مـایل بودیم بدانیم آیا کشور دیگری بجز ترکیه و ایران وجود دارد یـا نه . از این جهت چشم خود را در تمام اوقات بعملیات ستاره شناسان انگلیسی دوخته بودیم تا به بینیم کی بخشگی میرسیم بالاخره درست در همـان هنگامیکه خورشید در آبها فرو میرفت درمنتها الیه گوشه دریا خطی‌درافق هویدا شد که همه متفق القول گفتند خشگی میباشد فرنگیها میخواستند ما بدقت و درستی علم ستاره شناسی آنهـا اعتراف کنیم . محمد بیك کـه خیلی روی علم خودش حساب میکرد و معتقد بود «ابومزار» خطیب معروف عرب است ، هنوز بعلم فرنگیها شك داشت و بآنهائیکه باز هم بسخنانش گوش میدادند اطمینان میداد علم وی از دانش‌دریا نوردان ارجح است‌زیرا

او از چیزهای نامرئی پیشگوئی میکرد درحالیکه انگلیسها از چیزهائی پیشگوئی میکردند که نمایان است. بخوبی بخاطر دارم حتی بحث مفصلي بین محمد بیك ومهماندار که کوشش داشت منظور مطالعه در وضع ستارگان را نزدیك ظهر برای ما توضیح دهد، روی داد. مهماندار انگلیسی میگفت زمین که ما روي آن هستیم بدور خورشید میچرخد درصورتیکه اززمان جمشید ببعد تمام علمای ایران بر آن عقیدت بودند که خورشید بدور زمین میچرخد دلائلیکه طرفین میآوردند تماماً بخاطرم نیست اما این نکته هنوز فراموشم نشده که وقتی محمد بیك از سخنان مهماندار که برای وی تازگی داشت ناراحت گشت بحثرا اینگونه خاتمه داد که اگر وی درایران می‌بوددلائلی اقامه میکرد که ثابت مینمود علم او بیش از مهماندار است.

فصل یازدهم

رسیدن کشتی حامل اعضاء سفارت ایران ، به جزیره مالت . ملاقات فرماندار جزیره وسفیر

صبح روز بعد کشتی ما بجزیره ای که « مالت » مینامیدند رسید . مهماندار اظهار نمود این جزیره سابقاً به فرقه درویش مسلکی تعلق داشت که دارای عقاید خاصی بودند یکی از اصول دین فرقه نامبرده این بود که ازدواج با یکدیگر را جایز نمیدانستند و بهمین جهت نسل آنان منقرض گردید . وقتی عقاید آنها را بررسی میکنیم می بینیم درست عکس معتقدات مذهبی مسلسمانان است چه حضرت محمد صلى الله عليه وآله وسلم تعدّد زوجات را برای مسلمانها حلال کرد وبهمین جهت نفوس مسلمین روز افزون گردید . گوئی قانون گذار این فرقه ازابوجاهل عرب هم خرفت تر و بیشعورتر بوده است چه اگر به پیروان خود اجازه ازدواج با یکدیگر را میداد شاید این فرقه درویش مسلك نیست و نابود نمیشدند .

بهتر است شرح وقایع دیدار ساحل را در لحظاتیکه به بندرگاه نزدیك میشدیم بدست قوه تخیل بسپاریم ، نه بدست قلم ازروی کشتی مردان وزنان وبناهای جدید جزیره را میدیدیم . زبان آنها وصداهائیکه بگوشمان میخورد کاملا تازگی داشت . اگر تمام کاروانهای شتر که درعربستان وایران هستند قطار میشدند باز هم صدا و زنگها یشان نمیتوانست بیش از صدای

جرنك ناقوسهائی باشد که ازمناره های بیشماري که باشکال مختلف وخیال انگیز در گوشه و کنار شهر سربرآورده بود باشد . اسماعیل‌بیك اظهارنظر پسندیده‌ای کرده او میگفت از چگونگی این زنها میتوان حدس زد که ما وارد یك شهر مسیحی شده ایم چه اینجا میتوانند آزادانه ناقوسها را بصدا درآورند درصورتیکه درشهرهای ما نمیتوانستند اینکار ها را بکنند .

بمجرد لنگر انداختن کشتی ، اولین انگیزه ما آن بود که بطرف ساحل هجوم آورده ودر شهر بگردش بپردازیم ولی چقدر یکه خورده و عصبانی گشتیم وقتی بما خبر دادند بآن زودی اجازه نداریم پا بساحل بگذاریم ولا اقل چهل روز باید بگذرد که جزء پاکان محسوب شویم . بمحض شنیدن این خبر آتش غضب ما زبانه کشید و فوری نزد سفیر رفتیم تا چاره ای بیندیشد . من از طرف بقیه پیش رفته گفتم :

شما را بخدا ما این همه راه آمده ایم که بما بگویند نجسیم ؟

مامسلمانیم وتا بامروز نشنیده ایم چیزی را نجس بدانند مگرخود اینها را . تنها دریك صورت ممکن است نجس شده باشیم و آنهم در اثر معاشرت بااین نا پاکان دراین مدت است . ما میخواهیم بایران باز گردیم اگر اینها اجازه ندهند شما دراینجا پیاده شوید معلوم نیست بگذارند قدم بخاك انگلستان که پایتخت کشورشان درآنجا قرار دارد بنهید .

سفیر با لحنی آرام که کاملا برای خودش نیز عادی بود گفت :

حاجی‌بابا ، بی‌ربط نمیگوئي من خودم نیز در تعجبم اما بهر حال مأموریت شاه را باید انجام داد . درخدمت بشاه اگرلازم باشد باید شکر! هم خورد وخدا را شکر کرد . مهماندار علت این قانون را بمن فهمانده او

میگوید این یك اقدام احتیاطی است که برضد شیوع مرض وبا بکار برده شده ودرسر تا سر فرنگستان حتی شاه هم نمیتواند از این قاعده سرپیچی نماید وهر کس که خواست فرار کند وبشهر وارد شود با گلوله مانند حیوان وحشی اورا ازپا درمیآورند وهرآینه هر کدام ازماها اصراری برای دخول به شهر کنیم شامل همین قانون خواهیم شد. حال که اینطور است چه بهتر که صبر پیشه خود سازیم. این جماعت به تقدیر عقیده ندارند واگر بتوانند خودرا دودستی بچنگال مرك نمیسپارند. راستش‌را بخواهید بنظر من حق هم با آنها است.

فراش باشی گفت ما که وبا نداریم. ما از کشور ایران میآئیم که هیچگاه در آنجا وبا نمیآید بهتر است اینها از ناپاکی دیگران پرهیز کنند نه ما.

محمدبیك اظهار عقیده خردمندانه‌ای در باره فرمان اجتناب ناپذیر تقدیر کرده و گفت:

تقدیر نبوده ما پا بخاك مالت بگذاریم وما باید بهرچه پیش میآید ومصلحت است راضی باشیم.

اظهارات منجم باشی بی‌صبری ما را تخفیف داد. مخصوصاً خبر اینکه فردای آنروز باید با یك کشتی بزرگتر که درآنجا لنگر انداخته بود و بما نشان دادند وبراستی مانند یك‌قلعه شناور بر روی آب دریا بودمسافرت نمائیم. آرامش خاطر بیشتری بما بخشید. چیزهائیکه می دیدیم کاملا برای ما تازه وشگفت انگیز بود. ما تصور میکردیم کشتی که برآن‌سوار بودیم خیلی نیرومند میباشد اما درآنجا متوجه گشتیم در هر گوشه و کنار

کشتیهائی وجود دارند که تعداد توپهاي هريك زياد تر از آنست که بحساب آید و حقیقتاً اگر چنین مطالبی را در ایران نقل میکردیم کسی باورش نمیشد . ما در آنجا برای نخستین بار دانستیم چرا انگلستان هند را صاحب شده . پس از مشاهده اینهمه کشتی و توپ ، باین نتیجه رسیدیم که کلیه داستانها دال براینکه يك عده پیره زن بر فرنگیها حکومت میکنند مهملاتی بیش نبوده است .

بعلاوه باچنان توپها و کشتیهائیکه قادرند آنهمه توپ را حمل کنند همه کس میتواند دنیا را فتح نماید .

کشتی ما بزودی ارتباط خودرا باساحل برقرار نمود . طبق گزارش‌های رسیده خبر ورود سفیر ایران هیجان عجیبي در بین اهالی تولید کرده بود . چه بزودی دسته دسته مردم برای دیدن ما هجوم میآوردند . خبری که خیلی جلب توجه مردم را کرد آن بود که کشتی که اسبهای سفارت در آن حمل میشدند حامل زنهای سفیر نیز میباشد . معلوم است با پخش چنین خبری اگر عده تماشاچیان کشتی دوم که چر کسی را در دل داشت بیشتر نبود کمتر نمیتوانست باشد . بیچاره دخترك که از بدو ورود بکشتی در اطاقی پنهانش کرده بودند و نمیدانست کجاست و چه خبر است وساعتها پس از ورود به ساحل مالت تازه میخواست خبر کسب نماید .

قبل ازاینکه ما را بکشتی بزرگتر انتقال دهند فرماندار شهر بدیدن سفیر آمد در حینیکه قایق فرماندار بکشتی نزدیك میشد . وی به پرچم زرد رنگی که بر دکل کشتی زده بودند و علامت ناپاکی کشتی بشمار میرفت اشاره وبدین عذر از آمدن بکشتی حامل سفیر خود داری نمود .

حاکم توسط مهماندار که ضمناً سمت مترجمی نیزداشت از اینکه نتوانسته آنگونه که درخور مقام سفیر میباشد ازوی پذیرائی کند ، معذرت خواست فرماندار مالت بار دیگر اطمینان داد که قوانین چنان شدید است که اگر کسی به پاکی فرشته هم ازترکیه بیاید نمیتواند پا بساحل نهد . فرماندار آنگاه اضافه کرده گفت : اخیراً ازطرف دولت متبوعه خود بوی اطلاع داده بودند که شاید جناب سفیر در راه خود بانگلستان از مالت عبور نماید و بدو سفارش شده بود حتی الامکان در امر سفر هیأت تسهیلات لازم رافراهم آورد زیرا تمام مردم انگلیس ازشاه تا گدا همگی مشتاق دیدار سفیر میباشند. درخاتمه ضمن احوالپرسی مخصوص ازسلامتی شاه سؤالاتی هم درباره وضعیت سیاسی ایران نمود .

میرزا فیروز فکر کرد لازم است در جواب آن نطق سرا پا تملق چیزی گفته باشد از این رو برای اینکه سعادت و خوشبختی کشورش را به بهترین وجهی تشریح کند گفت طبق آخرین خبری که شنیده شاه کاملا سردماغ و از صحت مزاج برخوردار بوده ؛ مخصوصاً هنگامی که در قصر سلطانیه باستراحت میپرداخت ۲۱ قاطر حامل سرهاي بریده شورشیان بلاد خراسان ومازندران بدانجا واصل شده که مزید برانبساط خاطر شاهانه گشته است . قوای دولتی بکلی یاغیانرا تار و مار کرده‌اند والبته تمام این پیروزیها دراثر مساعی بیست‌وپنجمین فرزند شاه «عباس‌میرزا» میباشد میرزافیروز امیدواربود خبرفوق فرماندار را مشعوف کرده باشد وپس از گزارش آن بانگلستان، عموم مردم درمسرت فرووروند .

فرماندار درپاسخ اظهارداشت ، از سعادتی که نصیب ملت ایران گشته

خبر نداشته‌و تا آنجا که‌میتوانستیم بفهمیم ، مترجم‌ما تعریف‌و تمجید شایسته‌ای از پیروزی قشون ایران نزد فرماندار کرد . حاکم‌مالت اندیشید لازم‌است‌در مقابل خبری که بوی داده‌اند اونیز خبری از وضعیت انگلستان بما بدهد شاید بگمان خودش آنچه باطلاع مارساند خوب بود ؛ اما بگوش ماخوش آیند ننمود . ازمجموع آنچه توانستیم از سخنان فرماندار حدس بزنیم یك جنك داخلی درانگلستان بر پاشده بود زیرانامبرده باشعف فراوان میگفت وزرای شاه که مانند کشور عثمانی فرماندهی قوارا بر عهده دارند توانسته بودند برشورشیان (منظور مخالفین دولت درپارلمان‌است) پیروزشوند .

مهماندارسپس برای حالی کردن قضیه شرح مبسوطی‌داد اما بالاخره نتوانستیم بفهمیم وی چه میخواهد بگوید و گرچه او وفرماندار سر کوبی شورشیان‌را نشانهٔ ثبات واقتدار حکومت میدانستند ، اما ما هنوزشك داشتیم آیا عاقلانه‌است هیئت همچنان براه خود ادامه دهد و بکشوری که سراسر آن نزاع است برود ؛ خاصه اینکه تجربه در ایران بما آموخته بود تا وقتی شاه مطلق العنان نباشد اینگونه اختلافات تمام شدنی نیست . بنا بر آنچه خود فرماندار میگفت شورشیان هنوز قوی بنظر میآمدند و گر چه روز بروز شکست میخوردند ولی متفرق نگشته بودند . محمدبیك گفت :

اوه ، فرنگیها هرآنچه میخواهند دربارهٔ اداره مملکتشان بگویند، اما بدون شك در چنان اوضاعی باید به عقل وخردمندی شرقی‌ها متوسل‌شد وبا زور آنها را بر جای نشاند .

سفیر چند تار مو از محاسن خودرا با انگشتانش تاب داده گفت :

درست است که ازآغاز تا کنون مسافرت ما مصیبت آمیز و منحوس

بوده ، علی‌الخصوص وقتی یك عده‌کافر ، مؤمنین بخدا را نا پاك تصور کنند ، وگرچه همه چیزتا کنون دلالت برناخوش آیندی کرده با وجود این‌امید است در پایان کارها بروفق مراد گردد . بدین ترتیب بمحض اینکه‌فرماندار مرخص گشت اجازه دادیم ما را بکشتی دیگر منتقل نمایند . جدائی ما از دوستان کشتی نخستین که بنظرمیرسیدمایل‌بودند تا انگلستان مارا همراهی کرده باشند خالی از تأثر و تأسف نبود لیکن وقتی بسلامتی در کشتی دوم قرار گرفتیم چیزی جز سرور و بهجت احساس نکردیم .

فصل دوازدهم

حاجی بابا چگونگی یك کشتی بزرك انگلیسی و سرنشینان آنرا توصیف میکند ومشکلات آشنائی به آداب اروپائیان را شرح میدهد .

سفیر در کشتي جدید با تشریفات فراوان مورد استقبال ناخدا که مردی مسن بود قرار گرفت . بنظر میرسیدوی گرد سفیدی بموهایش بود که ابداً نمیریخت و ما آنرا بعنوان احترام نسبت بخود پنداشتیم زیرا ازخود می‌پرسیدیم که وی‌چه منظوری از این عمل سوای ابراز داشتن‌تواضع میتواند داشته باشد . شاید ناخدا چون میخواست گرد سرش را نشان داده باشد کلاهش را از سر برداشته بود . آنگاه چند نطق کوتاه غرا ایراد نمود وبرای اینکه معلوم دارد فقط پای بند حرف نیست دستور داد چند توپ نیز آتش زدند وپس‌از آن مارا در کشتی گردش داد . در آنجا هر که هرچه میخواست یافت میشد بجز یك مرتع سبز و خرم و اسبهائی که روی آن بچرند . این کشتی تقریباً سه برابر کشتی قبلی توپ داشت . تعداد مردانی که درآنجا بودند کافی بود جمعیت یکی از شهرهای ما را تشکیل دهند . بعلاوه مردان ، تعداد کمی زن نیز یافت میشد ؛ نفرات زنها بقدری بود که اکر با ترتیباتی که در حرمسراهای ما وجود دارد میخواستند در آنجا معکوس‌عمل‌نمایند وچنانچه بطرز صحیحی‌تقسیم میشد لااقل باهرپنجاه مرد

و یك زن ممکن بود تشکیل خانواده‌ای بریاست زنان داد . هرچه شما اراده میکردید در آنجا بفراوانی یافت میگشت بطوریکه انسان احساس میکرد در بازار اصفهان است . انواع واقسام میوه ها دردسترس داشتیم ؛ ازبس شیر و کره موجود بود گوئی چادرهای گله داران را در آن نزدیکی زده‌بودند و بعلاوه مقدار زیادی شراب و گوشت در آن کشتی انبار شده بود .

رویهم رفته چیزهائی که در آنجا دیدیم بیش ازهرچه که دربین‌راه از ایران تا آنجا مشاهده کرده بودیم برای ما شگفت انگیز وحیرت‌آوربود. حضار بیکدیگر میگفتند اگر شاه حتی یکی از این کشتی ها را در بحر خزر داشت پدر روسها را میسوزاند و باز همان عده میگفتند : انشاء اله . ما امیدوار بودیم وقتی سفیر در انگلستـان مستقر شد دیگر ساختن کشتی برای ایرانیان آسان گردد چه بخاطر میاوردیم که ایرانیان بیش از تمام دنیا دارای نبوغ و استعداد هستند و بنـا بر این دلیل نـدارد از دیگران عقب بمانند .

سپس نا خدا نواب خود را بسفیر معرفی کرد . در بین حضار یکنفر دکتر بود که میبایستی مراقب صحت وسلامتی ما باشد . باضافه از کسانیکه نامبرده شد ، ناخدا یکنفر کشیش نیز بما معرفی نمود واین یگانه نشانه و علامت دین بود که برای نخستین بار در بین فرنگیها میدیدیم چه تاآنوقت ندیده بودیم حتی‌یکی از آنها نماز گذارد .

کشیش با لباس سیاهی که در بر داشت از سایرین مشخص بود اما ریش وسبیلش را مثل‌بقیه هم مسلکانش از ته تراشیده و بدون ترس وواهمه شراب مینوشید . لیکن‌دکترهیچگونه علامتی که دال‌برعلم‌وی باشد نداشت

ولی پیدا بود مردی دانشمند میباشد زیرا پس از آنکه نبض و زبان مرا دید پرسید آیا درست درهمانجائی که دست گذارده احساس سر درد نمیکنم وآیا چشمانم نمیسوزد و اشتهایم کم نشده است ؟

پس از اتمام مراسم آشنائی با همکاران ناخدا ، از پلکان پائین رفته وارد عمارتی شدیم که خیلی‌بیشتر ووسیعتر از کشتی پیشین‌اطاق داشت .

در آنجا سه نفر را ملاقات کردیم : دو مرد ویك زن که ظاهراً از آن دسته مردمی که جزءِ لوازم کشتی محسوب میگشتند بالاتر بودند . آنان نیز بنوبه خود بسفیر معرفی شدند . آن زن که بدون تردید (بانو) بود زیبائي‌خیره کننده ای داشت که زیبائیش با زیبائی زنان کشور ما فرق داشت . وی دارای چهره ای دلفریب مانند ماه و گیسوانی طلائی نظیر روسری نقده که در شب عروسی بسر نوعروسان می‌اندازند بود . خانم نامبرده کوششی جهت پوشاندن صورت خویش ننمود واگر هم احیاناً می‌-خواست آنرا بپوشاند اچکی دم دست نداشت . مهمتر آنکه بدون‌خجالت و دست و پا گم کردن با سفیر صحبت مینمود و همانطور که انتظار میرفت قاب میرزا فیروز را اسیر خود کرد . خانم بوسیله مترجم جویاي احوالات دخترك چر کسی شد و ضمناً آماد گی‌اش را برای خدمت به او در اثنای اقامتش در کشتی‌اعلام داشت اما سفیر بوی اطمینان داد که دخترك کنیزی بیش‌نیست وهمین‌قدر که بتواند گوشه‌ای بیابد تا کسی نبیندش دیگرسعادت زیاد تر آرزو نمیکند .

یکي از مردها بقول عربهای خانه بدوش ابن الطریق یا بعبارت دیگر سیاه بود وبنظر می‌آمد آدمی با تجربه و دنیا دیده است زیرا تمام

موهای سرش سفید شده بود و اگر بشیوه ما شرقیها عمامه و یا کلاه بر سر میگذاشت میتوانست سپیدي آنرا از چشم گیتی پنهان دارد شرحی که‌وی در باره خودش میداد برای ما غیر قابل درك بود . ازلحن کلامش چنین استنباط میشد که بخرج خودش بدور دنیا گردش میکرد تا برای یکی از سلاطین فرنك طیور ، حیوانات وماهی جمع آوری کند اما بهمان سرعت که آنها را میگرفت بهمان سرعت نیز تحویل معده‌اش میداد . هنگامیکه چشمش بما افتاد سرا پای ما را ور انداز کرد گوئی اسبها و یا شترها را بازرسی میکند ووقتی که از حرفه‌اش با خبر شدیم حس کردیم با کنجکاوی عجیبی ما را مینگرد . مردك دومی بقول مترجم شاهزاده یکی از جزائر بزرك بنام سیسیل که در راهمان از آن گذشته بودیم بود . جزیره قلمرو شاهزاده دارای کالاهائی بود که وی بانگلستان جهت فروش حمل‌میکرد .

ظاهر شاهزاده ساده مینمود وچیزی که دلالت برتشخیص نسبش کند درشخصیت او دیده نمیشد ، و حتی درمقام مقایسه با خود فرنگیها آدمی سیاه چرده و بد قیافه مینمود . او بطرز نا پسندیده ای دستهایش‌را درجیب شلوارش کرده بود که شاید شاهزاده گیش را برساند ـ البته این را ما تا آنجا که معلوماتمان یاری میکرد حدس زدیم ـ ولی بهر حال آنچه مسلم است آنکه این عمل ابداً زیبا و زیبنده نمی‌نمود . شاهزاده یك وزیر نیز همراه داشت که شاید برای پاك کردن عرق صورتش استخدام کرده بود چه بواسطه نداشتن کار جدی از صبح تا شام یك نوع آلت موسیقی شبیه به گیتار مینواخت . ما بدین ترتیب باتفاق همراهان تازه بمسافرت خود ادامه دادیم ، کشتی جدید باندازه ای بزرك بود که به چند محله تقسیم

شده وبنا بر این برخلاف کشتی اولی درآنجا غالباً کمتر فرصت میکردیم دور همدیگر گرد آئیم . من بجز در مواقع صرف غذا (میرزا فیروز بمن اجازه داده بود با وی بر سریك میز نشسته وغذا بخورم) و یا هنگامی که سفیر بر روی عرشهٔ کشتی قدم میزد دیگر کمتر دنبال اربابم بودم و بنا بر این خاطرهٔ مخصوصی ازکارهایش در نظرم نیست تا در اینجا بیاورم چون مشتاق بودم هرچه زود تر اوامر شاهانه را بمورد اجراء درآورده باشم ، لذا فوری در صدد برآمدم زبان فرنگیها را فرا گیرم . برای نیل بدین هدف دوستان فراوانی برای خویش دست وپا کردم و هرچیز که میدیدم نامش را می‌پرسیدم . بگذارید این مطلب را نوشته باشم که من کسی را نیافتم پاسخ پرسش‌های مرا دیر و یا سر بالائی بدهد ؛ بهمین جهت خیلی زود توانستم آنقدر پیشرفت کنم که مقصود خودرا به آنها بفهمانم . بسفیر نیز همه کس برای آموختن زبان کمك میکرد ومخصوصاً یکي ازمعاونین ناخدا که باا‌و طرح صمیمیت و الفت ریخته بود لغاتی که زیاد مورد احتیاج هستند روی کاغذی برایش یادداشت کرد وخلاصه بدین ترتیب وقت ما بخوشی میگذشت. میرزا فیروز اکثردروس خود را نزد آن خانم زیبا یاد میگرفت و عجب آنست که آن خانم میتوانست بخواند و عجیب تر آنکه آنچه میخواند می‌فهمید . نوشتنش بشیوهٔ اروپائیان ولي آیا در نویسندگی استاد بود یا نه موضوعي بود که ما نمیتوانستیم قضاوت نمائیم وچون ما آشنا بسبك نویسندگی فارسی‌بودیم نمیدانستیم نثرخوب درنزدفرنگیها چگونه میباشد. مشاهدهٔ منظرهٔ یك چنین مخلوق زیبا که مانند ملاهای مکتبی انگشتان سفیر را در دست میگرفت وبوی تعلیم میداد که چگونه حروف زشتی‌را که

در کتب اروپائیان نوشته شده بنویسد ، بس جالب وتماشائی بود . من هیچگاه نتوانستم عادت خواندن از راست به چپ را از سر خود دور کنم (نا گفته نماند که اروپائیان آنچنان مهمل وفاسد هستند که کلیه کتابهای خودرا از چپ به راست مینویسند) وهرروز با این مشکل روبرو بودم تابالاخره لازم دیدم یك سنجاق بعنوان یادآوری به آستین دست چپم بزنم . محمد یك پس از تفکر زیاد روی این موضوع بدین نتیجه رسید که این تناقض در نوشتن بدان سبب است که کسانیکه روی زمین می نشینند ، مانند ایرانیان ترکها وعربها باید از راست بچپ تحریر کنند و اروپائیان که روی میز و صندلی جلوس مینمایند باید قلم را از چپ براست بگردش درآورند .

من مشاهداتم را در بارهٔ اختلاف زندگی اروپائیان با خودمان برای وقتی میگذارم که بیشتر با این مخلوقات عجیب وغریب آشنائی پیدا کرده باشم . اما نمیتوانم از ذکر یك نکته بگذرم وآنهم اینکه یکی از اولین وبزرگترین مشکلی که باآن مواجه شدیم غذا خوردن بشیوه آنان بود . هنگامیکه انسان سادگی طرز شام و ناهار ایرانیان را بخاطر میاورد که سوای خوراکی و کاسه وقدح وبشقابها و قاشقهای گونان جهت نوشیدن شربت آلات چیز دیگری درسفره نمیگذارند ، شگفت آور نیست اگر عرض کنم چیزهائیکه روی میز ناهار انگلیسیها مشاهده کردیم ما را کاملا دچار حیرت کرد . سفرهٔ آنها پر از آلات قتاله بود . چاقوهای متعدد وباندازه‌های مختلف با تیغه های درخشان که ممکن بود با آنها کمربند ـ هائی جهت زینت دادن کمرهای زنان حرمسرای شاه ساخت دیده میشد ، و نیز چنگالهای آهنی که گوئی برای زجر و شکنجه وبیرون آوردن چشم

مجرمین از حدقه و یا فرو بردن بر بدن، آنها ساخته اند بر سر سفره چیده بودند. باضافه از آلات فوق، گازانبر، بیلچه‌های باغبانی، خاك‌اندازهای گودو بسیار چیزهای دیگر بچشم میخورد که اگر کسی بخواهد مورد استفاده‌شان را یاد گیرد یك عمر وقت لازم دارد. تازه برای چه منظوری؟ فقط برای آنکه غذا را از توی بشقاب بدهان بگذارند! ما که از زمان طفولیت تا آنوقت عادت داشتیم بآسانی همه چیز را با انگشتانمان برداشته و براحتی واطمینان ازاینکه احیاناً شیئی تیزی لب ودندانمان‌را زخم‌نمیکند بدهان بریم، فکر کنید چقدر ناراحت کننده بود وقتی برای نخستین مرتبه به رسم جدید غذا خوریم. سفیر ومن برای اینکه هرروز تحمل خفت وخنده‌های استهزاء آمیز فرنگیها را ننمائیم - زیرا آنها همه وقت آماده بودند بهرچیزما که خلاف عادتشان بود بخندند - ازاول تصمیم گرفتیم راه ورسم غذا خوردن آنان را یاد گیریم. نخستین کوشش ما تا اندازه ای خطرناك بود چه ارباب وقتی خواست چاقورا مورد استفاده قرار دهد هیچ نمانده‌بود یکی از انگشتانش را قطع کند ومنهم که فراموشم شد چنگال را در دست دارم برحسب عادت شروع بخوردن غذا با انگشتانم کردم که ناگاه متوجه شدم میخواستم چشمانم را با آن آلت هولناك از حدقه بیرون آورم. مثلا رسم بود بجای اینکه غذارا مستقیماً از بشقاب بزرك وارد دهان کنیم آنرا در بشقابهای کوچکتر که درجلو هرمهمان یکدانه گذارده بودند میریختیم و باز قانون منع میداشت از یك قدح و یا تنك شربت بنوشیم و لازم بود قبلا شربتها را درلیوانهای جداگانه بریزیم. تازه برای هر بشقاب یك‌قاشق جداگانه‌ای اختصاص داشت. خوردن کره با ملاقهٔ آبگوشت خوری (سوپ)

و یا بالعکس خوردن آبگوشت با قاشق کره خوری مرسوم وزیبنده نبود .
بلند کردن قاب قدح وبلب گذاردن گناه نا بخشودنی محسوب میگشت و
بد تر ازآن اگر قدح را به شخص بغل دستمان تعارف میکردیم ؛ درحالی
که درایران چنین عملی را افتخار بزرك میدانستند . خلاصه شرح چیزهای
نوظهوری که در هرلحظه ازمد نظر ما میگذشت محتاج به صبری زیاد تر
از آنست که این بنده بیمقدار خادم پیغمبر دارد . ناچار در حال حاضر
مشاهدات خود را در کنج صندوقچهٔ خاطراتم گذارده تا انشاء اله آنها را
برای هنگامیکه به کشورمان مراجعت کردیم ذخیره داشته باشم .

فصل سیزدهم

حرکت از جزیره مالت وعبور از تنگه جبل‌الطارق . شرح چند منظره از داخل کشتی .

بامداد روز بعد از عزیمت از جزیره داروین ، پس از بیدار شدن ازخواب بروی عرشه کشتی رفته ملاحظه کردیم تاچشم یاری میکند کشتیها باندازه های گوناگون سطح دریا را پوشانیده اند ! گوئی تنها یك نفر کلیهٔ کشتی ها را هدایت میکرد چه بنظرمیآمدخط سیرهمه آنهابیکسومیباشد . اما نتوانستیم علامت نمایانی درآسمان یا دریا کشف کنیم که ملوانان از روی آن راه خودرا بیابند ولی با توضیحاتی که ملوانان میدادند چنین بر میآمد که فرنگیها نیز مانند ما قبله‌ای دارند که جهت آنرا با دستگاهی مخصوص بخود مییافتند . دستگاه آنها تا اندازه ای کار قبله نماهای ما را که توسط آن مسلمانان مؤمن قبله را پیدا میکنند انجام میداد .

نخستین اندیشه ای که پس از تماشای آنهمه کشتی در مغز ما پدید آمد آن بود که شاید دریاها نیز جزو قلمرو انگلستان هستند زیرا آن عده از فرنگیها که در ایران میزیستند همیشه لاف تملك دریا ها رامیزدند واین خود نشانهٔ خوبی میتوانست ازآنچه آنان میگفتند باشد . ولی بازهم مادراینجا ، مانندقبل ، دراشتباه بودیم وچقدرباعث شگفتی ما گشت که شنیدیم

کلیه کشتی‌ها ، کالای بازرگانی بمقصد انگلستان حمل میکردند و کشتی‌ما در واقع از آنها دفاع وحفاظت مینماید !

سفیر رو به ملوانان کرده گفت :

« مگر کشور شما دچار قحطی شده که اینهمه کشتی بدانجا میرود ؟ وآیا ملت انگلیس آنقدر کودن است که ازخود چیزی نمیتواند بسازد و سایر دول مجبورند جور آنانرا بکشند و احتیاجاتشان را تأمین نمایند ؟ اگر یك کشتی از روسیه برشت و از هند به بوشهر برسد در سراسر ایران در باره آن گفتگو میشود وآنرا یك اتفاق بزرك میشمارند زیرا آنها آنقدر پارچه ، ظروف چینی ، شکر، قهوه ونیل با خود میآورند که مامدت زمانی از دریافت اجناس بیشتر بی نیاز میشویم .

مهماندار بجای اینکه مملکت اش آنچنان به اشیاءِ خارجی محتاج است شرمنده و دلتنك شود ، برعکس برای‌آنکه عظمتی بدان داده باشد کوشش مینمود ما را قانع کند که دلیل مسافرت کشتی‌ها با محمولات خود نشانه ای سوای ثروت و خوشبختی آنها نمیتواند باشد . ما هرچه بیشتر دیدنیهای نو ظهور میدیدیم بیشتر در حیرت میماندیم و بی صبری ما در رسیدن به پایتخت چنان ملت عجیب ودیدنی هر روز فزونتر میگشت .

دراین ضمن که اوقات ما بدینطریق میگذشت بدین نتیجه رسیدیم که عاملی ما فوق نیروی بشر در این‌جریانات نفوذ دارد . روز ها وهفته‌ها یکی پس از دیگری میگذشت وما هنوز در وسط دنیا بر روی آبها بودیم وفقط خدا عالم بود بکجا میرفتیم . رشتهٔ حیات ما بسته به اظهارات یك یا

دو نفر بود که هیچگونه دلیلی نمیتوانستند بیاورند که ما بار دیگر انسانی را به بینیم و از لذت زندگی متمتع گردیم . آنها برای قانع کردن ما که بار دیگر به خشکی میرسیم تنها به نشان دادن چند خط کج ومعوج و ارقامی که بر روی یك صفحه کاغذ بزرك کشیده بودند اکتفا میکردند . با نشان دادن آن ارقام میخواستند ثابت نمایند زمین گرد است و خطوطی که ترسیم گردیده هریك توسط ارقام مشخص شده اند و پس از اینکه از این خطوط گذشتیم یك روز بامداد بدون اینکه راه خود را گم کرده باشیم بانگلستان خواهیم رسید . بهرحال سوای اینکه اظهارات آنان را باور کنیم چه میتوانستیم بکنیم ؟ زیرا حکمتشان بیش از آنچه ما تا آنوقت ازعالمترین ودانا ترین ملاهای خود شنیده بودیم شگفت وحیرت آورمینمود .

ما پیش خود تصمیم گرفتیم اگرحسابها و ارقام آنها درست از آب درآمد آنها را در کشورمان چاپ کرده وخویشتن را از جمله پیامبران و ستاره شناسان قلمداد کنیم که از زمان جمشید ببعد ظهورنکرده اند .

پس ازسپری شدن روز ها وشبهای بیشمار بالاخره چشممان بخشگی افتادو کشتی درنزدیك تخته سنگی لنگرانداخت که انگلیسها آنمحل را جبرال (جبل الطارق) مینامیدند . مهماندارمیگفت زمانی آنجا بمسلمانان تعلق داشته است وضمن اشاره بسر زمین وسیع و کشیده ای که آنطرف ساحل قرار داشت گفت هم اکنون ساکنین آنجا همگی مسلمان می باشند . ازمهماندار تقاضا کردیم اطلاعات بیشتری دراین زمینه بما بدهد او نیز تقاضای ما را اجابت کرده اظهار داشت : طارق بن زیاد یکی از مردان آهنین و سرداران نخستین خلفای اسلام وده که این سرزمین را ازچنك کفار بدر آورده وآنرا

بنام خود جبل الطارق نام نهاده است .

از استماع تاریخچه جبل الطارق حالتی سرفرازانه بما دست دادواز روی غرور با انگشتان یکدست موهای ریش خودرا تاب میدادیم و دست دیگررا نیز بکمرزده راست ایستادیم وبا این اعمال سعی میکردیم دلاوری مسلمانان‌را برخ فرنگیها بکشیم . چون باد از جهت مخالف میوزید چند ساعتی گذشت تا از یك تنگه باریك گذشتیم . تنگه مزبور مارا بیاد باب‌ـ المندب که بطرف مکهٔ مکرمه میرود انداخت .

پس ازعبور از تنگه ، باز ما روزهای بیشمار دیگری بمسافرت‌خود ادامه‌دادیم منتها این بار هوا سرد شده بود . درآنموقع حادثه ای پیش‌آمد کرد که مارا امیدوار نمود بزودی سفرمان بپایان خواهد رسید . قضیه از اینقرار بود گویا همسفر شکارچی‌مان که کم کم باما طرح الفت انداخته‌بود از سفیدی مویش که نشانه کهن سالی‌اش میبود نا راحت گشته و هنگامیکه ریشهای مارا با موی سپید خود مقایسه کرد پرسید با چه تدبیری توانسته‌ـ ایم آنگونه ریشهای خودرا مشکی و براق نگاهداریم ؛ درصورتیکه وی آنچه درقدرت داشته کرده‌است تا ازسپیدشدن موهایش‌جلو گیری‌بعمل‌آورد ولی موفق نشده است . او میگفت همه‌کس رنك مویش‌را ساختگی میداند وتصور مینمایند از روی قصد خود را سالخورده جلوه گر مینماید زیرا براستی هنوزنیروی جوانی‌را از دست نداده بود . او استدلال میکردچنانچه کاری میتوانست بکند تااین بی‌عدالتی را بهر وسیله مصنوعی‌جبران نماید بخود حق میداد چنان کاریرا بکند .

بوی گفتیم مانیزدرایران نسبت بگذشت عمر حساس‌هستیم‌وباندازهٔ

آنان از سپید شدن موی سر متنفریم. بهمین منظور از دیرزمانی که کسی بخاطر نمیآورد، رنگهائی بکارمی‌بردیم که پیران را با جوانان دریك سطح عمرنشان میدهد. بعضیها ترجیح میدهند ازحنای خالص که برنك سرخ ویا نارنجی در میآید استفاده نمایند، عده‌ای که مشکل پسند ترند رنگی‌بریش خود می بندند که پس از شستن رنك آبی بدست میآید ولی عموماً رنك و حنا را قاطی میکنند وموی سر ویا ریش را برنك مشگی براق درمیآورند. آنگاه از مسافر شکارچی پرسیدیم چه رنگهائی دوست میدارد؟

وی ظاهراً از شنیدن رنك سرخ بوحشت افتاده بود و قسم یاد کرد که سفیدی مویش را برنك سرخ ترجیح میدهد، اما برنك مشگی‌اظهار تمایل نمود. او محتملا میخواست بدون اطلاع بقیهٔ هموطنانش که حاضر بودند موی خود را بهر رنك که باشد قبل از پیاده شدن بساحل درآورند، کار خودرا انجام داده باشد.

هاشم، نوکر سفیر، قول داد رنك مخصوص را تهیه نموده وکلهٔ آن مرد را تازه کند. اما روز بعد چقدر متحیر گشتیم وقتی دیدیم مردك عوض رنك مشگی برنك سرخ درآمده است. ما حدس زدیم حنا بایستی خوب گرفته باشد چه موی سر آنمرد رنك قرمز آتشین شده بود لذا از هاشم سؤال کردیم‌چرا حنا را با رنك مخلوط نکرده بود تا موی سرش سیاه گردد هاشم اظهار داشت رنك وحنا را داخل هم کرده منتها رنك در اثر رطوبت دریا خاصیت خودرا از دست داده و بنا براین نتیجه سرخ شدن موی سر همسفر گوشتخوار ما بوده است.

از قرار معلوم اواز این پیش‌آمد ناگوار رنج میبرد زیرا موی‌سرخ

در کشوروی نامطلوب واستهزاء آمیز بنظرمیآید ،مخصوصاً ازآن نظر ناراحت
بود که میخواست ازراه مشکی شدن موی سرش در دل آن خانم جای پیدا
کند اما خوشبختانه بزودی دورنمای انگلستان ازدورپیدا گشت واین اتفاق
باعث شد همسفرما تمام بدبختیها ومضحك بودن سرخی مویش رابدست فراموشی سپارد،

بهمان اندازه که ما از سلامت رسیدن بانگلستان خوشحال بودیم
کفار نیز از مشاهدهٔ کشور خویش خوشنود بودند واین موضوع مارابراین
عقیدت استوارتر کرد که مسافرت ما بیشتر بسر نوشت و اقبال
خودمان بسته بوده تاعلم ستاره شناسی آنها ویا ترسیم خطوطی چند برروی
یك صفحهٔ کاغذ بزرك . دراینجا برای مامعلوم گشت که مشاهدات وملاحظات
کواکبی آنها (این نکته را اول محمد بیك با مسرت زاید الوصفی کشف
نمود) زیاد هم بر پایهٔ علم هیئت قرار نداشته زیرا آنگاه فهمیدند ما به
خشکی نزدیك گشته ایم که قطعهٔ ریسمان بلندی بدریا انداختند وپس از
آنکه ریسمان بکف دریا رسید دانستند که نوع خاك از خاك کشور شان
میباشد و بنا براین آنجا انگلستان است .

لازم است این نکته را بگویم که آنچه ما از مه آلودگی و
خفگی هوای انگلستان شنیده بودیم کاملا صحت داشت زیرا هنگامیکه
برای نخستین بار ساحل آن کشوررا بمانشان دادند عوض مشاهدهٔ کوهستان
های روشن وآفتابی که دیدگان ما بدان خوگرفته بودند خطی که فاصلهٔ
اندکی باسطح زمین داشت در افق پدیدار شد که گوئی آنرا درلفافه‌ای از
بخار وابر پیچیده بودندوهمین علامت کافی بود مارامطمئن سازد که انجاسرزمین
فرنگیهاست درآن هنگام بود که پی بردیم چرا این جماعت بی قرار،خانه وزندگی

خودرا رها کرده وبا مشکلات وخطرات فراوان مواجه شده ودرجستجوی
ما میآیندما دارای چنان نعمتی بودیم که آنها از آن بی‌بهره بودندوزندگی
بدون آنهم ارزشی ندارد . ما در مملکت خود میتوانستیم خورشید را رؤیت
کنیم واز نور آن متمتع گردیم و وقتی حسابش را میکردیم میدیدیم فرنگیها
آدمهای عاقلی میباشند که این نعمت را مافوق همه چیز میدانند امامهماندار
استدلال دیگری میکرد . اومیگفت در بین اروپائیها عشق وعلاقه‌ای به‌توسعه
وبسط قلمرو خود هست که ما نمیتوانیم آنرا درك نمائیم وچون انگلستان
یکی از کشورهای اصلی ومهم اروپااست ناچار مأموران مخفی بتمام نقاط
عالم میفرستند ،خواه آن نقاط دور باشند یانزدیك زیرا انگلستان علاقمند
است دوستی دیگران را کسب کرده وتجارت خودرا توسعه دهد .

بهرحال عقل بما حکم نمیکرد که دلائل آنان را بپذیریم ونه اینکه
میتوانستیم قبول کنیم علاقه فرنگیها آنهارا وادار نماید از روی چشم و
همچشمی در کشوری وسیع مانند کشورما که دارای سلطنت باستانی میباشد
برقابت برخیزند . سفیر درجواب مهماندار انگلیسی گفت :

اما راجع به روابط خارجی ،مثلا شما چگونه روابط خارجی خودرا باروابط خارجی
مانسبت به همسایگانیکه برپایه چپاول و دست بردقرار دارد منطبق مینمائید ؟
روابط ما با کشورهای همجوار اسیر کردن زن ومرد ، به یغما بردن شترها ،
اسبها ، مادیانها و گوسفندان آنان میباشد و گاهی نیز کنیز کان وبرده‌ها را
پیروزمندانه دزدیده وباخود همراه میبریم وآنرا درواقع یك فتح بارزمیدانیم .
حال چطور یگمشت کافر بی ریش که هنری جز نوشتن و حرف زدن
وساعتهای متوالی مجادله کردن برسر موضوعاتی که بقول خودشان مایلند

درست انجام پذیرد ندارند ، می توانند با همدیگر رقابت کنند .

اما راجع بروابط داخلی ، شما چگونه منافع افرادی را که تنها برای استفاده‌وخوش‌آمد خودشان کارمیکنند بـا مردمانی زحمتکش وتحت فشار که شبانه روز باید تقلا و کوشش نمایند تا وسائل خوشی وثروت قبله عالم را فراهم آورند مقایسه میکنید ؟ مهم اینست بعوض اینکه از زحمات ما تشکر نمایند منتی نیز برما میگذارند که خدمات و فداکاری های مـا را قبول کرده اند .

بحث ومجادله‌دراین باره‌بیهوده بود چه هیچ‌چیزنمیتوانست‌مهماندار را قانع کنددولت ومملکت انگلستان بهترین کشور روی زمین نیست‌هروقت وی احساس میکرد نمیتوانست جواب ما را بدهد میگفت :

صبر کنید ـ وقتی بچشم خود انگلستان را دیدید آنوقت قضـاوت خواهید کرد وبمن خواهید گفت ملت انگلستان سعادتمند تراست یا ملت ایران .

فصل چهاردهم

پهلو گرفتن کشتی در بندر (پیلیموت) نخستین احساسی که از دیدن یك شهر انگلیسی درهیئت بوجود میآید.
تفاوت بین مهمانخانه (هتل) باکاروانسرا

بالاخره کشتی ما در لنگرگاه پهلو گرفت و بدین ترتیب پایان سرنوشت ما در این مسافرت اعلام گردید. موضوعی که جلب نظر میکرد آن بود که ابداً کسی نپرسید آیاساعت براي پهلو گرفتن کشتی مبارك است یانه ؟ قبل از اینکه کشتی لنگر بیندازد ما باساکنین ساحل بوسیله بالا بردن چندیرك تماس گرفته وآنگاه بما اطمینان دادند، گرچه فاصله بین کرانه تا پایتخت حداقل باندازه فاصله تهران به اصفهان است،معهذا تا چند لحظه دیگر شاه انگلستان از ورود سفیر آگاه خواهد شد. این شیوه خیلی مورد پسند واقع گردید، گرچه برایمان دشوار بود چگونگی امررادرك نمائیم. اما محمدبیك قضیه را روشن ساخت. او استدلال میکرد که انگلیسها این روش را از ما ایرانیان اقتباس کرده‌اند ومیگفت لازمست بخاطر آوریم وقتی ستاره اقبال ضحاك رو بافول بود مردم آتش بر فراز کوهی بر افروختند و بدینوسیله قیام مردم علیه وی و همچنین مرگش را اعلام داشتند. قضیه هرچه میخواست باشد، ما آنرا اختراعی مفید تشخیص دادیم زیرابجای اینکه مجبور گردیم چهل روز درقرنطینه بمانیم هنوزدوساعت نگذشته بود که جواب علامت رسیدو بما اجازه داده شد بساحل پیاده شده وازآنجا

یکراست به‌پایتخت حرکت نمائیم.

آنروز براستی برای ما روز خوشی بود. سفیر بدون گرفتن اذن از منجم باشی هیئت، تصمیم گرفت کشتی را ترك کند. او بهمراهان دستور داد خودرا آماده مسافرت نمایند و اثاثیه را جمع و جور کرده فراموش نکنند زینها ودهنه‌ها وسایرلوازم اسبهارا باخود بردارند. سپس طپانچه‌ها را بشالهای کمر وشمشیر هارا بکمر بسته وسرنیزه هارا روی شانه‌های‌خود گذارده وبه قایقهائی که قبلا برایمان تهیه شد بود سوار شدیم جدائی ما از دوستان توی کشتی خالی از تأثر نبود گرچه بیشترآنان شکارچي بودند با وجوداین‌صلح وصفا وحسن‌نیت کامل دررفتار آنان‌نسبت بمادیده میشد مسافرسرخ موی درپناه سفیروباتفاق مترجم که‌از آن‌پس‌سمت مهمان داری هیئت‌را داشت در قایق نشسته ودر همان حین صدای توپهائیکه بمناسبت ورود ما بهواخالي شد درآسمان طنین‌انداز گشت.

دخترك چرکسی که تاآنهنگام ازجایش تکان نخورده بود همراه مستحفظین خود پس‌از حرکت قایق میرزا فیروز، درقایق دیگری قرار داده‌شد. در این مدت کوتاه که ما با اروپائیها حشر ونشر داشتیم متوجه یك‌اختلاف فاحش وشگفت انگیز بین‌آنها وخودشدیم. فرنگی‌ها اهمیت واحترام فراوان برای زنها قائل بودند. آن‌خانم موطلائی که قبلا نیز ذکرش رفت همچون‌بتی درمیان اروپائیها بود وهرگاه درمجلسی ظاهر میشد حضار بعجله برپا خاسته وتا اودرجائی استراحت نمیکرد همانگونه می‌ایستادند. آنگاه که پامیگذاشت بعرشه کشتی از افسران گرفته تا کارکنان جزء کشتی همگی حد اکثر جهدخود را مبذول میداشتند تا

آسایش اورافراهم آورند ؛ مسلماً اگر «دلفریب» نیز خودش را بریخت آن خانم در میاورد بهمان اندازه بوی توجه میکردند . با اینکه دلفریب در گوشه انزوا زندگی مینمود معذالك هرروز تحقیق میکردند که آنچه را که او میخواهد برایش آماده شده یانه ؟ ویا آینکه غذایش مطابق میلش میباشد یاخیر وبالاخره کاری از دستشان برمیامد که اورا مرفه ترنمایند ؟

آنچه ما بعداً در بندرگاه (پپلیموت) دیدیم ملاحظات پیشین مارا تایید کرد ، بدین معنی که بمحض پهلو گرفتن کشتی چندقایق مملو اززن نزدیك کشتی آمدند وبآنها اجازه داده شد بکشتی داخل شوند . درست است که هیچکدام از زیبائی کافی بهره مند واز خانواده های اشرافی نبودند با وجود این ادب وآداب لازم درباره آنان بجاآورده میشد .

بقول سعدی شیرازی انسان را ازهرچه بازدارند بهمان چیز بیشتر حریص میشود واین گفته در باره مخفی بودن دخترك چرکسی کاملا صدق میکرد هنگامیکه از محفظه خود بیرون آمد ، گرچه سراپا پوشیده بود ، باوجوداین کلیه کسانیکه در کشتی بودند با ولع خاصی اورا ورانداز مینمودند و چه خوب شد سفیر این منظره را ندید در غیر اینصورت خشم وغضبش بجوش میآمد وآنوقت چون خودرا نماینده شخص قبله عالم میدانست شاید بفکر می افتاد احتراماتیکه نسبت به بانوان حرمسرای شاه موقع خروج آنها ازخانه مراعات میشود در آنجا نیز بدان عمل شود ودستور قرق کردن کشتی را صادر نماید . اما من شك داشتم از اینکه اصلا تشریفات قرق کردن را یگمشت کافر مطلق که نگریستن بصورت برهنه یك زن را بهمان اندازه عادی میدانند که بیك تیکه گوشت ، چیزی از دستورات جناب

سفیر دستگیرشان کردد .

احساسات ما درموقع راندن کرجی بطرف ساحل چنان بود که احساسات یکنفر مؤمن حقیقی بهنگام یافتن‌روان خوددر کنار حوض کوثر گرچه معتقد بودیم آنچه مشاهده مینمائیم ناپاك ونجس است وناچارروزی آتش بردامن همگی خواهد زد وهمه را بفنا میکشد ، باوجود این ازدیدن مراتع سبز وخرم و گلهای شاداب ونهرهای روان قلب ما از فرط شادی میطپید . دراینجا نیز مثل ایران همه سبز وخرم مینمود . فراوانی خانه ورنك وروغنی که بآنها زده بودند و گوئی مخصوصاً برای پذیرائی ازشاه اینکارهارا کرده بودند تمام حواس مارا بخود مشغول داشت . جمعیت انبوهی کنجکاو ومشتاق بگرد ما جمع آمده ومارا تماشا میکردند . درست همانگونه که وقتی ما یکنفر ازاین فرنگیهارا در ایران می بینیم چهار چشم میشویم .

امادر اینجا از فراشان حکومت که مردم را عقب برانند و چوب بزنند وزیر فلك کنند خبری نبود . اگر درایران بودیم آنقدر که فرنگیها بریش های بلند ما میخندیدند و ما بصورت های صاف آنها ، زدن شلاق بمردم با فراشان بود اما پایان آن باخدا . ولی در آنجا کسی جلونگاه‌ها وحرف های مردمرا نمیگرفت وآنهاهم تامیتوانستند خندیدند ، گوئی مجازاتی دربین نبود . مهماندار قبلا وسیله نقلیه تهیه دیده بود تا ما را به‌کاروان سرا ببرد که ازهرجهت برای ما تازگی داشت . درست‌است که کاروان سرای (داراباهاس) رادر قسطنطنیه دیده بودیم اما ابداً وجه‌تشابهی بین آن وآنچه در انگلستان مشاهده نمودیم وجودنداشت . کالسکه‌بچنان

سرعتي درحر کت بود که نفس مارا بند آورد وقبل از اینکه فرصت تحقیق بدست آید بوسیله چه نوع عرابه اي در حر کتیم مـا را در کاروان سرای پیاده کردند .

مهماندار وقتی ازکاروانسرا باما صحبت میکرد خیال کردیم بنائی خواهیم دید که بروی آدم وحیوانی باز است وهر کس بخواهد میتوانـد داخل آن شده هر اتاقی که خالی است تصاحب نماید وهیچ گونه مسؤلیتی بجز در مقابل صاحب کاروانسرا نداشته باشد . ولـی چقدر متحیر گشتیم وقتی مشاهده نمودیم در جلو عمارتی پیاده شدیم که چندفرنگی بـدون کلاه ایستاده پاس میدهند . پس از ان چندزن بی حجاب نیز پیش امده ومارا به اتاقها راهنمائی کردند که چنداینه قدی در انهاکار گذارده بودند و بعلاوه ازان اثاثیه دیگری که برای اسایش وراحتی انسان ساخته بودند و فعلا مجال ذکر انها نیست بچشم میخـورد . مهمانـدار انگلیسی اظهـار داشت بطور موقت میبایستی درانجا مسکن میگزیدیم واضافه کرد هر گاه چیزی درخواست داشتیم کافیست بندی را که بدیوار معلق بـود تکان داده تـا پیش خـدمتها بـرای اجرای فرمـایشات ما زود تر ازجن چراغ علاء الدین حاضر شوند .

مشاهده اینگونه چیزها مارا دچار سر گیجه کردبود . پنجره های اتاقها شیشهای بزرك وشفاف داشت ؛ قالیها انقدر در نظر انان کم ارزش بود که همه کس با کفش روی انها راه میرفت دیوارهابشکل زیبائی رنك امیزی شده وتعداد زیادی صندلی که برای تمام اعیان واشراف تهران کافی بنظـر میرسید موجودبودخلاصه انقدر اثاثیه نا راحت چیده بودند که بزودی قانع

شدیم آنجارا مخصوص پذیرائی غرباساخته اند .

ما پیش خود میگفتیم : ایوای ـ ایوای به مهمان نوازی شرقیها ، وای بحال ما اگر طرز پذیرائی غربا نزد اروپائیان این چنین است !

آنچه بیشتر برحیرت ما افزود ان بود که هنوز از حالت سر گیجی بیرون نشده بودیم که ناگاه یك دختر ماهروی انگلیسی وارد شد وتوسط مهماندار از ما پرسید ، یا لااقل اینطور فهمیدیم ، که ایا مایلیم رختخواب هایمان را ببینیم ؟ چون ما رختخواب های خودرا از اول همراه داشتیم و هر کجا میرسیدیم انهارا روی زمین پهن کرده و میخوابیدیم وبیش از این از موضوع اگاه نبودیم لهذا مشتاقانه ابراز تمایل بدیدن رختخوابها کردیم ودر اینجا بود که بار دیگر دربهت فرورفتیم .

برروی یك چهار ستون چوبی که بشکل فوق العاده‌ای ساخته بودند سایبانی از پارچه سنگین قیمت انداخته ودر اطرافش پرده هائی چین زده وآویزان کرده بودند ، بطوریکه سرسرای بزرك کاخ تهران رابخاطر میاورد . کف آن تخت را تشکی بسیار ظریف وبلند پوشانده وبالشهای بیشماری برروی یکدیگر گذارده بودند . راهنمای ماه سیمای ما پیشنهاد کرد سفیر شب را در چنان استراحتگاهی بصبح برساند و البته همانطور که انتظار میرفت پیشنهادش باحرص و ولع تمام پذیرفته شد . اینگونه پیشنهادها برای ان دخترك فرنگی کاملا عادی شده بود و از این رو بدون اینکه تبسم بکند و یا رنگش سرخ گردد پیش نهاد خودرا تقدیم داشت .

میرزا افیروز گفت : لا اله الا الله ، منکه متحیرم ، کثافت خوری چیزی است اما خوردن ان بدین طریق مطلب دیگر . اگر هردم آلودگی

مارا برخمان نکشند میخواهم بگویم بخت ما بلند شده وستاره اقبالمان سخت بخدمت ما کمر بسته است . نه تنها بهشت را برای آسایش ما آماده کرده اند بل حوریان بهشت نیز آماده اند تا خوشی مارا فراهم نمایند .

در همین هنگام جوش وخروشي درکاروانسرا بر پا خاست و به مهماندار خبر دادند دخترك چرکسی وارد شده است . فرنگیها به پیروی از رفتار خود با آن بانوی اروپائی که قبلا ذکرش رفت قصد داشتند مستقیماً چرکسی را نزد سفیر آورند اماسید ومحبوب از روی درایت وفکر آنهارا از این کار منع داشتند . عجیب ان بود که هیچ یك ازکافرها نمیتوانستند بفهمند دخترك کنیزی بیش نیست و مهمتر انکه از وقتیکه مهماندار پا بخاك انگلستان گذارده بود مانند همشهریهایش در ادای احترام بوی کمال دقت را میکرد .

مهماندار میرزا فیروزرا مخاطب قرار داده گفت : خانمرا در کدام اتاق مسکن دهیم ؟ وسفیر درجواب گفت :

چه میگوئی، خانم ! این حرفها کدام است ؟ تو که بهتر ازمن میدانی وی یکنفر کنیز بیچاره‌ای بیش نیست و بنا بر این یك گوشه ای باو بده برود بنشیند .

حس کنجکاوی که دخترك در بین فرنگیها تولید نمود بیش از ان بود که در اندیشه بگنجد . گرچه هیچ چیز باندازه صورت های پشم الود مادر برابر چهره های صاف خودشان جالب نبود ، معذالك حس کنجکاوی شان جهت رؤیت دخترك زیاد تر از دیدن ریشهای مابود واز این رو مارا بکلی فراموش کرده آرزوی دیدن وی‌را میکشیدند از بامدادان تا شامگاهان

جمعیت انبوهی در جلو عمارت ازدحام مینمودند و به پنجره اتاقی که گفته میشد دخترك درانجااست چشم میدوختند. مردم حتی خودرا به‌نگاه کردن نیز قانع نکرده دائماً بزبان خویش ، که ما نمیتوانستیم بفهمیم ، سر وصدائی راه می انداختند. موضوع فوق العاده آنکه بمحض ورود «دلفریب» یکنفر نقاش اماده شد بمجرد ظاهر شدنش دربالکون عکسش را بکشد. ما پیش خود میگفتیم اگر رفتار مردم این کشور با کنیزکان اینست پس زنهای اینکشور چقدرخوشبخت اند . بعبارت دیگر اگر بدون غلام و مستحفظ در خیابانها رفت وامد کردن وچهره‌های خود را در معرض تماشای مردان قراردادن وچشم‌وزبان ازاد بودن‌نشانه سعادت‌است ، پس‌بایداعتراف کردزنهای انگلیسی ازحد اعلای ان‌برخوردارند.

فصل پانزدهم

فرماندار پیلیموت از سفیر ایران دیدن میکند . نیمه‌شب ناگاه سفیر از اتاق خوابش بیرون آمده فریاد میزند....

میرزا فیروز از اینکه هیچ کس خواه از اشخاص بر جسته و یا معمولي بدیدنش نیامد آزرده خاطر گشت . درانجا کسی حتی یك خوش امد ساده و مفت هم بسفیر نگفت در صورتیکه اگر یك کلیمی پا بخانه یکنفر مسلمان ایرانی بگذارد چند خوش آمد آبدار تحویلش میدهند . کسی ابداً سئوال نکرد آیا دماغ جناب سفیر چاق و کیفش کوك و احوالاتش رو براه است یا نه ؟ استقبال آمدن که معمولترین تشریفات است و هرغریبه بی‌سر وپائی که پا بخاك وطن ما بگذارد برایش انجام میدهند در آنجا مراعات نگشت . هنگامیکه بیاد میآوردیم چه احتراماتی جهت سفرای انگلیس بجا میآوردیم همگی معتقد میشدیم آنگونه که شایسته است از ما پذیرائی نشده و از ابراز تأسف که چرا از ابتدا کشور خودرا ترك نمودیم نمیتوانستیم خود داری نمائیم .کلیه اعضاء سفارت با دندان و چنگال بجان مهمان دار افتاده با صدای بلند بر علیه دولت وی اعتراض مینمودند ؛ اما وی ضمن عذرخواهی میگفت رسومات درانگلسان با ایران تفاوت داردواگر حوصله داشته باشیم امیدوار است اگر نقصانی در تعارفات وکلمات پوچ وجود دارد واز برنامه حذف گشته در عوض کوشش خواهد

شد راحتی واستراحت هرچه بیشتر ماعملا فراهم گردد .

بهرحال اندکی پس ازقرار گرفتن هیئت درکاروانسرا (هتل) حاکم شهر از سفیر بدون اینکه کسی همراهش باشد دیدن کرد . در پیشاپیش وی پیشقراولی دیده نمیشد و نه اینکه فراشان با چوب وچماق خود مردم را از خیابان میراندند و راه را برایش پاك وهموار مینمودند .

فرماندار کلاه دردست واردشد وبدون اینکه بیندیشد درکجا باید قرار گیرد روی اولین صندلی دم دستش نشست .

میرزا فیروز که خیلی مبادی آداب بودوکاملا میدانست صدرنشینی در اطاق شایستهٔ چه کسانی است از اینکهٔ مشاهده نمود فرماندار جائی قرار گرفته که فقط برای کدخدایان مناسب است یکه خورد وپس ازخواهش زیادوی را قانع کرد روی مبلی نزدیکش جلوس نماید .

درحقیقت اگرمهماندار بما اطلاع نداده بود که آنعالیجناب فرماندار است ما ویرا کمی بیشتر از یك فقیر بحساب میآوردیم . گرچه میدانستیم که او فرمانده و صاحب اختیار کشتی‌های فراوان است اما آنچنان جثهٔ کوچك داشت که ناچار با توسل به‌قوه تخیل خود بزرگی وجبروتش را در نظر مجسم ساختیم . از آن گذشته نامبرده بالغ برهفتاد سال از سنش میگذشت .

چون این شخص نخستین مأمور عالی رتبه‌ای بود که ما درانگلستان ملاقات کردیم سفیر فکر کرد منافع ایران ایجاب میکند تا آنجا که‌ممکن است سعی شود اثرات نیکوئی در حاکم بجای گذارد و بنا براین دقت کافی مبذول داشت تا در ضمن صحبتهای خود باکلمات عالی وقصار که در ترتیب

دادن آنها مهارت تام داشت استفاده نماید . پس از آنکه سه بار ازاحوالات فرماندارجویا شد و (چاق سلامتی) کرد رو بمن ومهماندار کرده گفت :

ماشاء اله ـ ماشاءاله ـ حاکم جوانی برازنده وجنگجوئی ساحشور وصاحب کمالات است و براستی رودست ندارد و مختصر کلام از آن نوع مردمانی استکه انسان خواهان معاشرت با اوست . ما خیلی خوش بختیم که در بدوامر با یك چنن شخصیتی بر خورد کرده‌ایم وآنرا بفال نیك میگیریم . بی اغراق باید گفت بخت ما بلند شده وانتخاب چنین شخصی بعنوان نماینده شاه نشانه دانائی ودرایت پادشاه انگلستان است .

ما اطمینان داریم آشنائی با چنین افراد دوستی ومودت بین دو کشوررا مستحکم خواهد کردوازاین پس مردم انگلیس وایران همدیگررا برادر خطاب خواهند نمود .

پس ازآنکه مهماندارهمه این بیانات را درشش کلمه خلاصه وترجمه کرد یگانه پاسخی که حاکم داد یك (اوه !) بود و بس . میرزافیروز تا مدتی سبیلهای خودرا تاب میداد و ریشش را صاف میکرد و منتظر بود حاکم نیز بنوبه خود درجواب تعارفاتش پاسخ مناسب و زیبائی بدهد . بالاخره فرماندار این سکوت طولانی را شکسته گفت :

ـ چه روز خوب و قشنگي است !

اما منظورش نه آن بود که بیمن قدوم جناب سفیر هوا صاف و خورشید میدرخشید بلکه منظورش این بود که چون مثلا باران نمی بارید روز خوبی بود حضار برای چند لحظه بیکدیگر نگاه رد و بدل کردندو پس‌ازآنکه فرماندار ومهماندار خدا حافظی نمودند ورفتند ؛ ما دق دل خود

را خالی کردیم .

یکی میگفت تا بحال چنین آدم نفهمی بعمرش ندیده ! دیگری اظهار میداشت : عجب فرمانداری ، یك سك ایرانی عرضه اش بیشتر ازاین است . به بین فرق بین فرنگیها وایرانیان چقدر است ؟ دیگری اظهار عقیده کرد که یك نفر ساربان ایرانی بهتر از این کافر حرف میزند . پس از آن همگی از هوش وذکاوت وبلاغت وفصاحت سفیر که دربرابر چنان آدم کوچکی آنگونه خود نمائی کرده بود تعریف و تمجید آغاز کردیم . مانند خود میگفتیم به راستی شاه مردی را بر گزیده که رویش را در سرزمین کفار سفید خواهد کرد . او نمونه کامل و شایسته‌ای از ایرانیان است و تفوق ایرانیان را بکفار ثابت مینماید . تعریفهائی را که خود نزد خود کردیم تا اندازه ای رنجشی که تا آنوقت از رفتار فرنگیها دردل داشتیم تسکین داد ودرعین حال خویشتن را تسلی داده گفتیم همانگونه که بی انصافی است شیخ عرب را که بر بوشهر حکومت میکند بعنوان نمونه تمام عیار کلیه ایرانیان بدانیم پس نباید حاکم (پیلیموت) را هم نمونه ملت انگلستان بشناسیم .

بالاخره در پایان اولین روز توقف مادر کاروانسرا ، بهمان نحو که در کشتي مرسوم بود غذای ما را آوردند . اما موضوعیکه در اینجا شگفتی ما را باعث میشد وجود تزئینات زیاد وچیزهائی بود که از نقره ساخته وروی میز چیده بودند . ماپیش خود میگفتیم آیا اینجا براستی کاروانسرا است یا میخواهند ما را فریب دهند ؟ اگردرایران پهلوی کاروانسرائی یك دکه بقالی نکبتی هم یافت میشد که بتوانیم یك تکه نان ویکعددپیاز بخریم دیگر مسافرین خودرا سعادتمند میپنداشتند .

فکر میکردیم شاید آنجا خزانه حاتم طائی است ولی هر آن مهماندار ما را مطمئن میساخت که در اشتباهیم و آنجا تنها کاروانسرا است و بس. وی میگفت هر شهری در انگلستان نه تنها یک بلکه چندین کاروانسرا مانند این دارد و چه بسا که ما در اغلب جا ها کاروانسرا هائی مجللتر و با شکوه تر از این ببینیم. ولی درپایان مهماندار سری را برای ما فاش کرد که ازخوشنودی و رضایت ما کاست و بشك افتادیم که آیا همان ساختمانهای مخروبه خودمان بهتر نیست؟ سر مزبور این بود که هنگام جمع وجور کردن اثاثیه ودرست درهمان لحظه ای که قرار است مسافر حرکت نماید یك کاغذ کوچك بنام «صورتحساب» بوی تقدیم میداشتند که در آن نام اطعمه وآنچه تناول شده باضافه مقدار شمعی که سوزانده وبا هر تعداد قاب شیشه ویا ظروفی که شکسته شده بود با ذکر قیمت در آن کاغذ کوچك نوشته بودند. مبلغ مذکور را می‌بایستی مسافر فوراً بدون داد خواست بقاضی و با ایراد بمبلغ که مثلا قیمتها منصفانه نیست می‌پرداخت. در غیر اینصورت اثاثیه او را توقیف میکردند ودرصورت لزوم تحویل زندانش میدادند.

از سرشب تا هنگام خواب وقت ما تقریباً بکندی وبیمزگی گذشت یگانه سرگرمی ما این بود که بندهائی را که نزدیك بخاری آویزان بود مرتب تکان میدادیم ببینیم آیا همانگونه که گفته‌اند نوکران و غلامان کاروانسرا حاضر میشوند یا نه؟ واز شما چه پنهان هرگاه که بندها را بحرکت درمیاوردیم فوراً یکنفر وارد میشد وآمادگی خود را برای خدمت اعلام میداشت. کم کم برای خود ما نیز لطف وخوشمزگی‌اش را ازدست

داد . بالاخره پس از خستگی و غلبه خواب ، همان دخترك صورت گرد که صبح دیده بودیم در حالیکه یك شمع روشن دردست داشت وارد شد واز سفیر دعوت کرد به استراحت بپردازد و البته وی نیز باشتیاق زیاد دعوت آنرا پذیرفت . این موضوع میرساند که همگی باید اطاقرا ترك گویند . پس از خواباندن سفیر هر یك از ما را نیز در یك تخت که قبلا وصفش رفت جای دادند .

شب براحتی وآسایش میگذشت که من ناگاه ازصدای جیغ و فریاد سفیر که از وسط عمارت بگوش میرسید سراسیمه از خواب پریدم . من در تاریکی کورمال کورمال برخاسته سفیر را در حال نزار و یکتا پیراهن دیدم که صاحب خانه ودخترك مهماندار و تمام پشخدمتها بدنبالش از این سو بدانسو میدوند . طرفین صحبتهای یکدیگررا نمیفهمیدند . سفیر باجملاتی مخلوط بفارسی وانگلیسی غلیظ چیزهائی میگفت وفرنگیها جملگی مبهوت بودند وی چه میگوید وقضیه ازچه قراراست . میرزافیروز بمجرداینکه مرادید گفت:

مردم ، نابود شدم ، اینها مرا کشتند ! خانه خراب شوند . کاشکی بدرك واصل میشدند .

پس ازتحقیق معلوم گشت چون اهل کاروانسرا میپنداشتند ما ازمنطقه سردسیر آمده‌ایم ازاینرو رختخواب واطاق سفیر راخیلی گرم کرده‌بودند بطوری که هنوز چند دقیقه‌ای بیش دررختخواب درازنکشیده که ازشدت گرماحالت خفگی بدو دست داده بود . اوبخیال خودش ازمرك فرار کرده ودر راهرو عمارت آمده‌بود ودرائر داد وبیداد اهل کاروانسرا بدورش گردآمده بودند . پس از آرام کردن ارباب همگی به رختخواب‌های خود مراجعت

کردیم اما همچنان دراین اندیشه بودیم که چگونه اینجا زن ومرد قاطی همدیگر « لول » میخورند و مردها ابداً بەرك غیرتشان بر نمیخورد که زنها و دخترانشان هر لحظه آماده خدمت ماهستند ودستوراتیکه ما فقط در حرمسراهای خود میتوانیم بدهیم آنها انجام بدهند . دراینجا بود که کشف کردیم برخلاف ایران در خانوادەهای انگلیسی تفاوتی بین زن ومرد نیست زیرا در غیر اینصورت نمیتوانستند با یکدیگر دوستانه توافق داشته و کنار آیند .

خانمهاي انگلیسی در روز چندان خوشگل بنظر نمیآمدند چه در روز قرص صورت خود را با تکه های کوچك کاغذ (۱) میپوشاندند . مادر وهله نخست چنین پنداشتیم که این کاغذها ، طلسمی است برای حفاظت زیبائی آنان و بدینوسیله میخواهند چشم‌بد شیطان‌را ازخود دور-نگاه دارند وشاید هم قصدشان پنهان داشتن چین چروك وچهره شان‌بود .

ماازلحاظ دست نماز وغسل گرفتن‌هم درعذاب بودیم زیراآب همه‌جا جز جائیکه ما لازم داشتیم یافت میشد . اطاق کوچکی‌را بما نشان دادند که بطرزسحر آمیزی آب بافشار از لوله‌ای مانندسر آب پاش فرومیریخت وآنطرف‌تر ازسوراخ کف زمین خارج میشد . اما هرگز عاقلانه نیست آنچه را ما دیدیم با چشمه‌های کوهستان‌های ایران مقایسه نمائیم زیرا از نظر شکل و طرز عمل تفاوت فاحشی بین این دووجود داشت . دیدن‌یك چنین منظره‌ای جلودار ومهترهای بیکارا سخت مشغول داشته بود و ازآن

---

(۱) منظور پارچه های سفید وآهاری است که پیشخدمتهای هتلها ویا پرستاران بسر می بندند ـ مترجم .

پس بیشتر اوقات بیکاری خودرا به آب بازی میگذراندند و فرنگیهارا از این عمل عصبانی میکردند .

اگر یك چنین اختراع استادانه‌ای درایران شده بود بجای آنکه آنرا در یك اطاق تاریك و کوچك نصب کنند ، درروز روشن جلو چشم قبله عالم نمایش میدادند و مخترع آنرا نیز لباس افتخار برتن میکردند . اجازه بدهید این نکته‌را صادقانه عرض نمایم که ماغالباً در مباحثات خودمیگفتیم آنچه را طبیعت خود آسان آفریده انگلیسیها آنرا بطرزدرهم برهمی درآورده مشکلترش کرده‌اند .

فصل شانزدهم

هیئت بطرف لندن حرکت میکند. نظریه حاجی بابا در باره طرز مسافرت در فرنك.

فردای آنروز مهماندار بما اطلاع داد که خودرا آماده حرکت ـ بپایتخت کنیم. چون ارباب انتظار داشت دولت یکی از شخصیتهای مملکتیرا از پایتخت بحضورش بفرستد تا اورا بـه لندن ببرد از این رو حـرفهای مهماندار وي رامتعجب ساخت. بعلاوه میرزا فیروز مایل بـود در اثنائیکه آنشخص ازلندن میآید کمی باستراحت بپردازد ودر بندر پیلیموت بماند.

دیگر اینکه سفیر انتظار داشت ترتیبات وتشریفاتی نظیر آنچه در ایران جهت مسافرین وسفرای خارجی معمول میدارند در آنجانیز برایش مرعی دارند تا بتواند از آن سود فراوان برد. این انتظار بـدون دلیـل نبود زیرا ما بخوبی بیاد میآوریم وقتی آخرین ایلچی انگلیس وهمراهانش ازشهرها وقصبات ایران میگذشتند ثروت زیادی ازراه جمع آوری هدایا وبخشش برای خود انباشتند ما همچنین بخاطر میآوردیم چقدر از مؤمنین خدا بخاطر اینکه تعارف واحترام نسبت به کفار بجای آورده شود تحمل مشقت نمودند وبنا براین توقع داشتیم عمل متقابل بمثل انجام دهند ولي وقتی مهماندار گفت فرداصبح گالسکه دم در حـاضر خواهد بـود تـا بلادرنك پس از ادای نماز مارابپایتخت ببرد تمام رؤیاها وخیالات مزبور از

سرما بدررفت . او میگفت ما بایستی درفلان ساعت معین آماده حرکت باشیم واطمینان داد ، البته ما باور نکردیم ، گالسکه چی‌ها چنان مردمانی خودسر وخودرأی میباشند که حاضر نیستند دقیقه‌ای بنا بمیل فلان آدم توقف کنند . حتی اگرشاه خودشان‌هم احیانا درخواست کند یکی دوساعت درحرکت تاخیر نمایند تقاضایش قبول نخواهد شد . اما چگونگی امر صحت گفتهای مهماندار‌را ثابت کرد . قصیه‌ازاین قرار بود که صبح روز بعد هنوز ماریشهای خودرا شانه نزده بودیم وتازه میخواستیم برای نماز گذاردن رو بقبله بایستیم که مهماندار وارد شد وباشتاب دستور داد بدون فوت یك دقیقه سوار گالسکه شویم . من درجواب مهماندار گفتم :

ـ تورا بخداقسم چه عجله‌ای‌دارید ؟ مگر چنین روز باین بلندی‌را درپیش نداریم ؟ بعلاوه اینجا مثل کشور ما آفتاب آنقدر سوزان نیست که مجبور گردیم صبح به این زودی استراحتگاه خودرا ترك کنیم .

مهماندار گفت :

ـ موضوع گرمی‌هوا نیست ، در اینجاوقت‌را نباید تلف کرد ؛ هر ـ دقیقه‌ای که میگذرد اهمیت دارد .

محمد بیك در حالیکه هنوز کلمه « استغفر اله » میان دولبش جاری بود گفت :

صحیح است ، اما کی وقت را تلف‌میکند ؟ کسی که‌نمازش را بجای آورد وبر محمد صلوات بفرستد وقت را تلف کرده است ؟ مرد حسابی ! ـ آخر گالسکه‌چی چه توجهی به حضرت محمد (ص) دارد .

در این‌هنگام ناگهان صدای‌بوقی‌شبیه‌بصدای بوق حمامهای خودمان

هنگام دعوت کردن مردها بحمام، شنیده‌شد و بما گفتند این نشانه آخرین صبر گالسکه چی است. در این وقت نعره سفیر بلند شد که غرش کنان میگفت:

بی‌شعورها، پدرسوخته‌ها، مگر نمیبینید فرنگیها منتظرند؟ زود سلاح‌های خودرا ببندید وسوارشوید. بدون اینکه دیگر کلمه ای بگویم کمربندهای خودرا بسته شمشیرها و طپانچه هارا نیز بکمربندها آویخته صندوقها ومچ‌پیچ هارا محکم بسته، پاها را لب پاشنه درکاروانسرا گذارده بسم اله گویان خارج شدیم.

ارباب مراخواست و گفت من وسید و محبوب ودلفریب باید باتفاق وی دریك گالسکه بنشینیم؛ اما ماموم نمود بدون فوت وقت قبلا بقیه راسوار گالسکه‌نمایم. مهماندار ٤ نفراز اعضاء سفارت رادرداخل گالسکه کرد ومیخواست پنجمی‌را نیز بداخل روان کند که ناگاه فریاداعتراض مسافرین برخواست که تورا به‌روح پدرت قسم! دیگر جانیست ماداریم‌خفه میشویم هرچه مهماندار بیشتر التماس‌میکرد آنهابیشترمقاومت نشان‌میدادند. پس‌از تحقیق معلوم گشت مسافرین ایرانی براحتی هرچه تمامترچهارزانودر گالگه نشسته بودند وچهار گوشه آنرا اشغال نموده بودند. بالاخره به‌زور یکنفر فرنگی‌دیگررا که میبایستی تالندن همراه آنان باشد بداخل گالسکه کرد وسپس حسن آشپز و فریدون سلمانی‌را نیز هرطوری بود جای داد وقبل از اینکه بآنان خدا همراه‌بگویم گالسکه مثل تیر از کمان دررفته ازدیده ها ناپدید شد.

درست درهمین موقع بودمنظره‌ای دیدم که نردیك بودشاخ‌درآورم.

حسن وفریدون در پیش چشم عالم ودنیا پهلوی دو دختر فرنگی بی‌حجاب نشسته بودند که کمترین اهمیتی برای اینکه بدن آنان بامردهائیکه دارای دین دیگری بودند در تماس است ، نمیدادند .

عجیب‌ترین نکته‌ای که در اخلاق انگلیسیها بچشم میخورد آنکه آنان هیچ چیزرا نجس نمیدانستند مثلا با یهودیان آمیزش میکنند و بایکدیگر دست میدهند بدون اینکه پس از تماس باآنها دست خود راآب بکشند . اما هیچ چیز برای ما حیرت آورتر از آن نبود که میدیدیم فرنگیها همگی خوك این حیوان ناپاکرا پرورش داده سپس آنرا ذبح کرده میخوردند .

یکساعت بعد مهماندار و من باتفاق سفیر در یك گالسکه ودلفریب و ونفر نوکرانش در گالسکه دیگر سوار شدیم . من تاآنوقت ازهیچ چیز باندازه این وسیله نقلیه لذت و کیف نبرده بودم وبطور مسلم میتوان گفت انگلیسیها در این قسمت بر ایرانیان برتری دارند . گرچه (تخت روان) خیلی مفرح است باوجود این هیچ وسیله‌نقلیه‌ای باندازه گالسکه مزبور راحت نمیتواند باشد در تخت روان وقتی یکی ازقاطرها یورقه میرود ویا یکی از آنان به رغبت میدود آندیگررا باید بضرب شلاق راند مسافر از بس این‌طرف وآنطرف می‌افتد حالت‌تهوع بدودست میدهدولی‌در گالسکه همه چیز مطبوع و راحت است تکان گالسکه باندازه‌ای ملایم و نرم بود که انسان میتوانست احیانا نماز گذارد ویاقلیان چاق کرده بکشد و شام بخورد . در وهله نخست نا راحتی زیادی از لحاظ کم بود هوا در داخل گالسکه حس میکردیم ولی‌باقرقره‌های مخصوصي‌شیشه‌هارا پائین‌آوردیم

اما بازپس ازمدتی از شدت باد نزدیك بود خشك شویم تا اینکـه بالاخره یکنفر فرنگی راز بالا کشیدن شیشهارا برایمان فاش کـرد . من نمیتوانم شك خودرا پنهان دارم که اصلا روزی بیاید کـه گالسکـه در ایـران مورد استفاده همگان قرار کیرد زیرا فکر میکنم هیچ وسیله برای مسافرت بهتر وراحت تر ازاسب نمیتواند باشد . استفاده ازهمین حیـوان نجیب است کـه یکنفر ایرانی را آنچه که هست ساخته یعنی وی‌را فعـال وکاری بـارآورده درحالیکه فرنگیها جائی را درمسافرت اشغال میکنند که زنهای ما بهنگام سفر ، مردها با نشتن روی تشکهای‌نرم از مردانگی‌ودلاوری خود میکاهند وعوض اینکه برپشت لخت اسبهای چموش سوار شوند از سرما و گرما ؛ به داخل گالسکه پناه میبرند .

گالسکه ما ازوسط دهکده‌ای که به تمیزی و شادابی باغات قاجار درتهران وهشت بهشت اصفهان نگاه داری شده بود گذشت . ماحتی یك‌تکه سنك‌هم درراه خود ندیدیم و چنین پنداشتیم که جن و پری مامور نظافت بوده اند زیرا در ایران تنها هنگامیکه‌شاه مسافرتی به‌یکی ازشهرهامیکرد ومردم‌را به‌برچیدن سنگهای کف‌جادها وادارمیکردند چنین‌طرق‌پاکیزه‌ای بچشم میخورد وبس .

گاه‌ازخود میپرسیدم‌آیا این‌تدارکات بمناسبت ورودجناب‌سفیراست ؟ اما مهماندار اطمینان میداد که سرتاسر انگلستان به‌همین تمیزی‌وزیبائي میباشد ومانیز بالاخره باور کردیم چه مخصوصا وقتی ازوسط دهکده عبور میکردیم هیچگونه شور وهیجانی تولید نگردید ، گوئی یك قطار شتر از وسط بیابان میگذشت . مردم نه‌تنها آنگونه که ما درایران هنگام دیدن

اعضاءِ سفارت انگلیس مراسم احترام‌را بجا میآوریم عمل نکردند ؛ بلکه کوچکترین اعتنائی هم‌نداشتند . آنهاتنها به خندیدن ومارا با انگشت نشان‌دادن اکتفا مینمودند و میگذشتند .

ما تمام روزرادر حرکت بودیم وشب‌را نیزدرکاروانسرائی که بمراتب باشکوه‌تر از کاروانسرای پیلیموت بود اطراق کردیم . آنچه باعث‌حیرت‌ما گشت‌این‌حقیقت‌بود که آنروز بیش‌ازسی فرسخ‌طی‌طریق کرده‌بودیم؛درصورتیکه در ایران چهارپنج‌روزطول میکشد تاچنان مسافتی را بپیمائیم در بین‌راه نه خبری از بار وپیاده کردن اثاثیه قاطرها بود ونه شکایتی اززخم شدن‌پشت چهارپایان‌شد . نه‌زحمت حمل یخدانها ، نه قوری ومنقل ، نه پخت وپز و نه حمل آذوقه داشتیم همه چیز بمجرد اشاره آماده میگشت ؛ تو گوئی چشم براه شخص شاه بودند و یاچنین بنظر میآمد که بواسطه ورودما وتهیه آذوقه ماهها در سرتاسر کشور اعانه جمع آوری میشده است . ما بدین نتیجه رسیدیم اگر اسماعیل بیك طلائی هم که مورد توجه شاه است باشدید ترین فرمان صادره از طرف شاه قبلا به اصفهان ، پر نعمت ترین بلاد ایران عزیمت مینمود تامقدمات نزول اجلال قبله عالم را فراهم آورد ، بازهیچگاه قادرنبود آنچه را مادرعرض راه وعبور از شهر بدون اینکه کسی چشم براه ما باشد ، مشاهده کردیم انجام دهد .

بمجرد اینکه کالسکه ماظاهر میگشت مثل اینکه در بین مأمورین پذیرائی‌غیبگوویاستاره شناسی وجودداشت که ازورود ما مطلعشان گرداند ، همه کس به جنب وجوش می‌آمد ومیخواست خدمتی برای ماانجام دهد . چنین مشهود بود که بهمان اندازه که خود میدانستیم چه میخواهیم

آنان نیز می دانستند وبدین ترتیب هرکاری بدون آنکه تکلم نمائیم انجام می پذیرفت . چه کسی تاکنون در ایران دیده یك کاروان شتر ویاقاطر براه افتد و هزاران مروت دار وبی مروت از حلقوم ها بیرون نیاید و در آسمان طنین انداز نگردد ؟ امادر اینجاحتی یك کلمه نیز در موقع حرکت گفته نشد و بنظر می آمد که اسبها نیز بمیل خود نزدیك گالسکه میشدند و آماده ومشتاق بودندیراق شوند . بالاخره سورچیهادرحالیکه هریك لباس مرتب پوشیده وشلاقی دردست داشتند گالسکه هارابحرکت درآورده قبل ازاینکه فرصت کنیم یك دوره تسبیح را بپایان رسانیم خودرا در وسط جاده دیدیم .

پس از رسیدن به کاروانسرای جدید عوض روبرو شدن بایك جنگ عمومی بین ارباب ها ، نوکرها ، آشپزها وچارپا دارها برسر تصاحب اطاق جهت گذراندن شب ، بایك نظم فوق العاده شدید مواجه گشتیم. هرتازه واردی به عمارت جداگانه ای هدایت میشد که گوئی سالهای سال است در آنجا ساکن است ، درکاروانسرا همه چیز برای تازه وارد آماده بود . آتش دربخاری روشن وبندهای اخبار نیز آماده بودند تا بمحض تکاندادن آنها پیشخدمتها حاضر شوند . مهم آنکه هرچه بیشتر زنك اخبار بصدادر میآمد ومسافرین زحمت تولید میکردند و دستور میدادند صاحب کاروانسرا بیشتر خوشحال میگشت . هنگامیکه دستور شام آوردن داده میشد یك چابکی وجنبش حیرت آوری درکاروانسرا دیده میشد در صورتیکه در ایران ، پس ازیك روز کار و خستکی زیاد خوشبخت بودیم اگر بدون کتك زدن قبلی آشپز شام تهیه وصرف میشد . اما اینرا نیز بگویم همانطوریکه مسلم است ازپس روز شب است غیر ممکن بودلقمه ای بدهان بگذاریم ویاازراست بچپ قدم نهیم وبتوانیم بدون برخورد باصورت حساب کذائی کاروانسرا اترك نمائیم! .

فصل هفدهم

ورود ایلچی گری به «تث» و نزدیك شدن آنها بپا یتخت
حاجی بابا احساسات سفیر را از پذیرائی انگلیسها بیان میکند

روز بعد نیز باهمان راحتی و نرمی روز پیش فرسنگها راه پیمودیم. کالسکه ما از وسط چند شهر بزرك گذشت و مناظری دیدیم بس شگفت ونوظهور که لازم است قلمهای تمام وقایع نگاران دربار یرابکار انداخت تا بتوان آنچه را دیدیم ثبت کرد. ما مخصوصاً دریکی ازشهرها برای مشاهده آنچه نزد فرنگیها کاملا غیر معمولی بود یعنی حمام توقف نمودیم. اتفاقا نام آنشهر نیز حمام بود و نکته ای که خیلی برای ما تازگی داشت اهمیتی بود که فرنگیها به چیزی میدادند که درتمام کوره قصبات وخیابانهای شهرهای ایران وجود داشت واز مختصات ضروری هرخانواده اعیانی میبود. اما اهمیتی که بدان میدادند بیشتر از آن جهت بود که آبهای آنجا مانند «بروسا» نزدیك استانبول جنبه طبی داشت. هیئت از مشاهده طریقی که برای درمان بیماران بکار برده میشد بی نهایت سر گرم و محظوظ گشتند. سفیر برای اینکه آزمایشی کرده باشد از درد شانه خود شکایت کرد، فرنگی راه نمای ما ماهوت پاك کنی که ازموی زبر حیوان نجسی ساخته بودند از جیب بیرون آورد واطمینان داد اگر آنرا بمحل درد بمالند فوراً درد تسکین خواهد یافت. ما از دیدن آن ماهوت پاك کن مثل اینکه مار دیده باشیم وحشت زده عقب جستیم. سپس وی ازما دعوت کرد به خزینه‌ای

برویم که در آن زن ومرد تواما مشغول شنا و تفریح کردن بودند اما چون یکبار باندازه کافی ازدیدن ماهوت پاك کن کذائی خودرا باخته‌بودیم بنابراین مؤکداً درخواست ویرا رد نمودیم .

دیدن حمامها سبب گشت مجادله‌ای بین‌ما ومهماندار برسر پاکیز-گی‌در گیر شود . ما ادعا میکردیم ایرانیان‌پاکیزه ترین‌وفرنگیها کثیف-ترین مردمان روی زمین بشمار میروند . من به مهماندار گفتم :

شماانگلیسیها ندرتاً حمام میروید . و همینکه دست وصورت خودرا آب زدید گمان میکنید تمیز شده‌اید در صورتیکه معمولی‌ترین فرد ایرانی لااقل هفته یکبار و اشخاص صاحب‌شأن هرروز تمام جسم خودرا شستشو میدهند .

مهماندار درجواب گفت :

ممکن است همین‌طور باشد اما شماها تاهنگامي پاکیزه‌اید که در آب‌هستید وبمحض خارج شدن ازآب بازهمان پیراهن‌رامیپوشید که‌هفته‌ها بتن داشته اید و یا از همان تنبان استفاده میکنید که از پدر به پسر ارث رسیده و باز همان پوستین را بدوش میافکنید که از نسلی به نسل دیگر انتقال یافته است .

اما ، ماهرروز ملافه های‌خودرا عوض میکنیم وفقیرترین‌فردانگلیسی دست کم‌هفته یکبار سر تاپای خودرا پاکیزه ونومیکند .

باز من بسخن آمده در جواب گفتم :

وقتی شما ها باخوردن گوشت خوك داخل خودرا نجس میکنیدفایده تمیز بودن لباس چیست ؟ ثواب بیست سال عبادت نمیتواند ماراازآلودگی

و لوثی که محتملا در اثنای اقامت خود در بین شماها دامنگیرمان میشود پاك ومنزه گرداند .

مهماندار گفت : « فکرنکرده حرف نزن . قول میدهم قبل‌از اینکه باما‌محشور شوی‌بدون وسواس از گوشت خوك‌تناول‌خواهی کرد . »

مهماندار تقریباً‌مرا ازفکرچنان‌عمل‌شنیع ونفرت‌انگیز ناراحت کرد وپس‌ازپاپپاشدن راه‌خودرا بسوی‌پایتخت انگلستان همچنان‌ادامه‌دادیم .

هنگام غروب پس‌از رسیدن به مسافرخانه دونفر میرزا وچاپار و چند کالسکه که از قصر شاه فرستاده شده بودند باستقبال سفیر آمدند نامبردگان دستور داشتند همه گونه وسائل راحتی میرزا فیروز را آماده گردانند و بنا براین بمجرد اینکه جناب سفیر از کالسکه پیاده شدمیزی مملو از انواع واقسام گوشت ، میوه‌وشربت چیده مارا دعوت به‌صرف اطعمه مزبور نمودند . چنین مقدمه‌ای که حاکی از توجه مخصوص شاه مملکت انگلستان به ایلچی گری ایران بود باعث مسرت خاطر خطیر سفیر ایران شد وپیش بینی کردیم که صبح روز بعد مراسم‌استقبال مفصلی بعمل‌خواهد آمد . بما اطلاع داده بودند بیش ازده فرسخ به پای‌تخت نداریم و ما نزد خود چنین حساب میکردیم که محققا قبل از اینکه مؤمنین اذان ظهررا بگویند هیأت بشهر رسیده‌است .

خبر فوق همگی‌را خوشحال‌نمودوسردماغ آورد . سفیروسید دوتائی در باره انتخاب قبا و شال واینکه کدام پارچه راباید میرزا فیروز بدور کلاه خود بپیچد بمشورت پرداختند سفیر ضمنا دستورداد خنجر دسته الماس نشانش رانیز آماده نمایند . من در فرصتهای عدیده ملاحظه کرده بودم که صورت

گندم گون وچشمان سیاه ما مورد توجه وپسند دل دختران زیبا روی انگلیسی میباشد وهمینقدر که پیراهن تمیزی بتن میکردیم وسیله خوبی برای تقرب نزد انگلیسیها بود .

باپوشیدن نیم‌تنه و محکم بستن کمر تا آنجا که مقدور بود شانه‌های خودرا پهن جلوه دادم ، سید سر سفیررا تراشید اما من صبر کردم تافریدون بیاید واینکاررا بدست‌وی بسپارم . دلفریب تنك‌تر ازهرموقع خودرا درحجاب پوشاند وخلاصه‌همه آماده بودندو گرچه‌منجم باشی همراه‌نداشتیم تاساعت‌مبارك ورود بشهر رامعلوم‌دارد اماچون‌شب‌قبل سفیر تفالی ازدیوان‌حافظ زده‌ونیکو آمده‌بود قانع گشتیم که‌بخت واقبال باما یار ویاوراست .

اعضاء سفارت با درنظر گرفتن اهمیت چنان موقعیتی و اینکه چنانچه در ایران یك همچون هیأتي بشهر وارد میشدند چه اهمیت خاصی میداشت با جنب وجوش فراوان داخل گالسکه هائیکه قبلاتهیه شده بود شدند سفیر اطمینان داشت که از او استقبال گرمی بعمل‌خواهد آمد وبنا براین ما خود را از هرجهت حاضر کرده بودیم تا با رفتار پسندیده خویش آنطور که شایسته است بزرگی وعظمت شاه را نمایان داریم ما تفاوت بین تشریفات ورود هیئت ایرانی‌را بشهر و خیابانها در چنان مواقعی بآنها یاد آور شدیم و گفتیم دربین ما رسم براین است در چنین فرصتهائی خیلی آهسته و با تشریفات حرکت کنیم وخطابه‌های تعارف آمیز نیز زیاد ایرادگردد همچنین در بین راه لحظه ای چند درنك نموده چپق وقلیان چاق کرده میکشیم وشاطران را در پیشاپیش

اسبها دوان دوان روان میکنیم . اما درآنجا کسی گوشش بدهکار این حرفها نبود وقضیه کاملا برعکس مینمود . سورچیهای کالسکه مثل سوارکارانیکه بدشمن حمله ورند اسبها را چهار نعل میراندندوهیچ توجه نداشتند که نماینده شخص شاه را با خود همراه دارند .

در نزدیکی شهر ملاحظه شد که هرچند قدم کلماتی برنگ سفید بر در ودیوار وروی تابلوهاشده نوشته(۱) که محتملا از کشور ما اقتباس نموده بودند چه ایرانیان بر در و دیوار مساجد ومنازل خود کلماتی از قبیل یاهو ، یا حق ، یاعلی و یا الله مینویسند وبطور یقین هدفشان نیز پیروی از همان هدف مقدس ما بود . من مقداری از آن جملات و کلمات مسوده بر داشته و با دقت آنها را نگاهداری کردم تا زمانی که توانستم مطالب خود را بزبان انگلیسی بیان کنم از آنها استفاده نمایم .

در این موقع بما گفتند که بیش از سه فرسخ بپایتخت نمانده ؛ هر چه مسافت بشهر کمتر میگشت ؛ رفت وآمد در جاده زیادتر میشد . از جمعیت انبوهی که درکالسکه ها از اینطرف وآنطرف در پیچ وتاب بودند وهمچنین از کالاهائیکه حمل ونقل میگشت چنین برمی آمد که ساکنین شهر ازآمدن ما آگاه گشته اندچه ما بخوبی بیاد میآوردیم روزی که آخرین ایلچی گری انگلیس باصفهان میآمد باهالی دستور دادند برای استقبال هیئت بخارج از شهر روند بطوریکه قبل ازورود انگلیسها بشهر گروه انبوهی در هزار دره گردآمده بودندآنچه فوق العاده

---

(۱) اعلانهای تجارتی وتبلیغاتی

مینمود آنکه هیچکس آنطور که شایسته بود بما احترام نگذاشت و اگر اتفاقاً سرعت سرسام آور کالسکه جلب توجه مردم را میکرد خواه ونا خواه چشم عابرین بما میافتاد ، یا با انگشت مارا نشان میدادند یا میخندیدند ویا اینکه هو میکشیدند ما چهار چشم دیده بخط سیر خود دوخته بودیم که بغتة از پشت یك مه زرد آلود وغلیظی چیزی مشاهده نمودیم که بنظر میآمد یك شهر بزرك وعظیم باشد وتازه سفیر بخود آمد وبمثل یك نماینده بافروشکوه بخویشتن مینگریست درشهر نه قزلباشی دیدیم ونه فراشانی که باچشمان غضب آلود سوار براسب از اینسو بدانسو بتازانند ، دونفر میرزای انگلیسی بدون حرکت ساکت نشسته بودند اما مهماندار که مملکت مارا دیده بود توانست حدس بزند سفیر به چه فکر میکند از این رو بسخن آمده گفت امیدواراست بزودی مسافرت هیئت بپایان برسد جناب سفیر محترم متقاعد گردد که ملت انگلیس براستی آرزومند است اقامت وی در آن کشور مطبوع و دلپذیر شود میرزافیروز کفت :

آیارسم کشور شما اینست که سفیری را مانند یك عدل کالای ممنوعه بطور قاچاق وارد پایتخت کنید ؟

میرزا باشي کل توسط مهماندار اطمینان بخشید که در انگلستان نمایندگانی برای استقبال در راه بصف نگاه داشته نمیشوند اما درعین حال میرزا فیروز را مطمئن داشت بمجرد نزول در خانه ای که جهت وی تهیه دیده اند همه گونه توجهات خاصی که درخور مقام عالی وی است نسبت باو رعایت خواهدشد .

میرزا فیروز گفت اگر رسم این چنین باشد که گفتید بسیار بدرسمی است؛ چه‌خوب‌میبود بایران میرفتید وعادات ورسوم‌ما رایادمیگرفتیدمراسم استقبال در کشور ما سابقه تاریخی از زمان جمشید دارد . آخر باید تفاوتی بین‌ورود یك سفیر با یك پیرزن باشد ؛ گرچه بنظر شما هردو یکسانند زیرا درحقیقت شوری که اولی در دل شما تولید میکند با دومی یکیست آنگاه رو بمن کرد و گفت.

حاجی بجان خودم اگرروزی که از حضور شاه مرخص‌میشدم میدانستم بایستی این راه‌به این دور ودرازی را بپیمایم و باامواج وطوفانهای دریا ها دست و پنجه نرم کنم و با یکمشت کافر زندگی نمایم و ما هوت پاك کن ازموی خوك بتن بمالم ، و خلاصه چنانچه آگاه بودم بایدبیش از آنچه تاکنون نصیب یکنفرمومن شده نجاست بخورم؛ حاضر میشدم محاسنم را بتراشند و تتمه عمر راخاك بسر کرده و گوشه ای بنشینم و این ماموریت را قبول نمیکردم . اوه ! میرزاشفیع، پیرفرتوت ، اگر قبرتوواجدادت راقبل از مرگم خراب نکردند، آنوقت اسمم میرزافیروز نیست ! (۱)

دونفر میرزای انگلیسی صامت نشسته وازروانی زبان سفیر درتعجب فرورفته بودند . بالاخره قفل دهان راگشوده بباغی که گالسکه از وسط آن میگذشت اشاره کرده به نرمی گفتند :

اینجایکی از گردشگاههای عمومی و محلی است که مردم برای‌سر

---

۱ فتحعلیشاه سه‌وزیرداشت که یکی ازآنان‌همین‌میرزاشفیع بود که «حاجی بابا» نام میبرد . در حماقت و ابلهی اینمرد حکایتها نقل کرده اند که فعلا ذکر آنها دراینجا لزومی ندارد (مترجم)

گرمی و تفریح میآیند.

میرزا فیروز غرش کنان گفت:

پنجره‌های گالسکه‌را ببندید؛ کسی نباید مرادروضعی چنین خوار وخفیف ببیند منکه دستور دارم روی شاه را در سر زمین بیگانه سفید کنم منکه اولین ایلچي هستم که شاه فرستاده، این اندازه بی تشریفات باید بامن رفتار کنند که با الاغ کهنه چین عمل مینمایند؛ یك چنین ننك وفضاحتی هنوزدیده نشده است.

گالسکه همچنان باسرعت سرسام آوری به راه خودادامه می‌داد و چون شیشه‌ها بالابود عرق ازچهار گوشه بدن ما سرازیر گشته بود. ماهیچ کاری سوای ساکت نشستن نمیتوانستیم بکنیم؛ ولی میرزا های انگلیسی ومهماندار با حرارت بایکدیگر صحبت میداشتند. مهماندار نهایت کوشش خودرا مینمود تا کدورت خاطر سفیررا بزداید اماچون دیگر گالسکه وارد شهرشد وسر وصدا های زیادی از هر گوشه بگوش میخورد در نتیجه بگفتگو های مانیز خاتمه داده شد. ماهمینقدر توانستیم یك نظر اجمالی بخیابانها ودکاکین انداخته وچون دیدنی های نوظهور فراوان بود، لهذا شرح ووصف آنهافعلا امکان ندارد.

بالاخره ما دم‌دری که بین چندردیگر بهمان اندازه قرارداشت پیاده شدیم و باشعف، اماتعجب، همشهریهای خودرا که‌سه روزپیش، از پیلیموت فرستاده بودیم وراستش را بخواهید دیگر امیدی بدیدن آنها نداشتیم، ملاقات کردیم

سفیر با اوقات‌تلخ بدون اینکه بداند آیاساعت مبارك است یانه

از کالسکه پیاده شد ؛ امانه کسی پیش آمد بد و خوش آمد گوید ونه کسی هدیه در دست بدو سلام گفت ونه کسی حتی یك انار بوی تعارف کرد . میرزا فیروز پس از پیاده شدن بسرعت از پلکان بالا رفت وبایأس وناامیدی خودرا بروی نیمکت انداخت ، آنگاه میز مجللی پراز انواع شیرینی میوه و بستنی چیدند و از میرزافیروز دعوت نمودند برودصرف کند وضمنا میرزاهای انگلیسی او را مطمئن ساختند که بنابه امر حکومت یك چنان پذیرائی بعمل میآید . اما هرچه آنـان اصرار کردند بیهوده بودو میرزافیروز به هیچ وجه آشتی نمیکرد . وی سوگند یاد نمود با استقبالی که ازوی شد رویش را سیاه کردند و بایستی همانطور سیاه باقی بماند .

سپس مهماندار یك بشقاب غذا برای سفیر آورد و سئوال کرد که آیاغذامیل دارد یا نه

«غـذا بخورم ؟ اگر تمام پذیرائیهای شما این است واگر تصور میکنید رسوائی و فضاحتی راکه امروز بر من وارد آوردید میتوان بادادن خوراك جبران نمائید بـاید عرض کنم اشتباه میفرمائید بگذارید ببینم لااقل یك نفر از جانب شاه شما بمن خوش آمدبگوید ، آنوقت شاید لب بغذابزنم ، در غیراینصورت نان و نمك شما بمن حلال نیست .»

مهماندار در پاسخ گفت : پس شما میرزاهای انگلیسی را آدم حساب نمیکنید ؟ میرزا فیروز باخشم فراوان گفت :

میرزا ، حقیقة آیاما منشیان فرمان را و یا فقط یك قطعه کاغذ نزد سفرای شما میفرستا یم ؟ این حرفهـا چیست میزنی ؟ مهمل نگوو

بیهوده در هوا مگس پرانی نکن . دیگر روی من و تو هر دو سیاه است. وروی حکومت شما نیز وقتی این قصه فاش شد ،در تمام دنیا انشاءالله سیاه خواهد شد .

چون میرزافیروز در حالتی بود که دیگر نمیشد کاری از پیش برد ، ما ویرا در همان وضع در حالیکه روی نیمکت غلط میزد وپا و پشت و کمرش را فریدون سلمانی مشت و مال میداد ترك گفتیم زیرا مشت ومال بیشتر از نطق وخطابه‌های میرزاهای انگلیسی ومهماندار اعصاب او را تسکین میداد .

من برای تسلی دادن خود از مصیبتهائیکه در آخرین ساعت اقامت گریبان گیرما شده بود درصدد بر آمدم نزدهمشهریهایم بروم . آنها در اطاق بزرگی که دوستون عظیم درانتهای آن استوار بود بتیوته کرده بودند . اطاق مزبور نزدیك مدخل خانه قرار داشت و در اطراف آن تعدادی صندلی و یك گنجه چوبی که برچهار پایه‌ای قرار داشت چیده بودند .

رفقا گلیم خود را پهن کرده ؛ یخدانها و زینها را مرتب گوشه‌ای گذارده ، تفنگها ، شمشیرها وطپانچه‌ها رابه اطراف آویخته وخلاصه همان نظم و ترتیب خاصی راکـه درکار وانسراها معمول است بجا آورده بودند . گفتگوی ما در باره چیزهای عجیبي که دیده بودیم پایان نداشت . آنهابطرزمخصوصی که شایسته سلاطین است طی‌طریق نموده بودند . کالسکه شان بهمه گونه وسائل راحتی مجهز بود ودرعرض راه اسبهای یراق کرده وآماده ، انتظار ورود انان را میکشیدند تا

بسرعت مسافرین را بمنزل بعدی برسانند. موضوعی که شایان اهمیت است آنکه آنان بهیچ محظور یا راهزنی برخورد نکرده بودند بطوری که حتی یکبار هم لازم نشده بود متوسل به اسلحه شوند.

صحیح است که خواه و نا خواه میبایستی به راه خود ادامه میدادند و گالسکه چی بی انصاف هم حتی فرصت نداده بود قلیانی چاق کرده بکشند، با وجود این در بین راه خیلی بآنها خوش گذشته و تفریح کرده بودند. همه کس کمر خدمت و بندگیشان را بکمر بسته بود و بطوریکه اظهار میداشتند آنقدر در رفاه بسر برده بودند که اهمیتی به اینکه چه موقع مسافرتشان پایان خواهد یافت نمیدادند.

هنگام ورود به خانه هر کس برای اینکه اطاقی جهت خویش دست و پا کند در اتاقهای متعددی که آن خانه داشت پراکنده گردیده و بالاخره نیز سر به گم شده بودند. چون از راه تجربه آموخته بودند چنانچه از یکدیگر جدا نشوند و در پناه و حمایت یکدیگر بخوابند راحت تر و سالمتر خواهند زیست ازاین رو ترجیح داده بودند همگی در همان اطاقی که من آنها رایافتم باروبنه انداخته تااینکه هر یك رختخواب و اطاق جداگانه‌ای گرفته و در طبقه فوقانی مسکن گزینند هرروز صبح یك نفر پیرمرد که گویا شغل طبابت داشت از آنها دیدن مینمود و توجه کافی نسبت به آشپز که در اثر خستگی راه احساس ناراحتی میکرد مبذول میداشت.

روز پیش طبیب مزبور جوانمردانه و نوع دوستانه نبض آشپز را گرفته و دستیارش را فرستاده بود تا دواهای لازم را به او بخوراند

درست در همان هنگامیکه ما طبیبان فرنك را میستودیم ، طبیب دیروزی باتفاق مهماندار وارد شدند . جملگی ما بطرف وی هجوم آورده میخواستیم نبض و زبانمانرا که در آورده بودیم امتحان کند . نا گفته نماند فرنگیها صحت مزاج اشخاص‌را ازراه گرفتن نبض و دیدن زبان میفهمند . طبیب و مهماندار در حالیکه‌درتعجب‌فرورفته بودند قاه‌قاه بنای خنده را کذاشته گفتند :

چه‌خبر است ،چرا اینکارها را میکنید ،

آشپز باشی روبه مهماندار کرده گفت : میخواهی چه‌خبر باشد ؟ این حکیم ما است ، او بحمدالله در دقلب مرامداوا کرد .

این شخص حکیم نیست ، اودائی منست !

من در جوابش گفتم : فرضا اینطور باشد . چه اشکالی دارد که وی هم حکیم وهم دائی شما باشد ،

اما آخر او یکي ازامراءِ میباشد و مردی است شمشیرزن ودر تمام عمرش دوانساخته آشپز باشی گفت :

ما چگونه میتوانیم تمیزدهیم ، ماچطور میتوانیم فرق بین امراء وطبیبان شمارا تشخیص دهیم ،

این موضوع براستی مهماندار رادچار سر گیجه کرده بود ، چه در آن کشور عجائب کلیه اشخاص بایکدیگر متساوی بودند و قضاوت در باره مردم از طرز لباسشان عملی نبود زیرازرو زیور مسلما معیاری بر تشخیص افرادبشمارنمیرفت . وگر گالسکه چی‌ونو کرانیکه پشت‌سر آنان می‌نشستند میبایستی ازاعیان واشراف کشور بحساب می‌آمدند زیراآنها

زیباترین البسه را بتن داشتند.

از آنچه بدان برخورد کردیم چنین استنباط گشت که مشگلات ما در باره درك مطالب هرلحظه فزونتر میشد وبنابراین اندیشیدیم درحال حاضر بهتر آنست تا وقتی ادراك ما وسعت بیشتری پیدا نکند بر تپه صبر نشسته و چشم تحیر به چیزهای نوظهوری که در آتیه خواهیم دید، بگشائیم

در این ضمن من بهمراهی مهماندار باز دیدی از منزلی که پادشاه انگلستان بما تخصیص داده بود بعمل آوردم. چنین بنظر میرسید که آن خانه اخیرابزوراز یکی از خوانین محلی گرفته شده چه ما بسختی میتوانستیم تصور نمائیم کسی ازروی رغبت و دلخواه حاضر شود چنان ثروت هنگفتی رادر اختیار غربا بگذاردچه هنگامیکه خزانه دار کل ممالك محروسه ایران مجبور گشت خانه‌اش رابه آخرین ایلچی گری انگلیس در طهران تحویل دهدبهتر توانست ازعهده‌کار برآید وموفق گردد. اوتمام قالیهای گرانبها، نمدها، پرده‌های ابریشمی، قاب قدحهای مرغی وشمعدانهای نقره‌ای رابرداشت وبجای آنها اشیاء کهنه که همان استفادت را داشت گذارد. اما اشیاءِ گران قیمت و باشکوهی که در آنجا یافت میشد بقدری زیادبود که دیدنش پایان نداشت. بدیوارها بزرگترین آینه‌های قدی که تاآن زمان اصلا بایران وادر نکرده بودند. نصب بود چلچراغها با چلچراغهای قصر نگارستان شاه برابری میکرد، قالیها، نیمکتها، صندلیها تختخوابها و خلاصه هرگونه اثاثیه ای که در زندگی فرنگیها مورد استفاده بود باندازه هاو اسامی گوناگون یافت میگشت. دربین آنها چیزهائی وجود داشت که ما نمیتوانستیم مورد استفاده شان را کشف کنیم.

همچنین لوازمي بچشم میخورد که حتی وقتی مصرف آنها را برایمان توضیح می‌دادند بازبنظرمان بی‌فایده میآمد مثلا چند رقم صندلی در آنجا گذارده بودند : یکی بجهت آنکه پاها را بالا نگاهدارد ودیگری مخصوص پائین انداختن پاها و دسته سومی برای لم‌دادن بطرف راست ونوع چهارم و یژه لمیدن بسمت چپ و بقیه نیز برای تکیه دادن بود .

بنظر ما نشستن تنها یك طرز داشت و آنهم چهار زانو وبنابراین و جود آن همه صندلی نشانه دیوانگی زیاد از حد آنها میبود . علاوه ازاشیاء فوق الذکر میزمفصلی برای شام چیده بودند و در گوشه دیگر میز تحریرو آنطر فتراسباب اصلاح سر و صورت بچشم میخورد .

خلاصه اگر بخواهم کلیه آنچه را دیدم شرح دهم مثنوی‌هفتاد من کاغذ شود . عین‌همان‌مشکلاتی که‌در بالاذ کرشددر باره‌اتاقهای‌دیگر‌پیش‌آمد.

غرفه‌ای که پیشخد متهادر تصرف داشتند مخصوص ناهار خوری بود و اگر درهر جای دیگر ناهار صرف میشد ناشایست و زشت مینمود ، خوابیدن در آن مکان توهین بمقدسات بشمار میرفت و چنانچه میخواستی در انجا استحمام‌نمائی آشوب و بلوابپا میگشت .

برروی آن عمارت چند طبقه بنای عظیم دیگر ساخته بودند ولی درگوشه و کنار آن تختخوابهائی دیده میشد که ممکن بود همگی ما براحتی تمام برروی آنها بخوابیم .

بما گفتند آن اطاقها دیوان خانه فرنگیها میباشد (سالون پذیرائی) که بزرگان‌درآنجا جلوس میکنند وزائرین را بحضور میپذیرند یك چیز مسلم ومحقق بود وآن اینکه فرنگیها اندرون جهت نگاهداری

زنهای خودنداشتند.

مردان و زنان همگی بایکدیگر زندگی میکردند و چه بسا اطاق مردی پهلوی اطاق خانمی بود، بدون آنکه اشکال، یادردسر تولید نماید حال چگونه امکان داشت کارها بدان نمط پیش رود، در واقع مسئله‌ای میبود که میبایستی بعدا حل میکردیم. سفیر متحیر بود دلفریب را کجا مسکن دهد تا اینکه بالاخره یك عمارت خیلی خوب و مجزا پیدا شد و درهمانجا جایش دادیم تا هر طور عادتش بود زندگی خوشی را بگذراند این موضوع که چگونه زنان چهره های خود را در معرض تماشای مردان مینهادند یکی از مسائل بغرنج نزدما جلوه میکرد. غالبا دیده میشد آنها بعنوان یك نوع عذر خواهی توری برنگهای سفید، سبز ویاسیاه بچهره خود میافکندنداما مقصود بیشتر جلوگیری از گرد وغبار و یاحرارت آفتاب بود نه پنهان نمودن‌ازناپاکی‌چشم مردان چه این موضوع هیچگاه نزد آنان اهمیت نداشت.

بهر حال گرچه دراینباره و مسائل دیگر در باره روابط جنسی‌در کشور کفار و گوشت خوك‌خور، داستانهای زیاد میتوانم بنویسم وعرضه دارم ولی تنها بذکرهمین مطلب قناعت میکنم که دراثنای اقامت اولین روزماهیچ کاری سوای بازرسی کردن از عجائب وشگفتیهای خانه مسکونی خودمان انجام ندادیم. گردش مدام مادر عمارت و بالا و پائین رفتن از پله‌هائیکه تعداد شان بیش از مرتفع ترین مناره های اصفهان بود، اگر فرضا بوسیله پلکان میخواستیم به نوك مناره هابرسیم یالا اقل در اثرخستگی‌آنطوربما نمود کرد، این تجربه‌را بما آموخت که‌اگربخواهیم

با خستگی مبارزه نمائیم میبایستی دم پائی‌های خود را که به پاشنه آنها نعل آهنی‌زده بودیم ، و غالبا هنگام پائین آمدن از پله ها از پاها بیرون می افتادند ، کنار میگذاشتیم و کفشهای پهن فرنگیها را بپا میکردیم وقتی ما مقایسه‌ای بین خانه مسکونی خود ومنازل ایران میکردیم بخوبی راحتی و آسایش خانه های ایران را بخاطر میآوردیم . در ایران بندرت خانه ای یافت میشد که میبایستی ازپلکان آن بالا میرفتیم . همه چیز را هم سطح زمین ساخته بودند : حرمسرا های پنجاه اطاقی و راهرو های تو در توی آنها باعمارات دیوانخانه هاو نماهای جلو آنها که ملایم ترین نسیم را بداخل عمارات میکشانند ، حیاط بزرك و مشجر خانه و گلهای‌زیبای باغچه ها بانضمام فواره های‌آب وصدای شلپ شلپ‌آنها ، و خلاصه هر آنچه در خانه بود تما ما با کف حیاط دریك سطح قرارداشت امادر آنجابر عگس همه چیزرا وارونه ساخته بودند . اگر میخواستیم غذابپزیم میبایستی به قعر زمین فرو میرفتیم و اگر احتیاج به صرف آن میشد باید بسطح زمین باز میگشتیم .

چنانچه میخواستیم بنشینیم بـاید روی یـك چهار پایه چوبی جلوس میکردیم و اگر مایل بخواب بودیم ناچار میشدیم چهار دست و پا خود رابه اطاقهائی که در آسمان بنا کرده بودند میکشانیدیم .

محمد بیك ، که هیمشه جهد داشت ، دلائل‌کافی برای آنچه میدیدیم اقامه نماید معتقد بود چون انگلستان جز یره است نا چار میبایستی از زمین صرفه جوئی میکردند ، زیرا اگردر آنجا ، مانند ایران کلیه منازل راروی سطح زمین بنا میکردند آنوقت نه شهری بوجود میآمد و نه محلی

جهت زراعت باقی میماند . اما در ایران که معلوم نبود حدود و ثغورش چه اندازه است اهمیتی به اینکه چه مقدار از مین زیربنا باشد نمیدادند زیرا هر قدر خانه میساختند بازهم زمین بفراوانی یافت میشد .

محمد بیك استدلال میکرد قرائن آشکار موید نظریه‌اش میباشد . بدین معنی که هر کس در ایران بر خود فرض میدانست خانه جدیدی بنا کند و بگذارد خانه پدری‌اش خراب گردد . درصورتیکه درانگلستان پسر صاحب خانه، پدر میشد و خودرا ملزم میدید ازراه تعمیرخانه‌را نگاهدارد، همانگونه که طبیعة در ایران پسروارث پوستین و دختر صاحب شلیته و تنبان ما در میشد و خویش‌را موظف میدانستندآنها را حفظ و گرامی دارند

فصل نوزدهم

نخستین شبی که هیئت درلندن میگذراند سر وصدای عجیب‌وغریبی بگوش آنان میرسد . وزیرامورخارجه وصدراعظم انگلستان بملاقات سفیر میروند

شب را هر طور بود با ناراحتی گذراندیم هر یك از ما یك اطاق خواب جداگانه دراختیار داشتیم که پرده هائی آنچنان زیبا داشت که آرزو میکردیم آنها را پاره کرده و ارخالق بدوزیم ویا اینکه شال کمر کنیم . اما وقتی آنها را بدوش افکندیم براثرسنگینی پرده‌ها فشار ناراحت کننده‌ای احساس کردیم دیگر اینکه همگی معتقد بودیم پارچه نازك لطیف وسفیدی که برروی رختخواب کشیده بودند جهت پیراهن بسیار مناسب است از اینروتقی فراش که دارائیش فقط یك پیراهن بود بلادرنك تصمیم گرفت ذخیره خود را تامین نماید .

نزدیکهای صبح با اینکه فرنگیها هنوز در رختخواب غنوده بودند ما با رفت وآمد خود جوش و خروشی در عمارت بپا کرده بودیم . چون صدای مؤذني از گلدسته هـای مساجد برنمیخاست بدین جهت محمد بیك دچار آشفتگی و قلق شده بود که مبادا هنگام اداء نماز صبح وقت گذشته باشد بعلاوه‌چون‌شبهای فرنك‌درازتر ازشبهای ایران بودما تقریباً باین نتیجه رسیدیم که اصلا خورشید هیچگاه درآن شهرسرنخواهد زد ، برای مدت چند ساعت مـا در تـاریکی محض کور مال کورمال از اینطرف

بدانطرف میرفتیم و انتظار طلوع فجررا میکشیدیم تا بالاخره سروصدا هائی در خیابان برخاست که نشانه بیدارشدن اهالی شهر بود در اثنای شب گاه وبیگاه فریادهائی بگوش ما میرسید که تصور میرفت از حلقوم شبگردان برمیخاست . در تهران نیز چنین اشخاصي بودند که در شب روی بامهای قصر سلطنتی ارك پاس میدادند و هر چند لحظه یکبار فریاد میزدند .

« همه چیز و همه جا در امن و امان است . آسوده بخوابید»

اما اصواتی که ما در آنجا میشنیدیم کاملا طور دیگری بود . در وهلهٔ نخست فکر کردیم شاید راهنمایان دین‌اند که مومنین فرنگی‌را دعوت به نماز صبح میکنند . هنگام گرك ومیش شدن هوا که توانستیم از لابلای روشنائی کم رنك آنها را ببینیم عقیده ما بر آنچه قبلا اندیشیده بودیم استوارتر گشت زیرا موذنین مزبور لباس سیاهی که نشانه مخصوص حق پرستان انگلستان است بتن داشتند .

ولی گویا باز هم ما اشتباه نموده بودیم . اگرچه آنان با حد اعلای توانائی خود اصوات مختلفی از حلقوم سر میدادند معهذا هیچکس اعتنائی بانهانمیکرد وحتی یکنفر نیز قبل از ساعت دلخواه خود از- رختخواب بیرون نیامد و یگانه مطلبی کـه به مخیله شان خطور ننمود خواندن نماز بود هنوز ما از شك و تردید آنچه میدیدیم ومیشنیدیم بیرون نیامده بودیم که محمد بیك با آنکه در آنوقت آفتاب زده بود با شعف نزد مادویده و در حالیکه بنوك یکی ازمناره ها که بربالای سرهرخانه‌ای بچشم میخورد اشاره میگرد گفت : مؤذن ، مؤذن . آنگاه که بربالای‌منار

چشم انداختیم یکی از همان کشیش های معمولی و باصطلاح یك غازی را مشاهده نمودیم که با صدائی بلند اظهار عبودیت بدرگاه پروردگار میکرد .

هر چه روز بیشتر میگذشت صداهای عجیب و غریب که ابداً در شهرهای خود نشنیده بودیم بیشتر بگوش میخورد . دربین اصواتی که توانستیم تشخیص دهیم صدای زنگی بود که شباهت بصدای ناقوسهائی داشت که گاه و بیگاه از کلیساهای جلفای اصفهان بگوش میرسید . باز ما تصور کردیم شاید فرنگیها بدین شیوه ، مومنین را برای اداء نیایش وحق پرستی خداوند فرا میخوانند چه آنها در حالیکه زانوبزمین زده بودند وگوئی طلب بخشش میکردند ، زنگها را بصدا میاوردند عین این تشریفات در منزلیکه ما اقامت داشتیم برپا بود و ما خیال کردیم این عمل از فرائض دینی است اما کمی بعد با تعجب در یافتیم زنان مامور نظافت که حکومت عده‌ای از آنها را هم مامور نظافت کاروانسرای ما نموده بود ، زنگها را بصدا در میاورند و این علامت پاك کردن معابر و منازل عمومی بود

در واقع همان کاری را که فراشان حکومتی میکردند آنان انجام میدادند .

سفیر که با کمك دلاك باشی سر و ریش خود را تمیز و اصلاح کرده بود با خوش خلقی بیشتری بیدار شد و اظهار داشت شب قبل خوابی دیده ، چون محمد بیك تعبیر نیکو و سودمندانه‌ای از آن نموده

از اینرو آرامش خاطر بدو بخشیده است و دیگر هیچگونه غم و اندوهی بدل ندارد .

سفیر میرزا شفیع صدراعظم را در خواب دیده بود که دوپایش را چهار فراش به هوا کرده و بر آنها چوب میزدند ، در حالیکه قبله عالم بجای پلو مرغ پلوطلا صرف میکرده است این خواب و تعبیر آن چنان قوت قلبی به میرزا فیروز بخشید و وی رامطمئن داشت که دشمنش سربه نیست خواهد شد و در آن لحظه هیچ آرزوی دیگری در سرنمی پروراند . آمدن یکی از متشخصین فرنك که از جانب شاه بسمت مهماندار هیأت در مدت اقامت در آنکشور تعیین گشته بود بر خوش خلقی و بذله گوئی میرزا فیروز افزود مهماندار بقدری فارسی را سلیس وروان صحبت میکرد که ما امیدوار شدیم در مأموریت خود موفقیت و پیشرفت خوبی کسب خواهیم کرد . او نه‌تنها فارسی را خوب تکلم میکرد بلکه در فن نگارش و ریزه کاریهای آن با بهترین منشیان ما برابری میکرد فرستاده شاه آثاربهترین‌شعرا ونویسندگان ما را خوانده بود ، سعدی و حافظ را مثل موم در دست حافظه داشت و اگر بخواهم حق مطلب را اداکرده باشم باید بگویم بزودی در یافتیم که سفیر خیلی خوشبختر میشد اگر آن مردك فرنگی تا آن پایه معلومات نداشت چه بعد از آمدن وی میرزا فیزوز ناچار هر آن میبایستی خجالت نشخوار کند و شراب تلخ نادانی را قورت دهد .

مهماندار به سفیر اطلاع داد وزیرخارجه قصد دارد همان روزاز اودیدن نماید و صدر اعظم نیز خواهانست روز بعد بدیدنش بیاید این

خبر خیلی باعث حیرت هیئت‌شد وما پیش خود گفتیم :

چطور ! مگرمیشود یك چنین ملاقات‌هائی بدون اینکه حتی یك نزاع در گیرشود صورت گیرد ؟ این فرنگیهاابدا برای مقام ورتبه واهمیت اشخاص نزد شاه خود ارزشی قائل نیستند . اگرغیر از این میبود یك چنین مسائلی که غالبااساس اختلافات در گفتگوهای ماهاست به این فوریت حل نمیگردید . زمانیکه ایلچی گری انگلیس به تهران رسید مدت یکماه برسراین موضوع بحث میشد که چه کسی باید اول بملاقاتش برود : فرنگی یا ایرانی ؟ تا بالاخره پس از یکماه زحمت چنین موافقت شد که شخص ثالثی را انتخاب نمایند. اما در فرنك لفظ وزیر به سادگی و آسانی‌ازدهان ماخارج‌میگشت‌وحتی‌لبهای‌خود را هم بحرکت‌درنمیآوردیم بالاخره اینطور نتیجه‌گرفتیم که ما ایرانی هستیم و بنا بگفته عموم کسی‌نمیتواند منکر تفوق ایرانی شود

وزیرسر ساعت معین آمد . دونفر همراهانش آزادانه بدون اینکه اجازه مرخصی از حصورش گرفته بروند مقابلش نشستند ما نزد خود گفتیم : تفاوت بین وزراءِ ما با این عالیجناب چقدر است ، من گفتم :

به - به - ! یکنفر وزیر در کشور ما برای خودش کسی است ؟ وقتی از در خانه پابیرون مینهد صدها پیشخدمت و گماشته دورش حلقه میزنند ، بعضیها مواظبند ببینند چه وقت سرش را براست و چپ میگرداند تا یك نظر اجمالی التفات‌آمیز به آنها بیفکند و به جانب رکاب اسبش میدوند تا بوسه بر آن زنند ، دسته دیگر دست بدامانش شده مستدعیات خود را بعرض میرسانند . تازه اگر یك آدم بیچاره‌ای

راه جناب وزیر را بند آورد آنوقت بیا و تماشا کن فراشان چه جانانه اورا چوب میزنند ویا اگر ساربان باشد شترهایش راپراکنده و فرار میدهند و یا اینکه قاطر ها و بار هایشان را درلانه های سگها نگاه میدارند. ماتاآنوقت یکنفر صاحبمنصب انگلیسی را ندیده بودیم که مقام ومرتبتش طوری باشد که انسان هوس صاحبمنصب شدن کند.

آنچه باعث حیرت ما گشت آنکه بما گفتند شخصی که از سفیردیدن میکرد شخصیتش کمتر ازسلطان «تیپو» فاتح مشهور شهرعظیم «سرینک گاپاتام» واقع درهند نیست.

بطوریکه گفته میشد قدرتش بیشتر ازمجموع سران قبائل مغول بود و با یك چشم بهم زدن میتوانست خورشید را در آسمان وادار بطلوع نماید ! ویابا جنبانیدن سر ماه‌را نابود کند. یك همچون آدمی که گرد پیری بر سرش پاشیده شده بود بجای جلوس بر تخت شاهی بر روی صندلی نشسته و اولین نفری میبود که ازموجودی که کمتر از کفشدار شاه بحساب میآمد ملاقات بعمل می آورد در صورتیکه نواب و زیر دستانش اماده بوسیدن سفیدی مویش بودند. محمد بیك گفت :

ـ منظور سعدی از اینکه گفته «زندگی آدمی مانند کوه نوردی است که در کوه کهف حرکت میکند و اگر بر سر قله باشد قبل از هر انسانی اشعهٔ آفتاب باو خواهد رسید واگر درکمر کوه قرار گیرد نیمی از جسمش تاریك و ناپیداست و اگر در پائین دره بایستد تمام دنیا با نظر تحقیر باو خواهند نگریست» همین است . این تغییرات را بقول سعدی دگرگونی عجیب مینامند .

سفیر اظهار علاقه کرد فورا بحضور پادشاه انگلیس شرفیاب شود تا نامه وهدایائی را که بدو محول گشته بود تقدیم دارد ، میرزا فیروز به وزیر گفت شاه اوامر اکید صادر کرده پس از ورود حداکثر ظرف سه روز شرفیاب گردد وسرش را نیز در گروگان انجام چنان ماموریتی سپرده . وزیر بوی اطمینان داد تا آنجا که رسوم انگلستان اجازه دهد کوشش خواهد شد به تقاضای میرزا فیروز ترتیب اثر داده شود اما چون فقط درمواقع خاصی میتوان شاه را زیارت کرد ، بیم داشت چند گاهی درشرفیابی تاخیر حاصل گردد .

میرزا فیروز از بیانات وزیر درحیرت فرورفت و آنگاه خطاب بوی گفت درایران هر روز قبل ازنماز ظهر مراسم سلام برپامیگردد وشاه روی تخت جلوس کرده کلیه رعایا و صاحبمنصبان دارالخلافه، امراء قزلباش ویا کسانی که وظیفه شان ایجاب مینماید شرفیاب گردند بحضور میپذیرد . سفرا نیز اگر مایل باشند بشرطیکه ساعت خوب باشد میتوانند پس ار ورود بایران تشرف حاصل کنند .

وزیر خارجه انگلیس درپاسخ گفت ناچار است برای بی تربیتی کواکب آسمان انگلستان پوزش بخواهد زیرا آنها اجبارا در آن هنگام درجهت مخالف خواسته های جناب سفیر قرار گرفته وبرخلاف تمایلش در شرفیابی وی تاخیر می اندازند . بالاخره در پایان او را مطمئن ساخت که هروقت امکان داشته باشد بلا درنك بحضور شاه شرفیاب خواهد شد

این خبر دردل سفیر ایجاد ترس و واهمه کرد و بمجرد اینکه

وزیر رفت با حالی پریشان گفت .

وای وای چه مصیبتی که بر سرم آمد اگر کارها بدین منوال پیش رود نزد مردم مفتضح خواهم گشت وزن و بچه‌ام را به کمنها خواهند فروخت . آنوقت میرزا شفیع ، آن پیر مرد سنگدل صاحب اختیار من میگردد و قبر پدرم را لگدمال میکند و بر مادرم دست خواهد یافت

سپس خطاب بهمگی ما اظهار داشت .

بچه‌ها چه باید بکنیم و بکجا برویم ؟ روی ما سیاه خواهد شد

من برای اینکه فکر و خیالش را آرام کرده باشم بخود جرأت داده گفتم .

اولا ، جناب میرزا ، حقیقت آنست که آنچه شما میگوئید صحیح و بجاست وابداً حرف ناحسابی نمیزنید اما ترا بجان بچه ات آیا ما ایرانی و مسلمان نیستیم و اگر مادر دست یك نسل نادان و ناپاك افتاده ایم تقصیر چه کسی غیر از سر نوشت خودمان میتواند باشد ؟

آیا باوجود تمام قدرتی که شاه دارد قادر است کاری بر خلاف آنچه در دفتر تقدیر ما نوشته شده بکند ؟

محمد بیك گفت .

حاجی درست میگوید . تقدیر چیزیست که همگی ما میبایستی به آن عقیده داشته باشیم خوردن ، خوابیدن ، آمدن ، رفتن وخلاصه هرعملی در زندگی ما بسته به تقدیر است . حال اگر ، جناب ایلچی ، تقدیر چنین شده که نتوانید شاه فرنك را قبل از روز معین ملاقات نمائید

از شماکه یکی ازمخلوقات خدا هستید چه کاری خلاف آنچه خواست تقدیر است بر میآید ؟

ـ اگر تقدیرم باشد که سررا نیز ازدست بدهم آنوقت چطور ؟

محمد بیك باآرامی گفت :

ـ آنوقت چطور ؟ هیچ سرت از تن جدا میشود و باید دعا کرد خدا بتورحم کند .

سفیر گفت :

ـ ماشاء الله! ولی اگر بدانم سرم قطع میشود آیا نبایستی کوشش کنم آنرا روی شانه های خود نگاهدارم ؟ آقای منجم باشی، برو، برو وحکمت بهتری بیاموز والا خواهی فهمید چگونه تقدیر مقرر داشته پاشنهٔ پاهایت جای کاه ات قرار گیرد .

چون دریافتیم دیگر اخلاقش ناگوار شده او را ترك گفتیم و خوشبخت بودیم از اینکه شنیدیم دستور تهیهٔ قلیان صادر کرد چه آگاه بودیم قلیان آرامش به آتش غضب ودرونش می بخشد .

ملاقات وزیر خارجه آنچنان ناگهانی و غیر منتظره بود که فرصت نشد آنطور که شایستهٔ مقام وی بود چیزی برای تغییر ذائقه و رفع خستگی اش تهیه نمائیم . ممکن است اینگونه پذیرائی ها دربین فرنگیها مفهوم نداشته باشد اماچنان تشریفاتی هیچگاه ازقلم ایرانیان نمی افتد . یگانه پذیرائی که از اوبعمل آمد دادن قهوه تلخ و شیرین بود . چون ماموریت ما دوستانه بود لهذا نخست قهوه شیرین که علامت احساسات پاك جهت توسعه مودت بین دو مملکت است تعارف شد و

قهوهٔ تلخ که علامت اختلافاتی میباشد که گاهی بین فرمانروایان بروز میکنند در آخر تقدیم گشت . حال وزیر ظرافت چنان ترتیبات رافهمید یا نه نمیتوانم بگویم . ما حدس زدیم احساساتش نه صلحجویانه است نه‌سرجنك دارد چه قهوهٔ شیرین را ابدا نچشید و هنگام نوشیدن قهوه تلخ نیز صورتش را درهم کرد و گره زد .

بهرحال ما آمادگی بهتری جهت پذیرائی رئیس‌الوزرا داشتیم . به حسن آشپز دستور داده شد حد اکثر استعداد خود را بکار اندازد و صبحانه ای تهیه نماید و هنرش را نمایان دارد وضمناً نمونه ای از تجمل و نعمات وطن ما باشدوی، چندرنك خورشت پلو پخت. آشپز باشی بقدری استادانه شیرینی و ترشی و گوشت و سبزی را با هم مخلوط نمود و بر روی آنها روغن آب کرده ریخت که بطوریکه بما اطمینان بخشید با درست کردن آنها برای همیشه منافع دو مملکت بنحو احسن درهم جوش خورده بود . دیگر ازشربت آلات وشیرینی جات ما مخصوصاً سر که انگبین که مختص ایرانیان است مگو که هیچ چیز لذیذ تر از آنها نبود و چون ما میدانستیم سرنوشت ما را بکجا میکشاند لهذا مقدار زیادی شربت آلات همراه آورده بودیم . چند تا از کاسه های شربت خوری در راه شکسته و هاشم گیج و متحیر بود چگونه جبران کند تا اینکه بالاخره بیادش آمد چند گلدان رنگی و سفید در گوشه و کنار خانه دیده بدین جهت سه عدد از زیبا ترین آنها را تصاحب کرد و در آنها شربت ریخت .

مهماندار جوان که بر سبیل اتفاق از خونچه های صبحانه بازدید

نمود از دیدن ظروف ناگهان قاه قاه بنای خنده را گذارد که معنایش برای ما نامفهوم بود . پس از توضیح اینکه ظروف مزبور را برای‌چه منظور بکار میبرند و ما پی به اشتباه خود بردیم همگی ناچار چهرهٔ شرمساری در حجاب نادانی پنهان داشتیم و شکر پروردگار بجای آوردیم که مشیت الهی ما را از رسوائی نجات داد .

فصل بیستم

نخست وزیر انگلیس از سفیر دیدن میکند. نظرات حاجی بابا درباره ماموران دولتی

رئیس الوزرا بدون ملازم آمد ما ملاحظه کردیم که بین لباس وزیران و سایرین تفاوتی موجود است و ما این خصوصیات را مربوط بمقام و منصب آنان دانستیم مثلا بر پشت گردن هریك از آنها کیسه ابریشمی آویزان بود و چون تقریباً شباهت بـه کیسه هـای اطلس وزری، که مراسلات پادشاهان و شاهزادگان ایران باآنها فرستاده‌میشود، داشت تصور کردم نامبردگان فراش مراسلات میباشند. اما از طرف دیگر اسلحه بکمر خود زده بودند و تا آنجاکه توانستیم حدس زنیم اسلحهٔ مزبور شمشیر ونشانهٔ آن بودکه آنها مردان شمشیر زن وجنگجویند وقتی خوب دقت کردیم دیدیم سلاحها مانند سیخهـائی مینمودندکه با آنهاکباب درست میکنند وبدین ترتیب امکان داشت آنانرا سر آشپز های شاه نیز بحساب آوریم. پس از تحقیق از مهماندار جوان معلوم گشت آنها قبا های رسمی‌است که تمام فرنگیها هنگام شرفیابی بحضور شاه بتن مینمایند و اکنون نیز برای احترام جناب سفیر بدان ریخت درآمده بودند.

رئیس حکومت،ظاهری درویش مآبانه داشت و بقدری آرام و

با محبت بود که متحیر ماندیم چگونه میتوانست یك چنان کشور عظیمی را ادارهٔ نمـاید در صورتیکه برای حفظ نظم چنـان جمعیتی قدرت و خون ریزی زیادی لازم بود . شاهان ما که عموماً کارهای وزیر اول را انجام میدهند وسیلهٔ مؤثری در حکومتهای ایران بشمار میروند . اما در عثمانی هر وزیر تازه ای برای اینکه اسم و رسمی کسب کند و خود در کارهـا صاحب تصمیم شود و تولید وحشت نماید غالباً ناچار وزارت خود را از روز اول با ریختن خون مردم شروع میکند . او یا سر یکنفر تاجر ثروتمند مسیحی را میبرد یا یکی از قراولان را خفه میکند ویا یکنفر یهودی را بدار میآویزد . امابطوریکه وزیر انگلیسی نقل میکرد وی تاکنون نه دست دزدی را قطع کرده و نه گوش نانوائی را به تخته های در دکانش کوبیده بود .

صبحانهٔ بسیار مجلل و آبرومندی بـرای صدر اعظم انگلیس آوردیم اما باکمال تعجب باید گفت بدلش ننشست. سفیر باانگشتان خود در کوچکترین چیز بدو کمك میکرد وحتی دستش را در بشقاب پلو وزیر بردو قاشقی را که خود باآن شربت نوشیده بود به وزیر تعارف نمود . ما آنطور کـه باید نتوانستیم وادارش کنیم از بهترین خوراکیهای لذیذ که جلویش نهاده بودیم میل کند . وقتی گز تعارفش کردیم باوسواس آنرا مورد آزمایش قرار داد امـا هنگامیکه هاشم پیشخدمت بامهارت بادستهایش آنرا شکست و آرد روی آنرا بافوت پس کرد بنظر میرسید که دیگر جناب وزیر بزرك مایل به کنجکاوی خوراکیهای مانبود . ماپیش خود گفتیم :

مسلماً علت اینکه خوراکهای ما مطابق سلیقه این کافر در نیامد آن نیست که مارا ناپاك میداند چه وی در خوردن گوشت خوك و آشامیدن شراب حرام تردید روا نمیدارد . بعلاوه وقتی سفیر ماخود وسواس راکنار گذارده وبرخلاف دستورات پیغمبراکرم صلى الله عليه وآله وسلم عمل کند و باصطلاح پنبه در گوشش نهد و بایکنفر فرنگی مانند یك مسلمان مؤمن رفتار نماید ، دیگر چگونه ممکن است رئیس الوزراء وسواس بخود راه دهد ؟ بالاخره باین نتیجه رسیدیم که هنوز چیزهای زیادی هست که ما باید در بارهٔ این مردم عجیب فراگیریم .

بدنبال ملاقات رئیس الوزا چندوزیر دیگرکه هریك وزارتخانه جداگانه ای را در مملکت اداره میکردند از میرزا فیروز دیدن نمودند در بین آنها وزیری بود که ابدانتوانستیم فایده وجودی او را در یابیم . وزیر مزبور را وزیر جنگل مینامیدند و بطوریکه گفته میشد کارش نگاهداشتن حساب جنگلها و بیشه های مملکت بود . مامعتقد بودیم پرداخت پول به یکنفر برای حفظ چیزی که در ایران ارزشی برایش قائل نبودند وحتی آنرا باعث زشتی زمین کشور میدانستند بمنزلهٔ نفله کردن پول است . راستی که اگر بمردم میگفتیم چیزیکه ما در ایران بجای هیزم بکار میبریم در انگلستان آنقدر برای آن اهمیت قائلند که یك وزیر مستقل برایش تعیین کرده اند دچار حیرت میگشتند . مانزدخودمیگفتیم اگرقرار باشد یك چنان دیوانی برای حفظ نعم الهی تأسیس گردد آنوقت مخارج حکومت سر بجهنم میکشید

بعلاوه مانیز میتوانیم وزیری برای بیابانهای ایران خلق کنیم و او را واداریم میلیونها فرسنك بیابانهای شنزار وصحاری بی مصرف ولم‌یزرع را در دفتر خود ثبت کند یا اینکه میوانند وقتش را صرف شمردن درختان جنگلهای گیلان و مازندران بنماید و هر سال تعداد شیر و پلنك و خرسها را بصدراعظم گزارش دهد . پس از ابراز نظرات خود به مهماندار جوان ، وی ارزش چوب الواررادر انگلستان برای ماها توضیح داده گفت .

ـ درحقیقت همانگونه که نژاد اسب خوب وشمشیر برای ایرانیان ضروری است چوب الوار نیز برای انگلستان دارای ارزش واهمیت است.

هنگامیکه وزیر سفائن بدین سفیر آمدما بدون تأمل اظهارات مهماندار را قبول کردیم چه اداره سفاین بقدری اهمیت داشت که ناچار وزیر چند نفر دستیار بر گزیده بود تاتحت نظرش کار نمایند. چون ما خود بادو کشتی جنگی مسافرت کرده و تعداد بیشماری از آنهارا دیده بودیم بخوبی پی به اهمیت وزیر سفائن بردیم. مانزد خویش حساب میکردیم اداره کردن یك کشتی محتاج بیك آدم سیاس وپر تجربه ودانا میباشدچه رسد باینکه کسی بخواهد بیش ازهزار کشتی که شایع بود شاه انگلستان مالك است ، اداره کند .

چون ترکها وقت وبیوقت وزراء وحتی مفتی های تازه ای بسمت امیر البحری تعیین میکردند از اینرو مانند انگلیسها بمشکلات کار آگاه بودند . گرچه ایران سواحلی مانند بوشهر ، هرمز ، رشت ، محمره داشت امامابندرت میدانستیم کشتی چیست ؟ وانشاءالله پس از مراجعت

بخاك وطن اگر شرح مسافرت دریائی خودرا برای همشهریها نقل کنیم آنها را از جمله داستانهای هزار ویکشب میپندارند

مهمانان زیادی بدیدن میرزا فیروز آمدند. حال آنها کی وچکاره بودند ، درك اش برایمان امکان نداشت . بطوریکه تعریف میکردند بعضیها مستوفیان دیوانخانه و بعضی دیگر وابستگان قصر سلطنتی و دستهٔ دیگر بدون سمت بودند . مشکلترین قسمت کار مادر پذیرائی آنان، آن بود که نمیتوانستیم تعیین کنیم کدامیك از اشخاص برجسته و کدام ازطبقهٔ معمولی هستند. ما امیدوار بودیم با گذشت زمان بتوانیم تشخیص لازم رابدهیم؛امادرآنوقت همهٔ آنها درنظر مایکسان میآمدند؛لباسهایشان همه یك شکل دوخته شده بود وریشهای خودرا نیز مثل همدیگر تراشیده و ببالا و پائین نشستن در مجلس نیز اهمیت نمیدادند و تقریبا تعارفات و گفتارشان نیز یکجور مینمود .

یکی از کسانیکه خیلی جلب توجه کرد ومارا بیاد اهمیت و قدرت همکار ایرانیش انداخت رئیس تشریفات در بارفرنك بود؛ اما بایکدنیا تفاوت؛ زیرا ازنظر وضع ظاهری کمتر کسی درجهان یافت میشود که با ایشیك آغاسی رئیس تشریفات سلطنتی بتواند لاف برابری زند .

چه رئیس تشریفات دربارایران خود یکی از افراد ایل قاجار یعنی ایل شاه میباشد واین طایفه بجهت ریشهای بلند وپر شکوه خود شهرت بسزائی دارند . اما ریش رئیس تشریفات حتی از ریش قبلهٔ

عالم هم بلند تر است. ایشیك آغاسی در طرز لباس پوشیدن و سخن گفتن بی مانند و علم او در حیله گری و چاخان بازی سر آمد همه درباریان است .

اما شخصی که بعنوان رئیس تشریفات دربار انگلستان بدیدن سفیر آمد آدمی چاق و یك خان از کار افتاده ای بیش نبود و آنقدر لنگان لنگان راه میرفت که ما از خود پرسیدیم مگر از زیر چوب و فلك در آمده ؟ وی از اینکه زودتر بدیدن سفیر نیامده معذرت خواست . ولی ما از او سئوال کردیم اصلا بچه منظور اینجا آمده است ؟

چون سفیر مشتاقانه انتظار شرفیابی را میکشید و انتظار داشت پیامی در این زمینه دریافت نماید به رئیس تشریفات فشار آورد بگوید چه وقت ما باید خود را برای دیدن شاه آماده گردانیم ؟ پاسخ وی خیلی مسرت آمیز و رضایتبخش بود. او گفت شاه غالباً در قلعه‌ای واقع در یکی از قصبات بسر میبرد و تا سه روز دیگر بشهر باز میگردد و پس از آن ایلچی گری ایران را بحضور خواهد پذیرفت. کسب این خبر سرور ما را دو چندان کرد و کلمات الحمد الله ـ الحمد الله بر زبانها جاری. گشت ما خان پیر لنك را نوازش بیشتری کردیم و نطقها و تعارفاتی در وصف او ایراد نمودیم که گوئی او خود شخص پادشاه انگلستان است .

فصل بیست و یکم

سفیر خود را برای شرفیابی بحضور شاه انگلستان آماده میکند اشکالی که در شرفیابی رخ میدهد

گرچه خبری کـه از رئیس تشریفات بدست آمد جنبهٔ رسمی نداشت معهذا از آن لحظه ببعد هیئت شروع بمهیا ساختن خود جهت شرفیابی نموده، ماقبلاهدایا را باز کردیم و صورتی از آنها برداشتیم همچنین اعتبار نامه سفیر بازشد ومورد بررسی قرار گرفت. سفیر دربارهٔ انتخاب لباسی کـه میبایستی بدان مناسبت برتن میکرد بمشورت و گفتگو پرداخت. همچنین راجع به اینکه بهترین طرز تقدیم کردن اسبها چگونه است تحقیقاتی بعمل آوردیم. شاید تعجب آور باشد اگر بنویسم اسبها بسلامت رسیده بودند، زیرا کسی باورش نمیشد پس از ترک ایران و مراتع طبیعی وسبز وخرم آن وعادت آنها به چریدن در علفزارها بتوانند ماهها روی دریـا زندگی کنند. سفیر تصمیم داشت «مروارید» اسبی کـه مفتخر بود تنهاقبلهٔ عالم را برپشت خود سوار میکرد، به ترتیب خاصی که شایسته اسب شاهی‌است به‌سلطان فرنك هدیه نماید. ازاین رو میل داشت تا آنجا کـه شرایط اجازه میداد آنرا باشکوه وجلال تمام در معرض تماشا قرار دهد. میرزا فیروز از مهماندارجویاشد آیامیتواند بشیوه ایرانیان‌شکم، پاهاوسینهٔ مروارید

راحنابنبندد یانه ؟ اما مأیوسانه در یافت که استعمال حناگه در شرق جزء تزئینات مردها و حیوانات محسوب میگردد هنوز بآن سر زمین بغرنج نرسیده بود وبنابر این میبایستی نقشهٔ دیگری را طرح میکرد مهماندار قول داد که استادی خود وهنرمندان کشورش رابکار خواهد انداخت تاراه حلی پیداکند وما را مطمئن داشت که در روزمعین،هر چیز آنطور که شایستهٔ بزرگی و عظمت شاه ومملکت است آماده خواهد شد .

وی گفته های رئیس تشریفات نیز تایید کرد که باعث خوشنودی ما گشت . او اظهار داشت تایکهفته دیگر شاه آماده پذیرائی ایلچی گری ایران خواهد شد . وقتی محمد بیك آنرا باتقویم ایرانی برابر کرد دریافت که خوشبختانه درست یکروز پس از چهارشنبه صفر که نزد ایرانیان روزی شوم است میباشد . میرزا فیروز از چگونگی بر گزاری تشریفات استفسار نمود ومهماندار نیزپاسخ داد همان ترتیباتی که برای سایر سفرا معمول میگردد برای میرزا فیروز هم مرعی خواهد شد .

سفیر سئوال کرد :

-و آن ترتیبات چیست ؟

-شما باگالسکه خود به قصرسلطنتی روان میشوید وشاه نیزدر همانجا شمارا بحضور خواهد پذیرفت بدوأرئیس تشریفات دربار جناب سفیر را ملاقات خواهد کرد و آنگاه رئیس تشریفات ممالك خارج شمارا بحضور شاه معرفی میکنند و شما نیز اعتبار نامهٔ خود را تقدیم

میدارید.

- وبا اینحال انتظار دارید من ازاین طرز پذیرائی راضی شوم؟

- چرا نه؟ سایر سفرا نیز همین گونه شرفیاب میشوند. چه‌چیز شما از آنها بیشتر است؟

سفیر باحالتی برافروخته گفت:

- من از سایر سفرا اطلاعی ندارم همینقدر میدانم پادشاهان متعددی بنامهای گوناگون وجود دارند و همچنین است نمایندگان آنان من فقط بخوبی آگاهم افتخار نمایندگی چه کسی را بعهده دارم. فرمانروای من به اریکه قدیمی‌ترین پادشاهان تکیه میزند. اگر بخواهی بدانی اسلاف ماچه کسانی بودند میتوانم تورا تا زمان نوح به عقب برگردانم. هرچه باشد شما وقتی سلاطین فرنك راکه هیچگاه نامشان هم بایران نرسیده بافرمانروایان قدیمی ما مقایسه کنید آشکارا درخواهید یافت که مردم فرنك از دانائی تاابلهی چندگامی بیس فاصله ندارند.

مهماندار گفت:

- اینهاچه صحبتهائی است؟ انتظار دارید مابه رسوم کشورمان پشت‌پا زنیم؟ هر مملکتی عادات مخصوص بخود دارد.

میرزا فیروز در جواب گفت:

- هنگامیکه سفیر شما به دروازهٔ تهران رسید آیا از وی به همین طریق استقبال بعمل آمد که از من شد؟ نه. قبل از اینکه سفیر شما وارد شهر گردد ندیم شاه را شخصاً باستقبالش فرستادند. وقتی برای

شرفیابی میرفت در دوطرف خیابانهاسر بازان صف کشیده بودند، کنده و فشفشه هـای زیادی آتش زده شد، نقل ونبات زیر سم اسب سفیر پاشیدند؛صدای طبل و شیپور و سنج در آسمان شهر طنین انداز بود و بالاخره کوچه وبازار را چراغانی کرده و بمردم حکم نمودند همه گونـه احترامات بجای آورند. در تهران همچنین به سفیر انگلیس خرقه افتخار پوشاندند و به وی اجازه داده شد در اطـاقی که قبلهٔ عالم استراحت میکرد برود. اگـر عین آن پذیرائیها از من بعمل نیایدمانند یك فرد عادی بهقصر سلطنتی رفتهاجازهٔ شرفیابی درخواست می نمایم ونامهٔ شاه را در دستش گذارده یك خدا حافظی غرا تحویل داده یکراست کشور را ترك کرده و بهمـان جائی که آمده ام باز میگردم. مهماندار گفت:

ـ تا آنجاکهمربوط بشما است آنچه میفرمائید شاید بجا باشد، اما فرمانروای من نیز بـرای خودش کسی است و لازمست در اینباره بااو بمشورت پرداخت. فرضاوی باملاقات جناب سفیر موافقت نکرد، آنوقت چه میکنید؟

ماديدیم مثل اینکه طـوفان در شرف وزیدن است. سخنان مهماندار در تـه گلویش چسبیده بـود، چهرهٔ سفیر انقلابی گشته و موهای ریشش پف کرده ودانه هـای عرق از هر گوشه بدنش بیرون میریخت. سفیر که از چشمانش برق آتش جستن میکرد گفت:

ـ خلاصه من سفیر هستم یانه؟

ـ شاه انگلستان شاه هست یانه؟

چون مهماندار نیز عصبانی شده بود زیر لبی چیزی بزبان خودش که شبیه (مرده شور) بود گفت که اتفاقاً بگوش میرزا فیروز رسید و چون سفیر بخاطر آورد غالبا در کشتی چنین کلمه‌ای را شنیده بود اشتباها چنین پنداشت که کلمه فوق را خطاب بوی میگوید و چون خشمگین شده بود کلماتی بدین مضمون از زبان جاری ساخت :

ـ مرده شور گفتی ؟ مرده شور مرا ببرد ؟ مرده شور ترا ببرد ! چرا من بایستی اینجا بمانم تا چنین کلماتی بشنوم ؟ پس از آن سفیر بتندی از اتاق خارج گشت و مهماندار را در بهت و تعجب فرو گذارد.

پس از رفتن سفیر ، مهماندار کلاه خود را بسر گذاشت، بساعتش نگاه کرد، تکمه‌های قبایش را انداخت، دستکشهایش را بدست نموده، عصای خودرا برداشت و یك خدا سایهٔ شمارا کم نکند گفت و متفکرانه از خانه خارج شد.

ما که با رفتار سفیر آشنا بودیم نکتهٔ فوق العاده‌ای در آنچه پیش آمد کرده بود ندیدیم . وی باقدرت و توانائی بعنوان یکنفر طرف مذاکده از عهده کارش برآمد و از اینکه توانست احترام و شکوه خود را محفوظ دارد همگی ما را خوشنود گردانید . او میدانست با چنین رفتاری جلب توجه و التفات دربار را مینماید و دشمنش میرزا شفیع دیگر نمی‌تواند قدمی بر علیه مصالح او بردارد . میرزا فیروز که بنظر میرسید از کردهٔ خود راضی است نزد ما آمد و وقتی بدو گفتیم اگر فرنگیها براستی میخواهند وظایف ایلچی گری را بیاموزند بایستی فقط نزد وی رفته درس بگیرند خیلی مشعوف تر گشت. من گفتم :

ـ اگر فرنگیها تصور مینمایند چون درمنازل‌خود آئینه‌دارند و ما نداریم ، و ساعت ، چاقوی قلم تراش و پارچه میسازند و ما قادر بساختن آنها نیستیم وچون ممالك ملك هند که زمانی از متصرفات‌ایران بوده هستند به‌همین جهت ما بایستی پشت‌سر آنها بنشینیم و مانند اسب یدك با ما رفتار کنند ، پس باید گفت سخت در اشتباه‌اند.خیر،انشاءالله چنین روزی پیش نخواهدآمد . هرچه باشد ما ایرانی هستیم وباکمك جناب سفیر به‌آنها خواهیم آموخت چگونه مشکلات خود را با سر انگشت کوچك ما بگشایند . محمد بیك اظهارداشت :

ـ بگذارید این فرنگی هرچه میخواهد بکند،ما باید بخاطر آوریم که بالاخره‌او کافرمطلق است وهرچه میخوردنجس است ،خواه گوشت خوك و یا گوسفند باشد .

آن‌روز صبح را ما باحالت رضایتبخشی گذرانیدیم واوقات‌خود را در تحسین سفیر که با چنان شدتی بزرگی شاه‌را درسرزمین بیگانه نشان داده بود بسر آوردیم . اما چون روز تقریبا سپری گردید و از مهماندار خبری نشده در این اندیشه شدیم که شاید فرنگیها اسلوب و روش ما را در افتتاح باب مذاکرات نه‌پسندیده باشند واگر دست و پای مارا گرفته وازکشور بیرون اندازند ممکن است میرزاشفیع نزد شاه رفته بگوید بربالای فرستاده قبله عالم در اثر بی‌تمیزی اش خرقه خفت و بی‌لیاقتی پوشانده اند .کم‌کم این‌وهم و خیال بر میرزا فیروز مستولی گشت . وی در هرلحظه جویا میشدآیا مهماندار بازگشته‌یانه؟ و برای اینکه تسلی خاطر بخود داده باشد شخصا در اطراف‌خانه قدم

میزد وهرکس را میدید از وی سئوال میکرد مهماندار را ندیده است و بهریك از ما که میرسید میگفت :

ـ رویهمرفته مگر خوب حرفی نزدم ؟ در حقیقت پاسخهای من دندان‌شکن بودند . یکنفر قزلباش این همه راه نمیآید که بریشش بخندند !

بالاخره بی صبری و ناراحتی میرزا فیروز بر سایر احساساتش غلبه کرد و مرادر حالیکه نارنجی در دست داشتم برای دعوت مهماندار جهت صرف شام به خانه او فرستاد . من میدانستم وقتی کفار عصبانی میشوند بآسانی نمیتوان آنها را بحالت پیشین باز گرداند و عقلشانرا بجای خود آورد ، مگر اینکه تدابیر خوبی بکار برده‌شود وبنا براین با احتیاط بوی نزدیك شدم. اما عوض اینکه او را خود سر و متمرد بیابم متعجبانه وی کاملا حالت خودمان را داشت بدین معنی که گوئی ابدا اتفاقی نیفتاده است چه بلا درنك دعوت میرزا را اجابت نمود . من و میرزا فیروز در یك اطاق با همدیگر نشسته بودیم که مهماندار وارد شد . بر خورد اولیه آنها کاملا معمولی بود . میرزا فیروز در حالیکه از روی نوازش به پشت مهماندار میزد گفت :

ماشاءالله، راستی که مردی ! ببین آدمی که در ایران زندگی کند چگونه بار میآید ، حال اگر بجای تو یك فرنگی مسافرت نکرده و دنیا ندیده بود سخت عصبانی میگشت و غیظ میخورد . اما تو آدم دنیا دیده ای هستی و میدانی چه وقت خشمگین شوی و چه وقت فروکش کنی .

مهماندار گفت :

ـ لطف حضرتعالی کم نشود . من در خواستهای شمارابه وزیر تشریفات دول خارجه عرض کردم. سفیر که بهیجان آمده بود وسط حرفش دویده پرسید : وزیر چه گفت ؟

ـ او گفت اشکالی ندارد شما باتشریفات علنی شرفیاب شوید. ماتعداد زیادی نظامی ، گالسکه ، البسهٔ فاخر وسایر چیزهـای زیبا داریم و بهتر طریق که مایلید میتوانید بحضور شاه بروید .

آفرین ، آفرین ، من هنوز به اخلاق وروحیات شما انگلیسها آشنا نیستم . شما برای هیچ کار اشکال نمیتراشیدوجائی برای اختلافات باقی نمیگذارید .

ـ نه بر سر چیزهای کوچك .

سفیر گفت : چیزهای کوچك ؟ شما پذیرائی از سفرارا جزء چیزهای کوچك میدانید؟ در ایران در یك چنین فرصتهائی هرقدمی که برداشته شود بادقت کافی سنجیده میشود .

مهماندار گفت:

ـ مردم ممالك اروپا در گذشته آنقدر احمق بوده‌اند که تعارفات را جزء مسائل کشور داری بیاورند وبا پرداختن به تصورات وخیالات از هدف حقیقی دور بمانند ؛ اما اکنون که داناترشده‌اند تعارفات را جزء کارهای کودکان میپندارند . بهر حال نظر باین کـه شما ایرانی میباشیدو هیچ کس را بهتر ازخود نمیشناسید ماحاضریم برای رضایت خاطر شما هراندازه تعارف لازم باشد بجای آوریم .

پس از آنکه سخنان مهماندار تمام گشت سفیر دستی به ریش خود کشید و درحالیکه موهای چانه اش را بـالا و پائین میبرد مدتی در بحر تفکر فرورفت. میرزا فیروز وقتی خود را بافرنگیها میسنجید احساس کوچکتری مینمود اما در عین حال میدانست بجز آنچه کرده کار دیگری نمی توانست بکند. بالاخره پس از تامل زیاد گفت:

-پس شما انگلیسها فکر میکنید ما آدمهای جنگلی هستیم و ابداً از دنیا چیزی‌در نمیآوریم؟ اینطور باشد، اینطور باشد. ولی‌این را بدان ملتی کـه اجدادش جمشید است و اشخاص بزرگی در بـین پادشاهانش بوده اند خود را به‌بازی کودکان عادت نداده، بعلاوه‌یك چنان ملتی‌مایل نیست در مسائلی که مربوط به مقام و منزلتش میباشد سلاطین فرنك را سرمشق خود قرار دهد.

فصل بیست و دوم

حاجی بابا شرفیابی سفیر را بحضور پادشاه انگلستان شرح میدهد

بالاخره روزیکه مدتها آرزویش را میکشیدیم فرا رسید . در سر تا سر خانه حالت آماده‌باش اعلام شد . من در حالیکه دچار دل درد شدید شده و ناراحت بودم از خواب بیدار شدم . دل درد من طوری سخت بود که قادر نبودم بدون تحمل رنج بخود تکان دهم . من از سفیر درخواست کردم بگذارد در خانه تنها بمانم و او نیز بدون اشکالتراشی قبول کرد . با در نظر گرفتن اینکه میرزا فیروز میل داشت در مواقع رسمی همهٔ همراهان در التزامش باشند از اینکه باتقاضای من موافقت کرد دچار شگفتی شدم . بالاخره بدین نتیجه رسیدیم که میرزا فیروز هنوز مرا جاسوسی ناظر براعمال خودمیداند و تصور میکند در صورت غفلت و اشتباه کاری گزارشهائی علیه وی خواهم‌داد . طرز لباس پوشیدن سفیر بدیق مناسبت دیدن داشت وخالی از لطف نبوم ویا آنجا که برای خار بیابان امکان میداشت خود را شبیه گل شکفته زیبائی در آورد ، میرزا فیروز نیز توانست به وجه احسن نمونه ای از شخصیت قبلهٔ عالم جلوه گر شود . بدیهی است

فرنگیها نمیتوانستند امتیازات بعضی از قسمتهای لباس سفیر را که از آن بر خوردار بود، بفهمند.

تنها ما بودیم که میدانستیم همانطور که وی شجاعت ندارد جلو چشم ملا گوشت خوك بخورد اگر در تهران میبود جرات نمیکرد اینهمه زینت آلات بخود بند کند. سفیر برروی کلاه خود نشان سلطنتی یعنی جقه زده وشمشیر و خنجرش را نیز جواهر نشان کرده و شرابه های وزارت را درد و طرف کمرش آویخته بود. وقتی جلو چشم ما ظاهر گشت؛ همگی ماشاء الله! گفتیم وبی اختیار درمقابلش خم شدیم.

صبح زود رئیس اصطبل آمدتا خبردهد اسبها برای حرکت آماده اند. وی اظهار میداشت با اشکال زیاد موفق شده یکی از فرنگیها را بگیرد تا (مروارید) را رنك كند. او میگفت:

- طرز رنك آمیزی اسب برای انگلستان خوب است اما اگر در ایران اسب را اینچنین رنك میکردند نقص بزرگی محسوب میشد زیرا عوض رنك نازنجی روشن مروارید از زیر دست نقاش فرنگی برنك قهوه ای زشت بیرون آمده است.

نزدیکیهای ظهر خیابانها از افراد نظامی که در طرفین به صف ایستاده بودند پرشد. اندکی پس از آن یك قطار گالسکه بسیار مجلل ملبس بلباسهای زیبا بودند همراه باچند نوکر که بسبك فرنگیها قباهای خیلی قشنك بتن داشتند دم در خانه توقف کردند. یکنفر خان بزرك از طرف شاه جزء ملازمین آمده بود تا از سفیر دعوت نماید بحضور

شاه فرنك شرفیاب گردد . پس از آنکه همه چیز آماده گشت و ملتزمین در گالسکه ها قرار گرفتند سفیرداخل گالسکه‌ای که گفته میشدمخصوص شاه‌است نشست وهمگی دستجمعی بطرف قصر حرکت کردند

من در حالیکه پوستین را بخود پیچیده بودم و از پنجرهٔ اتاق به بیرون مینگریستم بیاد هنگامی افتاده که ایلچی انگلیس در تهران بپای تخت شاهنشاه ایران باریافت. در آن موقع من مقایسه - ای بین آنچه در تهران دیده بودم و آنچه اکنون در زیر پای من میگذشت بعمل آوردم . من پیش خود میگفتم اگر نمونهٔ کار این باشد پس باید اقرار کرد تشریفات در کشور ایران و ترکیه بمراتب باشکوه تر از مراسم فرنگیها است. موضوعیکه بیشتر از همه چیز جلب توجه میکرد اسبها بودند که باجست خیز خود بازیگوشی را آغاز و طرب و نشاط ایجاد کرده و انظار مردم را بسوی خود میکشاندند . اما بقیهٔ چیزها از قبیل گالسکه ها ، گرچه با شکوه بودند ، معهذا چندان جالب بنظر نمی آمدند . در ایران در چنین فرصتهائی همگی بر است سوار میشدند و آنکس که شاخص وممتاز تر از دیگران بود آشکارا در انظار جلوه اش میدادند وبدین ترتیب میل و علاقه ای در بین جمعیت تولید میکردند .

در اثنای غیبت سفیر ، من صبورانه انتظارش را میکشیدم تا بالاخره باهمان تشریفاتی که رفته بود باز گشت . چون مایل بودم از آنچه بر آنها گذشته آگاه گردم ، ازاین روخود را آماده دیدن میرزا فیروز که در محاصره اطرافیانش که همگی سرخوش و مسرور

بودند نمودم.

میرزا فیروز بمحض دیدن من گفت:

اوه حاجی، راستی که از دیدن یك منظره تماشائی محروم شدی. شاهی دیدم بسیار نیکو و نازنین. بجان خودم هیچ شگفت نیست، اگر انگلیسها اینقدر شاه خود را دوست میدارند. محبتی که نسبت بمن ابراز داشت کمتر از محبت پدر بفرزند نبود. راستی که آثار شهریاری در چهره‌اش هویداست. صحیح است که وضع و رفتار دربار فرنك با دربار ایران خیلی تفاوت دارد؛ اما بدون شك سلاطین در تمام ممالك یکی هستند زیرا نگاه آمرانه و لحن صدایش بمن معلوم داشت تاچه اندازه پادشاهی براو برازنده است. رفتار و دیدار او مرا بیاد شکوه وجلال قبلهٔ عالم انداخت.

محمد بیك گفت:

اما اگر بخواهیم درحق انگلیسها از روی کسانیکه دراطراف شاه ایستاده بودند قضاوت کنیم باید گفت آنها آدمهای لاابالی و بی قید میباشند زیرا آزادانه و با اطمینان خاطر درحضور شاه ایستاده و مثل این بودکه با شاهزادگان دربار دارای شرایط متساوی بودند.

سفیر در حالیکه به پیشخدمتها نگاه میکرد گفت:

من خوب صحبت کردم، اینطور نیست؟

اسمعیل بیك ناظر در جواب اظهارداشت: ماشاءالله! سقراطهم بهتر از این نمیتوانست نطق کند. میرزا فیروز ادامه داده گفت:

در حقیقت هیچ‌چیز بهتر ازخطابه من نمیتوانست بزرگی پادشاه

ایران را بنمایاند.

محمد بیك گفت :

ـ هنگامیکه به (بوسه گاه) رسیدیم نه نعلین خـود را از پا درآوردیم و نه سرهای خود را تازمین خم کردیم و نه‌اینکه‌جان‌نثارش نمودیم .

من گفتم :

ـ چطور چنین چیزی ممکن است؟ یعنی میگوئید آنجا آستانه و تخت سلطنتی و کفش کنی وجود نداشت ؟

میرزا فیروز گفت :

ـ چه میگوئی ؟ فاصله من با شاه بهمان اندازه بود که اکنون فاصله بین‌من‌وتو است ، من شخصا نامه قبله عالم‌را در دستش گذاردم و او نیز مانند سایرین سر پا ایستاده بود و بنظر میآمد که‌همگی ما از یك محل هستیم .

اگر بخواهیم مقایسه‌ای بین‌بار یافتن‌بحضور قبله‌عالم‌وشاه فرنك بکنیم باید گفت دیدن شاه‌دراینجامانند بازی کودکان‌است‌دراینجا آدم نه‌چوب وفلك می بینند نه‌قیافه‌میرغضب برخ کسی کشیده میشود .من جداً معتقدم اگر هریك‌از ما جرأت میکرد تف جلو اعلیحضرت شاه فرنك می‌انداخت کسانی آماده بودند بگویند : خیر است انشاءاله.

من گفتم :

ـ این مطلب خیلی عجیب است و راستی سلاطین در این کشور وضع اسف آوری دارند .

- فراشباشی اظهار داشت ، بله : مردم اینجا آنقدر خوب‌اند که احتیاج به چوب و فلك ندارند و ما فراشان بایستی همیشه‌دست روی دست گذارده بیکار بنشینیم .

محمد بیك گفت :

بله ، اما بخاطر میآورم وقتی مهماندار بمن اظهار داشت اگر کسی در اینجا به شاه اهانت کند و یا بیمورد به‌ریشش سوگند یاد کند، گردنش را میزنند .

میر آخور باصدای بم گفت :

این یکی دیگر قابل تحمل نیست ؛ من ترجیح میدهم گاه و بیگاه چوب وفلك شوم اما بتوانم آزادانه زبانم‌را بگردش درآورم .

سفیر گفت : قرمساق! اگر شاه بشنود . زبانت را از دهان‌بیرون میآورد . ترا چه بداین حرفها ، بروا‌سبهارا تیمار کن ، من‌بیش از این نمیتوانم این مزخرفات را از تو بشنوم

سپس میرزا فیروز رو به محمدبیك کرده پرسید:

آن مردك پیر که بود که‌هنگامیکه ما بحضور شاه رسیدیم‌خود را جلو میانداخت ؟

من چه میدانم ، وقتی من میخواستم با عصا راه را هموار کنم او‌کوشش میکرد باچوبدستی بلند و باریك‌خود مرا بعقب براند .چون اومرتب عصای خودرابه عقب وجلو تکان میداد ، من تصور کردم شاید آداب ورسوم فرنگیها چنین اقتضا نماید . اما هنگامیکه دانستم‌لرزش دستش بعلت ضعف است و بدین ترتیب درهر آن امکان‌داشت باچوب

دستی بقلم پای جناب سفیر ضربت زند ، بموقع دانستم از حق خود دفاع کرده و از وی سبقت جویم . سفیر گفت :

خوب کردی ، رویهم رفته منظره عجیبی بود ، خدا را شکر که رسوائی ببار نیاوردیم .

هنوز چند لحظه از مرخصی ما از خدمت سفیر نگذشته بود که داد و فریاد از طبقهٔ پائین بگوش رسید و بالاخره همهمه بقدری زیاد شد که سفیر مستقیماً از اطاقش دستور داد ببینند از کجا صدا برخاسته است . پس از تحقیق معلوم شد بین اسماعیل بیك ناظر و آغا بیك میر آخور برسر اینکه کدامیك برترند ودر تشریفات رسمی باید جلو بیفتند نزاع جانکاهی در گرفته است . همین موضوع کوچك سبب گشته بود کار باختلاف شخصی بکشد که نتیجه آن بروز حادثه‌ای چنان سخت بود.

سفیر چون دریافت به دستورهایش دائر برقطع دعوا اعتنائی نشد امر داد پاشنه کفش به دهان منازعین بکوبند . درست در همان لحظه‌ای که لنگه کفش بشدت بطرف دهان میر آخور فرود میآمد وی مـانند اشخاصیکه میخواهند دست بیك اقدام تازه اما مأیوسانهٔ بزنند، باعزمی راسخ وقوی مارا پس زده و بطرف در خروجی دوید . سفیر با کمك دو سه نفر از ما اورا بزمین زد وچند مرتبه سرش را بزمین کـوبیده و آنگاه فرمان داد قیچی آورده زلفهایش را چیدند وپس از آن آزادش ساختند .خوانندگان باید بدانندچیدن زلف در ایران بعد از تراشیدن ریش بزرگترین افتضاح ورسوائی است که ممکن است بر سر یکنفر ایرانی وارد آورد .

پس از جریان موفقیت آمیز شرفیابی سفیر، پیش آمد فوق پایان کار را متاسفانه برای ما ناگوار ساخت ودر حالی که سر به جیب تفکر فرو برده بودیم لااله‌الاالله گویان بقیه روز را بپایان رساندیم . از آنچه بعداً فهمیدیم جریان قضیه از این قرار بود :

یکنفر فرنگی که بسمت دیلماج پیشخدمتها تعیین شده بود از معلومات خود در زبان ترکی استفاده کرده و با آنها از آزادی که کلیه طبقات مردم انگلستان برخوردارند سخن بمیان آورده و به نوکرها گفته بود : در اینجا حق هرکس در تحت حمایت قانون محفوظ است واحدی حق چوب وفلك کردن دیگران راندارد .دیلماج انگلیسی درخاتمه افزوده بودکه تنبیه کردن تنها حق مخصوص قضات است که ازطرف شاه تعیین گشته اند .

آغا بیك هم کلیه اصول فوق را در مغزخود جای داده بود، اما اولین عرض اندامش درست نتیجه معکوس داشت و باصطلاح ریش را در گرو قیچی بدی نهاده بود. دلتنگی‌اش برای ازدست‌دادن زلفهایش حساب نداشت ،زیرا به آنها میبالید و بی نهایت عاشق خودآرائی بود ، اکنون که بطور ناگهانی آنچه را که وسیله قشنگی‌اش بود ، از او گرفته بودند ،تحمل آن بیش از ظرفیت و بردباریش مینمود .آغابیك به‌دیلماج فرنگی شاه‌فرنك و به کشوری که آورده بودندش لعن میفرستاد وسوگند یاد نمود اگر میتوانست درهمان‌وقت ، اسبی تهیه میکردوتا رسیدن بتهران ورؤیت قله دماوند وبرج تهران‌چهارنعل میتاخت .

فصل بیست و سوم

راه و رسم ملاقات انگلیسها. داستان فرمانروایان هند
و شرکت (ایست اف ایندیا)

در همان روز شرفیابی سفیر وچند روز پس از آن گروهی از اشخاص گوناگون بمنزل مسکونی ما هجوم آوردند. منظور اصلی آنها آن بود که کاغذهای کوچك چهار گوش که نام و نشان خودرا بر روی آنها نوشته بودند در آنجا بگذارند و بروند. ظاهراً این اقدام نشانه احترام گذاردن بسفیر میبود. مهماندار میگفت معنای دیگری نیز در این عمل نهفته است که در حال حاضر تشخیص آن برای مامیسر نیست اما بمرور زمان راز آن برما کشف خواهد شد. ما در حیرت بودیم که چه نتیجه‌ای ممکن است از یك مشت کاغذ و نامهای نا آشنا نزد ما حاصل گردد و کم کم وهم مارا گرفت که مبادا شیطنت و حیله ای در کار باشد اما مهماندار مارا مطمئن ساخت که خدعه‌ای در پیش نیست بلکه رسم آن کشور آنگونه تقاضا میکند. هر کارت معنای آنرا میداد که صاحب آن سفیر را زیارت کرده و بطوریکه مهماندار بما فهماند اگر دید وبازدید در انگلستان مانندایران عمل میشد یعنی اول مهمان توسط پیشخدمتهایش ورود خود را اطلاع می‌داد و پس از آن میآمدو گفتگو بدرازا میکشید و حداقل سه قلیان دود و چند فنجان چای

صرف میشد آنوقت کسی نمیتوانست آنقدر عمر کند که بتواند ازعهدهٔ تمام این تشریفات برآید .

پس از اطلاع از چگونگی امر سفیر تحقیق نمود بهترین راه برای باز دید اینگونه اشخاص چیست ؟ آنها تعداد زیادی کارت باسم میرزا فیروز چاپ کردند تا آنها را بین کسانی که کارت خود را برایش فرستاده‌اند توزیع کند . بنظر میرسید که جناب سفیر از این تدابیر بینهایت مشعوف گشته بود چه دستور داد فورا کارت ها را پخش نمایند .

علاوه از اشخاص فوق چند نفر دیگر نیز در حالیکه دفترچه‌های کوچکی در دست داشتند از ایلچی گری ایران دیدن کردند اما ما نمیتوانستیم منظورشان را در یابیم . یکی از آنان تقاضای (بخشش) میکرد زیرا بطوریکه ادعا میکرد کمك کرده بود تا زنگهای کلیسا را بمناسبت ورود ما بصدا درآورند . ما تاآن زمان نشنیده بودیم بصدا درآوردن زنگها علامت سرور وشادمانی باشد . در کشور ما صدای زنگها ورود قافله‌ها و یا تجمع مؤمنین مسیحی‌ها را در کلیساها اعلام میداشتند اما چون این یگانه ابراز شادمانی عمومی بود که نسبت بما شده بود : سفیر بقدر کافی بمردك انعام و بخشش داد .

پس از وی مردك دیگری آمد که میگفت نام کلیه کسانی راکه بحضور شاه میرسند ثبت میکرده است واو نیز بنوبه‌خود پاداشی طلب میکرد سفیر گفت :

این خوب وسیله‌ای است . بگذارید سؤالاتی از وی بنمایم چه بیشك میتوان اطلاعات زیادی در بارهٔ عادات و رفتار کفار از او

کسب کرد .

پس از کاوش معلوم شد شغل آن مرد یك کار رسمی نبوده و دربار نیز وی را مجبور به ثبت اسامی نکرده بلکه وی آن شغل را بدلخواه خود بر گزیده بود . بطوریکه خود اظهار مینمود عدهٔ زیادی از مردم مایل بودند نامشان در روزنامه‌اش ثبت گردد و با در نظر گرفتن اشتیاق مردم بچنان امری واضح است در آمد زیادی د شت سیاستی که برای دریافت دستمزدش بکار میبرد آن بود که کسانی که در پرداخت حق‌الدرج سستی میکردند نامشان را درروزنامه‌اش مینوشت گروه دیگری بودند که چند عدد استخوان گاو بر روی یك تیر نازك زده و یکنوع موسیقی دل‌انگیز که نشانه خوش آمد گوئی بودمینواختند(۱) اما ما هیچگاه نتوانستیم بفهمیم شغل حقیقی آنان چیست ؟ این گروه نیز مانند دسته‌های قبلی (بخشش) میخواستند و ما هرچه کوشیدیم اطلاعی از حرفهٔ آنان بدست آوریم موفق نگشتیم و بالاخره به این نتیجه رسیدیم که آنان نیز مانند لوطی‌های ماهستند که باصدای طبلهای خود میخواهند اصوات گوشخراش مقلدان دوره گرد انگلیسی را خنثی نمایند . در حقیقت هر دقیقه‌ای که میگذشت بصیرت ما درباره عادات فرنگیها فزونتر میگشت . ما با حضور سفیر درباره مشاهدات خود گفتگو میکردیم که مهماندار بشتاب وارد شد تا سفیر را از ورود پادشاهان هند آگاه کند.سفیر گفت :

نه ، ممکن نیست . پادشاهان هند بدیدن ما می آیند و کسی قبلا بما اطلاع نداده است ! ؟

---

(۱) منظور دسته احترام موزیك میباشد

ما برای دیدن جلال و جبروت چنان شخصیتهای بزرك بطرف پنجره هجوم بردیم . و باخود اندیشیدیم که آنها را در حالی که سوار برفیل‌اند و پیشاپیش آنان نوکران و قراولان با لباسهای مخصوص در حرکت میباشند ، خواهیم دید. اما باکمال تعجب دو نفر مرد نصارارا دیدیم که در یك گاری شکسته و اسقاط که پر از کاه و پوشال بودنشسته و یك سورچی ژنده پوش آنان را بدور شهر میگردانید . ما با تردید سئوال کردیم پادشاهان هند اینها هستند ؟ مهماندار اطمینان داد آنها شاه هند و معاونش بودند .

چطور ؟ اینها وارثین تخت اورنك «زیب» و «جهانگیر» شاه‌اند؟ نه تو داری بریش ما میخندی ! مهماندار گفت:

آخر مشکل است چنین مسائلی را در اندك زمان برای شما شرح داد . اینها پادشاه حقیقی نیستند . یکی از اینها صاحب کرسی و دیگری معاون او است.(۱)

او در حالی که جملهٔ اخیر را اداء میکرد اشاره به یك صندلی دسته‌دار ویك چهار پایه کوتاه نمود که بهتر مطلب را تفهیم کرده باشد. مهماندار هنوز در حال فهماندن مطلب بما بود که آنها وارد شدند.

ما نمیدانستیم چگونه آدابی باید برای ایشان قائل شویم اما خودشان بزودی بما نشان دادند احتیاج به هیچگونه آداب ورسومی ندارند سخنان آنان خیلی ساده و بی تکلف و از نخوت و بزرگی بدور بودند.

۱ـ در آن روزگار که کشور هند مستعمره انگلیس بود نمایندگان هند چند کرسی در پارلمان انگلیس در اشغال خود داشتند در اینجامنظور از کرسی همانا کرسی نمایندگی است • مترجم

قیافه وسیمای آنان بیشتر شباهت بدکانداران وانبارداران معتبر داشت تا صاحبان تاج وتخت . پس از تعارفات نخستین میرزا فیروز از آنان خواست وی را در شناسائی و نوع حکومت کشورشان که جزء افسانه های مشرق زمین است و در ایران اندك اطلاعی از چگونگی آن در دست نبود، کمك نمایند. بطوریکه میگفتند آنها جزء يك هیئت بیست وچهار نفری بودند که روی صندلی مینشستند وهریك حق ایراد سخنرانی دربارهٔ امور مربوط به هندوستان راداشتند . پس از آنکه مدتی کوشش نمودند وضع خود را برای ما روشن کنند از سفیر دعوت کردند از قصر آنها دیدن نماید چه در آنجا میرزا فیروز با بازرسی و دیدن قصرشان بهتر بطرز حکومتشان پی میبرد تاساعتها توضیح دراین باره .

بهرحال آنچه توانستیم درك کنیم این بود که گرچه آنها دارای حکومت سلطنتی بودند اما در حقیقت شاه نبودند ودرآمد مملکت بخودشان تعلق نداشت بلکه دیگران از ثمرهٔ آن برخوردار میشدند . یکی از کار های آنان این بود که گاه وبیگاه شاه یا « فرمانروائی » به کلکته میفرستادند امامملت وپادشاه هندوناوگان آنها ، تابع یکی از شخصیتهای بزرك که از وزیران انگلستان و در گوشه دور دست شهر زندگی میکرد ، بودند که او نیز بنوبهٔ خود یکی از نوکران خاص پادشاه انگلستان بشمار میرفت .

ما که بکلی از پیچیدگی موضوع دچار سرگردانی شده ، و نمیدانستیم شاهان درستی ، شاهان تقلبی ، وزیران ، کرسی نشینان و چهار پایه نشینان کدامند مانند کسانی که دربارهٔ حل معما میاندیشند

انگشت تحیر بدندان میگزیدیم . بالاخره مهمانان برخاسته مرخص شدند و سفیر نیز بآنان قول داد بزودی روز بازدیدرا تعیین‌خواهد کرد تا بهتر به (کمپانی) آنهاکه او و هموطنانش مطالب زیادی در باره‌اش شنیده بودند آشنا گردد چه لازم مینمود ایرانیان از وجود یك چنان کمپانی برای آینده اطلاعاتی کسب نمایند . کرسی‌نشینان بجای اینکه بار در گاری اسقاط شده خود سوار شوند . پای پیاده براه افتاده‌ودر میان جمعیت خیابان بدون اینکه کسی بآنها اعتنا کند ناپدید شدند . پس از آنکه آنان کاملا از نظرها دور شدند ما ساکت نشستیم و از بس از این واقعه دچار حیرت گشته بودیم گاه گاه لاالله‌الاالله‌را بر زبان‌جاری میساختیم . ماپیش‌خودمیگفتیم عجب ،هند ! آن‌امپراطوری با شکوه و پهناور آن صحنه غلبه و عظمت ایران ! آن سرزمین‌فیلان و سنگهای گرانبها و سازنده شالها و پارچه ها ، جائی که شعرا آنرا بهشت برین نامیده و تاریخ نویسان آنهمه در وصفش قلمفرسائی کرده و آنرا قدیمی تر از ایران دانسته‌اند ! سرزمینی که خورشیدازمرزهای آنجا سر بدرمیاورد و بعضی از کوههای سر بفلك کشیده‌اش مستور از برفها و بعضی دیگر پوشیده از سبزی است و ماه و ستارگان در آسمان آن برقص‌وشادی‌مشغولند . عجب ! یك چنان کشوری آنقدر عقب افتاده و منحط شده که در اختیار دو آدم گمنام در آمده که‌در سرزمینی زندگی‌میکنند که تاکنون حرارت‌خورشید بدان‌نتابیده‌است؟ دو نفر کافر گوشت خوك خور نجس ریش تراشیده و پیاده رو که حتی در مواقع رسمی با گاریهای کثیف ومملو از کاه‌مسافرت‌مینمایند! ؟این

طرز حکومت حتی از معمای « بیك جان » که بضرب شلاق بر شهرهای سمرقند و بخارا حکومت میکرد اما زندگی خودش بگدایان شبیه تر بود تا به یك سلطان ، غامضتر مینمود ، امامادرکشور عجایب زندگی میکردیم و هر روز و یا ساعتی که میگذشت چیز هائی میشنیدیم و میدیدیم که پدر بزرگان ما هم حتی بخواب ندیده بودند !

فصل بیست وچهارم

دلفریب در لباس پوشیدن از اروپائیها تقلید میکند اما حاضر نمیشود حجاب ازچهره‌اش بر گیرد. حالتیکه ازدیدن‌زنان انگلیسی به سفیر وهمراهانش دست میدهد

در اثنای این مدت دخترك چرکسی در اتاق‌خود محفوظ و دور از گرد وغبار زندگی میکرد و اگر بین فرنگی ها یك قانون کاملا ناروا و ظالمانه‌ای نبود که کلیه اشخاص را از داشتن برده و کنیز منع میکند، صرفنظر ازاینکه‌وی ازوضعیت‌خود راضی باشد یانه ،دل فریب شاید بزندگی خوش بدون دردسر خود ادامه میداد. قانون مذکور ستمکارانه‌همه‌رامجبورمیداشت آزادباشندواگردرباره‌دلفریب‌نیزاجرا میگشت‌ناچار میبایستی‌چهره‌خویش‌راجلوچشم‌مردان‌بیگانه بگشایدو باکسانیکه به‌ماوپیشوایان‌دین ما بچشم حقارت مینگرند بطور علنی آمیزش کند. بمجرد اینکه سفیر را از این قانون مطلع کردند وی در اعطای آزادی به‌دلفریب تامل بخود راه ندادو فوراً بدخترك گفت آزاد است هر کار که میخواهد بکند.

دلفریب پس از شنیدن این حرف گفت:

اوه پیغمبر! اوه محمد! تورا بخدا سوگند روامدار من اینقدر خوار وخفیف شوم که باچهره باز مانند این زنان بیحیا در خیابانها براه افتم، نه - نه - من ترجیح میدهم همین جابمانم.

سفیر گفت: ولی تو بهرحال آزادی باینجا کشور آزادیست، برده‌در اینجا

وجود ندارد . برو و باغها و دشتهای سبز وخرم را ببین ؛ برو و روح خود را شاد کن .

ـ روح من سوای چهرهٔ ار بابم چیز دیگری طلب نمیکند . بگذارید برای او کار کنم ، بگذارید لباسهایش را بدوزم ، بگذارید عرقچین او را قلابدوزی کنم ؛ بگذارید از پول و اموالش نگاهداری نمایم ، آنوقت من دیگر هیچ آرزوئی نمیکنم . وقتی هم بایران باز گشتیم تنها به گل و بلبل می اندیشم ؛ اما باید بخاطر آوریم که در این مدت ما گرفتار سر پنجه یکمشت آدم بی‌دینیم و بایستی بخدا توکل کنیم و بس .

سفیر آنقدر از پارسائی و تقدس برده خویش خوشحال شد که فوری دستورداد هر لباسی که میخواهد برایش تهیه کنندو اظهار تمایل نمود دلفریب لباسهای کهنه و پاره خود را بدور انداخته یکدست لباس فرنگی انتخاب کرده بتن کند . میرزا فیروز گفت شاه باو دستور داده طرح لباس زنان فرنك را برای زنان حرمسرایش بارمغان ببرد و از دلفریب خواست که نخست او شروع به امتحان کردن آنها باندام خود کند . بدین ترتیب یك پارچه مخملی سبز تیره برای اولین لباسش برگزیده شد و بیگنفر خیاط انگلیسی نیز دستور دادند آنرا به قامتش بدوزد . خیاط پیشنهادچیزهای زیادی جهت زینت لباس داشت که از بس فراوان بود ؛ نمیتوان آنها را شرح داد . اما میرزا فیروز همه پیشنهاد ها را رد کرده و گفت :

نه ! نه ! شما فقط قسمتهای ظاهری را درست کنید ، قسمتهای پنهانی به

خودی خود درست می شوند . بالاخره لباس را دوختند و با ابراز شادمانی بتن چرکسی کردند . دخترك همچنین برای بیشتر آراستن خود گوشواره‌هایش را بگوشهایش آویخت و موهایش را نیز بشکل فرنگیها آراست و آنگاه در مقابل اربابش ایستاده جلوه گری و دلبری آغاز کرد . اما در عین حال سراپا بخود میلرزید ، گوئی اندامش را با برفهای کوه دماوند پوشانده است .

سفیر گفت : بچه جان تراچه میشود ؟ چرا میلرزی؟

ـ آقای من ، اگر پوشاك این کافران این باشد ، پس باید گفت گوشت و خون این زنها از حیوانات است . منکه از سرما دارم خشك میشوم .

پس از تحقیق معلوم گشت دخترك سوای همان پیراهن سبز چیز دیگری نپوشیده و زیر آن بهمان برهنگی است که دست طبیعت آنرا ساخته بود . بنابر این لرزیدنش از سرما چیز شگفت آوری نمیتوانست باشد . سفیر وعده داد باخانمهای انگلیسی در این باره به مشورت خواهد پرداخت و در این ضمن دلفریب لباسش را در آورد و لباس های قدیمی خود را بتن کرد تا حرارت خود را بازیابد .

در اثنائی که سر گرم گفتگو بودیم خبر آوردند حس کنجکاوی مردم شهر برای دیدن دلفریب به غلیان آمده است . اندکی بعد منزل ما از خانمهای لندنی که هریك بازیبائی و شیرین زبانی خود قلبهارا بطپش درمیاوردند و پای پیاده مانند زوار به زیارت دخترك نگون بخت چرکسی میامدند پر شد ، آنها با آمدن خود آنچنان مناظر زیبا و

دل‌انگیز را رایگان به معرض تماشای مؤمنین خدا میگذاردند که گفتنی نیست. چه چشمان سحر آمیزی که نداشتند! اما ترحم و شفقت نسبت به عشاق در آنها دیده نمیشد؟

براستی من زیبا رویانی دیدم که همه حتی قبله عالم هم حاضر بودند در مقابل آنها زانو بزمین زنند. خانم های انگلیسی اهمیتی به اینکه مردها آنها را میبینند نمیدادند و هیچگاه بفکر پوشاندن چهره های خود نیفتادند. ما از اینکه فرنگیها ناچار خود را پای بند بیك زن میکردند ابراز تأسف میکردیم و دلمان بحالشان میسوخت.

حالتیکه از دیدن زنهای مذکور به‌من دست میداد آنچنان بود که هرروز جان میدادم و روز دیگر باز زنده میشدم. اما اینکه سفیر چه حالی داشت؟ ما بچشم خود شاهد بیقراری و حال‌زارش بودیم بیچاره هنوز دلش از دیدن اولی کباب بود که ماه روئی دیگر جلو راهش سبز میشد و اگر زمانی بدین منوال میگذشت پس از اندك مدتی چشمهایش گود میرفت و چهره‌اش رو به‌زردی می گرائید و خلاصه یك مجنون سر گردان تمام عیار میشد.

هر روز دسته دسته زنان با اسباب بازیهای کودکانه بدیدن دل فریب میآمدند. آنها بقول خودشان از اینکه دلفریب در زندان است و در وضع رقت انگیزی بسر میبرد نسبت بدو احساس دلسوزی و ترحم میکردند بعضی از آنان عکس، عده دیگر عروسك و عده ای نیز کتاب برایش هدیه میآوردند دلفریب نیز در عوض محبتهای آنان اظهار تشکر میکرد و از اینکه آنها با بی‌حجاب بیرون آمدن به درجه اعتبار خود

در اجتماع لطمه میزدند ، اظهار تاسف میکرد اما وقتی خانمهای انگلیسی کوشش میکردند او را قانع وبلکه مجبور کنند جورابهای ساقه بلند بپوشد عصبانی وخشمگین میگشت وی از اینکه زنها به‌پای بی جوراب اواعتراض میکردندو معتقد بودند هیچ چیز نا شایسته‌تراز آن نیست که زن با ساق پای عریان ظاهر شود ؛ دچار شگفتی شده بود .

دلفریب بآنها خطاب کرده میگفت :

چطور ؟ شما در پوشاندن ساق‌پای‌خود اینقدرمصر یداما ازطرف دیگرشرم و حیا را کنار گذارده چهره‌های خویش‌را درمعرض‌تماشای مردان مینهید ؟ راستی که چه نظرات پسندیده ای دارید ! بنظر من ساق پاهای خانمها همه یکجوراست واگر برهنه‌باشدعمل بیشرمانه‌ای انجام نپذیرفته زیرا هیچکس بادیدن‌ساق پانمیتواندزنی‌را اززن دیگر تمیزدهد اما صورت آن محل مقدس آن نقطه‌شرم وحیاوآن جائی که تنها باید شوهران ببینند و برای جلوگیری از چشم چرانی دیگران لازمست بدقت و ظرافت کامل پوشیده شود ، شما آنرا باز میگذارید آری‌شماچهره‌های خویش‌راجلو دیدگاز نامحرمان میگشائید تاچهار چشم آنرا تماشا کنند شما خود را در معرض تماشای هر آدم پست و رذل قرار میدهید تا بشکل شما خورده بگیرند و بخندند !

روزی دیگر دلفریب از سماجت یك دختر جوان فرنگی که‌اصرار داشت یك‌جفت‌جوراب ساقه بلند نخی‌اورا بپذیرد متغیر گشته گفت :

استغفرالله ! دختر مگردیوانه‌ای ؟ عقلت کجا رفته ؟ بگذارساق

پایم برهنه و صورتم در پارچه ای پیچیده شد آنوقت من بیش از این چیزی نمیخواهم و تو هم پر حرفی نکن عجب اقبال بدی داشته ایم ما را بکشوری کشانده که زنانش ساقهای پای خودرا میپوشانند اما صورتشان را باز میکنند ! با همه خوش اخلاقیها ومحبتهائیکه خانمهای انگلیسی نسبت بدلفریب داشتنددر رفتارشان مسئله ای بودکه ما ابدا نمیوانستیم بفهمیم . گرچه کلیه آنان آزادانه و از روی دلخواه خودبدیدن چنین کسی میآمدند ، اما کسی یافت نمیشد تا مصاحب و رفیقی برای رفع تنهائی او پیدا کند .

آنها میگفتند : چه کسی حاضر است بازنی که همسر مردی شده که آن مرد را دوست ندارد ، رفیق شود ؟

آنان باچنان لحنی این کلمات رااداء میکردندکه گوئی همنشینی بادلفریب به عفت وآبرویشان لطمه میزند . روزی سفیر به یکی اززنان گفت چنانچه حاضر شود بابرده اش زندگی کند و در راه تربیت وی بکوشد امتیازاتی برایش قائل میشود . اما دخترك فرنگی از آن پیشنهاد بشدت عصبانی شد . او بامردان در خیابانها بطور علنی رفت وآمد میکرد حرف میزد و بآنان نگاه میکرد و گاهی دست در دست مردها میانداخت و در خیابانها قدم میزد مردهای نامحرم را بحضور خود میپذیرفت و احدی ایرادی براینکارها نمیگرفت وخودش نیز اهمیتی بدانها نمیداد ؛ اما لحظه ای که بدو پیشنهاد میشد همان کارهارا با یکی ازهمجنسان خود یعنی دلفریب بیچاره بکند خشمگین میگشت ! شما خوانندگان تصورمیکنید درکشور ما با یك چنین زنی

چه رفتاری میکنند اول گیسش را قیچی میکنند و آنگاه وارونه‌سوار الاغش کرده در شهر گردشش میدهند وبعداً او را در یك بیابان، میان انبوهی از کثافات رهایش میسازند. اما

هرزن انگلیسی زینت آلات خود را بهر کس که مایل است عرضه میدارد. درفرنك هر کس میتواند به‌زنی که میلش کشید نظر افکند و چون یکنفر خانم انگلیسی حجاب ندارد، کسی از دیدنش پرهیز نمیکند.

ما اغلب از خود میپرسیدیم مگر سرنوشت ما چه بوده که به فرنك آمده‌ایم؟ تصور بفرمائید یکعده آدم غریب و بینوا مثل ما که زن برایمان چیز تازه‌ای بود و بجز آنهائیکه متاهل بودند دیگر هیچ زنی، مگر مادران و گاهی نیز خواهران خود راندیده بودیم، بامشاهده چنین وضعی چه حال و روزی داشتیم اکنونکه خود را در میان یك دنیا حوری که هیچ بهشتی نمیتوانست لاف داشتن آنها را بزند می یافتیم چه آشوبی در دل داشتیم از اینکه آنان علناً پیش چشم ما ظاهر میشدند و چشمان ما را جادو و احساسات ما را دگرگون میساختند و آزادانه بدون اینکه حس حسادت شوهر انشانرا برانگیزیم میتوانستیم به آنها نگاه کنیم غوغای عجیبی دردرون ما بوجود آمده بود. این تغییر ناگهانی خیلی زیادتر از ظرفیت طبیعت ما بود و بنا براین، گفتگو وحتی خواب ما در اطراف همین مطلب دور میزد.

منکه پس از آن همه مشقت که از معشوقه های پیشینم یعنی (زینب) آن دخترك بینوا و (شکر لب) آندختر کینه توز کشیده

بودم و خاطرات آنها مرا رنج میداد فکر میکردم دیگر عشق بسراغم نخواهد آمد . اما از اینجا باز هر لحظه عشق بجانم هجوم میآورد و قلب مرا در اندیشه زیبائیهای سحر آمیز پریچهرگان به هیجان وشور در میاورد .

فصل بیست و پنجم

سفیر بحضور ملکه انگلیس میرسد و هدایای شـاه را تقدیم میدارد .

هدایائی که سفیر جهت شاه انگلستان آورده بود موضوع گفتگوی کلیه اهالی شهر شد و همه کس برای دیدن آنها شتاب داشت طاقـه شالها سبب رشك زنان و آئینه شاعرانه نیز حس تحسین عموم را بر انگیخته بود . یکنفر خان بزرگ که مهماندار وی را بسمت رئیس تشریفات ملکه معرفی کرد وما تصور کردیم سردسته خواجه‌های حرمسرای شاه میباشد که نزد میرزا فیروز آمده است . درآنجا سخنان ایلچی انگلیس در تهران که میگفت فرنگیها کسی را برای حفظ نجابت و شرافت زنهای شاه نمی گمارند» برما ثابت شد ودانستیم اصولا چنین شغلی در فرنك وجود ندارد .

بطوریکه خان بزرك اظهار مینمود وی ماموریت داشت کسانی که شایستگی افتخار دیدار بانوی دربار را دارند نزد ملکـه ببرد ، از اینرو از سفیر و همراهانش برای شرفیابی بحضور ملکه دعوت نمود . با وجود این دعوت صریح ؛ سفیر که هنوز بیم داشت مبادا عمل خلافی نسبت به شاه مرتکب شود اضطراراً از خان جویا شد آیا شاه رابطور خصوصی ازاین دعوت آگاه کرده‌اند یا نه؟ اما مثل اینکه چنین اجازه‌ای

ضروری نبود ؛ زیرا ملکه با هر مردی که میلش میکشید میتوانست طرف صحبت شود و او را نزد خود بپذیرد . سفیر چون دریافت به راستی رسم در انگلستان آنطور است بدون بیم و نگرانی از جانب همراهانش که ما بودیم ، آزادانه دعوت را پذیرفت وروز بعد را برای شرفیابی تعیین نمود . در این ضمن میرزا فیروز هدایای ملکه را بخان (رئیس تشریفات) تحویل داد . اما تصمیم گرفت نامه بانوی ایران را شخصاً در دست بانوی انگلستان بگذارد . انتظار دیدار چیزهائی که بزودی میدیدم ، تولید هیجان عجیبی در ما کرده بود .

یکنفر ایرانی بسختی جرأت میکند به تصویر های خیال انگیزی که در مغزش در باره شکوه و زیبائی های ساکنین حرمسرای شاه پدید میآمد فکر کند . لیکن ما در آنوقت در آستانه همان خوشی ها و لذایذی بودیم که در کشور ما نقل هر مجلس ومحفلی بود ما میبایستی بدیدن زنهای پادشاه فرنك وشاید هم دخترانش میرفتیم ؛ مسلم است یك چنان خوشبختی کمتر نصیب کسی میگشت ما نزد خود میگفتیم : ماشاالله اگر زیبائی ماهرویانی که ما هر ساعت در خیابانها و گوشه وکنار هر کوی و برزن میبینیم و قلب ما راآنطور اسیر خودمیکنندا ین باشد پس خوشگلی آنهائیکه قلب شاه را تسخیر کرده اندچگونه است ؟ مسلما کسی حق دیدن آن زیبا رویانرا ندارد و لابد دلربائی و فریبندگی آنها مانند گوهر شب چراغی است که در خزینه سلطنتی محفوظ ونگهبانی میشود .

سفیر بطرز زیبا و بی سابقه ای لباس پوشید و خود را باپیراهنی

که توسط یك خیاط زن فرنگی دوخته وهمه جای آنرا قلابدوزی کرده و بسفیدی برفهای کوه « آگری داغ » بود زینت داد ومن آن قسمتهای صورتم راکه جلب توجه شکر لب معشوق بوالهوس پیشینم راکرده بود باکوشش ودقت زیاد زیبائیهایش را تازه و نمایان ترکردم من با دقت فراوان هردانهٔ موی صورتم را رنك نموده عطر زدم و سبیلهایم را تا بنا گوشم تاب دادم ، زلفهایم را پیچیده بهپشت گوش انداختم .بالاخره صبح روز موعود فرا رسید وهمگیما درحالی که لباس های فاخربتن داشتیم وسمیر نیز برروی جلد چرمی نامه بانوی ایران گلاب پاشیده بود، درکالسکههای سلطنتی سوارشده بطرف قصر روان شدیم .

کلیه کسانیکه درقصر ملکه ازما استقبال کردند مرد بودند و نشانهای مبنی براینکه خانه ملکه را زنها اشغال کرده باشند دربین نبود . بعبارت دیگر هرجنبندهای که درآن قصر یافت میشد ازجنس ذکور بود . راستی که تفاوت بین اینها با حرمسرا های کشور ما که زندانیان پری پیکرش سوای شوهر و گاهی نیز برادرانشان حتی خیال مرد دیگری را درسر نمیپروراندند چقدرزیاد مینمود . پس ازرژهرفتن درچندعمارت بزرك ومجلل که درآنها چیزی که دلالت برزن جماعت کند بچشم نمیخورد بالاخره ازدور چند شبح دیدیم. اندکی بعدکم کم چند هیکلمؤنث عجیب وغریب که گویا زنان دربار بودند ازدور نمایان شد قیافه هرکدام اززنانشباهت بیك شاهزاده درباری داشت ومسلما دسته کوچکی از خانمهای بیشمار در بار بودند اما هر چه نزدیکتر میشدیم بیشتر پی باشتباه خود میبردیم زیرا بعضی اززنها آنقدرپیر و

فرتوت بودند که امکان نداشت از نظر زیبائی خود بتوانند دارای یك چنان مقامی شوند و افتخار همسری شاه را پیدا کنند. امااینطور نتیجه گرفتیم که آنچه چشمان ما را خیره کرده بود فاخر بودن زیاد از حد لباسهایشان بود نه زیبائیهای چهره شان. نکته دیگری که بعداً بر ما آشکار شد آنکه آن لباسها مخصوص پوشیدن در دربار بود وبعلاوه هیچیك از آنان بدون اجازه جرات نزدیك شدن به شخص ملکه را نداشتند.

چنین بنظر میآمد که ظاهراً ما در آنموقع در آستانه رسیدن به آرزوهای خود بودیم. آنچه مادر باره زنانیکه در اطرافمان بودند پنداشتیم آن بود که آنها میبایستی «خانمها» و «بیگمهای» دربار باشند که کار ندیمه ها را انجام میدادند. اندکی بعد رئیس تشریفات سفیر را در مقابل زنی که در پشت سرش آئینه بزرگی قرارداشت برد و با کمال تعجب دریافتیم که او «بانو»ی بزرك کشور است. کار نداریم که ما در مغزخود چگونه تصویری از ملکه ترسیم کرده بودیم اما بمحض دیدن وی یکنوع حالت ترس آمیخته با احترام نسبت به شخصیت با عظمتی که در مقابل ما قرار داشت در خود حس نمودیم قدرت نفوذ و ابهت او بیش از آن بود که از یك زن انتظار میرفت. او بیشتر شباهت بیك وزیر داشت تا یك زن ملکه از سفیر سئوالاتی میکرد که تنها فضلای ایران آنها را در بین خود مطرح میکنند پرسش هایش حتی عمیق ترین کاتبین ما را دچار حیرت و سر گیجه میساخت. واضح است اگر شاه انگلستان یك چنان زنی که نظیرش

را مادر کشور خود تحت سلطه واختیار خویش در میاوریم گذارده بود کار عاقلانه‌ای انجام داده بود ، چه بانوی انگلیس بر خودش که سهل است بلکه میتوانست بر یك امپراطوری حکومت نماید . چون رفتاری آرام و موقر داشت ما از آن پس ویرا (آرام بانو) مینامیدیم وقتی سفیر نامه‌را تقدیم کردملکه‌ازمیرزا فیروز پرسید: آیانامه را بانوی‌ایران با دست خودش نوشته است ؟ در آن‌لحظه من بخوبی مشاهده کردم سفیر از این سئوال متشنج گشته و گونه‌هایش سرخ شد چه متاسفانه نوشتن در ایران جزء هنرهای زنان محسوب نمیگشت بیچاره سفیرچه میتوانست بگوید ؛ بالاخره میرزافیروز اقرار کرد که نامه توسط‌منشی بزرك دربار نوشته شده است و وقتی ملکه نظری به ترجمه مکتوب انداخت تبسمی بر لبانش نقش‌بست اما از حضار کسی نبود بمابگوید تبسم ملکه از روی اعجاب و تحسین بود یا علت دیگری داشت .

پس از آن بانو هدایا را موددبررسی‌قرار داد و عمده توجهش به لباسهای زنان ایران معطوف گشت‌زیبائی قطعات کوچك قلابدوزی گرانبهائی اشیاء،درخشندگی طلاها،پربهائی جواهراتیکه‌برروی‌پارچه‌ها دوخته بودند همه حس تحسین ملکه را بر انگیخته او علاقه داشت توضیحات کافی‌در بارهٔ هرتکه‌لباس برایش داده شود. کلیه خانمهائیکه آنجا حضورداشتند دورسفیررا احاطه کرده بودند تا میرزا فیروزطرز پوشیدن لباسها را بآنان نشان دهد . گرچه طرز دوختن زیر پوشها باعث شگفتی آنان بود باوجود این مورد استفاده آنها را بدون‌توضیح دانستند اما میخواستند علت کوتاه بودن دامن های « شلیته » رابدانند

اظهار نظر کردن ندیمه های بانودربارهٔ جبه‌هاو نیم تنه ها پایان پذیر نبود .

وقتی نوبت نمایش تنبانها رسید با وجود اینکه حضور ملکه مانعی برای تند روی خانمها بود باز بسختی میتوانستند از خنده و ابراز شادمانی خود داری کنند وقتی چشماشان بزیر جامه ها افتاد نگاهی بین خود رد و بدل کرده و دیگر نتوانستند از قاه قاه خندیدن خود جلو گیری کنند علت خنده زیاد آنان آن بود که چون لای زیر جامه ها پنبه کار گذارده و روی آنرا قلابدوزی کرده بودند مانند سیخ شده و درست نقطه مقابل لباسهای بلند و شناور زنان فرنك می بود . عرق گیر نیز که بازحمت زیاد قلابدوزی شده بود حس تحسین حضار را بر انگیخت و هر کس میخواست بداند چگونه یك چنان چیز کوچکی روی سر میایستد اما وقتی سنجاق‌سر را بآنها نشان دادیم مشگل حل شد چند عدد از لحاف ها که بطرز عالی دوخته بودند و همچنین شالهای ساخت کشمیر و مخملهای اصفهان نیز مورد پسند قرار گرفت .

توضیحات سفیر در باره خواص طبی مومیائی که مقدار کمی از آنرادر یك جعبه مطلائی گذارده‌و با خودآورده بود نیز براهمیت و اعتبار میرزا فیروز بسیار افزود . چون ما حالت شك و تردید در بارهٔ مومیائی در چهرهٔ حضار خواندیم میرزا فیروز اظهار نمود: از خواص داروی نامبرده آنکه‌اگر کمی از آنرا بر روی استخوان‌شکسته‌ای بگذارند و روی آنرا ببندند ظرف یکشب شکستگی کاملا بهبود می

یابد و بحالت اولیه خود باز میگردد .

ما آنقدر سر گرم مراسم شرفیابی بودیم که هیچ توجهی به زیبائیهای دختران بانو که قبلا آنچنان خیالات ما را بخود مشغول داشته بودند نکردیم مادر بین آنها دختران ماه سیما ، سر وقد و چشم غزالی ندیدیم اما در عوض در مقابل خود چند نفر خانم که بشکل زیبائی لباس پوشیده بودند مشاهده کردیم که خود بخود و الزاماً در پیش آنان خم میگشتیم و هر دفعه که آنها را میدیدیم بی اختیار ماشاءالله میگفتیم تا مبادا چشم شوری آسیبی بوجودشان برساند .

آنها همچنین سئوالات بسیاری از ما کردند گرچه نظرات ما راجع بدختران شاه بیشتر بر پایه تصورات و خواندن کتاب هزار و یکشب قرار داشت ، ولی عملاً دیدیم چنان اندیشه هائی در آنجا مصداق پیدا نمیکند و بالاخره باین نتیجه رسیدیم که اهمیت زن حجاب دار در آنجا خیلی کمتر از کشور ما است و باصطلاح خریدار ندارد زیرا عقل و منطق درزنهای فرنك کار نگهبانان و گیس سفیدان رامیکند .

ما مشتاقانه از مهماندار پرسیدیم آیا دختران شاه شوهر کرده اند یا نه ؟ اما باکمال حیرت پاسخ منفی شنیدیم هنگامیکه تحقیق بیشتری در بارهٔ خانواده سلطنتی کردیم متوجه شدیم افراد خانواده سلطنتی نیز بشیوه مسلمانان ازدواج میکنند ؛ بدین معنی که آنان زن و یاشوهری که برایشان در نظر میگیرند نمی بینند بلکه از روی توصیفی که برایشان میکنند همسر خود را بر میگزینند . مثلا اول داماد یك پیره زن را نزد عروس مورد نظر خود میفرستد واو عروس راکه دریك کشور

دیگر زندگی میکند نزد داماد میآورد حال دیگر عروس هرچه می خواهد باشد ، زشت یا خوشگل ، خواه نا خواه زن شاه میشود .
ما تنگ گوش مهماندار رفته آهسته پرسیدیم : آیا هیچیک از این خانمهای حاضردر این مجلس کنیزشاه هستند و یا اینکه ممکن است اتفاقا به منظور خاصی اینها را دراینجادوراز چشم دیگران نگاه داشته باشند ؟ مهماندار برای چندمین مرتبه آنچه را قبلا گفته بودو ما باور نمیکردیم تکرار کرده اظهار نمود :
اعلیحضرت کنیز کانی ندارد ویك همسر نیز بیشتر اختیار نکرده است .
ما پرسیدیم ولی آیا رقاصه‌هائیکه متعلق بدربار باشندویاقصه-گویان و زنانیکه شاه را در بستر بخوابانند نیز در اینجا نیست ؟
مهماندار در جواب بما اطمینان داد که آنگونه‌اشخاص دردربار های فرنگستان مورد استفاده نیستند وزن ومرد تواما با یکدیگر می رقصند ؛ آنهم نه برای دریافت پول بلکه جهت سر گرمی خودشان. راجع به قصه گویان میگفت نه تنها از اینگونه اشخاص قدردانی و تشویقی بعمل نمیآید ، بلکه سعی میشود ار آنها دوری جویند . در باره سئوال سوم یعنی وجود زنانیکه شاه رادر بستر بخوابانندمیگفت گرچه چنان کسانی در قصر هستند اما با وجود این بطور رسمی‌جهت خواباندن اشخاص معین تعیین نشده‌اند .
هیئت در حالیکه بیشتر ازنخستین‌لحظه‌دیدارملکه، چشمانشان گشاد شده بود قصر را ترك گفته و هر روز که میگذشت چیزهای

تازهٔ میآموختیم ، مخصوصاً آنچه در باره زنها برای ما نامفهوم مینمود اکنون بطور واضحتری برایمان قابل درک بود .

ما باندازه‌ای سر گرم دیدو باز دید بودیم که بندرت وقت داشتیم به مسلمانی خود و اینکه در بین یکعده کافر زندگی میکنیم بیاندیشیم چنان ایام را ببطالت و بی خبری گذرانیدیم که بکلی دعا و نمازرا بدست فراموشی سپرده بودیم . محمد بیك که یکنفر مومن متعصب بود از این که ما درفرائض دینی سستی وغفلت میکردیم سخت بر آشفته دایما ما را سرزنش میکرد و موکداً میخواست ما خود رااز آلودگی آمیزش بـا کسانیکه در یك دنیای بی دینی و کفر بسر میبرند حفظ کنیم . او میل داشت جهت صحیح قبله را بیابد زیرا از بدو ورودش به انگلستان هیچگاه موفق نگشته بود بطور رضایت بخش این کار را انجام دهد . بد بختانه قبله نمایش در راه شکست و شك داشت اگر قبلهٔ نمائی بدست آورد بتواند جهت صحیح را هم نشان دهد چه امکان داشت قبله نمای آنان طوری ساخته شده باشد که مارا گمراه کندو بجای مکه مکرمه یك جهت نا پاك را بنماید .ازطرف دیگر از هنگام ورود به انگلستان محمد بیك خورشید را ندیده و جداً نگران بود که مبادا آنچه را در ایران بدان معتقد بودند حقیقت محض باشد و اصولا در انگلستان خورشید طلوع نکند . وی تقریباً ازاینکه بتواند جهت قبله را بیابد نا امید شد تا اینکه یك روزصبح درحالی که آثار ضعف در چهره‌اش نمایان بود باتفاق پیشخدمتها نزد سفیر رفته گفت :

ـ مژده ! خورشید طلوع کرده . ببینید ، از آن گوشه آسمان

سر بدر میآورد !

همگی سر ها را بسوی آسمان بلند کردیم و در میان یك توده ابر زرد رنك که مرکب از دود و بخار غلیظ بود خورشید را نگریستیم . اما عده بیشماری از ما تردید داشتیم که این همان منبع نوری باشد که در ایران هم وجود دارد چه در کشور ما خورشید آنقدر نورانی بود که کسی یارای نگاه کردن بآن را نداشت ولی در نگلستان بهمان آسانی که بماه مینگریستیم به خورشید هم چشم می دوختیم . بهر حال پس از آنکه واقعاً قانع شدیم خورشید را رؤیت کرده‌ایم خیلی خوشحال شدیم ، مخصوصاً که آنروز مصادف با یکی از روزهای سعید ماه بود و بهمین مناسبت همگی ما به سفیر مبارك باد گفتیم خلاصه اینکه محمد بیك قانع شد که بالاخره سمت صحیح قبله را یافته است .

شادی ما از دیدن خورشید سبب گشت عده‌زیادی ازانگلیسی ها که از چگونگی دین ما بی خبر بودند در عقیده خویش استوارتر شوند . آنها میپنداشتند ما آتش پرستیم و خورشید دوست در بین فرنگیها یك خان بزرك وجود داشت که در مجلس شاه‌جلوس میکرد و در پارهٔ از امور و خوبی و یا بدی آنها نظر میداد او هر دفعه که سفیر را میدید میگفت :

خوب آقا، هنوزخورشید طلوع نکرده است ؟ !

یکروز که هوا سرد وسفیرنزدیك بخاری نشسته بودوخودرا گرم میکرد خان مذکور پیش آمده به میرزا فیروز گفت :

اوه ! بنظرم مشغول پرستش آتش هستید !

سفیر بمن که مقابلش ایستاده بودم رو کرده گفت :

این مرد چه میگوید ؟ او نمیداند اگر ما آتش پرست بودیم سوختهای پر دودودمه و کثافت کشورش‌را روشن نمیکردیم (زرتشتیان آتش مقدس خود را همیشه باسوختنی روشن نگاه‌میدارند که دود یا بو نکندوهیچگاه استخوان وزباله و کثافات دهان‌دیگر را با آتش مخلوط نمیکنند. آنها حتی برای مشتعل‌شدن آتش بآن‌فوت نمیکنند تا مبادا آب آلوده‌در آتش‌ریزد)حتی گبرها هم که‌لیاقت کوددادن بمزارع مارا ندارندقت میکنندآتشی که بر میافروزند آلوده بکثافات نباشد. ما که آنها را نا پاک‌میدانیم حدس میزنی چه دینی داشته باشیم ؟

سپس رو به مهماندار کرده گفت: تورابخدا به‌خان بگوماهیچ گاه آتش پرست نبوده و نیستیم و تنها هنگامیکه سرما برما غلبه‌می کند بآن نزدیك میشویم. محمد بیك نیز که در اتاق حضور داشت در تایید بیانات جناب‌سفیر اضافه کرده گفت.

از قول من بخان بگو در قرآن مجید خداوند به پیغمبر اکرم فرمودبه‌امت‌اش‌بگوید نه‌آتش نه‌خورشید ونه ماه‌را پرستش کنند بلکه خالق آنها یعنی خدای بزرك را بپرستند.

بنظر میرسید که اظهارات فوق خان را قانع نکردزیرا اووارد یك بحث طولانی شده اظهار نمود در زمـان خیلی پیش یکنفر انگلیسی وجود داشته که اطلاعاتش در بارهٔ ایران بیشتر از مورخین ایرانی بوده است و گرچه مانهایت کوشش را بکار بردیم تاخان را

از حقایق مطلع گردانیم اما آن مورخ انگلیسی خان وسایر هموطنانش را متقاعد ساخته بود که ایرانیان آتش پرستند ومهمتر اینکه اسبهای خودرا قربانی خورشید مینمایند .

سفیر که همیشه آماده شوخی و مزاح کردن بود گفت : ها ، ها ، پس شما که در کشور خود خورشید ندارید بافتخار واحترام کی دم اسبهای خود را کوتاه میکنید ؟

خان که تا آنوقت دستهای خود را روی آتش گرم میکرد در حالیکه آنهارا بهم میمالید و از اطاق خارج میشد گفت بهرحال آتش چیز خوبی است .

در حالیکه جملگی به نادانی ملتی که محکوم بزندگی با آن بودیم اظهار تاسف میکردیم؛ تصمیم گرفتیم از آن پس تکالیف دینی خود را از مدنظردور نداشته ودستورات پیغمبر اکرم صلی الله علیه وآله وسلم را مانند مبارزین راه حق اجراء نمائیم برای اینکه تصمیم خود را بمرحلهٔ عمل در آوریم مصمم شدیم گوسفندان و ماکیان را خود ، ذبح کنیم . پیش خدمتها که دیدند حسن آشپز در یکی از عمارات مشغول بریدن سر گوسفندی است باین عمل او که درساختمان تولید کثافت میکرد اعتراض کردندوچون دیدندمحمدبیك غرش کنان قانون شرع را شرح میدهدو میگویدخوردن گوشتی که خون از گلویش فوران نکرده باشد حرام است همه چشمان تحیر بازو سرها را بعلامت رضایت پائین افکندند . سفیر همچنین دستور داد از آن پس ماکیانی کـه ذبح میشوند باید آزادانه روی زمین رهایشان ساخت تا دست و پا زده و خـون از

حلقومشان جاری گردد بطوریکه‌از نظر حرام بودن غذادیگروجدان ما ناراحت نشود .

گرچه اطمینان داشتیم‌ثواب عبادات ما در یك كشور نجس‌هیچ گاه باندازه و حتی نصف عباداتی که در خاك کشور خود میکردیم نیست معهذا پس از اینکه پایه عادات و رسومـات خود را در بلاد فرنك بر قرار کردیم دیگر براحتی و آسایش ، بیشتر از هر موقع در فرنك مشغول عبادت و غذا خوردن شدیم .

کم کم مـا جرأت پیداکردیم در شهر بگردش بپردازیم گرچه لباس‌ووضع‌ظاهری‌ما توجه‌مردم را بخود جلب‌میکرد اما هرچه بیشتر در پیچ و خم کوچه ها فرو میرفتیم بیشتراین‌ترس که مبادا راه‌خود را گم کنیم بر ما غلبه میکرد . ما قادرنبودیم خط‌سیر خود را بیابیم زیرا تمام خانه ها ؛ درها و پنجره ها بیك شکل ساخته شده بود . در آن شهر ما نه حمام ، نه کاروانسرا ؛ نه دکان سلمانی و نه حتی مزبله‌ای دیدیم که آنرا نشان گرفته و بدانیم از کجا به کجا میرویم ما در گردش خود در شهر بیك خیابان بسیار طویل و خسته کننده ای رسیدیم که طول آن حتی بیشتر ازچهارباغ اصفهان بنظر میرسید . ازبس راه‌خودراحتی‌موقعیکه‌فاصله‌چندانی باخانه‌مان‌نداشتیم گم کردیم من‌تصمیم گرفتم‌همان‌نقشهٔ‌را که‌درایام‌زندانی‌بودن‌درجنگلهای‌مازندران بطور موفقیت آمیز بکار بسته بودم درآنجا نیز بکار بندم در آنروز هائیکه زندانی ترکمنها در جنگلهای مازندران بودم روی پوست‌هر درختی را شکاف میدادم تا اگر احیانا راه خود را گم کردم بدان وسیله بتوانم آنرا پیدا کنم . اما در لندن خود رامجهز بیك قطعه گچ

کرده و هر کجا میرفتم خط می کشیدم و بدین وسیله موفق گشتم مسافت های دور و درازی رفته و سالم بخانه باز گردم. ولی غالباً این گردشها مخاطره آمیز بود زیرا ما در بین یك عده مردم غریب بسر می بردیم و بندرت روزی بشام میرسید که حادثه ای پیش نیاید روزی من و محمد بیك در مسافت دوری از خانه‌مان بگردش می پرداختیم که قضا و قدر ما را بیك مرتع سبز و خرم کشانید. در آنجا عده زیادی قدم میزدند و محتملا یك روز عید مسیحی و اتفاقا روز قشنگ و آفتابی بود و خورشید بهمان درخشندگی کشور ما میدرخشید. دو نفری قدم زنان به نقطه زیبائی رسیدیم که یك پارچه چمن به نرمی قالی آنرا پوشانیده بود. همقدم من که از این منظره خیلی خوشش آمده بود گفت: به‌به! چه جای مصفائی است مخصوصاً برای نماز گزاردن! و درست در همان موقع زنگ یکی از کلیساها ظهر رااعلام داشت و محمد بیك که بیش از آن نمیتوانست تاب و توان آورد گفت ظهر شده و گرچه موذنی نیست که ما را بنماز دعوت کند، با وجود این بیا واز اعلام ظهر استفاده کرده نماز بخوانیم. تماشا کن، آنجا نیز آب هست و میتوانیم وضو ساخته مشغول شویم.

بگذارید در اینجا این حقیقت را بگویم که من هیچگاه بطور مرتب نماز نمی خواندم. از زمانیکه در قم متحصن شده ودر آنجا باندازهٔ تمام عمر عبادت کرده بودم همیشه فرائض دینی خود را «پنهانی» بجای میاوردم و دیگر چندان سر بسجده حق نمینهادم مگر هنگامی که خطری متوجه ام میشد. نبودن اینگونه فرائض

مذهبی در کشور کفار چندان مایه تاسف من نبود و بنابراین زیادهم اصرار به چسبیدن بامور دینی نداشتم ؛ معهذا نمیتوانستم دوستم محمد بیك را برنجانم و گرچه دعوت او را برای خواندن نماز پذیرفتم با وجود این بدو گفتم صبر میکنم تا پس از تو ؛ نماز میگذارم .

محمد بیك پس ازوضو ساختن و پیدا کردن قبله بزمین نشسته ریشش را با شانه چوبی خود شانه زد و آنگاه انگشترهای عقیق و فیروزه را از جیب بیرون آورده در انگشتانش کرد سپس دست در بغل نموده و مهر و تسبیح رابیرون کشیده جلویش نهاد و آیینه وسایر محتویات جیب را بکناری روی زمین نهاده آماده نمار شد . اندکی بعد کافرهای فرنك بدور ماحلقه زدند .

حال آنان ماراچگونه موجوداتی می پنداشتند مشکل است بگویم ولی به احتمال قوی تصور کردند ما شعبده باز هستیم و با دقت و علاقه فراوان به اشیاء کم بهائی که محمد بیك روی چمنها چیده بود نگاه میکردند او که راست ایستاده و دو پایش را جفت کرده سوره حمد را میخواند وقتی دو دستش را برای قنوت بلند کرده از طرز نگاه ورفتار فرنکیها من جداً معتقد شدم آنها انتظار داشتند محمدبیك بطرف آسمان پرواز کند ویاپشتك و معلق زند زیرا بچشم خوددیده بودم بعضی از دوا فروشان دوره گرد فرنگی که میخواستند جلب نظر مردم ومشتری کرده باشند درهوامعلق میزدندوادا درمیآوردند .اماوقتی برکوع و سجود رفت و پیشانیش راروی مهر نماز گذاشت کاملا حالت یأس بآنان دست داد و دانستند که همسفر من قصد پرواز ندارد .

یکی از حضار ازروی گستاخی و بی احترامی میخواست مهر محمد بیك را برداشته و برفقایش بدهد تماشا کنند که دیگر حس وغرور ایرانیت من تحریك شد وچون آدم کج خلقی بودم نتوانستم به بینم دیگران بما اهانت کنند از اینرو بجلو پریده آنرا از دستش قاپ زدم . فرنگی ها از کوشش من برای گرفتن مهر از دست هم مسلکانشان ناراحت شده بنای هو و فریاد کشیدن را گذاردند . محمد بیك که دیگر همه چیز را جز اهانتی که به آئینش شده بود، فراموش کرد در حالی که شراره غضب از وجودش بر میخاست دشنه اش را برداشت ز آماده فرو کردن در شکم یکی از کفار شد که ناگاه ضربتی سخت توسط شخص نامرئی که گویا جن یا دیو انگلیسی بود بر وسط شکم محمد بیك فرود آمد. در اثر این ضربت خشم او مبدل به استفراغ شد ، ریشش پف کرد و صورتش سفید گردید و آب ازچشمانش سرازیر گشت . تا آن زمان دیده نشده بود یکنفر این اندازه بد بیار باشد . عوض صلوات ودعای بعد از نماز ناسزا و دشنام و لعنت بود که از زبان محمد بیك جاری میشد و هر گاه که نفسی تازه میکرد برای ملت انگلیس آرزوی تباهی وفلاکت و بدبختی میکرد . در آن حال وضعیت ما چندان رضایتبخش نبود مخصوصاً اینکه مشاهده نمودیم جمعیتی که اطراف ما ازدحام کرده اند میخواهند تجاوزات خود را از حدود ضربت زدن بشکم محمد بیك بیشتر کنند . یکی از آنان بیش از سایرین عصبانی بود و شیرین کاریهائی میکرد که برایمان نامفهوم مینمود ، مثلا مشت های خود را گره کرده و نزدیك دماغ من آورد و سپس قبایش را نیز بیرون

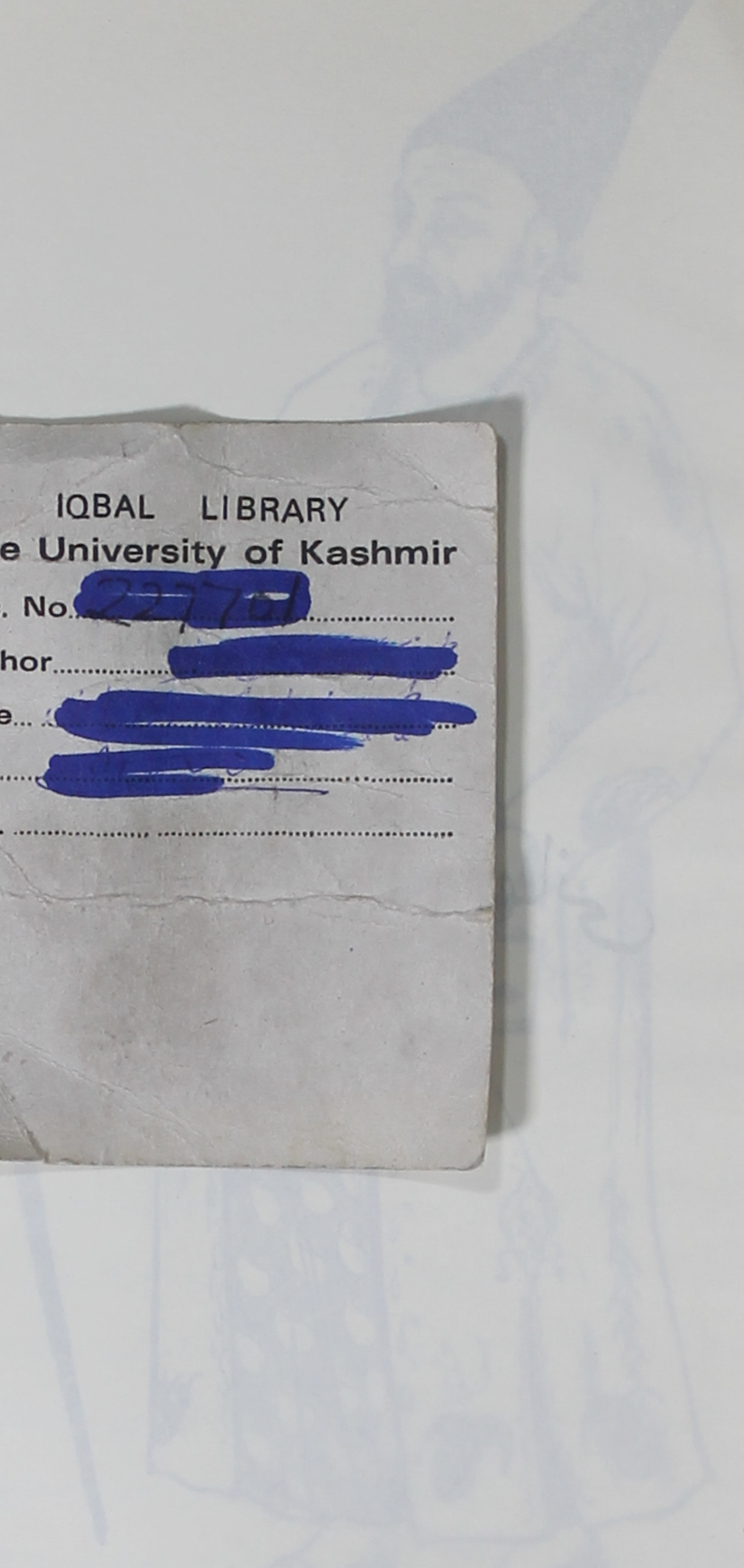
آورد . این عملیات را من نشانهٔ خصومت دانستم اما وقتی کلاهش را از سر بر گرفت آن را علامت دوستی بحساب آوردم . درست در یك چنین لحظه‌ای با کمال تعجب دیدم یکنفر دیگر از وسط جمعیت خود را میان معرکه انداخت و کلاه و کتش را بسوئی پرتاب کرد . من نزد خود گفتم اینهاچه‌تعارفات عجیب وغریبی رد و بدل میکنند امابزودی پی باشتباه خود بردم . یکی از طرفین متخاصمین راکه از نوکر های انگلیسی سفیر بود شناختم و تا آمدم خود را بسوی بشناسانم با کمال تعجب ودرعین حال ترس‌زیاد مشاهده نمودم جنك سختی‌بین‌نامبردگان درگیر شده ، آن چنان جنگی که تا آنوقت نظیرش را حتی‌بین بهترین پهلوانان‌شاه‌هم‌ندیده بودم. آنها با شدت و قاطعیت شگفتی برسروکله یکدیگر میکوبیدند اما در اندك مدت نوکر سفیر بررقیب‌خود پیروز گشت . او بیشتر ضربات مشت را برسر وروی دشمنش فرود میآورد تا از شکم بپائین و البته این‌طرز کتك‌زدن برخلاف شیوه کتك کاری در ایران بود طرف پیروز آنقدر بسر و صورت رقیبش میزد که اعضاء صورت او در میان ضربات مشتش ناپدید بود و بالاخره‌شخص مغلوب تقاضای رحم و بخشش کرد .

مضحك این بود که تازه پس از آنکه خوب یکدیگر راکوبیده بودند دست هم را فشرده دوتائی دوستانه ازهم جدا شدند! بهرصورت نه آشتی کنان آن دو توانست از شگفتی ما بکاهد و نه دخالت‌پیش خدمت فرنگی برای ما قابل درك بود ، ولی او اظهار میداشت به خاطر ما وارد معرکه شده است ،ماز مهمان‌نوازی عربهاوحاتم طائی و

ذبح کردن گوسفند جهت پذیرائی مهمانانش ومحروم ساختن خود از لذات برای آسایش دیگران، داستانهائی شنیده بودیم اما تا آن هنگام ندیده بودیم کسی بخاطر دیگری برخاسته جنگ کند که در آن احتمال از دست دادن چشم و تحمل ضربات سخت بسر و کله اش وجود داشته باشد ۰ محمد بیك مدتی برای حل این معما و پیدا کردن یك جواب قانع کننده بمغز خود فشار آورده بالاخره تنها ادله ای که اقامه کرد این بود که زد و خورد محتملا متوجه او بوده اما دست تقدیر آنرا بر دیگری حواله کرد ۰

هنگام باز گشت بخانه آنچه را دیده بودیم برای سفیر نقل کردیم که البته سبب تعجب او شد ۰

پایان جلد اول



حاجی بابا درلباس درباریان

جلد دوم

حاجی بابا اصفهانی

در لندن



حاجی بابا درلباس درباریان

فصل اول

حاجی بابا چگونگی افتتاح پارلمان و بعضی از عادات انگلیسها و نخستین عشق خود را توصیف میکند.

بنظر میرسید در آن هنگام یك جنب و جوش بزرك عمومی بین انگلیسیها بر پا شده است. خیابانهائیکه تا آنزمان جمعیتی در آن دیده نمیشد بغتتاً پر از آدم وشد ، و ازدر ودیوار خانه ها مانند مور و ملخ انسان بیرون میآمد ، آنقدر جمعیت و گالسکه در رفت آمدبودکه عبور را دشوار میکرد ، زنهابااین طرف وآن طرف میدویدند و بطرز کاملا عجیبی در خانههارامیکوبیدند . این صحنه ما را بیاد بـاز گشت شاه از اردوگـاهش پس از گذراندن ایـام تابستان در دشتهای سلطانیه انداخت .

ما علت این همه هیاهو و جنجال را تحقیق کردیم اما جوابهاو دلائل گوناگونی در یافت داشتیم ، آنها بمامیگفتند قرار استمجلس شورا تشکیل گردد و گرچه کشور بیش از یکهزار جلد کتابقانون دارد با وجود این احتیاج به قوانین بیشتری احساس میشود . بعضیمی گفتند دولت پولهای زیادی تلف کرده و باید ترتیبی اتخاذ گردد که درآینده پول کمتری خرج شود ، عدهای دیگر اظهار میداشتند مجلس میخواهد یك مسئله قدیمی را که بیش از صد سال است در باره آن مجادلهومباحثه میشود وهنوز قدمیفراتر از آنچه در وهلهاول گذارده

شده است ننهاده‌اند ، مورد شور و بحث قرار دهد . مسئله‌ای که می میخواستند در باره آن بحث نمایند این بود که یا باید هفت ملیون از جمعیت آنها همچنان ناراضی و سر کش باقی بمانند یا نه ؟ ما هیچ یك از این اظهارات را باور نمیکردیم زیرا از خود میپرسیدیم آیا عاقلانه است یك چنین ملتی که این‌قدر نیرومند ، سعادتمند و ثروتمند است اینگونه کشور خود را درمعرض ملامت وسرزنش بگذارد ؟ سفیر تصمیم گرفت تا آنجا که امکان دارد حقیقت موضوع را بدست آورد تا بطور کامل بشاه گزارش دهد .

سفیر گفت :

ما فقط یك کتاب داریم و آنهم قرآن مجید است که تمام قوانین ما را در بر دارد ولی اینها خروارها کتاب دارند و تازه می گویند کافی نیست ! اگر یك قاضی و یا شیخ الاسلام در انگلستان اتفاقاً برای اجرای عدالت بمحلی فرستاده شود حد اقل پنجاه شتر لازمست تا معلومات لازمه راهمراهش حمل کنند ،اماراجع بحل مسئله مخارجات دولت ،شما را بخدا پس فایده شاهی که اختیارات نامحدود در باره گنج خودش نداشته باشد چیست ؟ در کشور ما اگر کسی به مداخله قبله عالم در اموالش و حتی در اموال و جان رعایایش کوچکترین ایرادی بگیرد ، دو گوشش از بیخ بریده می شود .

مسئله دیگر که میبایستی درمجلس مورد شور قرار میگرفت ازحدود فهم ما بالاتر بنظر میرسید چه مربوط ببعضی امور دینی بود . از آنچه

شنیدیم بر ما روشن شد که درانگلستان قانونی وجودداشت که مسلماً برای مسلمانان مقیم انگلستان دهشت آور بود زیرا وقتی بخود اتباع انگلستان اجازه نمیدادند بنا بر شیوه و رسم خود عبادت کنند قسم دیگر م———————ا چه انتظاری از یك مشت مردمی که به پیروان یك فرقه مذهبی در انگلستان بچشم سك نگاه میکنند داشته باشیم .

با وجود رفتار فوق العاده انگلیسیها نسبت بشاه خود ، او هر سال ازروی رضا و رغبت در حالیکه یکعده از شاهزادگان و بزرگان مملکت در معیتش هستند مخصوصاً جهت افتتاح مجلس شورا میرود وی حتی از مجلسیان دعوت میکند معلوم دارند چه مقدار پول باید خرج کند ؛ چند وزیر لازم است، چند نفر سپهسالار و قزاق و چه تعداد کشتی و چند سفیر باید در حکومت خود نگاه دارد و خلاصه از آنان میخواهد معلوم کنند چه مقدار پول برای هر قسمت میبایستی مصرف شود. بطوریکه بما میگفتند مجلسیان گستاخی را بجائی می رسانند که معلوم میدارند شاه چگونه و چه مبلغ میتواند برای زنش خرج کند، مابدین نتیجه نائل گشتیم که اگر حتی نیمی از آنچه گفته میشد صحیح باشد پس ناچار میبایستی نیم دیگرش را نیز قبول کرد . سفیر برای اینکه شخصاً با دو چشم خود همه چیز را ببیند تا قانع شود مشتاقانه دعوت فرنگیها را برای حضور در افتتاح مجلس پذیرفت. از آنچه دریافتم مجلس فرنگیها تا اندازه زیادی شباهت بمراسم عید نوروز داشت که رجال ایران مقابل شاه رفته تعظیم و تکریم میکردند .

مهماندار بـه میرزا فیروز اظهار نمود تعداد کسانیکه درچنین مراسمی بحضور شاه شرفیاب می‌شدند محدود به یك عده قلیل است و پیشنهاد کرد نه من و نه هیچیك از ملتزمین سفیرجزء هیئت نباشیم . بدین ترتیب ما با سفیر که تنها مهماندار همراهش میرفت خداحافظی کردیم اما تصمیم گرفتیم بهر طریق شده خود از نزدیك تشریفات حرکت شاه را بسوی مجلس تماشا کنیم . شهر یك‌پارچه هیجان شده بود ما تا آنزمان یك چنان‌اجتماع بزرگی از کافرها ندیده بودیم . در حقیقت یك مشت مسلمان کـه ما باشیم در میان یك چنان توده بزرك بهیچ گرفته نمیشد اما ما در عین‌حال بخود میبالیدیم زیراحاضر نبودیم حتی یك‌مو از ریشهای خود رابا میلیونها کلاه که جلوچشممان بجلو و عقب برای ابراز شادمانی نسبت بشاه می چرخید عوض کنیم. ما بیکی از درختان باغی که مقابل عمارت مجلس قرار داشت تکیه کرده بودیم در طول چند تا از خیابانهائی که شاه میبایستی از آن‌ها میگذشت سوار کارانی بااسبهای بسیارقشنك خود گمارده شده بودند در آن لحظه ما بیش از هر چیز توجه مردم را بخود کشانده بودیم و نزدیك بود که گستاخی جمعیت‌راکم کم نسبت بخود احساس کنیم که خوشبختانه بزودی توجه آنها از ما گرفته ومعطوف آمدن شاه شد. ما نیز چهار چشم میخواستیم اعلیحضرت شاه را تماشا کنیم . هنوز مرکب‌ملوکانه‌باندازه یك میدان باما فاصله داشت که صداهای عجیب فراوان بگوش ما رسید که آنرا نشانه ادای احترام نسبت به خاندان سلطنت دانستیم،اصواتی که از حلقوم جمعیت خارج‌میگشت تااندازه‌ای

شبیه هلهله‌های زنان عرب بود بهنگام استقبال یا بدرقه کردن یك شخصیت بزرك ، صدائی که از گلوی آنها بیرون میآمد مخلوط از فریاد ، ناله و صفیر بود. هرقدر کالسکه شاه نزدیکتر میگشت بهمان اندازه فشار جمعیت فزونتر میشد . آنقدر صدای هلهله شنیده شد که مطمئن گشتیم هیچ شاهی باندازه او از دوستی مردم برخوردار نیست، آنقدر جمعیت وفاداری ابراز داشت که ما از ترس و تقریبا داوطلبانه صداهای خود را با آنها جفت کرده و از بس دادو فریاد کردیم صورتمان کبود گشت مسلماً تمام مارها و افعی های دشت مغان هم نمیتوانستند بیش از ما صفیر و غیه کشند . ما نقطه توجه تماشاچیان شدیم ؛ ولی چقدر باعث شگفتی و حیرت ما گشت که بجای اینکه مورد تشویق و تمجید قرار گیریم گروهی که هر یك یك چوبدستی رنگی در دست داشتند و عده‌ای سواره نظام آنها را تقویت میکردند ما را محاصره کرده با کمال بی احترامی از ما خواستند کمینگاه درخت را تخلیه کرده به دنبال آنها بمکان نا معلومی برویم !

محمد بیك گفت :

اینها چه میخواهند ؟ چه ... میخورند

آغا بیك رئیس اصطبل گفت :

نیش چاقو را بآنها بچشانم ؟

من گفتم تورا بجان فرزندت زور وقوه بکار نبر و الا همانطور که با محمد بیك عمل کردند با مشتهای خود شکم ما را هم مشت و مال خواهند داد .

اوضاع داشت وخیم میشد وما در وضعیت ناراحت کننده‌ای قرار گرفته بودیم که‌یك فرنگی خوش پوش مارا شناخت و پیش آمده فوراً دخالت نمود و بکسانیکه چوب رنگی (پاسبانها) دزدست داشتند گفت آنچه ما کرده بودیم از روی عدم اطلاع و بی خبری بوده است وبس . بالاخره وی مارا ازچنك رئیس مردان چوبدار آزاد ساخت و بالطف تمام تا منزل بدرقه کرد . درآنجا وقتی آنچه را اتفاق افتاده بود شرح دادیم با حال پریشان دریافتیم بجای اینکه احترام به شاه فرنك گذاده باشیم درحقیقت بدتر ازیك سك نسبت باو رفتار نموده بودیم .

محمد بیك گفت :

لاالله الاالله ! این چه کشوری است ! ماابداً قصد توهین نسبت به شاه رانداشتیم ! بیائید این مردم را ترك کنیم اینها خیلی آدمهای ناپاك و ملعونند کسی تا کنون ندیده اینها نماز گزارند ؛ زنهایشان هم بی شرم و حیا هستند وحتماً نسبت بشاه خودشان هم احساس تنفر می کنند .

آغا بیك گفت :

بجان عزیز خودم من‌فکر میکردم صدای صفیر در آوردن از حلقوم یکنوع احترام گذاردن فرنگیهاست . راستی ما یك عمل زشت و شنیع انجام دادیم .

من بمردی که ما را تادم منزل مشایعت نمود رو کرده گفتم .

- بگو بینم چگونه است که مردم انگلستان از شاه خود بدین گونه تجلیل و استقبال میکنند

- محبوبیت شاه مابسته به اوضاع وشرایطی است که هیچ نیروی انسانی نمیتواند آنرا تحت اختیار ونفوذ خود درآورد . مردم اشخاصی غافل و بی خبرند و با نقشه و شعارهای عوام فریبانه میتوان در آنها نفوذ کرد اگر نان گران باشد برای شاه صوت میکشند ، اگر تجارت رونق نداشته باشد برایش صوت می کشند ، اگر رفتار ملکه ناپسند باشد باز همه برای شاه صوت می کشند اگر احیاناسال بعدنان ارزان شد و تجارت رونق گرفت برایش هورامیکشند اگر کشتیها و یاارتش پیروزیهائی کسب کردند نسبت باو ابراز شادمانی و محبت میکنند ، اگر وزرایش سخنرانیهای مردم پسند ایراد نمایند و مالیات را کسر کنند مردم حاضر می شوند جان خود را فدای شاه کنند خلاصه هیچکس نمیتواند روی محبوبیت ویاغیر محبوبیت کسی اطمینان کند،چه وجهه و محبوبیت مانند باد هردم بسختی می وزد .

من در حالیکه تکه نانی در دست داشتم جلوی آنمرد گرفته گفتم .

- این را می بینی

- البته که می بینم

- خوب پس گوش کن . به این نمك كه هیچ چیز مقدس تر از آن نیست قسم که اگر مردم تهران جلوی قبله عالم آب دهان بر زمین بیندازند یا اینکه نگاهی بکنند و سخنانی بگویند که نشانه کوچکترین

بی حرمتی باشد شاه فوری دستور قتل عام مردم را صادر خواهد کرد و نمیگذارد حتی یکی از آنان آنقدر زنده بماند که باردیگر چشمش به خورشید عالمتاب بیفتد به تمام انبیاء سوگند آنچه را که میگویم راست است .

مردك که از این سخنرانی کوتاه من چشمان تحیرش بازشد بوده چون دید ، ارزشی برای جان مردم خود قائل نیستیم تعظیمی آمیخته باترس کرد ورفت

در این هنگام سفیر و مهماندار باز گشتند و چون ماجرا را برایشان نقل کردیم بریش ماخندیدند وبدین وسیله باعث آرامش خاطر ما گشتند . آنها میگفتند اگر ما انتظار داریم انگلیسها با ما بهمان شدت که در تهران عمل می نمایند رفتار کنند ، سخت دراشتباهیم

آنها تفاوت بین اخلاق و خونسردی ایرانیان و انگلیسها را اینطور مثال زدند که اولی مانند گودال آبی است که باندك چیزی منقلب مـی شود اما دومی پس از منقلب شدن بلادرنك مانند جسد آرام و ساکت می نشیند .

محمدبیك از طرف خودش جواب داد اگر آنچه را که درظرف دو روز گذشته دیده‌است نمونه‌ای ازتصویر مردم‌انگلستان باشد پس‌وی ترجیح میدهد که متعلق به‌آن گودال آب متعفن باشد تادریای بهناور.

انگاه‌سفیر شروع به تعریف نمودن مشاهدات خودکرد واظهار میداشت کسی تاآنوقت دریك چنان مدت کم آنهمه چیزهای فراوانی

بچشم ندیده بود. سفیر شاه را درحالیکه بر اریکه سلطنت جلوس نموده و اطرافیانش ملبس به لباسهای زنگارنگ مخمل ، طلائی و نقره‌ای‌فام بودند دیده بود . آنها صدها شمشیر ، عصا و گرزهای طلائی بخود آویخته و یا در دست داشتند و اطراف شاه را احاطه نموده بودند در آن مجلس موجوداتی عجیب الخلقه بچشم میخوردند عده زیادی از امراء با شنل های انابی و عده‌ای دیگر نیز با کلاه گیس (قضات) یك چنین اشخاصیکه شرح آنها رفت در حالیکه در پیشاپیش آنان یکنفر کدخدای بزرك در حرکت بود از این سو بدانسو می رفتند و تازه تاج سر همه آنها زنها بودند .

سفیر ادامه داده گفت : آنهم چه زنهائی ! زنهائیکه من عاشق بیقرار یك یك آنان شدم . همه بی حجاب با پوست و گوشتی سفید تر از برف وچشمانی راهزن دین ودل ولب ودندانی که هروقت چون پسته‌ازهم‌باز میشدند بیننده را به وجد و سرور میانداختند .

ما تا آنوقت آن اندازه میرزا فیروز را سر حال ندیده بودیم . گوئی در بین خانمها موجود لطیف و نازنینی بوده که بیش‌از دیگران با زیبائی خود دل میرزا فیروز را بیغما برده و ویرا از خود بیخود ساخته بود. و بطوریکه اظهار میداشت فکر نمیکرد انسان خاکی به تواند آنچنان زیبا شود ! خلاصه آتش عشق آن زن قلب میرزافیروز را در خود میگداخت و آشکار بود که همین یك پیش آمد او را راضی داشت که در بین فرنگیها بماند وزندگی کند ، در آن هنگام من حقیقت این مثل را دریافتم که میگوید :

اگر در زیر سایه پر و بال عزرائیل هم در بیابان نشسته باشید اما یار و مونس شما عشق باشد آن صحرا در نظرتان مبدل به بهشت برین میشود و رنجها و بد بختیهای خود را کمال خوشبختی میپندارید. میرزا فیروز آن دخترك فرنگی را (جاذب القلوب) مینامید و سوگند یاد کرد که گونه‌هایش آتشین تر و لطیف تر از گلسرخ و تابناکی اش فزونتر از ماه شب چهارده و سنش در منتهای شکفتگی بود و خلاصه آنقدر تحت تاثیر زیبائی او قرار داشت که وی را یگانه زیبای روی زمین میپنداشت .

فصل دوم

مهماندار سفیر را به ضیافت شام دعوت میکند ـ مقدم بودن خانمها سفیر را بحیرت انداخت ـ شرابخواری فرنگیها ـ شوخیهای میرزا فیروز

چنین بنظر میآمد که یك جنبش کلی سراسر شهر را فرا گرفته است و همه برای برپا داشتن مجمعی پر طمطراق که هدف آنها برای ما معلوم نبود بتقلا افتاده بودند. مردها در جستجوی زنها و زنها با طیب خاطر بدنبال مردها روان بودند. صبح زود مردم بدور هم جمع آمده وراجع به چیزهای کم اهمیت به بحث پرداختند و سپس سوار بر اسب یا کالسکه شده و رفتند تا درجائی دیگر تجمع کنند و پس از آن دسته دسته از همدیگر جدا و برای صرف غذا رهسپار شدند. گرچه در آن ساعت وقت خوابیدن ما بود معذالك آنها بار دیگر تشکیل دسته‌های بزرك داده و برقص و آواز، استراحت وهلهله و شادمانی دستجمعی مشغول شدند. خلاصه کارهائی میکردند که نمیتوان شرح داد. آنطور که بما میگفتند آنچه راکه مردم میکردند فقط بخاطر خوشی خودشان بود و اینهمه ملاقاتها وتجمعات ابداً بافتخار واحترام شاه نبود بلکه تنها بخاطر ارضای خاطر خود چنان جشن وسروری برپا داشته بودند. وقتی ما دستجمعی جائی گرد میآئیم غالباً بمنظور شرفیاب شدن بحضور قبله عالم است و گرچه گاه و بیگاه تشکیل گروه های بزرك داده با همدیگر

شام صرف میکنیم ، اما کی تصور میکردیم ممکن است چنین تشریفات عریض و طویل هم برپا داشت .

یك روز پس از بازگشت میرزا فیروز از قصر سلطنتی ضمن ملاقاتی که مهماندار از او بعمل آورد پنج دعوتنامه به میرزافیروز داد واو را بصرف شام دعوت کرد .

سفیر گفت : الله ، الله ! کی میتواند پنج نوبت غذا در یك وقت صرف کند؟

- لازم نیست شما پنج وعده شام بخورید ، بلکه کافی است یکی از این دعوتهای شام را بپذیرید وپس از آن برای تفریح و سرگرمی به هرچند مجلس دیگر که مایلید بروید . بفرمائیداین یك دسته دعوتنامه را بگیرید .

من که کاملا ازاین جریان درتعجب شده بودم به مهماندار گفتم:

- کیست که بتواند طاقت اینهمه رنج وزحمت داشته باشدوازاین مجلس به آنمجلس برود و باز هم زنده بماند ؟ ما ایرانیان بلا فاصله پس از اداء نماز مغرب وعشاء برختخواب رفته و صبح نیز قبل ازطلوع آفتاب بلند میشویم !

مهماندار در جواب گفت : شما بزودی به عادات ما خو خواهید گرفت . در این فصل از سال ما تفاوت زیادی بین شب و روز قائل نمیشویم .

بدون اینکه اشکالتراشی ودرنك بیشتری بکنیم مهماندارسفیر و من را به یکی از آن مجالس شام که از طرف یکی از وزیران ترتیب

داده شده بود برد . سفیر بدین مناسبت فاخرترین لباسهای خود را بتن نمود ، عمامه شیر وشکری خود را بسر نهاد و خنجر جواهر نشانش را نیز بکمر بست.

وی کفشهای ساخت فرنك بپاداشت چه آنهارا راحت تر یافت.(اما هنوز در تشریفات مجلل ورسمی همان نعلین‌های نوك بر گشته خود را بپا میکرد) بعلاوه بتجربه آموخته بود همیشه نمیتواند کفشدارش را همراهش ببرد چه این کار خالی از اشکال نمیتوانست باشد . میرزا فیروز باشاره بمن فهماند که باید همراهش بروم و بنابراین من هم به بهترین وجهی خود را آراستم.

آنطور که انتظار میرفت احدی قبلا بما اطلاع نداد که مجلس مهمانی آماده است ، هیچکس بسم‌اله و بفرمائید نگفت ، بلکه ما مستقیماً به‌خانه وزیر روانه شدیم و تنها با دق‌البابی که‌چند پیشخدمت دم درب منزل وزیر کردند ورود ما را اعلام داشتند . در این‌وقت چند نوکر دیگر پیش‌آمده ما را بدرون خانه هدایت نمودند ، در بین‌راه تا سر سرای بزرك گاه و بیگاه پیشخدمتها باصدای بلند اسم سفیر را اعلام میداشتند ! موقعی که بآستانه سرسرا رسیدیم وزیر که‌آزادانه‌بین مهمانانش‌قدم‌میزد باستقبال ما شتافت ؛ آنگاه به‌زن وزیر که وی نیز مانند شوهرش باراحتی خیال اینطرف وآنطرف میرفت معرفی شدیم .

نامبرده حداکثر کوشش خود را بکار برد تاباخنده‌وخوشروئی خاطر ما را مطبوع و شاد کند . در آنمجلس چند نفر خانم بسیار مؤدب وزیبا بودند . اگر آنها با پارچه وحجاب اندکی از بدن لطیف

و سفیدشان رامستورداشته بودند بدون شك فوری به تب‌عشق گرفتار میشدم اما آنها با آن ظاهرخود، بندرت فکر را بخود مشغول‌میداشتند. موضوع گفتگو بیشتر درباره این بودکه آیا ما بالاخره آنروز موفق‌به رؤیت خورشید شده بودیم یانه . همه‌کس میخواست‌نظرات مارابداند و گرچه میدانستند که خورشید را دیده ایم ولی‌مایل بودند بدانندآیا ما حقیقتا در وجودخورشید شك داشته‌ایم ، سفیر ظاهراً از اینکه آنها ما را خورشید پرست تصورکرده بودند خسته شده بودموضوع صحبت را برگردانده و ضمن تعارف‌کردن از خانم وزیر پرسید :

ـ وقتی خورشیدهای درخشانی مانندچشمان این خانمها عالم را روشن و تابناك میکنند دیگر چه احتیاجی به‌خورشید آسمانی در کشور شما هست ؟

ترجمه شوخی سفیر هیجان و سرور فراوانی را باعث شد و حضارهمگی آن‌شوخی‌را مطبوع دانستند وزیر که خود از شوخی میرزا فیروزخوشش آمده بود گفت :

ـ اگر قرار است عالیجناب مرتد شوند و این خورشید را (اشاره به چشمان خانمها) بجای خورشید اصلی بپرستند پس باید مواظب خود باشیم و حرمسرا ونقاب وروبنده برای زنان‌خود بسازیم

دیگر باب شوخی‌وبذله گوئی بازشده بودو هرکسی شوخیهای مطبوع و دلپسند میکرد وروح تازه ای بمجلس میبخشید و باعث شد بطور عمیقانه تری به روحیات و اخلاق انگلیسیها پی ببریم . ما ایرانیان که خود عاشق شوخی و مزاح هستیم از اینکه می دیدیم یك

روح سبك و خوشگذران در بین یك مشت مردمی که غالباً درمه وابر زندگی میکنند رواج دارد بینهایت مشعوف گشتیم . میرزا فیروز که مشاهده مینمود عموماً فرنگیها کم حرف و ساکت اند فکر کردشاید بین آنان رسم و آدابی است در باره اینکه اول چه کسی بایدحساب شوخی‌را باز کند، ازاینروگاه و بیگاه بخود جرأت داده طلسم را میشکست وباب مزاح رامیگشودوازآن پس هرگاه موقع را مناسب میدانستفرصت را برای گفتن متلکی از دست نمیداد .

ورود یکنفر فرنگی که کلاه گیس سفید بسرنهاده بود و مارا به ضیافت دیگری دعوت کرد به بذله گوئیهائی که تازه شکفته بود خاتمه داد . وقتی جمعیت برپاخاست که برود ملاحظه شدکه آداب پیش انداختن و جلو رفتن بهمان اندازه که نزد ما ایرانیان مرسوم است دربین آنها نیز وجود دارد . اما الله‌الله ! بگذار بگویم چه کسانی را جلوانداختند - خانمهارا ! بله خانمها اول پیش افتادند . مسلماً اگر این داستانرا برای محمدبیك تعریف میکردیم باورش نمیشد . اول‌خانمها ازاطاق بیرون رفتند درحالیکه مردها همانجا ایستاده‌هریك کوشش داشتندافتخار وامتیاز پیش انداختن زنهاراکسب نمایند. نسبت بسفیر همه گونه احترام بجای آورده میشد ، از او دعوت نمودند که دست در دست زن وزیر انداخته متفقاً بروند و با اینکه نخستین بار بود چنین مراسمی را عمل میکرد معذالك بخوبی از عهده آن برآمد . وقتی وارد سالون غذاخوری شدیم بدون اینکه حتی فکر شستن دستهایمان را بکنیم جملگی . زن و مرد وارد میدان

کار زار شدیم ما مسلمانان همیشه موقع غذا خوردن دست چپ خود را چیز زائدی میدانستیم ولی در کشور کفار هر نیرو و وسیله ای را بکار میبردند.

بالاخره وارد یك اتاق بزرك شدیم که میزی در وسط آن بطرز عجیبی که تا آنوقت نظیر آنرا ندیده بودم چیده بودند . من وسفیرخود را بارعایت آدابی که برایمان خالی از اشکال نبود بر سر میز قرار دادیم . دراینجااعتراف میکنم سوای ریشهای بلند ماکه در برابر گونه های صاف فرنگیها زشت و ناهنجار مینمود دیگر همه چیز زیبا و مرا سخت بخود مشغول داشته بوده .

صحیح است که برخلاف مهمانیهای ما سروصدای زیادی بگوش میرسید و رفت آمد مدام پیشخدمتها و صدای کفشهایشان، برخورد بشقابهابایکدیگر ، صدای جرنك وجرنك لیوانها ، تق تق آلات برنده و بالاتر از همه وراجی حضار آنچنان محیطی بوجود آورده بود کهما بدان ابداً خونگرفته بودیم ودرایران آنرا عمل زشت وخارج از نزاکت میدانند ، ولی رویهرفته منظره خوشی داشت ، تنها «حافظی» میخواست که اشعاری دروصف شراب ارغوانی بسرایدوضیافت مزبوررا ازهر لحاظ کامل کند . در آنحال دیگر من بخود زحمت شمارش ظروف بی حد وحصر را ندادم و آنچه دمدستم میآمد بدون توجه باینکه آیا گوشت گوسفندو یا ماکیانی که در سفره چیده بودند بطرزصحیح ذبح شده و در خون غلطیده اند یا نه ، بدهان مینهادم . البته نـا گفته نماند یکی دوبار تکه گوشتی که تصور میکردم از خوك باشد مورد مذاقه قرار

دادم اما پیش خود میگفتم فایده اینهمه وسواس و احتراز از ناپاکی چیست

چه از هنگامیکه در بین فرنگیها زیست میکنم غرق در ناپاکی شده ام ؟ بنابراین هرچیز تعارفم میشد میخوردم . محققا اگر محمد بیك همراه ما بود دائما ورد میخواند وبخود فوت میکرد .

میرزا فیروز مانند یکی از آزموده ترین اشخاص آشنا به طرز غذا خوردن فرنگیها ازعهده هرچیز بخوبی برمیآمد وقاشقها، چنگالها کارد و گاز انبرها را بانهایت مهارت مورد استفاده قرار میداد . باید اعتراف نمایم من دراین قسمت زیاد خوش اقبال نبودم چه در یکی دو مورد برطبق عادات پیشین عمل کردم که ظاهرا اثر نامطلوبی در اطرافیانم باقی گذارد . مثلا شریك نان رفیق بغل دستی ام شدم و بهمان اندازه که این کار در ایران بی اهمیت است اینها آنرا یکنوع تعدی و تجاوز میدانند ، بار دیگر از لیوان آبخوری دوستم استفاده کردم و بعد که با انگشتانم مقداری ازمحتویات بشقاب خودم رادر بشقاب او ریختم وی بیکباره از جا دررفت گوئی زهر تعارفش نمودم. گرچه ما همیشه چهارزانو روی زمین نشسته و بآداب نشستن روی صندلی آشنا نبودیم، معذلك با کمال راحتی روی صندلیها قرار گرفتیم اما آنچه جان مرا بلب آورد طولانی بودن شام بود. بالاخره پس ازصرف غذا همه از سر میز بلند شدند اما با نهایت تعجب دیده شد فقط خانمها از اتاق بیرون رفتند واین یگانه تشابهی بود بین عادات ما با فرنگیها که تا آنوقت دیده بودم . من از

رفیق خود پرسیدم معنی این تمایز چیست وچرا خانمها اینجا را ترک گفتند، اما بنظر میرسید که رفیقم برای توضیح دادن مطلب دچار سر گیجه شده است . باز از او سؤال کردم آیا یـک چنان دستوری در کتـاب مقدسشان آمده یا امر شاه میباشد ، ولی مثل اینکه او بازهم در حل معمائی گیر کرده باشد ومن بدین نتیجه رسیدم که ممکن است این رسم را از مسلمانان گرفته باشند . بالاخره دوستم اشاره کوتاهی بموضوع کرده گفت غیبت خانمها فرصت بیشتری باقایان میدهـد تا آزادانـه صحبت داشته وشراب بنوشند .

من گفتم :

ـ در این مورد شما بایستی پند شرقیها را بپذیرید که میگوید اول غذا بخورید بعد وراجی کنید اما اگر هدف شما شراب نوشیدن باشد البته نمیتوانید از پند فوق پیروی نمائید . شما هم بیائید و از ما تقلید کنید ؛ صبح زود از خواب بلند شوید و به باغی بروید و کنار جوی آب روانی بنشینید و گل بر سر خود بریزید و به آواز بلبلان و دیگر مرغان خوش الحان گوش دهید و سپس شروع بنوشیدن شراب نمائید تا وقتی عقل وشعور از سرتان پرواز کرد . آنوقت صبر کنید تا دوباره سرحال آئید و باز شروع به نوشیدن کنید . هیچ لازم نیست فکر وقت وساعت را بکنید و بگذارید روز شب در نظرتان یکسان آید و خلاصه آنقدر اینکار را ادامه دهید تا در شراب غوطه ور شده آنوقت فریاد بردارید که بس است! بس است !

اینکه آیا دوست من توانست آنچه راکوشش داشتم بانگلیسی باو حالی کنم بفهمد یا نه نمیدانم ، ولی این‌را میدانم که چشمانش از تحیر باز شده بود.

بالاخره شام بپایان رسید وما بدون اینکه دستهای خودرا بشوئیم به‌اتاق قبلی که زن وزیر وخانمها منتظرما بودند باز گشتیم.

فصل سوم

میرزا فیروز به ضیافت (الماك) میرود ،خاطرات حاجی
بابا از رقص والس و چهار گوش

زن وزیر که بارفتار ملیح خود ریش سفیر راکاملا در اختیار گرفته بود ، اورا به مجلس میهمانی باشکوهی که خودملکه‌انه‌جاس بشمار میرفت هدایت کرد .

بطوریکه مهماندار تعریف میکرد تمام خوانین ووزراء و بیك های انگلستان با خانمهایشان در انمجلس حضور داشتند . فرنگیها انمجلس را (الماك) مینامیدند . من وسفیر کـه‌معتقد بودیم بسیاری ازلغات انگلیسی‌از ریشه فارسی است در عقیده خود استوار تر گشتیم چه باخود گفتیم کلمه «الماك» از همان «قیماق»فارسی‌مشتق‌شده یعنی طبقه بالای ملت انگلیس . ما در حالی که از بیخوابی بـه خمیازه افتاده بودیم و بدنبال فرنگیها روان بودیم پرسیدیم:

ـ چه چیز این شاهزادگان ؛ میرزاها ؛ خـوانین ؛ دختران و همسرانشان‌را وادار کرده است که در این‌وقت شب گرد هم‌جمع آیند؟ مگر در ظرف ۲۴ ساعت فرصت دیگری‌غیراز این‌وقت شب برای تشکیل چنین جشن مجللی‌نیست ؟

زن وزیر اظهار داشت : اکنون فـرصت توضیح نیست . شمـا

بزودی همه چیز را خواهید دید آنوقت جواب شما بخودی خود داده میشود.

با اینکه ما از بیخوابی جانمان بلب رسیده بود با خوشروئی تمام بدنبال زن وزیر میرفتیم، در حالی که خود وزیر و مهمانانش نیز پشت سر ما می آمدند.

اگر قرار بود آنچه را آنشب شاهد بودم صادقانه برای همشهریان خود تعریف کنم چه کسی باورش میشد؟ اگر بگویم بیش از مجموع الماسها، زمردها، جواهرها و یاقوت‌های شاه ایران وحتی جواهرات چنگیز مغول در آنجا جواهر دیدم قبول خواهند کرد؟ آیا باور مینمایند که من با یك نظر بیش از تمام زنهای حرمسرای قبله عالم در یك گوشه آنمجلس زن دیدم؟ در آنمحل زیبارویانی بودند که در سر تا سر خطه آسیا یافت نخواهد شد، پوستهائی لطیف‌تر از پوست فرشتگان، گردنهائی که طاوس را شرمسار میساخت؛ و چشمانی پر شعله که حتی دراویش و زهاد کوه چهل دیر را نیز به وجد و رقص درمیآوردند.

من با خود گفتم: ایران با آن مردهای ریشو و زنهای سیاه پوشش کجا؛ و انگلستان با آن مردهای صاف و زنان زیبا وثروت بیکران و سر گرمیهای اجتماعیش که بیدریغ در اختیار فرزندانش قرار داده، کجا؟

گمان میکنم این احساس در چهره من بوضوح خوانده میشد چه یکی از کسانی که آنجا ایستاده بود و بزبان فارسی هم تکلم میکرد نزد

من آمده پرسید به‌چه میاندیشی ؛ مجلس را دوست داشته‌ای؟

من چون میل نداشتم او تصور کند ما ترکیم و دنیا ندیده‌ایم در حالی که بخود فشار میاوردم شگفتی‌ام را پنهان دارم بآرامی گفتم.

د نیست!

دوست من ه بنظر میآمد مدتی در هندوستان و جنوب ایران بوده است در پاسخ من اظهارداشت :

ـ شما قبول خواهید کرد که این منظره بهتراست تااینکه مانند ایران زنها صورت‌خودرا با نقاب بپوشانند ؟

ـ بله بله ، ولی من یك نقص دراینجا می بینم . چرا اینهمه پیره زن هست ؟ اقلا آنها باید حجاب داشته باشند .

ـ دوستم گفت شاید این امر به بهبود منظره امشب کومك کند ولی اینجا کشور آزادیست و هر کس میتواند هر کارمیخواهدباچهره خود بکند .

من گفتم : عجیب اینست که شما وسیلهٔ برای نجات ازدست‌پیره زنهای زائد ندارید . میگویند شاه عباس آنعده از کنیزکان که بیش از اندازه عمر میکردند وعزرائیل بسروقتشان نمیرفت بدیار نیستی روانه شان میکرد .

مخاطب من در حالیکه خنده را سرداده بود گفت :

اگر با چنان وضعی یکی از این پیره زنها نیست شود چه بسا که طغیان و آشوب بپا خواهد شد . ما که در اینجا شاه عباس نداریم!

سپس داوطلبانه اسرار زیادی ازعادات ملت انگلیس را که‌برای

من تازگی داشت فاش ساخت .

او یکنفر که در بین جمعیت راه میرفت وصحبت میکرد ویگانه تمایزش با سایرین آن بود که کسی پشت خود را باو نمیکرد اشاره نموده گفت این یکی از شاهزادگان ما میباشد

من بدوستم گفتم ولی شاهزادگان ما راضی نخواهند شداینگونه ساده و بدون فراش و دریافت پیشکش به مجلسی پا گذارند . آیا شاهزادگان شما باعث سرفراز ساختن میزبان چیزی از او نمیگیرند ؟

- سوای چای و نان و پنیر که همه کس میخورد دیگر من اطلاعی ندارم .

شما ملت عجیبی هستید شاهان وفرزندانشان در اینجا بامقایسه کشورما بهیچ گرفته نمیشوند ، بهمان اندازه که شاهان و شاهزادگان ما برای مخلوقات زنده خدا ارزش قائل نیستند شماهم درکشورخود شاه وشاهزاده را بهیچ میگیرید

- شایستگی و لیاقت در هرکس باشد بمنزله قبله ما است وآن تنها اصلی ست که مورد ستایش ما میباشد .

من در حالیکه اشاره به شخصیکه یك جفت چشم عقابی داشت کرده ازدوستم پرسیدم :

شایستگی ولیاقت این مرد که توجه همه را بخود جلب کرده و دوستی باوی افتخاری بنظر میرسد چیست ؟ اگر آن یکی شاهزاده باشد پس این یکی شاه است .

رفیقم در جواب گفت : تو آدم کنجکاو و دقیقی بایستی باشی

زیرا شخصی که بدو اشارت رفت نمونهٔ ای از همان کسانی است که من اکنون بآنها اشاره نمودم . این آدم شاهزاده نیست بلکه یکی از فاتحین زمان خودش میباشد ! او مصلح دنیا وشکننده مشکلاتی است که بنظر لا ینحل میآیند . گرچه‌وی ازخانواده اشرافیست ولی زندگی سربازی خود را مانند بسیاری از جوانان قبل از خود تنها با شمشیر و ایمان آغازکرد وشایستگی خود را تابجائی رسانید که امروزسپهر کشور و مورد احترام ملت میباشد.

من گفتم: اماترابعلی(ع) ببین چکارمیکنند. تماشاکن برای‌عجوزه ترین زنهای مجلس چای میریزد ووظیفه یکی از نوکران ما را انجام میدهد . راستی که شما فرنگیها چه عادات عجیبی دارید ؟

ـ ولی بنظرما خفت و تنزل رتبهٔ در این عمل نیست.

ـ آیا این‌خفت‌و خواری نیست که مصلح آینده دنیا به پیره‌زنی غذا بخوراند !اینها چه حرفهائی‌است‌میزنی؟ نادرشاه که شما به‌دلاوری اش معترفید اگر هر روز چند سراز تن جدا نمیکرد آنها بآرامی‌نمی توانست بخوابد . فکر کنید اگر نادرشاه امروز زنده بود با پیره زن های شما چگونه رفتار میکرد ؟

دوست من گفت : احساسات ما در باره چنان شخصی موافق نخواهد بود . بهرحال بیا ورقص را تماشا کن چه اطمینان دارم رقص برایت چیز نوظهوری است و مطمئناً لذت‌خواهی برد .

دو نفری به اتاقی که تعداد بیشماری از خوشگلترین زنان با حالت و (پز) مخصوصی دست وپای خود را حرکت میدادند رفتیم .

جوانان هریك درجائی که ایستاده بودند، بدور خود پیچ و تاب میخوردند
و ورزش میکردند اما در عین حال یك ادب و متانت سنگینی برمحیط
حکمفرما بود هر آینه با یکدیگر تماس میگرفتند فقط سر انگشتان
یکدیگر را لمس میکردند، چشمانشان ابداً به این سو و آن سو نمیدوید
تبسم و خنده بلبهایشان دیده نمیشد خلاصه رقص آنان مانند رقص درویشان
مینمود و ظاهراً یك امر جدی بنظر میآمد.

دوست من چون میدانست در کشور ما تنها کسانی میرقصند که حرفه‌شان
مطربی است و بابت زحمت خود پول میگیرند بمن اطمینان داد که
کلیه کسانیکه در آنجا مشغول رقص بودند تنها بخاطر خوشی و تفریح
خویش اینکار را میکردند.

من گفتم: اما مسلماً آنمرد که از صورتش آثار رنج و الم پیداست
و کفشهای تنگ او آزارش میدهد و از بس تقلا کرده عرق از هیکل
چاقش سرازیر میباشد دستمزد زحمت خود را میگیرد؟

ـ انگیزه او در رقصیدن هرچه میخواهد باشد، وی پولی از این
بابت در یافت نمیکند. ما محل جداگانه ای ویژه رقصیدن و نمایش
دادن مطربهای مزد بگیر داریم

در این هنگام مشاهده کردم یك تغییر کلی در شیوه رقصیدن در
شرف وقوع میباشد و برخلاف قبل دیگر آن ادب و متانت اول در بین نیست
مثلا زنها و مردها جفت جفت و صوزت بصورت درحالیکه دستهای خود
را در دست یکدیگر انداخته بودند چرخ میزدند و اغلب اوقات جای
خود را برقیبان می سپردند. بطور کلی صحنه‌ای بوجود آوردند که با وضع
سنگین و مؤدب سابق فرق داشت. از این رو از دوستم سئوال کردم

معنی اینکار چیست؟

رفیق راز گوی من گفت: عادات ما را باهمه چیز آشنا میسازد. این نوع رقص یکی از سوقاتیهای جدید است که در نخستین روز ها با مخالفت شدید روبرو شد، در بین ما آدم مستبدی وجود دارد بنام (مد) وحتی از قبله عالم شما، که فرامین اش ما فوق نیروی عقل ومنطق است، مستبد تر میباشد. همانطور که ملاحظه میکنی این (مد) مارا که ملتی هستیم خواهان بهتر ساختن مقام ووقار خود، مبدل به آدمکهای سبکسر، مقلد ومسخره درآورده است.

چون بغتتاً چیزی دید کانمرا بخود خیره کرد بعجله پرسیدم: آیا چشمان من خطا نمی بیند؟ بدوستی محمد(ص) قسم که وزیر اعظم مشغول رقصیدن است!

همصحبت من باخونسردی گفت: نه خطا ندیده ای. همه ما میرقصیم: شاه، در باربان، وزیر اعظم، وزیر خزانه داری، فرمانده کل قوا، فرمانده نیروی دریائی، همه وهمه میرقصند. هیچ قانونی مفتی، کشیشان وقضات را از رقصیدن منع نمیدارد وهمه در رقصیدن آزادند.

- بجان عزیزت وبریش اسلاف من سوگند که اگر احیاناً شاه یکی از وزیرانش را در حال رقصیدن ببیند آنقدر به پاهایش چوب میزند که سالها یك یك مفاصل انگشتان پایش شرح واقعه را برایش باز گو کنند.

فصل چهارم

داستان عشق سفیر؛ میرزا فیروز به‌اپرا میرود وخیال ربودن دلقك اپرا را برای هدیه کردن بشاه در سر میپروراند

در مراجعت از شب نشینی سوار بر کالسکه شدیم و سفیر که دیگر توانائی پنهان کردن احساسات خودرا نداشت مرا مخاطب قرار داده بالحن رسائی گفت!

ـ اوه حاجی، بهویت قسم که دیگر دل از دستم رفته! دیگر دلم کباب شده! بگو ببینم تو آن چشمان قشنك، دندانهای صدفی و گیسوان گلابتون را تماشا کردی؟ چنان پوست لطیفی داشت که رنك ارغوانی شراب که در گلویش میریخت دیده میشد. هنوز هیچ دختر گرجی زائیده نشده که قابلیت کفشداری او را داشته باشد. ولی آخر فایده اینهمه احساسات چیست؟ ما ایرانی هستیم و این کفار دخترانشان را بما نمیدهند، حتی اگر راضی شویم ریشهای خودرا بتراشیم و کلاه فرنگی بسر نهیم فکر میکنی چه باید کرد؟ اوه، حاجی، حرف بزن.

ـ عالیجناب، من چه‌میتوانم بگویم؟ براستی که مخلوق دلربا و زیبائی است. چگونه اورا یافتی؟

ـ این همان دختری است که نخستین بار در شب نشینی شاه و وزراء واعیان دیدم وامشب بمحض اینکه چشمم باو افتاد احساس کردم دو روح در یك بدن هستیم ودیدگانم را از او بر نگرفتم پس از آن

مادرش وی را نزد من آورد وازآنوقت تا حال عشقش در قلبم خانه کرده است.بگو چه باید کرد؟

در جوابش گفتم:بایستی چند بیت شعر در وصفش بسرائی چه چین‌قضایائی بدون شعر وشاعری بهم جوش نمیخورد.

-ولی من ابیات‌عاشقانه زیادی برایش خواندم.اماکه میتوانست اشعار واحساسات مرا بفهمد. درست‌است که مهماندارسعی کرد آنها را ترجمه‌کند، اما بجای آنکه قلبش نرم شود دخترك با مادرش و اطرافیان به خندیدن اکتفاکردندوازمن خواستند آنچه‌راخوانده‌ام بنویسم .

-آنوقت شما در جواب چه گفتید؟

-هیچ،من یك بیت از اشعار جانگداز حافظ را خواندم

بیاد لعل تو وچشم مست میگونت

زجام‌غم‌می‌لعلی که‌میخورم خونست

من گفتم: اگر این شعرهم‌نتوانست‌دل سنك‌اورا نرم کندمحال‌است بتوان به این حیله جلب نظرش را کرد .بنظر من بایستی چند عدد طاقه شال برای پدر ومادرش ویك‌قوطی سرمه وچند قطعه فیروزه برای خودش‌نیز بعنوان هدیه بفرستی.باشد که گره‌از بخت تو گشوده شود . بعلاوه همراه هدایا یك نامه با جوهرسرخ‌بنویس و بفرست؟

سفیر در حالیکه از گالسکه پیاده میشد گفت : اوه ! اینجاعجب کشور خطرناکی برای‌مسلمانان بشمار میرود، رحم ومروت درچشمان زنهایش وجود ندارد و ازچپ وراست از کشته عشاق پشته میسازند .

عادات این ملت آنقدر گمراه کننده میباشد که انسان سوای اینکه خود را بامان خدا بسپارد؛ چاره دیگری ندارد.

از آن پس سفیر هیچگاه نه من ونه دیگر همراهانش را به محافل و شب نشینی‌ها نبرد، حال بیم داشت مبادا ماجاسوسی برایش باشیم و به شاه گزارش دهیم ویا اینکه تعصب بخرج میداد، یا اینکه کم کم رفتار و عادات فرنگیها در وی نفوذ کرده بود ونمیخواست ما از آن آگاه شویم ومیپنداشت یا شخصیت و تو دل بروئی خود میتواند بر یك دنیا حوری دست یابد و ما را رقیب خود تصور میکرد؟ بهر حال امری بود که ما نتوانستیم کشف کنیم. از آن ببعد هروقت بیرون میرفت تنها مهماندار همراهش بود ومادر خانه مینشستیم وریشهای خودرا میشمردیم.

فقط هنگامیکه برای مقام ومنزلت خود مقتضی میدانست ما را همراه میبرد و شریك خوشگذرانیهای خود میکرد. میرزا فیروز اغلب به تماشاخانه های بزرك که تعداد زیادی از آنها در شهر یافت میشد وبعضی از آنها نیز تعلق به دربار داشت میرفت و ما را بدنبال خود میبرد ولی محمد بیك که میخواست همیشه دستورات دین را مراعات کند ناچار کنج خانه مینشست. از جمله اماکن عمومی که سفیر بیش از همه جا قدم مینهاد؛ خانه ای بود که مخصوص رقص وآواز ساخته بودند. اولین شبی که بآنجا رفتیم گرچه مهماندار بما اطلاع داد مناظر خوبی خواهیم دید، اما در حقیقت شب حیرت آوری بود. میرزا فیروز را داخل حجره کوچکی شبیه کندوی زنبور عسل کردند و از آنجا مناظری دیده میشد که قابل وصف نیست و هر ایرانی که آنرا ندیده

باشد نمیتواند بفهمد. در هر گوشه‌ای از آن خانه حجره هائی مانند حجره سفیر بچشم میخورد که زن و مرد بدون پرده نشسته بودند. زیر پای ما دریائی از آدم موج میزد، چراغها و شمعدانها فضا را روشن ساخته بودند بطوریکه روشنائی آنجا بیشتر از روشنائی جشن آتشبازی در کاخ سلطنتی بنظر میآمد. آهنگهائی که مینواختند برای ما قابل فهم نبود، هزاران آلات موسیقی اصوات درهم و برهمی بیرون میدادند که البته بگوش فرنگیها مانند لحن آسمانی و برای ما چیز حیرت انگیز مینمود. ما آرزو میکردیم میتوانستیم نمونه ای از کمانچه های خود را بآنها نشان دهیم و با نقاره خانه شاه جواب دندان شکنی به آنها میدادیم. هنوز در این فکر بودیم که بغتتاً یك پرده بزرك بالا رفت و صحنه‌ای جلو چشممان گشوده شد که قلم از وصف آن عاجز است.

اول یك پرده داستان تأثیر انگیز نمایش دادند که تقریباً ما را بحالت گریه در آورد وسپس رقص و آواز شروع شد و ما آنچنان چیزهای شگفت دیدیم که حتی در خواب هم ندیده بودیم. از آغاز تا انجام داستان سرودی میخواندند کشیده و یك نواخت بود و مسلماً اگر خوانندگان تعلیم آواز ایرانی داشتند و برای شاه میخواندند او از فرط خوشحالی از تخت بزیر میافتاد. اما در باره رقص آنان باید گفت، ما در باره اینکه آیا آنها موجودات زنده بودند یا آدمکهای فنری اختلاف عقیده شدید داشتیم. ودر باره این مطلب گفتگوی بسیار کردیم وعده زیادی از ما جداً معتقد بودند شعور ما، ما را فریب داده و آنها آدمکهای فنری میباشند، تا اینکه بالاخره یکنفر فرنگی خوش طینت حاضر شد

مشکل ماراحل کرد. وی دست دو نفر از مارا گرفته پس از گذراندن چند راهرو بلندو باریك وپیچ در پیچ به همان نقطه ای هدایت کرد که نمایش اجرا میشد وقویاً مارا متقاعد ساخت که آنچه را از دور مشاهده مینمودیم زنان ومردان حقیقی بودند؛ آنهائیکه سبك باینطرف وآنطرف جست وخیز میکردند وما آنانرا آدمکهای فنری میپنداشتیم انسان ودر واقع موجودات خاکی بودند. هنگامیکه از نزدیك آنان را بر رسی کردیم بیشتر شبیه شیاطین بنظرمیآمدند تاحوریان بهشتی

در آنجا مرد عالمی بود که گاه وبیگاه در اپرا بدیدن سفیر میآمد ودائماً از صدای خوانندگان تعریف و تمجیدمیکرد. درست است که بیش از چند نفراز آوازه خوانان انگلیسی نژاد نبودند، ولی ازبس نام دو نفر از آنها (کانیلانی) و (ترمیزانی) راشنیده بودیم نام آنها همیشه در گوشمان طنین انداز بود گوئی آنهامنحصر بفرد بودند ومانمیتوانستیم از موسیقیدانهای خود لاف و گزاف بزنیم. بالاخره سفیر از بس تعریف آنها را شنید روحش آزرده شده گفت:

ـ حضرت آقا، شما هر قدر بخواهید میتوانید (از کاتیلانی) و (ترمیزانی) خودتان صحبت کنیدولی شاید شما تابحال اسم (بربط) (۱) مارا نشنیده باشید، او واقعاً خوانندهٔ بود!

سفیر همچنان رفتن به آن خانه را ادامه میداد تااینکه یك شب متوجه میشود نمایش هموطنانش را میدهند، میرزا فیروز آنرا تمسخر و اهانت آمیز بخود میپندارد؛ پس از بازگشت از اپرا بما گفت نه تنها

---

(۱) بربط یکی از نامدارترین موسیقیدانها و آوازه‌خوان مخصوص خسرو وپرویز بود و همان کسی است که ساز بربط را اختراع کرد

قبله عالم را برقص وا داشتندو زنهای حرمسرایش را بدون رو بند و حجاب روی صحنه آورده بودند بلکه بمقدسات دینی ما نیز اهانت روامیداشتند. از آن پس سفیر دیگر پای خود را از آنجا عقب کشید وبه تماشاخانه‌های دیگرمیرفت. عمارت داخلی یکی ازاین تماشاخانه‌ها مجللتر از تمام قصرهائی بود که ماتا آنوقت دیده و شنیده یا در کتابها خوانده بودیم، حتی کاخ چهلستون و هشت‌وبهشت اصفهان هم به‌شکوه آن نمیرسند.

ما بیکدیگر میگفتیم: بخدا که ملت انگلیس بیکار ترین مردم روی زمین است، زیرا ایرانیان به جشنهای نوروزی وعزاداری حضرت امام حسین(ع)وسایر مراسم سالیانه برای تفریح وسر گرمی اکتفامیکنندولی در اینجاسر گرمی وخوشگذرانی اینها پایان پذیر نیست وهر روز برای آنان روز اول سال بشمار میرود.

نخستین شبی که از یك تماشاخانه دیدن کردیم داستانی روی صحنه آوردند که گر چه نمیتوانستیم زبان آنان رابفهمیم ولی بازی کردن بازیکنان و طرز داستان آنچنان بود که احساسات مارابرانگیخت. داستان این بود که یك شاه پیرو فرتوت توسط فرزندان خوداز سلطنت خلع وبوضع بسیار رقت‌باری دچار میگردد. وقتی ما آخرین روزهای شاه را واینکه‌وی در چنگال فرزندان بدخواه خود اسیر است مشاهده کردیم اشك درچشمانمان حلقه زد. هنگامیکه سؤال کردیم از کجا یك چنان پیرمردی‌را پیدا کرده‌بودند تا نقش شاه فرتوت را بازی‌کند بلا درنك جوانی خوش سیما را که اندکی پیش در لباس شاه فرتوت

ومخلوع فرو رفته بود، بما معرفی کردند. آنقدر ماحیرت زده بودیم که مرتب لا اله‌الا الله میگفتیم وچون حس کنجکاوی ما تحریك شده‌بود بادست بدن او را لمس میکردیم. وی از حیرت ما کاملاخوشحال بنظر میآمد وبه سفیر اطمینان بخشید که تعریف ورضایت میرزا فیروز بهترین مشوق اوست.

آنگاه کسی دیگر را بما معرفی کردند که آنچنان بنای لودگی و مسخره گی را گذاشت که‌لوتیهای‌ماهم‌از عهده انجام آن برنمیآمدند. دلقك دربار شاه عباس هم در مقابل کسیکه نزد ما ایستاده بودچیز کوچکی بشمار میرفت. حرکات خوشمزه و غیر قابل تقلید وی باعث خنده‌های شدیدسفیر،وجنبیدن‌واین طرف وآنطرف رفتن بی اختیاری ریش‌های‌ماشده بود ونمونهٔ از تحسین وتبریك ما محسوب میگشت.او دهانش را بهر اندازهٔ که میل داشت میتوانست باز و بسته کند،دست و پائی که مانند مار بهر سمت پیچ وتاب میخورد واندامی‌مانندفنر داشت. سفیر فوری در فکر فریب دادنش برآمد، چه با خود اندیشید بهترین هدیه ایکه میتواند در بازگشت بایران تقدیم شاه دارد وشاه را از آن خوش آید همان لوتی فرنگی میباشد. او فکر میکرد بدین وسیلهٔ نفوذش محتملا زیاد خواهد شد وبا در دست داشتن یك چنین وسیله قادر است تمام دوز وکلك های دشمنش یعنی وزیر اعظم را بر هم زند .اما وقتی مهماندار به میرزا فیروز گفت هنر پیشه مشهوری مانند او پول هنگفتی در یافت میدارد ؛ نقشهٔ سفیر نقش بر آب شد.

راستی چقدر باعث حیرت شد که شنیدم مزد این دلقك بیش از

رئیس میر غضبان شاه ما میباشد و کسیکه نقش آن شاه پیر را بازی کرده بود حقوق سالیانه اش بیشتر از حقوق وزیر اعظم است و پولی که آن زن آوازه خوان در یافت میداشت از مجموع مقرریهای فرزندان ذکور شاه فزونتر میباشد،

ما از شنیدن مطالب فوق دچار شگفتی شده گفتیم :

ـ دروغ است ؛ دروغ است

اما وقتی در چهره مهماندار و سایر کسانیکه حرفهای ما را شنیده بودند آثار غضب مشاهده کردیم انگشت تحیر بدندان گزیدیم و آنگاه که تنها شدیم گفتیم یك چنان مخارجات هنگفت را فقط ملت احمقی مانند انگلیسیها میکنند و خدا را شکر کردیم که ما در بین ملتی دانا و حسابگر زندگی میکنیم.

فصل پنجم

حاجی و اربابش میرزا فیروز انگلیسی تکلم میکنند، اشتباهی که میرزا فیروز در زبان مرتکب میشود و مسئله مشکلی که با آن روبرو میگردند

اکنون من تقریباً میتوانستم انگلیسی را بفهمم و مطلب خود را بدیگران بفهمانم. اما با اینحال گاهی سخنم روان نبود. من تعداد بیشماری از لغات کوچه و بازار را در کشتی آموخته بودم ولی این کلمات در دربار معمول نبود. سفیر نیز توانست تا اندازه زیادی خود را از قیمومیت و شاگردی مهماندار برهاند و برای خود صحبت کند. واضح است وی بیش از من فرصت تمرین زبان داشت و چون خیلی بدانش خود در زبان انگلیسی ایمان داشت گاه دچار مشکلاتی میشد.

برای نمونه اتفاقی که برای میرزا فیروز پیش آمد و ارزش دارد در اینجا ذکر شود، یاد آور میشوم. حسب معمول او شبی را در یکی ازمجالس فرنگیها بصبح آورد و فردای آنشب مرا نزد خود خوانده گفت:

- ترا بعلی فوری آن لغت نامه را که آن فضول که در کشتی آخر با ما بود بما داد بیاور ،میترسم یك اشتباه هولناکی مرتکب شده باشم و آن آدم پست از روی غرض ما را بیراهه هدایت کرده باشد. اگر وی باعث شده باشد من بدست خود پوست سك بصورت کشیده باشم، والله، بالله، تالله

جگرش را سوراخ میکنم

من بلا درنگ دفتر چه لغت را آوردم و او با عجله شروع به بررسی کلماتی کرد که برای بهتر تلفظ کردن بفارسی نوشته بودیم؛ سپس در حالیکه آثار شادی ودر عین حال آزردگی در لحن‌اش نمایان بود گفت:

-اشتباه نکرده ام ، واگر اینطور باشد پس آن ناوبان بریش من خندیده وانشاءالله اگر توانستم او را به چنك آورم پدرش را میسوزانم. او مرا رسوای عام و خاص کرده نیست

-مگر چه شده ؟ شاید آنقدر ها هم که تصور میکنی کلمه‌ای که ادا کرده ای بد نباشد!

-شب گذشته با یکی ازخانمهای سر شناس که زن یکی از امراء است و من بدلائل زیادمایل به جلب نظر وی میباشم صحبت میداشتم. او که نسبت به عادات ما کنجکاو بود سئوالات فراوانی در باره وضع ظاهری وعادات خانوادگی زنهای ایران از من کرد ودر خاتمه پرسید:

-بگوئید ببینم زن شما چگونه آدمی است؟

من بانگلیسی گفتم : همسر بسیارخوبی است ؛ مادام

-منظور اینست بلند قامت است یا کوتاه ؟

-زن خیلی خوبی است ، مادام . کمی کوتاه قامت میباشد اما اندامی مانندسرو دارد.

-چشمانش چطور است ؟

من در حالیکه با انگشت سبابه ناخن شصت ام را نشان میدادم

گفتم : چشمان قشنگی دارد . به این بزرگی !

ـ دهانش چگونه است ؟ دندانهایش چه شکل میباشد !

ـ دهان و دندانی بسیار زیبا دارد ، مادام . دندانهایش مانند مروارید است .

آنگاه سعی کردم تا آنجا که میتوانم به وجه احسن نکات دیگر را که بدان علاقمند بود برایش شرح دهم . اما وقتی لباس زنان را توضیح میدادم کلماتی بکار بردم که یا مسخره و یا منافی ادب بودند زیرا بمجرد اینکه بگوش خانم رسید ازحالتی که بدو دست داد متوجه شدم بدغلطی کرده‌ام او عصبانی نشدولی یکجور حالت بهت وشرمندگی توام با تعجب در چهره اش نمایان گشت در حالیکه من خود جداً از آنچه پیش آمد بود مات شده بودم و آرزو میکردم زمین دهان باز میکرد ومرا فرو میبرد .عوض اینکه پریشان حالی من از تعجب خانم بکاهد باعث مزید شرمندگی وشگفتی اش شد وبا خواهرش نیز قضیه را در میان گذاشت و من احساس نمودم مورد تمسخر واقع شده ام . خلاصه ازقرائن چنین بر میآید که در مدت کمتر از یکربع ساعت کلیه خانمهای آنمجلس از داستان آگاه شدند و بدون شك اکنون هرمرد وزن وکودك در شهر از ماجرا خبر شده وبدیده تمسخر بمن مینگرند.

من از سفیر پرسیدم مگر ممکن است کلمه ای در زبان فارسی متداول باشد اما در زبان انگلیسی معنی زشت و نا زیبا بدهد ؟

ـ اوه حاجی ، آن اندازه که من انگلیسها را می شناسم .تو نمی شناسی . آنها بیشتر از ما بریش دیگران میخندند ، گر چه ما به‌عادات

آنان کاملا بیگانه هستیم با وجود این اگر کوچکترین خطائی در رفتار ما نسبت به آنها سر زند بیرحمانه آنرا دست آویز قرار داده و ما را بباد مسخره میگیرند. چند روز پیش از بس سر میز نهار معطل شدیم منکه دیگر خسته شده بودم اندکی کم و کشش رفتم وچند دهن دره پی در پی کشیدم که ناگاه متوجه چشمان حیرت زده اطرافیانم شدم ومسلماً اگر گوشت یك حیوان نا پاك راخورده بودم آنقدر بمن چهار چشمی خیره نمیشدند.

در این موقع مهماندار وارد گشت و ما فوری کلماتی را که سفیر بکار برده بود برای مشخص کردن معنی حقیقی آنها بوی ارائه دادیم.

وقتی دفترچه را مقابلش نهادیم از خواندن آن تفریح بسیار کرده آنگاه گفت: بدون شك این لغات از نا زیباترین کلمات زبان مادری ما میباشد وشما آنها رایادر کشتی آموخته‌اید یا توسطاشخاص پست کوچه و خیابان.

میرزافیروز توضیح داد تنها آن وکیل باشی‌دون صفت توی کشتی مستوجب سر زنش میباشد. سفیر که خواهان بود باز هم خود را از اتهام مبرا کند پرسید آیا در زبان انگلیسی کتاب فرهنك وجود دارد که بتواند بآن رجوع کند،واستدلال مینمود اگر کلماتی که بآن‌خانم گفته در کتاب فرهنك پیدا شوند دیگر آبروی او حفظ شده است.
پس از آن مهماندار مطالب فراوانی در باره بعضی از کلمات متداول در زبان انگلیسی بیان داشت و استدلال میکرد که اغلب لغات معنی

مخصوص بخود را میدهند و عده دیگر معنای غیر از مفهوم واقعی را بیان میکنند. آنگاه اظهار داشت:

ـ من اکنون به کتاب فرهنگ که پایه واساس صحیح زبان ما میباشد مراجعه میکنم.

آنگاه از لابلای کتب خود یك جلد کتاب قطور که نویسنده آن «جانسون» ز گویا «قاموس» زبان انگلیسی بوده بیرون کشید. پس از آنکه به صفحه مخصوص مراجعه شد و آن کلمه لعنتی و نفرت انگیز پیدا شد دیگر سفیر از خوشحالی در پوست نمیگنجید. پیدا شدن لغت دلخواه میرزا فیروز آرامش خاطری به وی بخشید و برای توجیح رد اتهام خود در صدد بر آمد یاد داشتی به آن خانم بفرستید وماجرا را شرح دهد ولی مهماندار بوی اطمینان بخشید آن خانم آنقدر هوش و حواس داشته که متوجه گردد اشتباه سفیر غیر عمدی بوده و اضافه کرد که: فرستادن یاد داشت خانم رامجبور میدارد جوابی بفرستد در صورتیکه وی محتملا مایل است تصور شود که او اصولا متوجه اشتباه نشده است.

سفیر گفت: سخنان عجیب وغریبی میشنوم. شما میدانید در ایران ما نهایت دقت را میکنیم که سخنانمان آراسته به ظرافت وکمال باشد معذالك این اندازه مانند شما بی آلایش و پر صفا نیستیم.

ـ اوه، هیچ تربیت و آراستگی بپایه تربیت یکنفر انگلیسی که در خانواده خوب بـزرك شده باشد نمیرسد. از اینرو هر روز استادان زبان کوشش میکنند بجای لغات کهنه که دیگر استفاده از آنها پسندیده

نیست کلماتی نو بسازند ،

-تو را به پیغمبر قسم ؛ تو که آدمی بسیار دقیق هستی میتوانی بگویی در لفافه کدام کلمه ای میتوان لغت «عیال» را پنهان کرد که در عین حال از هر جهت مورد قبول شما فرنگیها باشد ؟

مهماندارجواب داد که : ما کلمه «عیال» را در لفظدیگری پنهان نمیداریم زیرا زشتی و بی شرمی در کلمه مزبور نهفته نیست

اربابم گفت : تماشا کن چگونه احساسات مردم دو کشور با یکدیگر متفاوت است . ما بکار بردن کلمه «عیال» را در مقابل دیگران عملی نا پسند وقبیح میدانیم وهیچکس جرأت ندارد اسم همسر دیگری را بر زبان آورد .چشمم روشن ! میدانی چه کنایه های نا شایسته ای در این کلمه نهفته است ؟ ما گاهی ازاحوالات خانواده دوستانمان جویا میشویم اما بجای اینکه مانند شما گستاخانه و بی پرده از احوالات زن دوست مان سؤال کنیم بطور رمزمیگوئیم:«منزل شما چطور اند؟»

مهماندار اظهارنمود : وقتی سؤال شامل تعدادنا معلومی از زنها باشد اینگونه سؤال کردن شاید آسانتر بنمایدولی چون ما درهرموقع بیش از یك همسر نمیتوانیم دارا باشیم یك چنین بیانی غیر ضروری بنظر میآید .

سفیر باز بسخن آمد و گفت : در عین حال نا گفته نماند کههیچ چیز شایسته تر وپسندیده تر از کلمه «بسم الله» کهمادر هر فرصت که دست بکاری میزنیم آنرا بر زبان جاری میسازیم نیست . کلمه بسم الله کار ما را مبارك ومؤید میدارد. اگر هموطنان من بفهمند شماها کلمه

«بسم الله» را اداء نمیکنید شمارا جزء کردها که با آنها بچه شیطان لقب داده اند محسوب میدارند زیرا کردها هیچگاه کلمه فوق را برزبان نمیآورند

مهماندار در پاسخ گفت. اگر یك چنین ندای حق که بسیار طبیعی است درهر فرصت معمولی و بی اهمیت گفته شود آنوقت ارزش خود را از دست داده وکلمه ای عادی مینماید. تصور کنید چه چیز مهملتر از آنست که درخیابان‌های شهری فریاد زنند! خیار! خیار! به حضرت ... که خیار خوب دارم!

سفیر با بشاشت جواب داد: چه‌چیز مهملتر از آنست که هرچه درمغز شما میگذرد بآن لعنت میفرستید؟ کشتی یا هر چیز دیگری «لعنت شده‌چه خوب است» و یا «لعنت‌شده‌چه بداست شما یامیگوئید چه کشتی لعنتی خوبی میباشد «لعنتی چه‌خوشگله» ویا «لعنتی چه‌اکبیری‌است»

مهماندار دیگر درجواب سفیر نتوانست اظهاری بکند

پس از خاتمه آن جلسه سفیر بر آن شد که بلاد رنك یك معلم برای فرا گرفتن زبان انگلیسی استخدام کند چه بقول خودش بیم داشت: «مبادا در اثر اشتباهات بیشتر نام بدی از ایرانیان در اذهان باقی بماند» من نیز برحسب دستور شاه با پشت کارمحکم شروع بر یاد گرفتن زبان کردم بطوریکه بتوانم کلیه کتب انگلیسی راترجمه‌نمایم.

زبان دیگری وجود داشت بنام لاتین که فکر ما را بخودمشغول داشته بود و در هر فرصت بآن بر خورد میکردیم زیرا آن خانی که ما را آتش پرست میپنداشت مرتباً سئوال میکرد آیا در مکتب خانه

های شما لاتین میآموزند؟

سفیر در پاسخ آن خان میگفت : لاتین! ما لاتین میخواهیم چه کنیم ؟ اصلا تا کنون نام چنین زبانی بگوش ما نخورده

-اما در تمام آموزشگاهها و دانشکده های ما، لاتین درس میدهند. در دنیای امروز هیچکس بدون دانستن زبان لاتین نمیتواند زندگی کند.

سفیر گفت : سلطنت ایران اززمان جمشید ونوشیروان تاکنون وجود داشته وفتحعلیشاه بدون دانستن لاتین شاه بزرگی است وما امید واریم بدون لاتین پدر روسها را بسوزانیم . با این اوصاف لاتین به چه درد ما میخورد و چه استفاده ای دارد ؟

خان که در حیرت فرو رفته بود گفت : پس اگر لاتین ندانید لابد فرانسه یا ایتالیائی حرف میزنید ؟ این دو زبان ، زبان بین المللی هستند.

-نه فرانسه میدانم و نه ایتالیائی ولی گمان میبرم عالیجناب ترکی وعربی تکلم میکنید ؟

خان گفت: نه ، در پارلمان نقل قولی از این دو زبان نمیشود وبنابراین هیچکس زحمت فرا گرفتن آنها را بخود نمیدهد . هروقت دارای مجلس عوام در ایران شدید لازمست زبان لاتین را بیاموزید .

میرزا فیروز گفت : باشد ما تا آنوقت صبر میکنیم .

از آن ببعد ما همیشه آن خان را بنام آقای «لاتین گو» صدا میکردیم.

فصل ششم

خانمهای انگلیسی بدیدن سفیر میآیند . میرزافیروز نامه‌هائی چند از ایران دریافت میدارد . ماجرای سفیر با یکی از فواحش لندن

اکنون چندین ماه است که از اقامت ما در انگلستان میگذرد وکم کم بسیاری از عادات کافرها را بر گزیده بودیم. دیگر وقتی‌دو نفری در خیابانها بگردش میپرداختیم مانند کشور خود دستهایمانرا در دست یکدیگر نمیانداختیم بلکه دستها را زیر بغل هم میافکندیم ومهمتر اینکه دیگر احتیاط نمیکردیم که ما را با خانمها ببینند .سیل زنان به خانه ماروان بود واغلب فراش، دلاك ومهترهای سفیر در کوچه ایستاده ودخترهاوزنهائیکه به خانه‌مارفت وآمد میکردند میشمردند. ما دیگر باانگشتانمان غذا صرف نمیکردیم ومانند مسیحیان آبجو مینوشیدم و دیگر چهار زانو نشستن حتی برای نیم ساعت هم کسل کننده مینمود .محمد بیك یگانه فردی بود که سخت به عادات خود پایبند بود ودائماً نصیحت میکرد از او پیروی کنیم .

میرزا فیروز آنچنان در جلب قلوب و حسن نیت مردم پیشرفت کرد که دسته‌دسته مردم بدیدنش میآمدند . زنهامخصوصاً گروه گروه بما سر میزدند ، بعضی اوقات باتفاق شوهران وبرادران خود و گاهی

نیز تنها میآمدند ؛ اغلب میشد دوتائی ویاسه تائی ودر مواقعی هم کاملا تنها بودند . آنها بدون ترس وخجالت میآمدند ، بسیاری از آنهاکه حتی سفیر را هم نمیشناختند گمان میبردند تنها احوال پرسی ازدخترک چرکسی کافیست که آنهابدون اجازه وتأمل راه پله هارا گرفته بدیدن او بروند ، گوئی منزل ما مانند یکی از تماشاخانه ها است . مسلماً آزادی عملی کهدربین ماداشتند نزد همشهریان خود از آن برخوردار نبودند . فرنگیها بدون شك ما را حیوانات بیابانی میپنداشتند ونگاه آنها بما طوری بود که گوئی ما جانوران و حشی میباشیم . سفیر که در تیز بینی مانند «سیاه گوش» بود اجازه نداد خانمها مدت زیادی از این آزادی برخوردار باشند. او بیشتر بازنهای خوشگل گرم میگرفت ودوست میشد . میرزا فیروز تعدادفراوانی شال واجناس گرانبها بمنظور هدیه دادن همراه آورده بود که البته هرچه به شماره دوستانش افزون میگشت بهمان نسبت نیز از ذخیره اش میکاست . اما مانند پیر تجربه ترین منقدین زیبائی فرنك با مهارت از شفافی چشمان خانمها،زیبائی رنك چهره ها ، ساق پا ها دور کمر ها وخوش بوئی دهنها تعریف وتمجید میکرد . وی صریحاًاعتراف داشت عاشق همان کسی است که نخستین بار حس تحسین او را جلب کردهاما در واقع قلب او را کسی صاحب بود که آخرین دفعه چشمان هوس انگیزش را بر او میانداخت . با خوددوستی وعشق بدیگران میرزافیروز آنچنان زندگی خوشی میگذراند که شاید مؤمنین در بهشت هم بروی رشك میبردند . خلاصه روح او همیشه در نهایت نشاط و فکرش در کمال آسایش بود .

اما از آنجا که از پس هر بهاری خزانی است درست در همان حین شادی وخوشبختی یکروز صبح نامه‌ای از پایتخت ازجانب شاهنشاه آمد که سر آغاز آن میرزا فیروز را سخت به تفکر وا داشت . او بهمان شتاب که نامه های مختلف را میگشود ما نیز از حالات شگفت آور چهره اش پی به محتویات نامه ها میبردیم .

-«پس معلوم میشود پاشای بدبخت ومفلس ارزروم از دست من شکایت کرده ، آنهم بخاطر بریدن گوشهای نوکرم ! خدا زهره ترکش کند ! انشاءالله در مراجعت او را از سگ هم پست تر خواهم کرد . میرزا شفیع ؛ آن پیره روباه حیله گر ما هم فرصت را از دست نداده روی شاه را از من بر گردانده ، خدا اجدادش را تیره بخت کند . اگر روزی توانستم آزادانه در مقابل شاه زبانم را بگردش در آورم معلوم خواهم کرد زبان میرزا شفیع دراز تر است یا از من . با تمام حیله گریهای خود وطایفه اش باز بازبان اورا له ومجاب میکنم .

همچنانکه نامه‌هارا زیرورو میکرد گفت. :اوه بالاخره مکتوبی از منزلمان جستم .

وبا سرعت نامه ای را که محتملا متعلق به‌خانمش بود گشود. در همانحال که نامه را میخواند سوراخهای بینی اش از هوا خالی و پر میشد و موهای ریشش مانند سیخ‌راست ایستاده بود . گرچه‌خیلی میخواست احساسات خود را پنهان نماید ولی هیجانش بیش از آن بود که بتواند خودداری کند تابالاخره بصدا آمده گفت :

-«ایکاش پیش از آنکه من آندخترك را دیده بودم پدر ومادر

وقبیله‌اش درد ریاسر به‌نیست شده بودند ! خـك عـالم بسرم شد . معلوم میشود بخاطر اینکه این دخترك چرکسی را به‌خانه‌ام راه داده ام دیگر در بین کسان خانواده ام جزء آدم محسوب نمیشوم ! بمن نامرد وچه چیزهای دیگر که نسبت نمیدهند! آخر وقتی بتهران باز گشت یك آدم باکمال وآراسته‌خواهد بود وخانمم کنیزی خواهدداشت که هیچ‌زنی در ایران نظیرش را ندارد . اوه ، بااین شایعاتی که در حرم پخش‌شده هستی ووجود من بوضع اسف باری رسیده ! حال چه باید کرد ؟سپس به غلام سیاه که مورد اعتمادش بود روکرده‌در حالیکه یقه قبای برده اش راچسبیده بـود وبشدت‌اورا تکان میداد گفت: «آهـای محبوب ، برو فوراً اورا پس بفرست‌و جانم را آزاد کن»

میرزا فیروز همچنان به صحبت کردن در بـاره مطالب نامه ها ادامه میداد ؛ زمانی‌به صدراعظم دشنام میفرستاد و گاهی شاه را مورد تمجید قرار میداد واندکی بعد معتقد میشد شاه بطرز نا شایسته ای با او رفتار کرده وخود را میستود ، زمانی دیگر به زن وبستگانش‌ناسزا میگفت ، سپس ازاینکه دست تقدیر وی را از خانه وخانواده‌اش‌دربین یکمشت کافر انداخته‌بحال‌خود سوکواری میکرد ، وباز بتعریف های بی حد وحصرازفرنگیهاوصداقت وایمان آنهامیپرداخت وآرزومیکرد که بقیه عمر خودرا در بین آنها بگذراند .ما میدانستیم تمام‌این‌حرفها زائیده یك عصبانیت آنی است زیرا وقتی عقل ومنطق بسرمیرزا فیروز باز آمد او بقدر کافی زیرك بود که بداند فرامین تقدیراجتناب ناپذیر اند و ناچار بایستی تسلیم مقدراتی شد که دست بشرنمیتواند در آنها

دخل وتصرف کند.

باگذشت روز، دیگر تقریباً نامهاومطالب آنهاکه درایران خود موضوع گفتگوی یکماه میشد ودراینجا در اثر کار وفعالیت که در بین فرنگیها عمومیت داشت ودامنگیر ماهم گشت از صفحه ضمیر مازدوده شد. سفیر بچند روزنامه که هر روز صبح برای عموم مردم منتشر میشد علاقه شدیدی پیدا کرده بودزیراروزی نمیگذشت که خلاصه مذاکرات و کارهای روزانه اش در آنها ثبت نشود. هر بامداد سفیر میگفت:

ـ روزنامه ها را بیاور ببینم این ناشرین نامرد امروز چه دروغ هائی نوشته‌اند؟ اگرمطالب نامه‌هارا برایشان بخوانم بدون شك خواهند نوشت شاه چوب وفلك تهیه میبیند تادر مراجعت مرا چوب بزنند.

نزدیکهای غروب اتفاقی افتاد که گرچه سوای مقدار زیادی ترس برای سفیر وسر گرمی برای تماشاچیان نتیجه دیگری در بر نداشت ولی توجه دروغ پردازان را جلب کرد

تقریباً همان ساعتی که ما برای استراحت به اطاقهای خواب خود میرفتیم هیاهو واضطراب عجیبی ازدیوان خانه میرزا فیروز بگوش رسید. بکوب بکوب؛ مشت ولگدهمراه باصداهای زیاد دیگری برپا خاست که هر آن بیشتر میشد تاحدی که موجب نگرانی گشت وبالاخره دراثر داد و فریاد های فراوان بگوش ساکنین چند خانه در همسایگی مارسید. من سخت کوشیدم شاید بتوانم وارد اطاق شوم ودرهمان حین بایك نگاه اجمالی؛ نماینده شاه را بدون کلاه وقبا دیدم که در وضع اضطراب آمیزی بسر میبرد اما او بشدت در را برویم بست. مهماندار

که اتفاقاً آنجا بود پیش دوید، تا از موضوع باخبر شود اما چون دریافتیم ورود در صحنه کارزار امکان پذیر نیست ناچار عقب نشینی کردیم. اما هیاهو همچنان ادامه داشت و تشویش ما نیز هر لحظه زیادتر میشد بالاخره محبوب؛ برده مخصوص سفیر، باهراس ولرزه پائین آمده و به سفیر التماس کرد بگذارد بخاطر خدا بکمك وی بشتابد. خلاصه مهماندار داخل شد و من نیز بدنبالش بدیوانخانه رفتم، اولین چیزی که دیدم یك خانم خوش پوش بود که روی مبلی دراز کشیده بود و یك دختر جوان هم بالای سرش ایستاده گریه میکرد. مهماندار علت این صحنه فوق العاده را جویا شد. خانم مدتی باو خیره شد اما جوابی نداد و آن دختر جوانی نیز تنها به هق هق کردن اکتفا کرد. بالاخره خانم که تصنعاً مهماندار را بجای سفیر گرفت غرش کنان گفت.

-خیال میکنی من احمقم و حیله ترا نیفهمم؟ تو رفته ای وریش خود را تراشیده ای و حال با شخصیت دیگری مرا میترسانی. اما من از اینجا تکان نخواهم خورد. هیچ نیروئی قادر نیست مرا از اینجا بیرون نماید.

ولی مهماندار که به رسوم کشورش آشنائی داشت به خانم گفت اگر فوراً اینجا را ترك نکند یکی از شبگردان را صدا خواهد زد تا او را بیرون اندازد. چون دید دیگر کاری از دستش ساخته نیست از خانه بیرون جست در حالیکه دستیارش هم بدنبالش روان شد و بدین ترتیب صحنه ای که با داستانهای هزار و یکشب برابری میکرد پایان یافت.

درست درهمان لحظه‌ای که ماوارد اتاق شده بودیم رئیس ما بسرعت به اتاق خواب و از آنجا نیز بیرون رفت و ما دیگر تا فردا صبح اورا ندیدیم. اما بامداد که بسیار سرخوش و دیگر پریشان نبود این ماجرای شگفت انگیز را خود برایمان تعریف کرد:

شما خود دیگر از بقیه داستان باخبرید. آقای مهماندار، تورا بخدا بگو ببینم این زن عجیب وغریب کی بود؟ بنظر من او یك خانم حسابی میآمد. پیشخدمت خوش پوشش و لباسهای فاخر خودش همه مؤید آن بودند که از طبقه معمولی بالاتر است؛ اما از طرفی بریشم قسم با آن حس حسادتش وضربانی که بسر وروی من وارد آورد، اورا کسی سوای خود شیطان نمیتوان نامید.

این قضیه بهمان اندازه که برای ما معمائی شده بود مهماندار را نیز دچار حیرت ساخته بود ونمیدانست آنچه را اتفاق افتاده بحساب چه آورد. او به سفیر هشدار داد که کسانی را که رسماً معرفی نشده‌اند نزد خود نپذیرد ومیگفت لندن مانند اصفهان نیست که هر شخصی کم و بیش شناخته شود. درلندن همه گونه مردم باخلاقهای متفاوت هست که البته در بین آنان آدمهای پست نیز وجود دارند وچه بسا که خانم مورد بحث یکی همان اشخاص پست بوده باشد. خلاصه تلویحاً اشاره کرد که (مادام) یکی اززنان هرجائی فرنك بوده است.

سفیر گفت: ولی آن جماعت مفلس ودروغگو فوراً برای مردم دنیا خواهند نوشت که مشغول کتك زدن دخترك چرکسی بوده‌ام و باضافه از آن دروغهای دیگر نیز بمن نسبت خواهند دادومرا مانند یك هیولای

قسی القلب معرفی میکنند . حال چه باید کرد ؟ به علی (ع) قسم که دخترک را نزد خانواده ام در تهران میفرستم وجانم را آزاد میکنم !

پس از این تصمیم از یکدیگر جدا شدیم .

فصل هفتم

اکاذیب انکلیسی ـ حاجی بابا دوست تازه‌ای بدست‌میاورد.
او شرح حال‌خانواده «هوك» را نقل میکند.

این حادثه بزودی فراموش شد ومیرزا فیروزهمچنان به‌خوشیها وسر گرمیهای خود ادامه میداد. دیگر ملتزمینش راکه‌من نیزجزء آنها بودم کاملا بحال و کار خودشان واگذاشت وخود منحصراً با کفار بسر میبرد. بگذاریدهر چه‌در باره تمایل ایرانیان‌به دروغگوئی‌میخواهند بگویند ، اما، مادرفرنك‌متوجه‌شدیم که‌تقلب‌وفریب‌دادن در بین‌فرنگیها خیلی بیشتراز آن است که ما درایران لاف استادی آنرامیزنیم روزی نمیگذشت که از میرزا فیروز اجازه نخواهند واز نامش برای ساختن دروغی بزرك استفاده نکنند. یکروز کسی میرزا فیروز را تحت فشار گذارد که یك شلاق درشگه ازاو بگیرد ؛ بلادرنك روزبعد این‌حروف را با خط درشت در بالای دکانش نوشت «شلاق ساز شاه ایران» وقت دیگر من ومحمد بیك بآرامی‌در خیابانها قدم‌میزدیم‌ودکانها رابررسی میکردیم ناگاه شخصی که یك پیش بند بخود بسته بود پیش آمده و با تواضع فراوان ما رابخانه خود دعوت کرد. پیشه اش ساختن‌نیم شلوارهای چرمی بودواصرار داشت‌که اندازه ما رابگیرد ویك جفت نیم شلواری برایمان بدوزد. ما بدو گفتیم در کشور ما معمول‌نیست

شلوار چرمی بپا کنند واصلاچنین تنبانی معروف نزد ایرانیان نمیباشد
اما مثل اینکه کوشش ما دراین باره بیهوده بود وهیچ چیز نمیتوانست
وی را قانع کند واو مارا مرتب تعقیب میکرد تسلیم خواسته هایش شویم
وبالاخره نیز اندازه مارا گرفت . بعد ها دانستم که منظورش آن بوده
که در بالای دکان بنویسد . «نیم شلوار چرمی دوزی مسلمین» ظاهراً
اینکار را بدان سبب کرده بودند که بریشهای ما بخندند و ما تصور
نمیکردیم کسیکه دارای عقل وشعور باشد چنین کفر وناسزائی اختراع
کند تا اینکه بما گفتند در یکی از پر جمعیت ترین خیابانهای لندن
دکان معروفی میباشد که علناً هستی خدا را منکراست ودین مسیح را
مردم فریبی میداند وهر کس میتواند کفر وناسزارا مثقالی فلان مبلغ بخرد
اما کنیکه سفیر بیش از هرجا رنج و مشقت رفتنش را تحمل میکرد
تماشاخانه ها بودند زیرا صاحبان تماشاخانها بخاطر جلب مشتری
مرتب از او دعوت میکردند در نمایشاتشان شرکت جوید و خبر
حضورش را نیز با حروف درشت چاپ کرده و درسرتاسر شهر پخش
مینمودند . در این جزوات دروغهای شاخداری از قبیل اینکه
« سفیر شخصاً خواسته است فلان نمایش بروی صحنه آورده شود »
نوشته بودند . کسی نبود بپرسد آخر آدمی که هنوزالفبای انگلیسی
را نمیداند چگونه میتواند خوبی و بدی نمایش نامها ونام آنها را
تشخیص دهد ؟ بهرحال وقتی دراین گونه مواقع به اوفشارمیاوردند که
درنمایشات شرکت کند مرا باسم خودش جامیزد وعوض مهمانداریکی
از پیشخدمتهای فرنگی را همراهم روانه میکرد . دریکی از همین

خانه‌ها که (اپرای اسب) نامیده میشد من در جلد ار بابم فرو رفته
حالیکه ریش چانه‌ام را بالا و پائین میانداختم و یکایک حضار را
زیر دستانم مورد تفقد قرار میدادم، بایك خانواده بزرك که
بودند از یك پدر بسیار چاق ، مادری نحیف بایك پسر و سه
آشنا شدم .
آنها در (لژ) پهلوی من نشسته بودند و گاه و بیگاه آ رنج
جوانترین دختر خانواده را لمس میکرد. این امر باعث گشت
رد و بدل گردد،سدها شکسته شوند وخلاصه همه‌چیز دلالت بر
طرفین به آشنائی با یکدیگر مینمود . بالاخره خانم خانواده
دخترش خم شده گفت : « یك پرتقال به عالیجناب تعارف
پس از آن دخترك در حالیکه ازخجالت گونه هایش مانند گل
ده بوه بادودلی دستش‌را جلو آورده پرتقالی بمن داد . همچنین
رف کاملا ایرانی که حاکی از حسن نیت و دوستی دوملت بود
دادند و من نیز جواب تشکر آمیزی داده و چیزهائی گفتم
چنان فرصتهائی در ایران خواه ناخواه میگفتم .
پس از آن پدر بچه‌ها با احترام تمام ازجابلند شد . اوظاهراً
ت که بهشت را در هیکلش بوجود آورده‌اند و تصور میکرد
چیزی که در این دنیا در خور اهمیت است پروریدن شکم
ردن خوراکی در آن میباشد . او از مهربانیها و تعارفات من
نموده اظهار امیدواری کرد که دوستی ایران و انگلستان در
ر پایه بسیار محکمتری استوار شود .

من در حالیکه وضعیت واطوار ایلچی گری بخود گرفته بودم در پاسخش گفتم ظاهراً آدم باعقل و دانش و دنیا دیده و دولتخواهی بنظر میرسید وحتماً چاکری شمارا بشاه ایران ابلاغ خواهم نمود.

چنین مینمود که از اظهارات من تا اندازه ای دچار گیجی شده باشد ولی بزودی بخود آمده و چند سوأل از من نمود از قبیل اینکه آیا چنین چیزی (اشاره به تماشاخانه) در ایران داریم ویانه و آیا اسبهای ما شبیه اسبهای انگلیسی هستند وآیامن فرانسه صحبت میکنم و بالاخره من زن و فرزند دارم ؟

پس از اینکه پاسخدادم ازدواج نکرده ام متوجه گشتم دختر خانمهای جوان بطرز دیگری بمن نگاه میکنند ولباسهای خود را کمی صاف و هموار کردند .

توجه مادر دختر ها حتی یك لحظه از من گرفته نمیشد وپیش از پایان نمایش، من به تاریخچه کامل خانواده «هوك» وهمچنین صفات عالی و انتظارات دختر خانمها آشنا شدم . از گفتگوهای اودانستم پیره زن پرچانه ای میباشد . او ادامه داده گفت بزرگترین دخترش خانم بسیار نیکی است و کارش مسیحی کردن یهودیان میباشد و بعلاوه غمخوار ودستگیرفقراست وهمیشه برای آنها جوراب وکت میبافد وبه بچهایشان درس میآموزد . دومی که زیبا ترین فردخانواده بشمار میرفت دختری بود صاحب حسن وکمال ؛ اومیتوانست خوب برقصد . بخواند ، نقاشی کند و ایتالیائی تکلم نماید . سومی آینده درخشانی داشت اما خیلی جوان بود وبقول ترکها هنوز از پوستش بیرون نیامده

بود . مادر دخترها ضمناً اشاره نمود که دخترهایش دارای ثروت و مال زیاد خواهند شد زیرا چند عمه پیر پولدار داشتند . در اینجا من متوجه شدم دلیل مواظبت انگلیسها از پیره زنهایشان چیست .
سپس شروع به تعریف از شوهرش کرد واظهار داشت هر آنچه یك شوهر خوب میتواند داشته باشد از قبیل ثروت و سخاوت ، در او موجود است و افزود گرچه ناچار بوده پولهائی به پسرانش بدهد اما هنوز آنقدر پول دارد که دخترانش را راضی از خانه بیرون کند .

من گفتم ماشاء اله خیلی هم‌چاق است ! اسم مبارکشان چیست « هوك » در انجام خدمات عالیجناب آماده است هوك . یکی از خانوادهای اسکاتلندی میباشد و ما بخود میبالیم کـه ریشه این خانواده بسیار قدیمی است .

من نزد خود گفتم ! پناه بـر خدا ! خانواده یك حیوان نجس یعنی خوکها (حاجی هوك را بـا خوك اشتباه کرده بود) به چانه زدن برخاسته اند شاهین اقبال مراتماشاکن در کجا فرود آمده !

ـ لطفاً اسم دختر خانمها چیست ؟

خانم درحالیکه اشاره‌به دختر بزرگش میکرد گفت : همگی مـا « هوك » نامیده میشویم . اسم ایشان(ماری)دومی(بسی)وسومی (جسی) میباشد .

پس از آن دختر خانمها بخود اجازه دادند با من سر گفتگورا باز کنند وهمگی ما تشکیل یك خانواده را دادیم

آنها مرا سؤال پیچ کرده بودند . بزرگترین آنان تحقیق میکرد

که آیا مایهودیان کشورمان را ارشاد میکنیم دومی مایل بود بداند من در جشن (الماك) حضور داشته ام و سومی نیز باتواضع وفروتنی کافی عقیده مرا نسبت به اسکندر و اینکه آیا او فاتح بزرگی بوده یانه استفسار میکرد ؟ مادر آنان نیز در این اثنا باخوشنودی زیاد به صحبتهای ما گوش میداد من هم باعلاقه وافر به گفتگوهای ماهرویان گوش میدادم که پرده افتاد و ماازجابرخاستیم . پاپا هوك یك کارت که در بین فرنگیها معمول است بمن داده و تقاضا کرد بار دیگر مرا ملاقات کند و بدین ترتیب از یکدیگر جدا شدیم .

جانشین بودن سفیری من دیری نپائید زیرا یاوضع ظاهری ام باآنچه آنها در باره یکچنان شخصیت بزرگی درمغز خودتصورمیکردند متفاوت بود یا اینکه مانند سایر هموطنانشان مایل بودند سوالات زیادکرده باشند ، بهرحال دوستان جدید من بزودی توسط پیشخدمت انگلیسی ام از چگونگی امرواقف گشته وحتی نام و مقام و وضعیت مراهم شناختند .

من از اینکه آیا آنها رفتار و کردارمرا پسندیدند واینکه در باره ام چگونه فکر کردند اطلاعی ندارم . ولی معلوم بود آنها اشخاص برجسته ای بشمار نمیرفتند ومن باندازه کافی دربین فرنگیها زندگی کرده بودم و میدانستم هدف اصلی وآنچه باعث ارضای خاطر آنهااست معاشرت بابزرگان میباشد .من نزد خود میگفتم : « اله، اله اینجا بـا ایران چقدر تفاوت دارد ! در ایران یك شخص متوسط بیم دارد ثروت حقیقی خود را نزد خوانین و صاحبمنصبان بر ملاسازد »

آینه نزد چنان کسانی میرود کثیف ترین و کهنه ترین قبایش را بتن میکنند .

بهر حال من خود را از اندیشه اینکه آنها در باره رفتار من چگونه فکر کرده اند آزاد ساختم زیرا صبح روز بعد یکنفر از خانواده هوك بدر منزل ما آمده یك دسته کارت دعوت بنام میرزا حاجی بابا برای صرف نهار بقول هندیها با (صاحب) و (بی بی) هوك در فلان روز داد و رفت .

من پیش خود اندیشیدم که آنها مسلماً به طالع بینی اعتقاد دارند زیرا روزی را که معین کرده بودند درست مطابق با روزی بود که حرکت سیارات دلالت بر نیکوئی بر قراری جشن وسرور میکرد

من آشنائی خود را بادوستان تازه ام از سفیر پنهان داشتم و چون میرزا فیروز توجهی باینکه من کجارفت وآمد میکنم نمیکرد از اینرو ممکن بود بدون اینکه کسی باخبر شود بسر وقت آنها بروم با وجود این بیم داشتم اگر بدین طریق برای خوددوستانی بر گزینم حس حسادت سفیر را بر انگیخته و شاید هم سرزنشم کند . در عین حال نمیخواستم فرنگیها از چگونگی تسلط سفیر برمن آگاه شوند . مردم انگلیس بدرستی نمیدانستند در بین ملتهای مستبد و خودسر یك فرد عادی در مقابل رئیس و مافوق خود چقدر حقیر و زبون است . انگلیسها دررفتار خود کاملا استقلال دارندو مثلا دوست من « هوك » میتواند کلاهش را کج نهد وبتندی و بدون ترس از مقابل شاهزاده ای بگذرد درحالیکه من در کشور خود بسختی جرأت میکنم همان

کار را با ظرف‌شوی یکی از شاهزادگان بنمایم. با در نظر گرفتن جوانب کار طرحی که سرچشمه آن از گفتگوهای روزانه با رفقای فرنگی ام گرفته میشد از خاطرم گذشت. آنچه را که خانم هوك در باره ثروت آینده دخترانش برایم نقل کرده بود بیاد آوردم و هرچه فکر کردم دلیلی نیافتم که مرا از کوشش در راه بدست آوردن مقداری از آن ثروت باز دارد

من نزد خود میگفتم: صحیح است که نخستین کوشش من برای گرفتن زن پولدار باشکست مواجه شد و فریادهای (شکرلب) و ندیمه های ابلیس صفتش که باعث شد مرا بااوردنك و پس گردنی از خانه بیرون اندازند هنوز در گوشم طنین انداز بود، اما تفاوت زیادی بین (شکرلب) و (جسی) ماه روی وجود داشت! من در بازارهای لندن چوب و سرچیق نفروخته بودم. کسی مرا چه میشناسد شاید بتوانم خود را یك بیك ایرانی جا زنم.

افراد خانواده هوك که از اصل و نصب من آگاه نیستند و تا سفیر از راز من مطلع گردد معلوم نیست من تا چه حد در کار های خود پیشرفت کرده ام؟! چه بسا که ممکن بود قبل از اینکه سفیر ودیگر هموطنانم فرصت پیدا کنند چشمان خواب آلود خود را بمالند وپی به داستان شگفت آور آشنائی من با خانواده هوك ببرند من بایك دختر زیبا روی فرنگی ازدواج کرده و وارث هزاران تومان ثروت شده باشم.

من باخودمیگفتم! بگذار یك اصفهانی، یکه وتنها برای خودش

ثروت و مکنتی دست و پا کند. یعنی من آنقدر خوشگل نیستم که جلب نظر کسی را بکنم؟ ریش من تازه باندازه ای مشکی است که برای نخستین بار آنرا ریش توان نامید؛ واگر احیاناً گاه و بیگاه چند موی خاکستری در آن پیدا شود با آنهمه رنك و حنا که در منزل دارم میتوانم آنهارا بحالت اولیه خود باز گردانم. من تازه انگلیسی می‌فهمم و اگر همانقدر که در زبان مادری مهارت دارم اندکی بتوانم چاخان بازی را هم به زبان انگلیسی یادبگیرم، بـه مولافسم که دیگر بادانا‌ترین ریش سفیدان فرنك حتی اگر افلاطون هم باشد به بهترین وجهی کلنجار خواهم رفت ومباحثه میکنم. دختر هوك جواهر بیقیمت است و اگر بختیاری نماید او را تهران میفرستم واگر او را به‌شاه هدیه دادم کسی چه میداند که من‌چه مقام‌ومنزلتی در انتظارم خواهد بود؟

فصل هشتم

حاجی بابا ازخانواده «هوک» دیدن میکند، طرز انگلیسی صحبت کردن او، و اشتباهات شگفت آوری که مرتکب میشود.

من لازم دانستم تا آنجاکه ممکن است اطلاعاتی در باره آداب غذا خوردن انگلیسها کسب کنم زیرابیم داشتم درسرمیزشام خانه هوک دچار اشتباه شوم و بالاخره روز موعد کاسه صبرم لبریزشد و راه خانه دوستان جدیدم را در پیش گرفتم . آنها در یکی از خیابانهای بزرگ شهر زندگی میکردند . هنگامیکه بآنجا رسیدم پشت سر هم و خیلی محکم دق الباب کردم زیرا بتجربه آموخته بودم بهترین طریق جهت خلاصی ازمنتظر ایستادن پشت در وپایمال شدن شخصیت همان شیوه بود که انجام دادم . بالاخره پیشخدمت درحالیکه آثار شتاب زدگی و عصبانیت در چشمانش خوانده میشدحیرت زده دررا گشود . اتفاقا ساعت ورود من بسیار سعد بود زیرا وقتی از نوکر پرسیدم اربابش کجا است پاسخداد که او خانه نیست ولی زن ارباب و دخترانش در خانه اند . دخول در حرمسرای یکنفر اروپائی بیش از آنچه انتظار داشتم آسان بود . در حین اینکه از پلکان خسته کننده عمارت بالا میرفتم باندازه کافی فرصت دست داد تا سبیلهایم را بطرف بالا تاب داده و موهای ریشم را که در هم و برهم بودند مرتب نمایم ؛

همچنین کلاهم را کمی روی سرم محکمتر کرده آنرا کج نهادم وسپس زلفهایم را تاب داده و شال کمرم را نیز محکمتر بستم تمام اینکارها را در مدتی میکردم که پشت سر یکنفر کافر ساق پا کلفت که گاه و بیگاه به عقب نگاه میکرد ببیند همراهش هستم یا نه، انجام دادم. پس از بالا رفتن از پله‌های زیاد در پاگردی ایستاد و باجسارت تمام نام مرا جویا شد. سؤال او مرا ناراحت کرد زیرا فوری بخاطرم آمد چگونه عین این سؤال را پیشخدمت (شکرلب) از من کرد ووقتی اسم خود را بـاو گفتم مرا از پلکان بزیر انداختند و چه دردهائی کـه تحمل نکردم وچون عجله داشتم بزبان فارسی گفتم « بشما چه ؟ » انگاه در حالیکه از شگفتی دهانم باز شده بود واز این صحنه دچار سر گیجی بودم پیشخدمت بدون تامل در اتاق را بـاز کرد و با گفتن : آقای بشما چه، ورود مرا اعلام داشت .

بهر حال چون فوری از طرف خانم هوك و دخترانش استقبال گرم و تعارف آمیزی از من شد بزودی آرام شدم . خانم از اینکه پیشخدمت اش ازمقام ومنصب من بی اطلاع ونام مرا اشتباهاً اعلام کرده بود عذر خواهی کرد .

ـ شمارا میرزا میگویند ، اینطور نیست ؟

من بانگلیسی پـاسخدادم : بله ، مادام ، چـه خدمتی از دستم ساخته است !

ـ بطوریکه مادر سفر نامه هـای « موریر » خوانده ایـم در کشور شما میرزا یعنی شاهزاده اینطور ، نیست ؟

موریر . . . خوری میکند مادام . اما اتفاقاً در اینجا حق بااو میباشد .

سپس «بسی» زیبا از پدر من واینکه آیا پدر در پدر شاهزاده بوده ام سؤال کرد

من گفتم کشور مارا میتوان کشور شاهزادگان نامید زیرا ما بنابمیل خود میتوانیم میرزا شویم . تفاوت بین پسر شاه و من اینست که او لقب خود را پشت اسمش میگذارد در حالیکه لقب من جلو اسم قرار میگرد ؛ در واقع تفاوت آنقدر جزئی و کوچك است کـه فرق زیادی بین دو لقب فوق دیده نمیشود .

وقتی معماحل ومطلب حالی آنها شد کلمه «شاهزاده» رابطرزی تلفظ میکردند که توجه هر شنونده ای را بخود جلب میکرد . هر مطلبی را کـه با من در میان مینهادند کلمه فوق را قبل از آن ادا میکردند و من نیز برای آنکه خود نشان داده باشم سوالاتی چنداز آنها کردم .

من «بسی» زیبا را مخاطب قرار داده پرسیدم : « پاپاکجاست؟ » اما بجای بسی مادرش جواب داد که : « بشهر رفته ، او هرروز سر کار خود میرود و غروب باز میگردد »

- اوه پس او تاجر است ، درست مثل کشور من - تاجر تمام روز بـازار ، شب حجره بستی وخانه میآئی او چـه چیز میفروشی ، مادام ؟

خانم موقرانه پاسخداد : آقـای هوك دکان ندارد بلکه بـا

هندوستان تجارت میکند.

چون غالباً در ایران نام اشخاص معرف پیشه آنانست لذا فکر کردم شاید همین مطلب نیز در فرنك صدق میکند از اینرو بخانم گفتم:

- بنابر این آقای هوك گوشت فروش؟

خانم و دخترانش در حالیکه پوز خند میزدند گفتند: «گوشت فروش! شاهزاده» چرا باید گوشت بفروشد؟

- برای اینکه نام او خوك است. در کشور ما تجار اغلب نام جنسی را که میفروشند بر خود مینهند.

- اوه پرنس! شماها رسم خارق العاده ای دارید. هوك نام یك خانواده کهن سال میباشد و ربطی به خوك ندارد. افراد خانواده هوك هم در انگلستان وهم اسکاتلند وجود دارند.

جسی جوان اظهارداشت: «شاهزاده» بدین ترتیب شما ممکن است بگوئید مرفرانسیس بیکن، لرد معروف، (بیکن بزبان انگلیسی بمعنای گوشت خوك نمك زده و خشك کرده) گوشت خوك فروش بوده؟و مثلا خانواده های اسمیت (آهنگر) تیلور (خیاط) کاپر (مسگر) بیکر (نانوا) کوك (آشپز) و هزاران اسم دیگر معرف پیشه خود بوده اند؟!

مادام گفت آقای هوك، گوشت خوك فروش! بحق چیزهای نشنیده، خیلی عجیب است شاهزاده، راستی شما در باره ما چه فکر میکنید؟

من بزودی دریافتم بدون توجه و چشم بسته پارا از گلیم خود فراتر نهاده ام بـه همین جهت بیهترین وجه عقب نشینی کردم . ضمن عذرخواهی به آنها گفتم نمیبایستی بدون راهنما و آشنائی برسوم و عادات فرنگیها بین آنان قدم مینهادم و بـه آنها اطمینان بخشیدم در کشور مـا شغل تجارت شغل شرم آوری نیست و چـون شنیده بودم تجار از طبقه ثروت مندان میباشند و باصطلاح سلاطین کشورند و از طرف دیگر چون انگلستان همیشه توسط بزرگترین پادشاهان روی زمین اداره شده است از اینرو پنداشتم شغل تجارت در اینجا نیز عمل قبیحی نیست . آنگاه برای مرحم نهادن به جراحات وارده افزودم که :

شاید آقای هوك شاه هند ؟

خانم که ظاهراً آرام شده بود گفت . نه ، شاهزاده ، ما آنهارا مدیر میگوئیم و آقای هوك انتظار دارد بزودی جزء هیئت مدیره کمپانی هند در آید و من تصور میکنم او اکنون مشغول جمع آوری آراء بنفع خود میباشد

میخواستم بپرسم جمع آوری آراء یعنی چه ناگاه «ماری» که ظاهری درویش مآب داشت بالحن ملایمی پرسید آیا من بـا هیچیك از افراد هیئت دینی که اخیرا به ایران اعزام شده‌اند آشناهستم ؟

– بلهٔ مادام ، من میشناسد یك روحانی پدر که نزدیك بود توسط آخوندها کشته شود . او گفتی پیغمبر ما بد آدم دروغگو و فریب کار ملا میگوئی پاپ الاغ و بعد به او سنك زدند تا بالاخره فرار کرد .

دخترك در حالیکه رنك از چهره اش پریده بود گفت ملاهای

شما عمل بدی کردند ، چرا ارشاد و مسیحی نشدند ؟

اینکار آسان نه ؛ شاه کردن آدم میزنی مسیحی شخص ناپاك درایران ، او میخوری گوشت خوك وشراب ، بدتر از کلیمی مثل انگلیسی نیستی ، انگلیسی پاك و پولدار. شاه انگلستان قوی ، ارامنه ومسیحیان ایران فقیر. خیلی فقیر ، خیلی کثیف، خیلی بد ، نه مادام یکنفر مسلمان قفیر در ایران پولداری بیشتر از یك مسیحی ثروتمند .

دخترك آخوند پیشه گفت : مسلما شما در ایـران رستگاری روح را در مد نظر دارید ، پرنس ؛ اینطور نیست ؟

خواستم یك لطیفه بزبان انگلیسی گفته باشم ازاینرو پاسخدادم که . «بله صحیح میفرمائید ولی مابیشتر به نجات کف پایمان می اندیشیم تا روح خود » آنگاه اضافه کردم در واقع من مسلمان کاهلی هستم وشاید هنگام مراجعت به کشورم ملاهامرا حد بزنندواگر کوچکترین ظنی ببرند که من محتملا میخواسته ام مسیحی شوم مرا بقصد کشتن چوب میزنند. سپس اینگونه بسخنان خود ادامه دادم :

ـ اگر ژرژ شاه انگلستان بیائی ایران با یك فوج قشون بزرك وایران اشغال کنی ، آنوقت شاید ایرانیان مسیحی بشوی . یك کشیش به تنهائی نتوانی کار کنی درایران همه کارها باشمشیر ممکن میشوی .

ـ ولی ماتعداد زیادی کتاب انجیل بایران فرستادیم ؛ لااقل آنها بایستی نتیجه ای بخشیده باشند .

ـ کتاب انجیل خوب، مادام . ایرانیها بد نمیگوئی، قرآن هم خیلی خوب . مسلمان میگوئی پیغمبر شما خیلی خوب پیغمبر ، چرا شما نمیگوئی پیغمبر ما هم خوب ؟

دخترك پاسخداد كه : «قبل ازاينكه شمابكشور خودباز گرديد ماشمارا مسيحى كرده‌ايم . تاكنون به كليسا نرفته ايد ، اينطور نيست ؟

جواب من منفى بود و گفتم در واقع هيچگاه جرأت نميكنم در معابد آنها پانهم چه بيم دارم همان معامله را بامن كنند كه بايكنفر مسيحى در مساجدميكنند وبعبارت ديگر پوست ازتنش جدا مينمايند.

مارى بمن اطمينان دادكه كليساهاى آنهابروى پيروان همه‌صاحبان اديان باز است وملاهاى آنان درپى فرصت اند تا اشخاص بى ايمان و خدا نشناس را براه راست هدايت نمايند .سپس‌مصراً از من دعوت كردروز بعد باتفاق خانواده‌اش بيكى از كليساها بروم ومن‌هم‌دعوتش را اجابت كردم .

هنگاميكه ازجابرخاسته عازم رفتن بودم خانم هوك بامهربانى تمام اظهار اميدوارى نمود گاه وبيگاه به ديدنشان بروم و (بسى) كه چشمانش اغلب با چشمان من‌تلاقى ميكرد تبسم كرده بفارسى‌خوبى گفت : خدا حافظ‌شما

من از رفتار دختر خانمها دچار شگفتى شده بودم و بالاخره نيز نتوانستم حالت خود را پنهان دارم . خانم كه‌پى‌بچگونگى امر برده بود گفت ازهنگاميكه دخترهايش مرا در تماشاخانه ديده بودندآنى ازفكر من‌غافل نشده اند . او ادامه داده و اظهار داشت : مارى‌بيشتر دراين انديشه بسر ميبرد كه به‌چه نحوشمارامسيحى كند ، بسى‌نهايت كوشش خود را مصروف فراگرفتن صرف و نحو زبان فارسى كرده و جسى نيز غرق در تاريخ ايران شده است

این خبر مرا بسیار خوشنود ساخت وبآنچه امیدوار بودم (یعنی کسب ثروت از راه آشنائی با آنها) بیشتر نوید داد ودر حالیکه‌خانه دوستانم را ترك میگفتم به‌هیچ چیز دیگر سوای آنچه دیده و شنیده بودم نمی اندیشیدم . من نزد خود میگفتم :

ـ الله اکبر ! اینها زن هستند . اینهامیتوانند هریك شغل یك وزیر ویا مفتی را پیشه خود سازند . کی تا کنون دیده ویا شنیده که زنها این چنین رفتاری داشته باشند ؟ تا حال شنیده نشده زنهای ما اهمیتی به دین مردم سایر کشورها داده باشند . ویا فکر فرا گرفتن یك زبان بیگانه‌رادرمغزخود بپرورانند ؟ اما راجع به‌فرا گرفتن تاریخ ، کدام یك از زنهای ما میتوانند بین جمشید وشاپور فرق نهند ؟

فصل نهم

حاجی بابا بکلیسا میرود و آنرا بامساجد مسلمانان مقایسه میکند چگونگی وعظ کردن یکنفر کشیش

روز بعد که مصادف با روز جمعه (یکشنبه) انگلیسها بود دو باره بدیدن دوستان جدیدم رفتم. صدای ناقوسهای کلیساها در آسمان طنین انداز بود؛ مردم از هر طبقه از اشراف گرفته تا پائین ترین فرد اجتماع به خیابانها هجوم آورده با شتاب بسوی کلیساها روان بودند تاسر ساعت معین در آنجا باشند، گوئی در قصر شاه دعوت داشتند، من پس از تحویل چند تعارف به خانواده هوك به ماری گفتم اگر کلیساهای شما نظیر مساجد ما همیشه بروی مردم باز بود، آنوقت هر کس هر موقع را بحال خود مناسب میدانست به عبادت میپرداخت در حالیکه اکنون فقط عده قلیلی از ساکنین این شهر میتوانند در کلیسا، جمع شوند. آنچه را که یك مسلمان در موقع نماز گذاردن لازم دارد یك فضای کوچك، یك گلیم وقبله است.

ماری گفت: ایام بر گزاری مراسم عبادت ما توسط دولت تعیین گشته.

من گفتم: اختلاف ما در همین جا است زیرا گرچه شاه ما آدم کاملا مستبدی میباشد با وجود این نمیتواند مرا مجبور کند بیش از آنچه میخواهم استغفرالله بپرستم ویا اینکه مثلا نمیتواند مرا ناچار دارد برای مرده‌ای فاتحه بخوانم مگر اینکه میل خودم باشد. شاه هیچگاه نمیتواند

بردست وروشستن ویا شانه کردن ریشم و یاناخن چیدنم نظارت کند،
اینها همه بسته به‌وجدان خود من است .

ما درحینی که بطرف کلیسا میرفتیم گفتگو میکردیم وضمناً در طول راه نیز من با آقای هوك وپسر ارشدش برخورد نمودم.مادسته‌جمعی وارد کلیسا شدیم ، مرد وزن بدون تعارف روی صندلیهای مربع شکل جلوس کرده بودند . بایستی اقرار کنم درچنان لحظه‌ای فکر لازم بودن حجاب خانمها درمغز من گذشت ومعتقد بودم که شاه بایستی این کار را بمرحله عمل درآورد زیرا درآنصورت چه کسی میتوانست ازاوامر اوسر باززند؟همانطور که‌انتظار دارید،حقیقت گوئی کنم بایستی اعتراف نمایم درآنهنگام آنی چشم از (بسی)ماهروی برنمیگرفتم .

من قسمتهای زیادی از کتابی راکه‌ماری بمن دادتوانستم بخوانم .
آنچه‌موجب شگفتی‌ام شدآنکه‌مطالب بسیاری‌از آن کتاب باقرآن کریم مطابقت میکرد اماباید اذعان کنم طرز اجرای نماز جماعت آنهاالهام بخشنده نبود . پیشنماز بر خلاف ملاهای بسیار با تقوا و زاهد پیشه ما سرش راازاین طرف وآنطرف نمیبرد ، ونه‌انیکه موقع حرکت عصا زنان‌هیکل خودرا بلرزش‌میانداخت . اماراجع به‌نماز گذاران‌بایستی گفت‌هر کس به‌سمتی نظر می افکند وفقط عده کمی مشتاقانه مشغول عبادت بودند بطور کلی بجز جنبه آرامش آن دیگر همه چیز مانند این میبود که شخص درخانه اش بسر میبرد . ثروتمندان به‌متکا تکیه کرده بودند وبرای فقرانیز وسائلی راحت‌ترازخانه‌شان‌فراهم‌شده بود.
من‌نزد خود میگفتم لازم‌ست این‌جماعت به‌یکی از کشورهای مسلمان

رفته وعبادت حقیقی و جدی را بیاموزند . وقتی یکنفر مومن در وسط جماعت بزرگی نماز میگزارد دیگر سرش را به این سو وآنسو نمیبرد.
اودو زانو روی زمین نشسته ونه احتیاج به نازبالش دارد ونه کرسی یا هنگام نماز خواندن کتابی در دست ندارد زیرا از ایام کودکی، وازهمان وقتیکه قادر به حرف زدن بوده نماز رااز حفظ داشته ووقتی هم قرآن میخواند تنها تشریفاتی که انجام میگیرد آنکه پیش ازدست زدن به کتاب مبارك وضو میسازد اما این فرنگیها کتاب مقدس خودرا مانند هر کتاب دیگر، دست شسته ویا نشسته ، برمیدارند وتفاوتی برای آنان ندارد چون مشاهده کردم هر کس بهر وضع و جانبی میل داشته نشسته ویاایستاده از اینرو ازهوك پرسیدم قبلهٔ مسیحیان از کدام طرف است ؟ اما بنظر میرسید چیزی از حرف من دستگیرش نشده بود

ــ پینه‌دوز ! ماچنین کسی را به پیشنمازی قبول نداریم (درانگلیسی کلمه COBBLER بمعنای پینه‌دوز است وچون باقبله که آنهم باحرف (ك)شروع میشود تقریباًیکجور تلفظ میگردد ازاینرو چنین اشتباه لفظی پیش آمد)

من بدوستم حالی کردم منظوراز قبله آنجائی میباشد که مومنین بآن سمت ایستاده نماز میخوانند و من میپنداشتم «اورشلیم» قبله مسیحیان بشمارمیرود .

خلاصه آنچه ازاو توانستم کسب معلومات نمایم این بود که مردم بهر طرفی که کشیش می ایستد و یا وعظ میکند بهمان طرف مقام میکنند و کشیش به وکالت از طرف دیگران نماز میگذارد.

وراجی من باعث شده بود همه حضار چشمان خودرا بمن بدوزند و بنابر این صلاح دانستم بجای کنجکاوی سکوت کنم و به نغمه دلنشینی که تا آنوقت بگوش نرسیده بود گوش دهم. آوازدسته جمعی کودکان آنقدر دلنواز مینمود که بانك موذنین از بالای مناره : و یا خواندن خطابه ای بلیغ در حضور قبله عالم.

چون نماز بپایان رسید، و یا لااقل من اینطور پنداشتم، با کمال تعجب جوانی را که هنوز مودر چهره اش سبز نشده بود دیدم که از کرسی وعظ بالا رفت من نزد خود اندیشیدم چگونه امکان دارد این همه ریش سفید که در اینجا حضور دارند حاضر گردند یك نفر جوان بی ریش به آنها درس شریعت دهد؟ اما وقتی مشاهده کردم کتابی از جیب بیرون آورد وشروع بخواندن کرد از شگفتیام کاسته شد زیرا نمیشد باور کرد یك چنان جوانی جرات کند پیران سالخورده را موعظه و راهنمائی نماید.

بالاخره مراسم نماز وموعظه بپایان رسید وما نیز برخاسته خارج شدیم اگر احیانا من مسیحی ودر معبدی رفته بودم و بدون شکستگی استخوانهایم از آنجا جان بدر میبردم خود را خیلی سعادتمند میدانستم در آنجا فقط بانگهای تحسین آمیز توام با تعجب که ناشی از وضع ظاهری من بود برخورد کردم آشکار است که ریش من با آن کلاه مخروطی شکل و گونه های خط داروسر تراشیده بدون کلاه، هدف خوبی برای تماشا بشمار میرفت و درواقع خود نیز متحیر بودم چگونه یك چنان ظاهری زیاد هم باحیرت تلقی نشده خانم هوك از کوچکترین فرصت برای

آگاهانیدن کلیه مردم از شاهزادگی من واینکه خانواده او مدتهای مدیدی است بامن دوستی دارند استفاده میکرد ووقتی نیز بخانه برگشتیم آنها همچنان در هرفرصت شاهزادگی مرا یاد آور میشدند .

خوب شاهزاده ؛ کلیسارا دوست داشتید ؟

من در جواب خانم گفتم بنظرم مدت نمازطولانی بودوکسی هم باندازه کافی علاقه نشان نمیداد .

-اماشاهزاده مسلما پیشنماز ما مورد پسند شما قرار گرفت ؟

من در جواب گفتم : او جوانی خوش سیما و چهره‌ای دوست داشتنی داشت اما ما شرقیها حکمت وخرد را از صاحبان موهای سفید وچهره روحانی انتظارداریم نه‌ازیك‌جوان‌بی ریش که‌حتی اگرحکمت سلیمان و شریعت حضرت موسی را تبلیغ کند وصورت خود راباقرباد کبود سازد باز هم کسی باو اعتنا نخواهد کرد .

آقای هوك بپشتیبانی من برخاسته گفت : درست است که شاه زاده انتظار نداشت از یك جوان بی ریش حکمت بروز کند اما وقتی کشیش موعظه میکرد سراپا گوش بود .

چون نمیخواستم این بحث ادامه یابد از اینرو مطلب را دنبال نکردم واز طرفی مایل بودم خود را مطبوع طبع بسی کنم ناچار بـه گفته های آقا وخانم هوك توجه میکردم. اما ملا ماری نمیگذارد به این بحث خاتمه داده شود وهرچه کوشش کردم موضوع را عوض کنم باز او صحبت را به مسائل دینی کشانید وقبل از اینکه فرصت نمایم نگاه دیگری بـه محبوبه خود افکنم کتاب قـانون بزرگی در برابرم

گذارد وناچارم داشت به بیانات ماری راشد مشغول شوم. چنین بنظر میرسید که این عمل همانقدر که مرا ناراحت داشته بود دیگران را نیز خوش نیامد چه دیگران بزودی مرا سئوال پیچ کردند. خانم هوك میپرسید آیا فلان و بهمان خانم با شخصیت را دیده‌ام و آیا به این شب نشینی و آن محفل رفته‌ام؟ در پایان هر سئوال نیز آه کوتاهی میکشید که معنایش آن بود. ایکاش او ودخترانش بیش از این معروف بودندتا به مجلس بیشتری دعوت میشدند. کاملا واضح بود او میخواست مرا وسیله آشناشدن خود بااشخاص سرشناس قرار دهد. در بین نامهائیکه میگفت نام زنی زیاد برده میشد که ظاهراً (بانو) ویا بقول هندیها (بیگم) بود که اگر سایه التفاتش برسر هرکس می افتاد بیش از تمام جواهرات هند ارزش میداشت. بطوریکه خانم هوك اظهار میداشت ۵۰۰ کس حاضر بود پیشانیش را بر آستانه خانه او بساید. آنها میخواستند اگر ممکن باشد مرا شاخص محفلی که باحضور آن خانم بنا بود تشکیل شود بسازند وهدف آن بود که بوسیله من بتوانند برك ورودی برای جشن «الماك» تهیه نمایند. وقتی دریافتم که «بسی» فرشته‌ام مخصوصاً شائق رفتن بدان جشن است من خود چنین وانمرد کردم که حضور درآنجا برایم بمنزله دخول بسر زمین سعادت و خوشبختی میباشد، از اینرو بلادرنك دراین فکر شدم که چگونه آرزوی بسی را بر آورم. خانواده هوك مکرراشاره کرده بودند بسیار مایل میباشند باسفیر آشنا گردند واین همان چیزی بود که طبع من آنرا دوست نمیداشت. باوجود این میدانستم تنها بوسیله او است که قادر خواهم شد تقاضای محبوبه

زیبایم را بر آورم . راستش را بخواهید دچار سر گیجی شده بودم و نمیدانستم چه بکنم ، ناچار مهر سکوت بر لبانم زده تصمیم گرفتم چیزی نگویم

فصل دهم

سفیر از (خانه هند) دیدن میکند و با هیئت مدیره کمپانی (ایست ایندیا) ملاقات بعمل می آورد . چگونگی برخورد حاجی بابا بادوستانش در (خانه هند)

هنگامیکه بخانه بر گشتم سفیر را سخت مشغول تدارك یك دیدار رسمی که قرار بودروز بعد انجام گیرد، دیدم .جائی که قرار بود سفیر وهمراهانش دیدن کنند قصر هند نامیده میشد که در محله های دوردست شهر قرار داشت ودر اناقهای بیشمار آن تمام گنجهای هند وچین سراندیب روی همدیگر نهفته بود . به کلیه همراهان دستورداده شدخود راآماده سازند وهدایای مخصوصی که مناسب این دیدار باشد انتخاب کنند . برای اینکه جلال وشکوه شاه به بهترین وجهی نمایش داده شود . یکی از هدایا برای کمپانی هند دیوان شعری بود که از قریحه گهربار اعلیحضرت شاه تراوش کرده بود . دیوان مزبور را در چند لفافه زیبا بسته وبر روی آنها نیزیك ریسمان کلفت کشیده بودند وقرار بر آن بود که در ساعت مبارکی سفیر شخصاً بدست خود آنرا هدیه کنند . امپراطوران قدیم هندخود ازاستادان نثرونظم بشمارمیرفتند و شاید سفیر نیز بدان جهت این هدیه را بر گزیده بود که نشان دهد صاحب کشور ایران هم دارای همان موهبت میباشد .

موضوع طرزاداره وحکومت هند آنقدر پیچیده وازفهم مادورمینمود

که میل داشتم باچشمان خود همه چیز را به بینم تا بدانم افسانه‌هائی که در باره هند وطرز حکومت آن بمارسیده بود واقعا وجودخارجی دارد یانه

ازجمله‌هدایای دیگرتصویرشاه بود . تصویر مزبور شاه را در حالیکه مخدع مروارید نشان آرمیده وملبس به لباسهای جواهر نشان وریشهائیکه شال کمرش را جاروب میکرد وچشمانی آنچنان درشت که دیگرجائی برای ابروو گونه باقی نگذارده بود. نشان میداد، ازقسمتهای جالب توجه دیگر عکس کمر باریك شاه بود که مانند پلی برروی قسمت فوقانی و تحتانی هیکل اش قرار داشت . ما تصور میکردیم این هدیهٔ پرارزش تر و گرامیتر از دیوان شعر باشد ، مخصوصاً اینکه نقاش شهیری مانند محمد تقی شیرازی باچیره دستی خاصی آنرا کشیده بود .

سفیر فاخر ترین لباس یعنی جامه نقره فام خود را که با ملیله روی آن گل وبوته انداخته بودند بتن کرد . بعلاوه خنجرجواهر نشان وشمشیر و کمر بند زرین نشان اش را بخود آویخت و سپس خرقه ای را که بار ها بردوش قبله عالم افتاده و تبرك شده بود بدوش افکند . محمد بیك رئیس تشریفات نیز باشال قرمزی که بدور کلاه خود پیچید و جورابهای ساق بلند قرمز و عصای بلندی که حکایت از مقام منیع او میکرد خویشتن راآراست . ماموریت من هم آن بود که دیوان اشعار را حمل نمایم تنها قرار شد هنگام ورود به مجلس هندیها، میرزافیروز آنرا از من گرفته شخصا به رئیس مجمع تسلیم دارد . خلاصه هر یك ماموریت خاصی بعهده‌داشتیم ووقتی دور هم گرد میآمدیم بخودمیبالیدیم

که واقعاً بطرز شایسته‌و برازنده‌ای نمایندگی کشورمان راانجام میدهیم .
مابوسیله گالسکه ازوسط شهر بطرف مقصد حرکت کردیم وبطوریکه
تخمین‌زدیم مسافتی راکه‌طی کردیم‌پنج برابر فاصله‌ای میبود که کسی
بخواهد بدور شهر تهران بگردد .خیابانها آنچنان مملو از جمعیت بود
که گوئی انسان در بازارهای ایران‌رفت وآمد میکنند .ما آنقدر عرابه
دستی ،درشگه ،گاری ووسائل نقلیه چهار چرخی از هر نوع وشکل
دیدیم که سالم بمقصد رسیدن خودرا معجزه میدانستیم .براستی که‌ما
تا آنوقت طور دقیق از طول وعرض عجیب لندن چیزی نمیدانستیم .
خیابانهائیکه بقصر ایند یا منتهی میشد ازلحاظ جمعیت دست کمی از
سایر خیابانهای لندن نداشت .بالاخره گالسکه ما توقف کرد و سفیر
بدون اینکه وارد حیاط خانه ای شود نزدیك در بزرك و بلندی که
ستونهای سنگی مرمر آنرا نگاهداشته بودند پیاده و یگراست داخل
عمارت شد .در راهرو افراد نظامی مسلح که ملبس به لباسهای زیبا
وآراسته بودند بخط ایستاده وبا موزیك ما را استقبال کردند . هنگام
ورود میرزا فیروز چند نفر پیش آمده از طرف دولت هندوستان باو
خیر مقدم گفتند وسپس او و همراهانش را پس از گذراندن از چند
دایره پیچ درپیچ به یك عمارت بسیار بزرك هدایت نمودند .در آنجا
ما بیست وچهار صندلی که بر روی هریك یکنفر فرنگی نشسته بود و
محتملا (کمپانی) نامیده میشدندمشاهده کردیم .رئیس آنان روی‌صندلی
بلندتری جلوس کرده ووکیل اش نیز روی صندلی دیگر قرار داشت.
سفیر خود را به رئیس کمپانی معرفی و کتاب مبارك دیوان قبله عالم

را تقدیم کرد . همانطور که لفافه‌های کتاب یکی یکی گشوده میشد بیست وچهار نفر کرسی نشین چهار چشم شده میخواستند بدانند هدیه ملوکانه چیست .از اینکه باز کردن لفافه‌ها تمام شدنی نبود بیصبری حضار بنهایت درجه رسیده بود .بالاخره وقتی آخرین لفافه را باز کردیم وکتاب را از وسط توده ای از کاغذ وکهنه بیرون کشیدیم تماشاچیان چشمان خود را مأیوسانه بزیر افکنده گوئی انتظار دیدن چیزی پرارزش تر داشتند .جمله ؛ «فقط یک کتاب است» که با لب و لوچه ور چیده اداء میشد دهان بدهان میگشت تا بالاخره کلیه حضار باز روی صندلیهای خود قرار گرفتند .از اینکه هدیه مزبور آنچنان که باید وشاید تولید هیجان وتحسین ننموده بود ؛ سفیر دلتنگ وناخوشنود بنظر میآمد زیرا کرسی نشینان بجای اینکه آنرا دودسته گرفته وباحترام روی سر نهند (کما اینکه ما در ایران چنین کاری را میکردیم)او با دست راستش کتاب را گرفته وپس ازدوسه تکریم چند کلمهٔ گفت که مهماندار آنرا بفارسی مطلوبی ترجمه کرد . آنگاه رئیس کتاب را به وکیل خود داد نیز پس از پشت رو کردن آن به بغل دستی اش داد و بدین ترتیب هر بیست و چهار نفر آنرا دیدند. من به محمد بیك گفتم:اگر شاه ما میدانست حاصل رنج تراوشات طبع گوهر بارش بدست چه کسانی میافتد هر گز بخود زحمت نمیداد آنرا این همه راه بفرستد تا مورد تحسین قرار گیرد .

پس از تحویل هدیه اول تصویر شاه بیرون آورده شد . بمحض اینکه تصویر تمام قد شاه نمایش داده شد سفیر لازم دانست نزدیك آن

شده بخاك افتد گوئی درمقابل قبلهءعالم ایستاده است ،البته لازم بذکر نیست که ما نیز از او تقلید کردیم .اما در مقابل عمل ما حتی یکنفر از کرسی نشینان بخویش زحمت لولیدن درجای خودرا هم نداد و باحالت حیرت زده به مراسمی که ما انجام میدادیم خیره شده بودند و بجرات میتوانم بگویم هیچیك از آنان نتوانست احترامی که یکنفر ایرانی نسبت به فرمانفرمای خود حس میکند، بفهمد .

پس از پایان این تشریفات از سفیر برای دیدن قسمتهای مختلف آن خانه بزرك دعوت شد تا بهتر و آسانتر بتواند بهچگونگی وحقیقت امر پی برد به سفیر گفتند که سربازانی که درراهروها ایستاده و مراسم احترام بجای آوردند درحقیقت کارگران انبارها بودند که لباس قشونی بتن داشتند .

سفیر گفت : اگر شما بتوانید از هندیهای بیچاره وسیاه سوخته سرباز بسازید پس قادر خواهید بودهر چه حمال درکشور دارید بشکل قشون در آورید !

آنگاه از خزانه دیدن کردیم وبعداً نیز مارا بهسرسرائی بزرك که نیمکت های متعددی آنرا احاطه کرده بودند و هر کس بمناسبتی میتوانست بپا ایستد وآنچه را درمغز دارد باز گو کند، بردند .ازآنجا بازدید ما درقسمتهای دیگر عمارت شروع شد و ما را از این خلوت بدان خلوت میبردند که بقول محمد بیك تماماً حکایت از وضعیت کار این پادشاه تاجر میکرد. بالاخره بیك عمارت بسیارمجلل وآراسته رسیدیم که آنرا کتابخانه میگفتند .

از اینکه هدیه مزبور چندان تولید هیجان و اعجاب ننمود سفیر دلتنک و ناراضی بنظر میآمد زیرا رئیس کرسی نشینان عوض اینکه آنرا دودسته با احترام گرفته و برسر نهد ، کما اینکه ما در ایران چنین کاری را میکردیم ، او با دست راستش کتاب را گرفته و پس از آن چند کلمه‌ای گفت که مهماندار آنرا در چند جمله طولانی آنرا بفارسی ترجمه کرد . آنگاه رئیس کتاب را به وکیل خود داده و او نیز پس از پشت و رو کردن آن به بغل دستی اش داد و بدین ترتیب بیست و چهار نفر آنرا دیدند من به محمد بیك گفتم : اگر شاه میدانست ماحصل رنج و تراوشات طبع گوهر بارش به دست چه بی ذوق هائی میافتاد هرگز بخود زحمت نمیداد و این کتاب گرانبها را این همه راه نمیفرستاد تا احیاناً مورد تحسین قرار گیرد .

پس از تحویل هدیـه اول تصویر شاه نمایش داده شد . بمحض تصویر تمام قد شاه بمعرض تماشا گذارده شد سفیر لازم دانست نزدیك آن رفته بخاك افتاد و آنچنان خضوع و کوچکی ازخود نشان داد که گوئی در مقابل شخص ذات قبله عالم ایستاده است معلوم است ما نیز از او پیروی کردیم اما حتی یکنفر از کرسی نشینان زحمت تکان دادن کوچك ترین عضو بدنش را بخود نداد ، تنها با حالت حیرت زده به مراسمی که ما انجام میدادیم خیره شده بودند و بجرأت میتوانم بگویم که هیچ یك از آنان نتوانست احترامی را که یکنفر ایرانی نسبت به فرمانفرمای خود قائل است را بفهمد

در پایان این تشریفات سفیر برای بـازدید قسمتهای مختلف آن

خانه بزرك دعوت‌شد تا آسانتر بتواند به چگونگی وحقیقت امر پی ببرد به میرزا فیروز اطلاع داده شد که سربازانی که در راهروها ایستاده ومراسم احترام بجای آوردند کارگران انبارها بودند که لباس قشونی بتن کرده بودند. سفیر گفت :

اگر شما بتوانید از هندوهای بدبخت وسیاه سوخته سرباز بسازید حتی خواهید توانست تمام حمالهای خود را هم بشکل سرباز در آورید !

سپس به طرف خزانه رفته وپس از بازدید آنجا مارا به‌سرسرای بزرگی که نیمکتهای متعددی اطراف آنرا احاطه کرده بودند بردند . بما گفتند که هرکس به مناسبتی میتوانست درمیان آن جمع بایستاد وآنچه دردل و اندیشه دارد بازگوید . از آنجا نیز رژه دستجمعی ما درقسمتهای دیگر عمارت شروع شد وما را ازاین خلوت بدان خلوت میبردند که تمام اینها بقول محمد بیك حکایت ازتوسعه بازرگانی این پادشاهان تاجرپیشه میکرد . بالاخره مارا دریك عمارت بسیارزیبا و آراسته بردند که آنرا کتابخانه مینامیدند .

علاوه ازاثاثیه زیبا که درخانه هند دیدم برخورد بایگدسته از زیبا رویان که لباسهای قشنك وفاخر بتن داشتند برسرو وسردما نمی‌ما بسیار افزود . هنگام ورود سفیر بخانه هند همه خانمها برای دیدن شکل وقیافه سفیر پیش دویدند و از سروشانه یکدیگر بالامیرفتند . من باکمال تعجب و حتی ترس دوستان خود یعنی آقا و خانم هوك و دخترانشان را دربین جمعیت دیدم . فکر اینکه چگونه شخص بارز

خودرا درمقابل آنها حفظ نمایم ودرعین حال کوچکی وتواضع خودرا نزد سفیر رعایت کنم مسئله ای بود که خالی از اشکال و آسان بنظر نمی آمد . دروهله سخت بر آن شدم که نزد آنها نرفته وخودرا نشان ندهم اما بزودی متوجه شدم این امر امکان پذیر نیست زیرا مسلماً مادر دخترها بآسانی دست بردار نبود ومیخواست آشنائی خودرا بایك شاهزاده ایرانی برخ دیگران بکشد . اتفاقاً حدس من درست بود چه خانم هوك پس ازدیدن من باخوشحالی نزد من آمده ودرحالیکه همراهان ورفقای من حیرت زده بمادونفر نگاه میکردند خانم هوك خنده کنان بامن دست داد . ازخوش اقبالیم درست درهمان لحظه سفیر درانتهای اتاق بود و مهماندارانش اشیاء دیدنی را نشانش میدادند وبنابر این برخورد من باخانم هوك بطور مسالمت آمیز پایان یافت . چـون سفیررا سر گرم دیدیم ما ، یعنی همراهان سفیر نیز هریك باگرد آوردن چند نفر بدور خود مشغول شدیم ودوستان ماهم مرتب مارا جهت دیـدن بعجائب به این سو وآنسو میکشیدند . این را از آن جهت گفتم که بگویم گفتگوی من باخانواده هوك زیاد مورد توجه دیگران قرار نگرفت . خانم هوك اظهار علاقه میکرد کـه او ودخترانش را به سفیر معرفی کنم ولی من حیله ای بکار برده گفتم : رسوم ما اجازه نمیدهد که یکنفر مرد معرف زنهای بیگانه بمرد دیگری شود وفقط برده فروشان در بازارهای ایران کنیزکان را به مردها معرفی کرده وصفات آنانرا میستایند وخلاصه اینکار آنقدر ناشایست است که قبول نخواهم کرد، مخصوصاً دریك چنین فرصتی که هر کس میتواند شاهد آن باشد .

گرچه اطمینان داشتم هیچ زنی حتی خانم هوك از حذف خود بخاطر
یك یا چند بهانه دست بردار نیست اما اورا بحال خود باز گذارده خودرا
به آقای هوك که اورا (بابا قراضه) مینامیدم چسباندم واوهم بسهم خود
سعی کرد کلیه شگفتیها واشیاء دیدنی راکه در آن خانه بودرا بمانشان
دهد ودرباره هریك توضیحات کافی بدهد. آنچه آنها بمعرض تماشا
گذارده بودند پر از اشیاء شرقی بود و گرچه آنها در نظر فرنگیها فوق العاده
مینمود ولی در نظر ماشرقیها چیزهای بسیار معمولی وعادی مینمود.

کتابهائی در آنجا گذارده بودند که از فهم من یا بهتر بگویم فهم ما
دور بود. راهنمای من ضمن اشاره به مردی که مشغول نشان دادن کتب
به میرزا فیروز بود گفت: این آقا کتابدار است وبسیار باسواد میباشد
من پس از آنکه نام چند فقره از کتب را خواندم دانستم که اغلب آنها
نادر و کمیاب و پربها نیستند.

دوست من همچنین تاج ، اسلحه و لباسهای رزمی متعلق به
(تیپو) یکی از راجه های هندی را که زمانی باانگلیسها درجنك ونبرد
بود بمن نشان داده بعلاوه ادوات وغنائم جنگی از قبیل شمشیر،
سرنیزه، زره وتیر و کمان که از روسای قبایل هند، انگلیسها به غنیمت گرفته
بودند، از نظرم گذشت. باباهوك مخصوصاً خیلی مایل بودیك عدد شمشیر
زیبا که میگفت متعلق به یکنفر ترك بنام (کاپیتان پاکرم) بوده بمن
نشان دهد. این مسئله برایم معمائی شد زیرا تاآن هنگام نه نام
چنین سرداری را شنیده ونه اینکه در کتابها درباره اوچیزی خوانده
بودم. اما وقتی شرح اورا که بریك ورقه کوچکی نوشته شده بود

خواندم معلوم شد شمشیر نامبرده به یك دریا دار مشهور ترك بنام (کپودان پاشا) تعلق داشته است.

من پیش خود گفتم: بارك الله بشما آقای هوك! اگر اشخاصی که پادشاهان هند را خلق و برار یکه سلطنت مینشانند مانند شما باشند واقعا هند حکومت بسیار عالی دارد!

در این اثنا گاه گاه نگاه پنهانی به «بسی» زیبایم میافکندم اما جرات حرف زدن بااو رانداشتم زیرا میترسیدم هموطنانم متوجه شوند در آنوقت بسی بایکنفر فرنگی که تازه بر پشت لبش سبیل روئیده بود مشغول قدم زدن بود توجه مخصوص او به بسی تا آنچه من در مخیله خود درباره زیبا برویم میاندیشیدم جور در نمی آمد و کم کم مراد چارشك وشاید هم رشك کرد من تا آن وقت فکر میکردم ریش خوش ترکیب وزلف تاب دار وکمر باریك همانگونه که در کشور خودمان خواهان دارد اینجاهم خریدارش میباشند وبهمین جهت دچار تردید شدم که آیا می توانم در برابر این جوان سینه قوزی، زلف مجعدی وکسیکه مهمیزش تا سر زانوش رسیده بود عرض اندام کنم یانه؟ بعضی از دوستان انگلیسی ام بمن اطمینان داده بودند مردانیکه دارای صورت صاف وبی مو باشند زودتر مورد توجه خانمها قرار میگیرند وزود در قاب آنها جا باز می کنند.

من همچنین شنیده بودم جوراب بلند ابریشمی در فرنك بیشتر از طلسم سبب ایجـاد عشق میشود ولـی از اهمیت مهمیز بستن، کسی چیزی بمن نگفته بود بهرحال دانستن این مطلب برای من مهم بود زیرا

تصمیم گرفتم در اولین فرصت مهمیز ببندم .

من چند کلمه ازموزون ترین وخوش آهنك ترین کلمات انگلیسی به ترتیب در مغز خود چیده بودم تاانزد بسی رفته سخنرانی غرائی در مقابلش بکنم وداد عشق بدهم که ناگاه سروصدائی برخاست وعزیمت سفیر اعلام شد . ما در حالیکه خودرا آماده حرکت میکردیم ازوسط جمعیت صدای مامی هوك بلند شد ووقتی خوب نزدیك شد بـاصدای بلند فریاد زد :

شاهزاده بخـاطر داشته باشید که فردا شب شام را باما صرف خواهیدفرمود

خوشبختانه هیچیك از همراهان نتوانست بفهمد این سخنان از کجا وازچه کسی برآمد . اما سفیر رو بمن کرد و گفت :

شاهزاده ! منظور کیست ؟

من در حالیکه شانه هایم را بالا میانداختم گفتم :

من از کجا میدانم ، جناب میرزا ! ؟

فصل دهم

نظر ایرانیان در باره آنچه در (خانه‌هند) مشاهده کرده اند
میرزافیروز از اخباریکه دریافت‌میدارد مشعوف‌اماحاجی بابا
غمگین میگردد

هنگامیکه بخانه باز گشتیم همانطور که مرسوم بود همگی‌در دیوانخانه سفیر جمع آمدیم ، امـا قبل از اینکه از حضورش مرخص شویم اظهار علاقه کرد درباره چیزهائیکه مشاهده نموده بودیم و هم چنین از کشور خود وخانواده‌هایمان گفتگو کنیم

بهمین جهت سفیر مرا مخاطب قرارداده گفت : حاجی جون‌نظر تو در باره اینهمه عجائب چیست ؟ همانطور که معمول ایرانیان است شانه های خود را بالا انداخته گفتم : عیب نداشت ! بدنبود

سفیر گفت : اکنون میدانم کمپانی بچه اطلاق می شودبایستی فورا از آنچه دیده وتـا آنجا کـه فهمیده ایم گزارشی‌دقیقی تهیه و بپایتخت بفرستیم‌چه مسلماً قبله عالم چنین گزارش را از مامیخواهد.

من گفتم : بچشم . آنچه رادیده وفهمیده‌ام بطور وضوح‌خواهم نوشت، حتی کفش هائیرا که‌متعلق به‌شاه‌عباس بودند وازپوست گورخر ساخته از قلم نخواهم انداخت ولی از شما چه پنهان نظر خود را هم در باره کرسی نشینان خواهم نوشت زیرا اگر همه آنها همـان خصوصیاتی را که مخاطب من داشت دارا باشند ، بنظر من ارزش‌یك

نفر آدم عاقل ودانـا بهتر از مجموع بیست وچهار کرسی نشینی است که آنجا بودند. شاید هم من اشتباه کرده باشم.

سفیر در جواب گفت: ممکن است حق باتو باشد. اما من با یکی دوتا از آنها که صحبت کردم براستی از فهم ودانش بهره زیادی داشتند وحتی بهتر از من و تو میتوانستند تعداد موهای ریش شاه را بگویند بصرت قسم حاجی، سوالاتی ازمن کردند که برای پاسخ دادن بآنها مجبور شدم خود را در پناه خدا گذارده واز او یاری طلب کنم منکه نمیدانم آنها اینهمه معلومات را از کجا کسب کرده بودند

برعکس یکی دوسئوال از من شد که حتی الاغ هم شرم دارد چنین سئوالاتی بکند. یکی ازحضار از اینکه رنك چهره ماقهوه ایست پرسید: شما درکشورتان کاکا سیاه تربیت می کنیدودیگری میخواست بداند ما گاو پرستیم!

محمد بیك گفت: یکی از آنها موکداً اظهار میداشت طهماسب قلی خان اصلا ایرلندی است که در اصل توماس اگلیگان بوده ولی آنرا بفارسی برگردانده وبالاخره اورا نادرشاه نامیده ایم!

میرزا فیروز گفت: ممکن است این اشتباه از روی عدم اطلاع ویا گستاخی بوده باشد، اما من این را میدانم که باکسانیکه فرصت گفتگو نصیبم شد مردان بافضل ودانشی بودند، مثلا آن میرزای من که متصدی کتابخانه بود کتبی بمن نشان داد که حتی شاه هم ازداشتن آنها محروم است وشاید متعلق بهفاتحتن وسرداران هند بوده است. مهماندار بمن اطمینان داد که او یکی از دانشمندان است واتفاقافارسی

سلیس نیز حرف میزد اینطور فهمیدم که نظیرش در دنیا انگشت‌شمار است ،

میرآخور بطرز طعنه آمیزی گفت : ملاهای این کشور را با مجتهدین وشریعتمداران کشورمان مقایسه نکنید . اینها در مقابل‌ملا های ایرانی نمیتوانند عرض اندام نمایند ،

محمد بیك گفت : بله راست میگوئی ، برای کسب علم‌ودانش باید بایران رفت من در این مدت حتی یکنفر ستاره شناس را ندیده‌ام واصلا شك دارم که بهترین آنها بتوانند تقویمی بنویسند .

میرزا فیروز خطاب به میرآخور و محمد بیك گفت : آخر شما اکرم های بی مغز از علم ودانش چه بهره‌ای اندوخته اید ؟ شما فقط کتابهای فارسی را خوانده اید در حالیکه این مردم کتب هر دوزبان را مطالعه کرده‌اند بجان همگی‌شماسو گند علم ومعرفت میرزای‌پیری که امروز بامن طرف صحبت بود از تمام ملاهای ایران بیشتر است . چه کسی تاکنون شنیده یکی از علماء ما،ده‌زبان بداند ؟

محمد بیك استدلال میکرد : که‌صحیح‌میفرمائید،ولی اجازه‌دهید عرض کنم درامور دینی وتفسیر و توضیح احادیث پیغمبر اکرم (ص) هیچکس بپایه حاج محمد ، مجتهد معروف قم نمیرسد .

سفیر پیروز مندانه اظهار داشت : آدم بی سواد ، مجتهد قوم یا حضرت محمد چه ربطی بانگلستان دارد؟ نه فهم ،انها کافرندوپیغمبر مارا قبول ندارند ومیگویند کلام الله مجید را ما‌ از یك مشت یهودی ورشکسته اقتباس کرده‌ایم‌وهمیشه در کلیساهای خود دعا میکنند ،

بدین آنها بگرویم .

پس از شنیدن اظهارات فوق محمد بیك دستی بریش خود کشیده شانه‌هایش را بالا انداخته چند «لاإله إلاالله» برزبان‌جاری ساخت. سفیر بسخنان خود چنین ادامه داد :

- حتی تمام مجتهدین که از اول تاحال‌درایران‌بوده‌اند نمیتوانند این مردم را قانع کنند که ازعقیدهٔ خود دست بردارند . بالعکس اینها هرروز تعدادی از کشیشان خود را درحالیکه چندین خورجین کتاب انجیل بارشان کرده‌اندبکشورهای مسلمان میفرستند تاآنها راترغیب وتشویق بدین خود نمایند ومارا از دین اسلام منحرف کنند . بااینهمه بازهم ازمجتهدین صحبت میکنی ؟ اما راجع بکلام الله مجید ، اینها قرآن را بطور کامل ودقیق ترجمه کرده‌اند واگرمیخواهی پی بمعلومات آنها ببری کافی‌است نزد همان میرزای کتابدار رفته سؤالي از او بکنی تابفهمی چه جواب میدهد ، الله الله ، همین پیرمرد در مجادله و مباحثه آنطور ترا مجاب میکند که گوئی از هرسوراخ بدنت جانت را بیرون میکشند .

من بصدا در آمده گفتم : آنچه مسلم است این ملت در ثروت و قدرت و هوش و اختراع و فراگرفتن علوم خارق‌العاده‌اند .

سفیر خنده کنان گفت : حتی ازهمسایگان‌مایعنی کمپانی هند شرقی‌نیز جلوترند .

من گفتم : بریش شما قسم شناختن کرسی نشینان کمپانی از هرچیز که تاکنون دراینجا دیده‌ام مشکلتر است جناب میرزا ، بااین

سواد ومعلومات کمي که دارند آدم تعجب میکند چگونه توانسته اند هند را تحت نفوذ و دراختیار خود درآورند !

ـ حاجی ، بجان بچه‌ام قسم که راست‌میگوئی ، بریش فتحعلیشاه سوگند حرفهای عاقلانه‌ای میزنی ، هیچگونه شباهتی بین این بنای تاریك و دود اندود که امروز صبح دیدیم وآن قصرهای باشکوه و مجلل «آگرا» و «دهلي» وجود ندارد . کجا میتوان آن تاجهای درخشان و امپراطوران پرصلابت هند و آنهمه عظمت سلسله مغول و قصرهایشان را در وجود یك مشت کرسي نشین خیابان «لیدن‌هال» پیدا کرد .؟

من درجواب میرزا فیروز اظهار داشتم : بمرگ خودم که خوب استدلال کردی . بهرحال قلم ازتوصیف آنچه دیده و شنیده‌ام عاجز و شرح آن حتی ازعهده دانشمندان وکاتبین درباری خارج است . علیهذا آنچه را دیده‌ام خواهم نوشت وتوکل بخدا خواهم کرد .

هنوز سرگرم صحبت بودم که قاصدی ازدربار پادشاه انگلستان وارد شد و یك بسته کاغذ و فرامین شاهانه را که از پایتخت قبله عالم رسیده بود بسفیر تحویل داد . میرزا فیروز باحالت مخصوصی محتویات نامه‌ها را بازرسی میکرد وترس و خوف سراپای ما را فرا گرفته و یك سکوت توام با نگرانی بر همه مستولي شده بود . میرزا فیروز اول ازهمه نامه پیشخدمت محرم اسرارش را گشود و هنوز از قرائت دو سطرآن فارغ نشده بود که نامه را بگوشه‌ای پرتاب کرده با شعف زائد الوصفی گفت :

ـ الحمد لله بالاخره لطف وعنایت پرورده گار شامل حال ما شد

میرزا شفیع آن سك پیر، مرد!

آنگاه بدون مکث بگوشه ای رفته و کاری را که مدتها بدست فراموشی سپرده بود باز از سر گرفت. بعبارت ساده تر بعد از مدتی سرش بسجده حق رسید.

همگی ما با دیدگان حیرت زده بسفیر نگاه میکردیم. بالاخره کلیه حضار جمله الحمد لله را بر زبان راندند و من نیز ناچار به تبعیت از آنها شدم، گرچه در واقع میبایستی از مرك میرزا شفیع گریه و زاری میکردم زیرا صدر اعظم یگانه پشتیبان و حامي خود را از دست داده بودم و با رفتن او مسلماً بموقعیت من لطمه وارد میآمد.

سفیر بمحض اینکه از عبادت فارغ شد بوجد و سرور پرداخت و دیگر توجهی به مطالب نامه های دیگر نکرد. در واقع خبر فوق کلیه مسائل دیگر را تحت الشعاع قرارداد زیرا میرزا فیروز از دست قویترین و نابکار ترین دشمنانش آزاد شده بود وپس ازاین پیش آمد امیدداشت دوستان و اقربایش به مقام و منصب برسند، هر لحظه که موقع را مناسب میدید میگفت: «میرزا شفیع مرد!» درتمام آنروز مانند زنبور عسل که دائما بگرد گل میچرخد جملهٔ «میرزاشفیع مرد» در دهان مبارك میرزافیروزبگردش بود.

در آنوقت من فرصت کافی نداشتم به اثراتی که ممکن بود مرك میرزا شفیع در زندگی آینده من داشته باشد بیاندیشم، امافوری درك کردم که رفتار سفیر با من تغییر کرده، تا آن هنگام میرزا فیروز احترامی برای من قائل بود زیرا بمن بچشم کسی که، از پشتیبانی

بزرگترین صاحب منصبان حکومت برخوردار است، نگاه میکرد، و می پنداشت که من بعنوان جاسوسی بر اعمال ورفتارش نظارت میکنم از آن پس در کلامش یکنوع کنایه و استهزا توأم باشادمانی وپیروزی ملاحظه میشد. من نیز ناچار بااحتیاط و اعتدال کنایه های اورا تحمل میکردم. بالاخره طاقت نیاورده قبل از اینکه اطاق را ترك کنیم مرا مخاطب قرار داده گفت:

آخرش توهم بی پدرشدی. آن سگ پیر ناپاك مرد. این خوشبختی شامل حال تو نیز میشود زیرا اقبالی که متکی بلاشه کندیده ای باشد بسر موئی بسته است و اکنون شاه مالك کلیه دارائی او شده، هرچه از راه دزدی و زور وپشت هم اندازی جمع کرده و در انبارهایش انباشته بود حال بطرف دروازه های قصر شاه روان میشوند. برده هایش بین فرزندان شاه و امرا تقسیم میگردد و کنیزك گرجی اش نیز به حرمسرای ملوکانه ملحق میگردد. حاجی، اقبال با تو بوده که اینجائی و الا ترا هم بغارت میبردند.

ـ خدا سایه شما را کم نکند. اگر دوستی را از دست داده ام خشنودم که هنوز از دوستی با شما برخوردارم.

برو، خیالت آسوده باشد ما از آنچه گذشت اغماض میکنیم و کسی نیستم که هرروز خودرا برنگی در آورم، یکروز با کسی گرم گیریم و روز بعد سردی نشان دهیم ما از هر طرف که باد میآید بادش نمیدهیم.

فصل دوازدهم

ضیافتی که بافتخار حاجی برپا میشود وشرح حال کسانیکه با او ملاقات میکنند

روز بعد آنقدر سر گرم نوشتن گزارشات بودم که نگران شدم مبادا نتوانم مخفیانه از چنك سفیر خلاص شده بدعوت شام خانواده هوك که مدتها انتظار آنرا داشتم بروم . کم کم ساعت مقرر فرا رسید اما ناگهان یك اتفاق فرخنده وغیر مترقبه پیش آمد کرد که سفیر مرا وگزارشاتم را فراموش نمود ودر نتیجه توانستم بوعده خود عمل نمایم من در حالی که ریشم را تاب میدادم آهسته پا را از پاشنه در بیرون گذارده شکر خدای را بجا آوردم

برای مقبول کردن وجلوه دادن خود تا آنجا که امکان داشت کوشش کردم لباسهای قشنك ونو را که یکنفر خیاط انگلیسی برایم دوخته بود پوشیدم زیرا پس از هزار ویك مشکل بالاخره اربابم را راضی کرده بودم مبلغی پول بمن داده تا چند قطعه پارچه کتان ویك قبای زیبا بخرم همچنین برای نخستین بار یك جفت جوراب ابریشمی قبا کردم. همانطور که بطرف مقصد میرفتم درخیال خود قصور مجلل برای آینده‌ام میساختم ونزد خود میگفتم اگر میتوانستم بسی ماهروی را عروس خودسازم بقیه عمر را مستقل زندگی کرده وپشت پا به سفرا

ملوك ودولتها میزدم . هنگامیکه پاهایم راروی پلکان‌خانه هوك گذاشتم پایم پیچ خورد ومن آنرا بفال بد گرفتم . مدت تقریبا زیادی پشت‌درب منزل ایستادم تا اینکه بالاخره مردی که گرد وخاك برسورویش بود بعجله درزا گشود و حتی آنقدر توجه نداشت که کتش را برتن کند . پس‌ازآن شخص دیگری که شتابش کمتر ازاولی نبود مرا بطبقه فوقانی راهنمائی کرد ودرآنجا بجای اینکه یکی ازافرادخانواده ازمن استقبال نماید کلفتی را دیدم که از این طرف و آنطرف میرود و صندلی ها را جابجا میکند ویا گرد وغبار ازروی میزهاومخده‌ها میگیرد . پیش خود گفتم :

ـ خبری شده ؟ شاید زودتر از وقت آمده‌ام ویا اصلا امروزروز موعود نبوده است ؟ اگر در ایران بخانه کسی میرفتم وآقای خانه در منزل نبود پائین درمینشستم وازفرصت استفاده کرده مشغول استغفرالله با دانه‌های تسبیح میشدم . اما درآنجا بالا و پائین نبود و سر گردان بودم . بهرحال برای اینکه عادات خودمان را بخاطر آورده باشم روی یك قالیچه کوچك که نزدیك بخاری انداخته بودند و درست باندازه احرامی‌های جانماز مسلمانان بود نشسته تسبیح خود را در آوردم و مشغول استغفرالله فرستادن شدم . گاه گاه شخصی آهسته لای در را باز وبداخل اطاق نگاه میکرد وقبل ازآنکه فرصت کنم او را ببینم دوباره دررا میبست .

بالاخره دق الباب شدومن که از بس‌انتظار کشیده‌خسته شده‌بودم بطرف پنجره دویده دیدم بابا هوك آهسته و بدون شتاب از اسب

پیاده میشد

من پیش خود گفتم : ظاهرا وقت ساعتهای ما با یکدیگر تفاوت دارد ویا اینکه بحت ازمن روی گردانیده ویا افراد این خانواده بکلی رعایت وقت را نمیکنند .

کمی پس ازآن دق الباب دیگری شد و پیشخدمتی وارد اطاق گشته چیزی گفت که من نتوانستم بفهمم اما اندکی بعد با نهایت شگفتی مشاهده نمودم خانمی خودآراسته وبزك کرده یك زوج آقا و خانم جوان همراه با جوانی داخل شدند . هریك ازآنها بطرزمخصوصی بمن نگاه میکردند . خانم خنده سفیهانه‌ای سرداد ؛ دخترك جوان با شیشه کوچکی که دردست داشت وگاه وبیگاه بچشم خودمیگذاشت مرا ورانداز میکرد ، مردك مسن با بی‌اعتنائی بمن چشم دوخته و نفر آخری نیز انگونه در چشمان من خیره شده بود که گوئی با من حرف میزد.

آنها بجای اینکه سر صحبت را با من باز کنند دستجمعی بطرف پنجره رفته وپچ پچ آغاز کردند . اندکی پس ازآن مامان هوك باتفاق دخترانش باشتاب وارد شدند و توأماً با عجله بنای عذر خواهی را از اینکه دیر کرده اند گذاردند سپس هرسه نفر در حالیکه کلمه « پرنس پرنس » درفضا طنین انداز بود پیش آمده، اسئوال پیچ کردند و میخواستند بدانند آیا من مدت زمانی است آنجا بوده ام ؟ وبالاخره مرا به تازه واردین معرفی کردند. من متوجه شدم که آن جوانك خوش سیما دربین آنجمع غریب است زیرا مهمانان او را با خانم خانه آشنا کردند

آنگاه وی را پیش من آورده و معرفی کردند و معلوم گشت نامبرده یکی از دانشمندان است که در زبانهای مختلف منجمله فارسي وبویژه در زبان چینی متبحر است

من فکر کردم مردك را قبلا دیده امو بخاطر آوردم که جزو یکی از بیست وچهاو کرسی نشین «خانه هند» بوده است. خانم هوك آهسته در گوشم زمزمه کرد که آن آقا یکی از نواب بشمار میرود زیرا مدت مدیدی درهندوستان زند گی کرده وبادست خالی بآنجا رفتهوباندوخته سرشار باز گشته است واز آنجهت دعوت شده تا دیلماج من شود. سپس ملای مزبور (من او را باین اسم میخواندم) بفارسی که من ابداً یك کلمه آنرا نفهمیدم شروع بتعریف وتمجید از من کرد گرچه آنشب گاه وبیگاه با او صحبت میکردم ولی در تمام آن مدت فقط یك کلمه توانستم از معلومات فارسی او بفهمم و آنهم «بله، صاحب» بود. هرچند دقیقه نیز درب اتاق باز وچند نفر وارد میشدند که دربین آنان یک دکتر ویك حقوقدان ویك سرهنك که فرمانده یك فوج قزاق بود دربین آنها دیده میشد والبته من به یك یك حضار معرفی میشدم.

بنظرمیرسید کلیه حضار آماده شکم پروری بودند ولی یکیاز امیران نیامده بود وآقا وخانم هوك عقیده داشتند خوشآیند نیست بدون حضور او شام صرف شود درهمین حیص وبیص کهجملگی مشتاقانه انتظار میکشیدند چند ضربه بدرب اطاق خورد ودستجمعی گفتند: «خدا را شکر بالاخره آمدند» چشمها بدر دوخته بود که یك جوان سبیل داروخود ساز وچشم چران که توجه مخصوص اوبه بسی زیبایمن

حس حسادتم را بر انگیخته بود وابدا انتظارش رانداشتم وارد شد .
خیلی خوشحال وسرحال بنظر میرسید سلام وعلیکش با تکان دادن سر
رد وبدل میشد ، سخنانش مانند فندق بین لب ودندانش شکسته میگشت
وبا یك حالت غرور بساقهای پایش نگاه میکرد، اما از ناحیه حلق و
گلو ناراحت بنظر میآمد همانطور که انتظار داشتم بطرف «بسی» رفته
باتفاق اووخواهرش بنای قدم زدن درطول وعرض تالاررا گذاردند، نه انگار
که همه منتظر شام بودند . باز هم قریب یکساعت ونیم صبر کردیم تا
اینکه بالاخره امیر وارد شد . آنقدر نسبت به او احترام و تعارف
بجای آوردند که گوئی یگانه امیر وباصطلاح خودشان لرد روی
زمین بود . آقا وخانم هوك او را بدختران خود معرفی کردند و سپس
من بعنوان شاهزاده ایران حضورانورش معرفی شدم .

از سیمایش آشکار بود از آشنائی با من مسرور است ولی حضار
ازالتفات وزیردست نوازیش محروم شدند . دعوی ومقام و رتبه‌اش بین
بزرگان قوم هرچه بود بماند اما رفتار درویش مآبانهٔ نسبت بمهمانان
داشت واز نخوت وبزرگی که مدعوین داشتنددوری میجست . برخلاف
سایرین قید ومحدودیتی رارعایت نمیکرد وحتی ماما هوك که دارای
طبیعتی کنجکاو،فضول وجاه طلب بود لحن خود را عوض وملایم کردو
گوشه‌انزوا بر گزید.

بالاخره وقت شام فرا رسید ومراسم وآداب طولانی که فرنگیها
هنگام رفتن سر میز غذا بجای میآورند بعمل آمد . قرار شد من دست
دردست خانم صاحب خانه انداخته باتفاقش بروم ، آقای هوك دست زن

یکی از نواب را گرفت و جناب لرد هم باتفاق یکی از دختران هوك آمد و بقیه نیز هریك بدنبال ما روان شدند .

میزی که چیده بودند باندازه تمام ثروت شاه ارزش داشت . آنقدر لیوان ، بطری ، ظروف چینی و دیدنیهای دیگر دیده میشد که اگر آنها را درطاقچه و طاقچه بلندهای یکی از بزرگترین اتاقهای شاه میگذاردند پر میشد . تعداد شمعدانهاوروشنی آنها حتی بچراغهای کاخ گلستان طعنه میزد . جای من درسر میز پهلوی خانم خانه‌تعیین شد که البته بین فرنگیها افتخاری بشمار میرفت . (در ایران کیست که بتواند باور کند !) جناب لرد را آن سر میز نشاندند ویکطرف دیگر من ملا همان کسی که بسیاری از السنه شرقی را میدانست قرار گرفت تامطالبی را که نمیفهمیدم برایم‌ترجمه کند . طرف‌دیگرم دکتر وقاضی بودند. اما هدف ومطلوب من‌یعنی آن غنچه گل سرخ نوشکفته که‌بلبل قلب‌من مدام‌برایش آواز وفغان برمیآورد دور از من نشسته بود ووقتی سرو گردن میکشیدم که نگاهش کنم فقط نوك بینی‌اش‌رامیدیدم آنهم با برخورد به بینی وسبیل رقیب خود .

جناب لرد گرچه بسیار کم‌سخن میراند اما نهایت احترام‌وادب را نسبت ببغل دستی‌اش ماماهوك که میکوشید رضایت او را فراهم‌آورد بعمل میاورد . خانم هوك حتی مرا هم فراموش کرده و بدست ملا لغتی سپرده بود . وی مرتب از هندوستان ، بزرگان ، راجه‌ها وارزش روپیه هند صحبت میداشت . همسرش که جنب مهماندار نشسته واز منطقه نفوذ جناب لرد دور بود فرصت را غنیمت شمرده تمام زیبائیها وآرایش خود

را مجانی بمعرض تماشا نهاده بود . گوئی مچهای دستش از سنگینی النگوها خم شده ناله میکردند ، زنجیرهائی که بر گردن آویخته داشت از زنجیرهای درویشان ایران سنگین تر مینمود . آنقدر جام شراب بالا کشید که مسلماً پرکارترین رقاصان شاه‌هم‌ظرفیت آنرا اندارند یگانه نشانه‌ای که دلالت بر دوستي وآشنائی من با آقای هوك میکرد آن بود که مراسم بهم زدن گیلاسهای شراب بین ما دو اجرا میشد و بد نیست بدانید دوستی و حتی سیاست انگلستان برمبني‌تشریفات نوشیدن گیلاسهای شراب تنظیم و استوار میگردد . ناچار من هم‌پایه‌های دوستی و مودت را باسایر حضار بر همان اصل نوشیدن شراب محکم کردم .

ظاهرا دکتر مرد داناوباخردی بشمار میرفت زیرا وقتی خاصیت هریك ازخوراکیها را شرح میداد همه مهمانان‌بسخنانش گوش میدادند او تناول بعضي از اطعمه را بکلی مضر میدانست وبعضی دیگر رافقط برای مزه کردن تجویز میکرد و از مجموع آنهمه خوراکی تنها دو نوع آن را خوراك آدمیزادومفیدبرای‌صحت انسان میدانست.اماشگفت آنکه گویا بمزاج خودش همه‌نوع خوراکی سازگار می‌آمد و ازشما چه پنهان چشم ازهیچکدام نمیپوشید والبته پر واضح است سایرین‌هم حرفها و نصایح او را ندیده گرفته هرچه میلشان میکشید بشکم فرو میریختند ! آقای دکتر چند سؤال هم از خوراکیهای ایرانی کرد حتی پرسید درصورت شکم روش وسایر ناراحتیهائی که دراثرپرخوری باعث میشود چه نوع داروئی تجویز میگردد ؟

من متحیر شدم چه جواب گویم چه میبایستی کلمات را در لفافه ادب بپیچم . باری چند مرتبه کوشیدم مطلب را بانگلیسی حالی کنم اما بنظر میرسید کسی نمیفهمید چه میگویم وچون بخاطرم آمد دراثر اشتباه لفظی سفیر با محبوبه خود که قبلا ذکرش رفت دچار دردسر شده بود ازاینرو بیش از پیش جانب احتیاط را بر گزیدم . بالاخره این وظیفه بملا محول گشت واز او خواستند عرایض مرا ترجمه کند . باو گفتم هنگامیکه سوء هاضمه وشکم روش عارض ما میگردد از«دالان!» خانه استفاده میکنیم . دیلماج پس از اندکی تأمل وترس اینکه مبادا معلومات فارسی‌اش تحت‌علامت استفهام قرار گیرد رو بدکتر کرده گفت «ایرانیان بهنگام شکم روش از مراسم کشورشان استفاده میکنند» این جواب بیشتر برپیچیدگی معما افزود وبالاخره کرسی نشین خانه هند بکمك ما شتافت وضمن بیاناتی که من از آن چیزی سر درنیاوردم جواب دکتر را گفت .

چون مترجم از ترجمه خود خجل و شرمنده شده بود بنا کرد به‌پشت ظروف‌چینی نگاه کردن وچون چند کلمه چینی‌روی آنهاحك‌شده بود باشعف وپیروزمندانه داوطلب شد معنای کلمات مزبور را برای مهمانان ترجمه کند . من قبلا گفته بودم از دانستن‌زبان چینی بی‌بهره‌ام واین فرصت خوبی بشمار میرفت که ملا لغتی میدان را خالی دیده‌شرح مفصلی که بنظر میآمد حضاررا وادار باعتراف معلومات عمیق او کرده بیان داشت و بدین ترتیب آبروی رفته را بازآورد .

نا گفته نماند که دراین مدت پیشرفتهای قابل‌توجهي‌درجبهه‌های

مختلف غذا حاصل ونقل وانتقالات عمومی بعمل آمده بودو پیشخدمتها هریك چند پشقاب سبزیجات پخته تقدیم کرده بودند. من نگاهی به بشقاب سبزیجات انداخته وآن را رد کردم ولی ماماهوك اصرار داشت حتما ازآن خوراکی تناول کنم وبالاخره طاقت نیاورده گفت مخارج هنگفتی صرف تهیه آن شده است.

من درجواب گفتم: مادام اگر خوردن چیزهای گرانبهاو پرقیمت خوب باشد پس بهتر است اسکناس بخوریم وغذای خود را ازشال کشمیر تهیه نمائیم.

جناب لرد ازاین شوخی خوشش آمد وبلافاصله مراسم شرابخواری را بامن بجای آورد.

انگاه قاضي چندسئوال ازقوانین مدني کشورایران کرد وچون باو فهماندم کلیه قوانینی که در کشور ما اجرا میگردد ماخوذازقرآن کریم میباشد نتوانست ازتعجب خودداری نماید.

- ولی همانطور که مجتهد دارید حقوقدان نیز دارید، زیرا ممکن نیست کشوری بدون حقوقدان وقاضی برجای بماند؟

در جواب قاضی گفتم ما دردرجات مختلف حقوقدان داریم و چه آنها را حقوقدان ویا مجتهد بنامیم در اصل مطلب تغییری نمیکند.

آنگاه بانگلیسي دست وپا شکسته ادامه داده گفتم:

- بله آقا شما قانونی میگوئی، شما چه قانون هستي؟

- وکیل مرافعه، خدمتگذار شما

- شما قاضی نیست؟

- خیر، هنوز بآن درجه نرسیده‌ام

- آهان، پس سرکار الاغ سفید سوار نمیشوید؟

وکیل مرافعه جواب سئوال آخری را نداد و از اینکه حضار خند شان گرفته بود ناراحت وملول گشت. منظور من تحقیر او نبود وبرعکس میخواستم مقام ومنزلتش را بالا برده باشم چه قضات در ایران الاغ سفید و گاهی نیز قاطرسفید بعنوان تشخص سوار میشوند زیرا اینگونه چهارپایان بسیار نایاب هستند.

پس ازصرف شام، خانمها طبق‌معمول از آقایان جدا شده‌ومردها شروع بنوشیدن مشروبات کردند. من بمحض اینکه توانستم خود را از دست مردها خلاص کرده چند دقیقه ای میخواستم با بسی زیبایم خلوت کرده ببینم راستی ریش مرتب و قشنگم میتواند جای سبیل زشت ونا منظم رقیب کافر مسلکم را در دل معشوقه ام بگیرد یا نه؟

وقتی‌نزدش رفتم مشاهده کردم سرگرم درست کردن شربت برای مهمانان است ودرهمان حین که سخت مشغول بود آهسته اشعاری را که چکیده ومظهر عشق جانسوزم بشمار میرفت در دستش لغزاندم ودر جواب اینکه آن‌کاغذ چه بود گفتم: درس فارسی است واگر نتوانی از آن کاملا استفاده کنی حاضرم شخصاً برایت توضیح دهم.

چنین بنظرمیرسید که ازآن هدیه بسیار خوشنود بود زیرا اظهار داشت‌آنرا با دقت در(آلبوم) خود نگاهداری‌خواهد کرد.من نمیدانستم آلبوم چیست وازاو هم معنی آنرا نپرسیدم ولی خود را باین فکر که آلبوم بمعنی قلب وسینه است تسلی دادم و همین فکر آنقدر برو جدو

سرور من افزود که آماده بودم سینه ام را با خنجر بشکافم تا حدت و حرارت عشقم را باوثابت کنم. درست درهمان لحظه مردك سبیل سیخی وارد شد و برای اینکه باب دوستی را بامن بگشاید یك قوطی انفیه تعارف من کردولی چون از مقاصد اومشکوك بودم واز طرفی حس میکردم بسی زیبا را باندازه کافی مجذوب خود کرده باشم ومحکم درقلبش جای گرفته ام از این رو تعارفش را رد کرده میدان را برایش خالی گذاردم. آنقدر در عشق وپیروزیهای آن غوطه ور بودم که حتی به خواهش‌ها و تمناهای سایر خانمها جهت شرکت در قمار وقعی ننهاده یکسره آنجا را ترك گفتم درحالیکه پیش خود زمزمه میکردم:

ـ حال که درقمار عشق برده‌ام، سر گرمیهای دیگررا نمیخواهم!

فصل سیزدهم

افتخاراتیکه حاجی بابا کسب میکند برایش تولید زحمت مینماید و سبب میشود سفیر کلمات تند و اهانت آمیز باو بگوید. شورشی که باعث وحشت حاجی بابا میگردد

تمام روز بعد از آن شب را درفکر معشوقه خود ونوشتن اشعاری در وصف او گذراندم. در این مدت که سفیر نیز شاید در اطاق خود یك همچون سر گرمی مانند من داشت از نظرها دور بود و در نتیجه موفق بدیدارش نشدم؛ وی صبح روز بعد مرا احضار کرد.

وقتی وارد اتاقش شدم او را دیدم که برسم فرنگیها مشغول قدم زدن در طول و عرض اتاق است و روزنامه ای در دست دارد. بمحض اینکه در پاشنه اطاق ظاهر شدم غرش کنان گفت:

- ترا بخدا بگو ببینم غیر از ما ها دیگر ایرانی هم در این کشور وجود دارد؟

- شاید، من چه میدانم، جناب میرزا

او در حالیکه اشاره بروزنامه میکرد گفت:

- این کی است، این پدرسك که خود را پرنس حاجی بابا نامیده کیست؟ بگیر بخوان و ببین این روزنامه کذاب چه کثافاتی که نخورده؟

من نگاهی از روی ترس بروزنامه انداخته و با کومك معلم انگلیسی دیدم که در یك ستون بلند با خطوط درشت شرح مبسوطی از آنچه در آنشب اتفاق افتاده بود وهمچنین جزئیات ضیافت خانواده هوك و اینکه این مهمانی بافتخار « شاهزاده حاجی بابا » ترتیب داده شده بود را چاپ نموده بودند. شگفت آور از آن نظر مینمود که نام ونام خانواده یك یك مهمانان در آن روزنامه بچشم میخورد و چون میل داشتم نمونه وشیوه ضیافت انگلیسها که هر کس نان و نمك آنها را بخورد نامش را در دفتر ثبت مینمایندداشته باشم از اینرو بعداً یك نسخه از روزنامه مزبوررا تهیه ونگاهداشتم. راستی اگر حاتم‌طائی چادرنشین که گوسفندانش را برای پذیرائی مهمانانش ذبح میکرد ولی خود نان بلوط میخورد، از مهمان نوازی فرنگیها آگاه شود چه فکر میکند؟ بهرحال مقاله چنین بود:

ضیافت مجلل و با شکوه آقا وخانم هوك در عمارت پورتلند

شب گذشته این‌دوشخصیت برجسته بافتخار شاهزاده ایراني‌پرنس میرزا حاجی بابا ضیافت عالی و باشکوهی برپا کردند. میزشام با نمونه هائیکه حاکی‌ازدوستی بین‌ملتین‌و دولتین‌معظمتین‌ایران‌وانگلستان بود تزئین شده بود. شیر انگلستان‌و خورشید ایران در روی شیشه‌ای بطرز زیبا و جالبی دست دوستی و وداد داده بودند. شرح جزئیات‌میزو خوراکیهای آن لزومی ندارد، همینقدر کافي است گفته شود کلیه خوراکیهای فصل را در روی‌آن چیده بودند. ازحضرت‌والا حاجی بابا

استدعا شد از مار چوبه هائی که تا کنون نظیر آنها کمتر دیده شده وازشرکت « برادران نخود ولوبیا » بەقیمتصدعدد پنج لیره خریداری شده بود تناول کنند . در بین مدعوین که درضیافت حضرت والا حضور داشتند میتوان جناب لردسوفتی، لردهانری و لیدی گیری وآقای‌هوهو استاد مشهور فلسفه چین را نام برد .

پس از آنکه قرائت مقاله باتمام رسید ، من در فکر فرو رفته چه جوابي به سفیر دهم ، وی روبمن کرده گفت : خوب ، خواندی ؟

ـمن پس از کمی تأمل گفتم : بله ، خواندم . انگلیسها عادات عجیبی دارند ! دراین کشور کسی نمیتواند لقمه نانی زهرمار کند و اعلان و تبلیغ آن درخارج پخش نشود ، حتی هو وجنجال آن بیش‌از تبلیغات دین اسلام است که ازبالای مناره های مساجد بعمل میآید .

سفیر گفت : پس‌نمیخواهی‌اعتراف کنی که خودت ، وفقط‌خودت، همان شازده پر ارج و منزلت میباشی که با خانواده هوك صرف شام کرده ای ؟ برو ، برو ، تو دوستانی را که فقط لایق خودت هستند پیدا کرده ای .

من چه تقصیری دارم؟ اگر این آدمهای بی کله هرچه بفکرشان میرسد روی صفحهٔ کاغذ نقش‌میکنند میخواستندحتی‌مرا جبرئیل‌ومیکائیل هم بنامند مگر میتوانستم مخالفت کنم ؟

سفیر که اندك اندك داشت عصبانی میشد گفت : برو ، برو ، بیش از این‌حرف مزن . کسیکه خود را یك شخصیت دروغین بدوستان میشناساند وخود را پسرشاه معرفی‌میکند ومحرمانه با یك مشت حیوان

نجس زندگی ورفت وآمد مینماید شایسته دم خمپاره توپ است .آخر ما هم در اینجا داخل آدم هستیم . شاه برای خودش کسی است . نباید گذاشت یکعده فرنگی بریش‌ما بخندند و ما را به هیچ بگیرند بخاطر اینکه پسریك دلاك اصفهانی میلش میکشد خود را شخصیتی نشان دهد !

ـ والله وبالله ، جناب میرزا من هیچ تقصیری ندارم . اگر شام خوردن خلاف است من اعتراف باین‌خلاف میکنم ، ولی اگر احیاناً دوست من جزء حیوانات نجس بوده است گناه من نیست ؛ این ازبخت بد من بوده که با او دوست و آشنا شده ام . صحیح است که من پسر یك دلاك اصفهانی بوده ام ولی مستحق آتش توپ نیستم . چرا اینقدر نسبت بمن کم لطف و سختگیر شده اید ؟

در اثنائیکه بگو مگو بین ما اوج گرفته بود ، دوسه نفر از پیشخدمتها یواشکی وارد اتاق شده مقابل ارباب خود ایستادند و چون معلم انگلیسی احساس کرد طوفانی در شرف وقوع است بنرمی از اطاق خارج شد .

سفیر درحالیکه بمن اشاره میکرد روبه سید وتقی فراش کرده با لحن تمسخرآمیزی گفت :

ـ این موجود را میبینید ، این آدم را نگاه کنید ، ایشان شازده اند ! جلو او خم شوید ، زانو بزمین بزنید . ما دیگر داخل‌آدم نیستیم ودر مقابلش ازهر چیز حقیر تریم !

من هم که باندازه خود عصبانی شده‌بودم گفتم : این‌حرفهاچیست؟ چرا اینطور بامن صحبت میکنید . اگر شماعوض اینکه‌اوقات‌خود رابا

کفار صرف کنید بیشتر با ما مصاحبت ومجالست میکردید، من آنقدر خود را خوار نمیکردم که بخانواده هوك پناه ببرم.

سفیر که چهره‌اش ازغضب برافروخته و کف دور دهانش‌را گرفته وریشهایش سیخ ایستاده بود گفت:

- بامن با این لحن حرف میزنی؟ فراموش کرده‌ای من کیستم، مردك، بخاطر داشته باش وزیر پیر تو دیگر وجود ندارد که بتواني گردنکشی کنی! پسر دلاك شاید بتواند خود را درانگلستان بجای شاهزاده قالب زند اما بمجرداینکه بایران باز گردد ازسك دلاك هم کمتر خواهد بود. برو، برو، سرت بی کار خودت باشد و دیگر نزد من نیا.

من درحالیکه پا ها را از پاشنه در بیرون مینهادم گفتم:

- بجهنم، چه بهتر!

همین دو سه کلمه کافي بود آتش خشم میرزا فیروز را شعله ور کند. وخطاب به نوکرها گفت:

- دوباره وراجی میکند! تقی، سید، بگیریدش. پدر سك را بگیریدوباپاشنه کفش بدهانش بکوبید! بازهم حرف میزنی؟! قبرپدرت را لگد مال میکنم!

آنگاه سفیر کفش در دست بطرف من حمله کرد وبا پاشنه کفش یکی دوبار بدهان من کوبید در حالیکه پیشخدمتها کتف های مرا محکم گرفته بودند. من فوری تکان شدیدی خورده خود را آزاد ساختم وبطرف درخروجي دویدم و در ظرف چند ثانیه خود را دروسط

خیابان تنها دیدم.

پیش‌خود فکر کردم نه پناهگاهی‌دارم و نه مثل‌تهران حمامهای گرم یافت میشود که در آن بست بنشینم. بجز خانواده هوك دیگر کسی را نمیشناختم و اگر فرضاً مثل یك شخص رانده و مانده نزد آنها میرفتم از کجا که مرا میپذیرفتند؟ چند ساعت متوالی متفکرانه درخیابانها سر گردان قدم میزدم گاهی از اقبال نحس خود مینالیدم و نقشه های غیر عملی برای باز گشت بوطن در مغز میپروراندم، زمانی نا گواریها ونا ملایمات خود را بامید اینکه از هر چه وهر کس آزادم وشاید روزی«بسی»ماه روی را درآغوش گیرم فراموش میکردم.

همانطور که آهسته و متفکرانه از یکي خیابانهای عمده شهر میگذشتم ناگهان یك فوج سرباز را دیدم درحالیکه پیشا پیش آنها چند ارابه جنگی‌در حر کت بود رژه میرفتند. بدنبال آنان نیزجمعیت انبوهی که همه از کثیفترین وپست‌ترین‌اشخاص انگلیسی بشمارمیرفتند درحر کت بودند و مرتب هوا را با کلمات زشت وناهنجارخود کثیف میکردند. اغلب نیز با سنك بطرف سربازها حمله میبردند. در چهره بعضیها آثار غضب وخشم خوانده میشد وبعضی دیگر بکلی‌نسبت بآنچه میگذشت بي اعتنا وخونسرد بودند.

من ار مردی که از دکانش بیرون آمده بود جریان را مشاهده کند،پرسیدم: چه خبر است؟

اوه، گمان میبرم کسی را بالای برج شهر میبرند.

- فقط یکنفر را؟ اگر برای یکنفر احتیاج به این همه نیرو

باشد پس چنانچه افراد شهری را بخواهند خلاف میلشان وارد بکاری نمایند چه تعداد توپ وقزاق لازمست ؟

این منظره بقدری در من اثر گذاشت که دیگر بدبختیهای خود را فراموش کرده بلا درنك با عجله راه خانه را در پیش گرفتم ، نزد خود میگفتم لازم است سفیر از جریان واوضاع وکارها مطلع گردد زیرا شاه در نامه اخیرخود که منهم اورا خوانده بودم خواسته بود وی را از طرزحکومت ووضع آن آگاهش کنیم واکنون که بنظر میرسید دولت در حال سقوط میباشد بی اطلاع گذاردن شاه از وقایع یکنوع اهمال شرم آور مینمود . بعلاوه فکر میکردم سفیر آنچه را بین ما گذشته بود فراموش نماید وباز مرا مورد لطف و محبت قرار دهد . وبازحتی اگر چند پاشنه کفش بدهانم میخورد لا اقل وضع شهر را باطلاعش میرساندم واگر غائله و آشوب را خاموش نمیکردند دست کم وسائل نجات و تأمین ما را فراهم میآورد .

بهر حال بدون درنك دو باره بخانه باز آمدم ولی سفیر خارج بود . هموطنان من خودشان آنقدر کتك ، پاشنه کفش خورده و به سایر تنبیهات خو گرفته بودند که توجهی بآنچه بین من وسفیر گذشت نکردند تنها محمد بیك بود که خود را شریك غم من میدانست . دو نفری موضوع را مورد بحث قرار دادیم و آرزو کردیم دو باره بسلامتی بوطن باز میگشتیم وقتی آنچه را شاهد بودم برایش تعریف کردم و از تجهیزات و آنچه را که آنمرد دکاندار بمن گفته بود سخن بمیان آوردم واضافه نمودم شاید جانمان در معرض خطر قرار گیرد

و خونریزی شود ، محمد بیك رنك ازرویش پرید و نفسش در سینه حبس شد، وچند استغفار فرستاد . هردو ما ناشکیبانه منتظرسفیرشدیم تا بدون فوت وقت وی‌را در جریان‌امر بگذاریم‌وضمنا حساب‌میکردیم تا چند وقت دیگر بزادگاه خود خواهم رسید

محمد بیك گفت : میترسم ساعتی که از « سمیرنا» حرکت کردیم ساعت نحس وشومی بوده باشد، زیرا من آنی از این فکر که هیئت یك هفته دیرتر از موعد مقرر ازآنجا حرکت کرد غافل نبوده‌ام و حدس میزنم حرکت و وضعیت سیارات در آنساعت در اوج نحوست بوده‌اند . ولی مهماندار لعنتي ومفلس علیرغم تمام قوانین انسانی و الهی ما را ناچار بحرکت کرد. میبینی که اکنون چه بسر ما آمده است ! شورش آنهم بین کافر ها ! ؟ دیگر نباید امیدی بزندگی داشته باشیم و لااقل گروه غالب ما را باسارت خواهند برد ! اوه ، حاجي ، چه باید کرد ؟

من کوشش کردم او را تسلی دهم و استدلال میکردم آنطور هم که او میپندارد خطر فوری نیست و شاید شاه انگلستان که هنوز کشتي ، توپ ونیروی‌کافی دراختیار دارد بیاری خداوند بتواند خان یاغی را سر کوب کند . اگر او بتواند خان یاغی راسر کوب کند و مانند کشورما زنها ، بچهاوخانواده‌اورا اسیر و ازدم‌تیغ بیدریغ بگذراند بزودی همه چیز وضع طبیعی خود را باز خواهند یافت .

محمد بیك با نگاه و تنفس عمیقی گفت : انشاءالله انشاءالله !

فصل چهاردهم

حاجی بابا گزارشاتی که درباره امنیت ووضع مالی انگلستان میدهد ، میرزا فیروز را دچار حیرت میسازد !

بنا بر ترتیبی که ما دونفر قبلا گذارده بودیم بمحض اینکه سفیر بخانه بازگشت محمد بیك نزد او رفته وبا لحن و کلمات صلح جویانه‌ای به میرزا فیروز خبر باز گشت مرا و اینکه حامل راز مهمی برایش می باشم باطلاع او رسانید .

بنظرمیآمدآن خشم وغضبی که صبح تمام وجودش را در بر گرفته بود دیگر خاموش شده است . خاطره مرك دشمنش یعنی میرزا شفیع صدر اعظم مانند اشعه‌آفتابی که در قلب غارتنگی بتابد او را روشن ، بشاش‌وآرام کرده بود . بالاخره مرا احضار کرد و اینك شرح ماجرائی که بین ما گذشت :

ـ حاجی ، چه اتفاقی افتاده ؟

ـ اجازه فرمائید برای اینکه خدمتی انجام داده باشم بعرض برسانم امروز شاهد اتفاقاتی در این شهر بودم که لازم است از آن مطلع شوید . عده ای ازمردم شورش کرده اند و در نتیجه قوای نظامی بشهر فرا خوانده شده و توپ و ارابه ها آماده کرده اند ومسلم است انقلابي در شرف وقوع میباشد که ناچار باید بخدا پناه ببریم .

میرزا فیروز با ریشخند واستهزا انگشت سبابه اش را بطرف من نشانه گرفته گفت :

ـ همین ؟ به ، بارك‌الله ! هنر کردی شازده ! راستی که تو آدم کنجکاو و فهیمی هستی . این کافرها را با همان ترازوئی که خودمان را می‌سنجی‌وزن می کنی ؟ نمیدانی کلاهی که بسر آنها میرود برای سر ما گشاد است ؟

محمّد بیك بکمك من آمده گفت :

ـ ما چه میدانیم ؟ شورش ، شورش است ؛ هر نقطه ای از دنیا که میخواهد باشد . بعلاوه وقتی سر از تن جدا شود چه باشمشیر یك نفر کافر باشد و یا مسلمان مؤمن ، فرق ندارد .

ـ بروید خیالتان آسوده باشد هر اتفاقی در انگلستان بیفتد آسیبی بما نمیرسد . من اکنون نزد وزیر بودم و مذاکرات طولانی با او کردم . وی عقیده داشت این گونه اغتشاشات که گاه و بیگاه بوجود میآید کاملا برای مصالح مملکت ضروری است .

من گفتم : شاید اینطور باشد قدرت و ظلم آغا محمّد شاه بچنان حدی رسید که دیگر قابل تحمل نبود و بالاخره اورا نیز کشتند اما ، آمده ایم تا قرار داد ها و مقاوله نامه هائي تنظیم نمائیم و اگر بنا باشد شاه انگلستان کشته شود چگونه میتوان اطمینان حاصل کرد جانشین او قرار دادهای تنظیمی را تأیید و محترم شمارد ؟ من که یکی از حقیرترین خادمین قبله عالم هستم توصیه میکنم قبل از اینکه اقدامات

بیشتری معمول داریم تحقیقات دقیق از وضعیت و ثبات تخت وتاج شاه فعلی انگلستان بعمل آید.

سفیر گفت: بد نمیگوئی . مهماندار کجاست؟ بهتر است معنی این نمایشات وآشوبها را از او بپرسیم هرچه او گفت توبطورکامل بنویس تا توسط قاصد بعدی که بپایتخت میرود شرح مفصلی از وقایع ووضع حکومت را گزارش خواهم داد.

من گفتم: جناب میرزا، لازم است جریانات و حوادث را بدقت مورد مطالعه قرار دهیم زیرا اضافه برنشانه های شورش و نارضایتی که ظاهرشده شنیده‌ام این کشورزیرفشارقرض خوردشده وطلبکاران داد وفغان برآورده پولهای خود را میخواهند وعنقریب است که اثری ازحکومت باقی نخواهد ماند چه طلبکاران فتنه ای بپا و هرچه بدستشان برسد غارت خواهند کرد.

سفیر درحالیکه نفسش بشماره افتاده بود گفت: راست میگوئی چه چیزهائی می‌شنوم! این دیگرچه حکومتی است؟ خیلی‌شگفت‌آور است. چطور ممکن است حکومت مقروض باشد؟ شاه هرمبلغ پول که لازم داشته باشد از مردم میگیرد، این حرفها دیگرمعنی ندارد. برو، بروو تحقیقات لازمه را بعمل آور.

چون حس کنجکاوی سفیر برانگیخته شده بود، تا تسکین آن حس، هدفهای دیگر تحت الشعاع قرار داشت.

در همین لحظه مهماندار وارد شد وسفیر اورا غرق در سؤال کرد. مهماندار آن چنان از سؤالات دچار تعجب گشت که مانند حیوانی که

درآب فرو رفته وچندجرعه آب خورده باشد نفسش بشمارش افتاده بود.

میرزا فیروز گفت: صاحب من، ترا بجان مادرت سوگند ما را درجریان اوضاع بگذار. اخباری که می‌شنوم صحیح است؟ آیا حکومت شما، ساقط شده؟ آیا خوانین این کشور طغیان کرده و یا مردم دیوانه شده اند؟ چرا سربازان باتوپهای خود بشهر هجوم آورده اند؟ این که میگویند این همه تدارکات برای باز داشت یکنفر است دروغ محض میباشد! ایا صحیح است که شاه ازهمه سلب اعتماد کرده ونمیداند کجا پنهان شود؟ آیا وزرا دچار سر گیجه شده ونمیدانند چکار کنند؟ بدهی دولت چه مبلغ است؟ ترا بخدا هرچه میدانی تعریف کن. اگر در گزارش این وقایع بشاه اهمال شود واظهار عدم اطلاع کنم سر از تنم جدا خواهد کرد.

وقتی حرفهای سفیر تمام شد، مهماندار بجای اینکه از وضع اسف بار کشورش ناراحت گردد خنده ای سرداد ومرا که باعث‌انگیزه آن همه سؤالات شگفت‌آور بودم، ناراحت ساخت.

مهماندار گفت: فرمایشات حضرتعالی کاملا صحیح است‌این‌سربازان وتوپها برای آنست که احتمال میرود یك اغتشاش عمومی بوجود آید که ممکن است سبب بروز حوادث نا گواری شود. اماخیالتان آسوده باشد این از آن شورشهائی نیست که در کشور شما برپا می شود ومثلا خان قبیله ای از اوامر شاه سر پیچی کرده یاغی میشود.

سفیر کلام مهماندار را قطع کرده پرسید: آنچه گفتی شایدصحیح باشد، اما راجع به قروض حکومت چه میگوئی؟ اگر حقیقتاً این

موضوع صحت داشته باشد چگونه شاه قادر خواهد بود قرار دادها و تعهداتش را نسبت بایران عملی سازد؟

مهماندار با بهت زدگي گفت: بدهی، مگرچه شده؟

ـ بله آقا، بدهي، شما خودت اکنون اعتراف کردی که حکومت بدهکار است.

ـ البته، کی حاشا کرد؟ ما بدهي بسیار سنگین وقابل توجهی داریم.

سفیر وجد کنان گفت: اوه، می بینی اعتراف میکنی، ! ما آنقدرها هم کودن نیستیم که شما فکر می کنید. گرچه ایرانی هستیم و در ماوراء کوهها زندگی می کنیم اما از تجارت و امور مربوط بآن بی اطلاع نمیباشیم. باور کن ما آدم های تهی مغز نیستیم؛ ایرانیان آنطور هم که می پنداری دراز گوش نیستند.

مهماندار گفت ممکن است گفته‌های شما صحیح باشد، ولی چه ربطی به بدهی ما دارد؟

میرزا فیروز گفت: خیلی هم ربط دارد. ما باید اطلاعاتی در این باره کسب نمائیم، حدس میزني بدهی تا چه حدود باشد؟

ـ هر گونه توضیحاتی که بخواهید در اختیار شما خواهم گذارد میترسم در زبان فارسی کلماتیکه بتواند بدهی ما را بیان کند پیدا نشود. صبر کنیم ببینیم، گویا قریب صد و بیست هزار تومان می‌شود!

جملگی گفتیم: «الله اکبر، الله اکبر» و سپس میرزا فیروز ادامه داده گفت: چنین چیزی غیر ممکن است این مهملات را نمیتوان

باور کرد. ما ایرانی هستیم نه حمار، اظهارات تو ادعای پوچي بیش نیست.

- ولی بیش از آنچه مي پندارید حقیقت دارد.

- اگر تمام ثروت نادر شاه که از هند بدست آورده با اموال پادشاهان صفوی و جواهرات گرانبهای شاه فعلی را یکجاجمع کنند مجموعاً به نصف مبلغ بدهی شما نمیرسد، انگلستان باید دنیائی را تسخیر ودرآمدهای آنرا تصاحب کند تا بتواند دیون خود را بپردازد

مهماندار گفت: ما نمیخواهیم دولت یکجا بدهیمان را بپردازد زیرا آنرا یکنوع ورشکستگی ملی میدانیم و اگر قرار باشد یکجا طلب، پرداخت گردد مجبور خواهیم شد برای حفاظت آنها مانند ایرانیان ثروت وپولمان را زیر خاك پنهان کنیم. بعلاوه با گزاردن پول نزد دولت، مردم استفاده آنرا میبرند.

سفیر رو بمحمد بیك کرده گفت: حقیقت آنستکه ما چیزی‌از این حرفها و نقشه ها نمی فهمیم. هیچ الاغ وشتر وقاطری از اینکه بار سنگیني بر پشتش نهند خوشحال نمی‌شود. سپس خطاب بمهماندار گفت: «اما گو یا شما از این‌قاعده مستثنی هستید» ودرحالیکه بفکر عمیقي فرو رفته ودست بریش خود میکشید چند لا اله الاالله بر زبان جاری ساخت.

بمحض اینکه مهماندار رفت هریك‌ازما اظهاراتی کردیم که مؤید تعجب وبي اعتباری سخنان مهماندار بود.

محمدبیك گفت: این‌مرد، دروغگوی‌محض‌است.چه کسی‌داستانهایش

را باور میکنند ؟ فتحعلیخان ملك الشعرا هم نمیتواند چنین دروغهائی را حتی در عالم خواب وخیال بسازد !

من اظهار عقیده کردم که : صحیح است که فرنگیها با ما کاملا تفاوت دارند ولی آخر حرف حساب داریم ونا حساب . اگر کسی بمن بگوید خانه ای ببزرگی کوه دماوند دیده من باورم نمیشود ، چه رسد گوینده آن همین مهماندار کذاب باشد . کسی ممکن است مبلغی از پنجاه و تا حد اکثر صد تومان شنیده باشد اما مغز کدام آدمی قادر است مبلغی را که مهماندار گفت بپذیرد ؟

سفیر بانك برآورد که : راست میگوئی ، راست میگوئی ، ما نباید چنین خبری را بپایتخت شاهنشاه بفرستیم . زیرا باندازه کافی شهرت دروغگوئی داریم وهمه مارا از دروغگویان درجه یك میشناسند ودیگر لازم نیست با یك چنین دروغ شاخداری براعتبار خود بیافزائیم . میترسم شاه و درباریان بارقامی که قبلا ارسال داشته وتعداد کشتیها و توپهای انگلستان را گفته ایم شك آورند . بهتر است صبر کنیم ببینم آن گزارشات مورد قبول واقع میشود یا نه بالاخره نباید فراموش کرد که سرهای ما عزیزتر ومهمتر ازثروت وقدرت این کشور است ، حتی اگر چیزهائی که شنیده ایم راست باشد .

پس از آن ازهمدیگر جدا شده ومن مشغول نوشتن گزارشات شدم .

فصل پانزدهم

ایرانیان را برای دیدن توپخانه (ول دیش) میبرند
حاجی بابا و مسئله شاهزاده بودنش

اغلب مهماندار سفیر را برای مناظر تماشائی میبرد و گاهی نیز یکی دو نفر از همراهانش با او بودند، اما من بندرت جزو ملتزمین بودم. سفیر یکبار نیز با ولیعهد انگلستان ملاقات کرده وشرحی که از شکوه وابهت چیزهائیکه دیده بود میداد، جشنهای باعظمتی‌راکه شاه عباس کبیر برپا میداشت بیاد میآورد. در آن مجلس سایر فرزندان شاه واشراف هم حضور داشتند وتقریباً همه آنها ازسفیر دعوت کرده بودند که بخانه هایشان برود. ازمیرزا فیروز هم دعوت بعمل آمده بودازچند مؤسسه عمومی‌دیدن کندوروزی رابرای تماشای توپخانه معین کرد.

روز موعود فرا رسید و برخلاف انتظار دستور داد این بار وی را مشایعت کنم. درفرصت‌های متعدد متوجه شده بودم که سفیرمیخواست سوء رفتار گذشته اش را نسبت بخود فراموش نمایم ودعوت اخیر مرا قانع ساخت که باز بخت و اقبالم درحال صعود است. در آن چند روز گذشته خانواده هوك را بکلی فراموش کرده بودم اما اکنون که بار دیگر خورشید اقبالم درخشیدن گرفته بود تصمیم گرفتم باز کوشش خود را جهت استحکام دوستی با آنها ازسر گیرم.

محلی که ما رابردند (ولویش) نام داشت . هنگام ورودچند افسر عالیرتبه ازما استقبال کردند در ساختمانها چیز جالب و مهمی دیده نمیشد اما بریشم ! قسم وقتی برای دیدن توپها رفتیم‌هوش ازسرمان پرید توپهائی دیدیم باندازه و قطرهای مختلف که اگر پهلوی یکدیگر میگذاشتند جاده از تهران تا تبریز را می پوشانید واگر پشت سرهم قرار میدادند خدا میداند تا بکجا میرسید - شاید تا وسط قبر اجداد روسها امتداد میافت !

سفیر گفت: به! به! به! بازهم‌بگوئیم‌ملت‌انگلیس‌ورشکسته است. همین‌ها کافی است که تمام بدهی‌دولت پرداخت شود وحتی تنزیل‌طلبکاران نیزسر بجهنم کشد . بهتر آنست که دیگر از ورشکستگی انگلستان صحبت نکنیم . دوستی چنین ملتی را باید غنیمت شمرد و سرسری نگرفت اگر تر کمنها و ازبك ها میدانستند فتحعلیشاه دوست شاهی است که بیش‌ازده هزار توپ وده ملیون گلوله توپ دارد سك کی بودند فکر مخالفت با شاه را درسر بپرورانند .

هنوز از تماشای یك منظره جالب فارغ نشده بودیم که مواجه با چیزهای دیدنی دیگر میشدیم ؛ درحالیکه انگشت حیرت بدندان گرفته میجویدیم همراهان ما رازهائی برایمان‌باز گفتند که تاآنوقت در پرده پنهان بود . ساختن توپ آنقدر بنظرمان‌آسان آمد که شکستن یك حب قند در دهانمان . از بس‌لوله های آهن برروی هم غلط میخورد منظره آبشاری را بخود گرفته بود . خلاصه از یك طرف لوله ها و تخته‌های آهن‌را در کوره‌آب میکردند وازآن طرف توپ ، گلوله‌توپ ،

میله های آهنی ومیخ ، پیچ ومهره بیرون میآمد .

من هرچه مشاهده میکردم یادداشت برمیداشتم ولی با سفیر متفق القول بودیم که نوشتن این گزارشات بیهوده است ، حتی اگر قسم نامه ای در جوف آنها بگذاریم باز کسي در ایران پیدا نمیشود که گفته های ما باورش آید .

در بین صاحبمنصبانیکه سفیر را راهنمائی میکردند افسرجوانی دیده میشد که صورتی بی ریش داشت و مخصوصاً خود را خیلی بمن نزدیك میکرد وتوضیحات لازمه درهرمورد میداد . من بیم داشتم مبادا توجه زیاد از حدش بمن سفیر را ناراحت کند . بعد معلوم گشت جوانك مزبور پسر کوچکتر خانواده هوك میباشد وعلت آنهمه توجه اش آشکار شد . هنگامیکه با وی دست میدادم جویای احوالات والدینش شدم ودرحالیکه ازجواب او سرو پایم را ترس گرفته بود گفت منتظر است درهر لحظه حضرت والا بجمع ما بپیوندند . دیگر کوشش برای معرفی نکردن آنها بسفیر بیهوده وغیرممکن بود واگرهوك مرا شاهزاده صدا میکرد باز بدبختیها و گرفتاریهایم ازسر گرفته میشد و چه بسا امکان داشت سفیر مرا در نزد مدعوین بي آبرو و مفتضح کند . چون سفیر فکرش از افلاس انگلستان آزاد شده وخیلی سرحال وخندان بود فکر کردم بهترین شیوه جهت استخلاص از وضع ناگوار خودآن است که سفیر راشریك خود سازم وبنا بر این ازفرصت استفاده کرده گفتم :

_اگرما باید پدر کسانیرا که مراشاهزاده حساب میکنندادراوید، بسم الله هم اکنون وقت مناسبی است

ودرحالیکه اشاره بآن افسر جوان میکردم ادامه داده گفتم :

ـ این یکی از آنها است !

سفیر با لحن محبت آمیزی گفت : این حرفها چیست میزنی ، حاجی ، گذشته ، گذشته است .

ـ جناب سفیر این مردم بآداب و رسوم ما آشنا نیستند . هرچه بآنها بگویم باز اصرار خواهند داشت مرا شاهزاده بخوانند ، درحالیکه همان اندازه که من میدانم شما نیز میدانید که من کسی سوای پسر کربلائی حسن دلاك اصفهانی نیستم .

ـ برو ، برو بیش ازاین ، ازاین مقوله صحبت نکن .

دراین‌وقت هیئت را باطاق زیبائی‌بردند که میزی‌پرازخوراکیها چیده وچند خانم خوش پوش انتظار ما را میکشیدند ، دیگر بر من مسلم شده بود که در انگلستان هیچ کاری بدون وجود خانمها عملی نیست !

اندکی پس ازآن دوستانم وارد شدند ودرحالیکه ماما هوك در پیشا پیش دخترانش حرکت میکرد بدون تشریفات یکسره نزد من آمده و خواست فوراً بسفیر معرفی شود . منهم بدون تامل با تقاضای آنها موافقت کرده ودرحین‌اینکه‌بسفیرمعرفیشان میکردم بفارسی گفتم:

ـ اینها همان سگهای‌ناپاك یعنی‌دوستان منند ، ترا بجان بچدات حرف خود را با آنها بزن وجان مرا آزاد ساز .

سفیر نیز اخلاص مندانه همانطور که از او درخواست کرده بودم درحالیکه بمن اشاره میکرد لبخند زنان خطاب به‌ماما هوك بانگلیسی

گفت :

شاهزاده بمن‌میگوئی مادام‌خیلی‌خوب ، دوست او. مردی بلندپایه خیلی بزرگ شاهزاده ، مادام.. تمام افراد خانواده هوک دوست داری و شما را از همه بیشتر

آنچه را که سفیر با تمسخر و ریشخند گفت ماما هوک جدی تلقی وصادقانه پذیرفت . ماما هوک چند بار خم وراست شد ومعلوم بود دیگرقدرت حرف زدن از وی سلب شده است . بالاخره با لکنت گفت :

ـ عالیجناب ، آهان عالیجناب ، بله عا لیجناب !

خوشبختانه ماما هوک که دوچار اضطراب شده بود کاملا مرا بدست فراموشی سپرد . فقط وقتی‌سفیر اشاره به بسی کرد او که درعالم رویا بسرمیبرد کمی بخود بازآمد . سفیر گفت :

ـ پرنس خیلی خوش سلیقه ، مادام . ماشا الله ! دخترمثل قرص ماه . مردهای ایرانی ماهرا دوست داری .

ماما هوک درجواب گفت :

از حسن ظن ولطف عالیجناب متشکرم . علاوه برزیبائي‌ بسی دختر خوبی‌هم هست . اجازه فرمائید ماری را که دختر بسیار خوبی میباشد ونسبت بفقرا احساس ترحم میکند حضورتان معرفی کنم

سفیر رو بمن کرده بفارسی گفت : پناه برخدا ، باید خودمانرا از دست این دوستان نجس توخلاص سازیم !

آنگاه چرخي بدور خود زد وسر گرم گفتگو با دختر زیبائي شد که مادرش برای معرفی نزد سفیر آورده بود .

با رفتن سفیر باز اختیار دوستانم بدست من افتاد چون اززبان شخص اربابم لفظ شاهزاده را شنیده بودند و از طرف دیگر از من متشکرشده بود که آنها را بسفیر معرفی نموده بودم دیگر نمیدانستند با چه کلماتی تشکرات خود را ابراز دارند . من نیز موقع را غنیمت شمرده از مهارت و موقع شناسی خود جهت معرفیشان به میرزا فیروز چه سخنهای گزافی که نگفتم . بدین ترتیب بار دیگر خورشید اقبال برمن درخشیدن گرفت .

بار دیگر خود را درموضعی دیدم که با اعتماد واطمینان بیشتری بسوی هدف پیشروی میکردم . اولین کاری که انجام دادم یکعدد پرتقال برداشته و درحالیکه با صدای بلندآه جانگاهی میکشیدم باو تعارف کردم وحتی‌پردلی وبیباکی را بآنجا کشاندم که چند دفعه لبه قبای خود را بدامنش مالیدم . بعلاوه چند رفتار دیگر که نشانه عشق جانسوزم بودند کردم . اما اینکه آیااین‌حرکات‌درعشقبازی‌نوع انگلیسی بکار میآمد موضوعی بود که بی‌تردید نمیدانستم روی آنها تصمیم بگیرم بهرحال بر آن شدم که چند درس عشق ازعشاق فرنگی بیاموزم . شیوه عشق ورزی ام با آن ماهروی فرنگی بیشتر باب طبع ایرانیان بود و اگرهمان شیوه کار در فرنك بکار نمیآمد پس کوششهایم بیهوده بودند. از اینرو بهتر دانستم قبل از اینکه پا فراتر نهم بطرز کار آشنا شوم . بهمین منظور نگاهی باطراف افکندم تا ببینم دربین حضار عاشق دلخسته یافت میشود که احساساتش را بدختردلخواه خود بنمایاند ؟ پس‌ازآنکه کمی باطراف نگاه کردم برادر محبوبه ام را دیدم که پهلوی‌دختری که

بسفیر معرفی شده بود نشسته است . در حرکات او کمی دقیق شدم و دریافتم که برخورد چشمان نقش عمده ای را در بیان عواطف بازی میکردند .

پیش خود گفتم : یادم آمد ، ما ایرانیان معنی نظر بازی را بخوبی میدانیم . بدون آن عشقبازی مفهومی ندارد .

اما کومك کردن انداختن شال برروی شانه و دستکشهای خانم را بدستش دادن چیزهای تازه ای بودند وبنا بر این تصمیم گرفتم آنها را فراموش نکنم . وقتی بدخترك نگاه کردم دیدم از اینکه رفیقش آنهمه باو توجه دارد رنك چهره اش گلگون شده وآنوقت آرزو کردم کش منهم میتوانستم رنك صورت بسی را گلگون کنم جالب توجه تر آنکه رنك آن جوان سرخ میشد .

پیش خود گفتم : منهم ریشم را میتراشم تامانند خورشید بدرخشم ، زیرا هیچگاه آنطور که باید درزیر انبوهی ازپشم جلوه نخواهم کرد

از حضار دعوت شد برای صرف غذا سرمیز بروند و سفیر نیز درحالیکه دونفر خانم پیر که گویا ازشخصیتهای برجسته بشمارمیرفتند در طرفین او قرار داشتند پشت میز قرار گرفت . اما سفیر که ظاهراً ناراحت بنظر میآمد مرتب دستهایش را بطرف آن خانم زیبائی که قبلا ذکرش رفت حرکت میداد وبالاخره از وی دعوت کرد آمده بغل دستش بنشیند . خانمها ازاین طرز رفتار بسیار ناراحت شدند و آنرا اهانتی تلقی کردند

سکوتی عمیق و خسته کننده همه را فرا گرفت وآشکار بود که

چه دختر خانمها و چه پیر زنها از این احضار سفیر سخت بر آشفته بودند

یکی ازخانمها غرغر کنان گفت : خیلی‌عجیب است !

دیگری گفت : بی تربیت !

یکی از افسران سالخورده که دماغش به قرمزی لباسش وموئی بسفیدی شلوارش داشت مرا مخاطب قرار داده اظهارداشت :

ـ تصور میکنم دستمال پرانی همین است .

من گفتم: چه پرانی ؟

ـ مگر نه اینست که وقتی یکی ازهموطنان شما عاشق زیبا روئی میشود بطرفش دستمال پرانی میکند ؟

من گفتم : ابداً چنین چیزی نیست ، زیرا ما بندرت از دستمال استفاده میکنیم ووقتی هم مورد استفاده قرار گیرد یا برای‌پاك کردن چربی دستهایمان پس از صرف غذا است ویا بهنگام سفر، پلو وخورشت درآن میریزیم .

افسر پیر که از اظهارات من دچار شگفتی شده بود از من عذر خواست ولی از اطلاعاتی که در دسترسش قرار داده بودم اظهار تشکر نمود وسپس موضوع را با رفیقش درمیان گذارد وهردو بشیوه فرنگیها مثل‌اینکه شکر خدا را بجاآورند بحالت‌تعجب دستهای خود را روببالا گرفتند .

پس از آنکه ازسر میز برخاستیم دخترك که ظاهراً ازوضع‌خود درهم وپریشان بود خویشتن را از چنك سفیر آزاد ساخت اما مادرش از امتیاز وافتخاری که نصیب دخترش گشته بود در آسمان هفتم در سیر

وسیاحت بسر میبرد . از قدیم شعار درویشان این بوده : « بگذار برهنه باشم وریشه درخت بخورم و روی سنك چخماق بخوابم ، اما انگشت نمای عام وخاص باشم » عین این مطلب درباره انگلیسها کاملا صدق میکند. امتیازوانگشت‌نمائی ، دونکته‌ای میباشند که سایر چیزها را تحت‌الشعاع قرار داده اند . خانواده هوك ازآن افرادی بودنه که همه ثروت خود را فدای آنها میکردند . ماری آماده بودخود کشی کندتااورا ازشهدای‌دین بشناسند ، بسی حاضر بود پاهاش را آنقدر خراطی کنند تا از کوچکی وظرافت انگشت‌نما شود . وماها هوك حاضر بود از دامان یکنفربیگم انگلیسی درمیان صندوق و زباله افتد .

اینها بودند افکاری که درباز گشت بخانه مرا بخود مشغول داشتند گرچه از اینکه دربین مردم مقام یك شاهزاده را احراز کرده بودم و همین امرسبب پیشرفتم میشد خوشحال بودم ولی اندك اندك از اینکه بتوانم محبت وعشق زیبا رویم را برانگیزم دچار یأس میشدم .

فصل شانزدهم

حاجی بابا چند از فنون عشقبازی میآموزد ولی
درعمل دچار شکست وخفت میگردد

« پیش از این نمیتوانم در تردید ودودلي بسر برم » این جمله‌ای بود که صبح روز بعد وقتی مقابل آئینهٔ ایستاده وسرخود را شانه میزدم ودرمیان انبوهی موی سیاه چند تارموی خاکستری دیدم نزدخود گفتم:

راستی اگر یکروز دیگر بگذرد هیچ دختر فرنگی حاضر نخواهد شد که مرا قبول کند ، ولوآنکه پسر عموی پیغمبر باشم .

از اینرو بدون درنك بر آن شدم که عشق خود را به « بسی » ابراز داشته پیشنهاد ازدواج کنم . ناگفته نماند که گفتگوهای من با ماماهوك درتماشاخانه‌هنوز ازخاطرم نگذشته‌بود . ازسخنانیکه‌ازاطراف شنیده بودم چنین مستفاد میگشت که دختران هوك هر کدام یك کرور تومان بخانه شوهرمیآورندواگرچنین بختی‌بمن روی‌میآورد دیگر کدام ناخلفی درایران پیدا میشد که بتواند اصل‌ونسب مرا مورد شك و تردید قرار دهد ؟ ولی قبل ازآنکه رسماً پیشنهاد خود را تقدیم دارم بر آن شدم از حافظ استمداد طلبم وبرای اینکه کاملا رعایت ادب را کرده باشم نخست وضو ساخته پس از خواندن چند حمد و سوره و فرستادن بروح حافظ وشاخه نبات‌اش کتاب را با نیتی پاك در دست گرفته آنرا گشودم مطلع غزلی که‌آمد این بود :

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور

کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

پیش خود گفتم : الحمد لله فال خوبی آمد.

این اندیشه که ممکن است دچار مشقاتی شوم مرا چندان نیازرد زیرا هیچگاه یك دختر فرنگی نمیتوانست بیش از آنچه (شکرلب) برمن وارد آورد ومرا گرفتار سازد . بالاخره بسم‌الله گویان قبای خودرا بردوش افکنده عزم رفتن نمودم اما هنوز احساس میکردم به عادات فرنگیها آشنا نیستم و نبایستي قبل از آنکه نکات بیشتری از رسوم آنها را فرا گیرم قدمی جلوتر نهم . سئوالاتی از این قبیل که آیا بایستی برسم خومان یکنفر گیس و یا ریش سفید را برای منظور خود واسطه کنم و یا اینکه والدین دخترهای فرنگی‌در اینگونه امور دخالتی دارند یا نه و آیا في المثل لازمست مذاکرات را با تحویل يك سلسله سخنان شیرین وعاشق مآبانه شروع کنم هنوز برایم لاینحل باقي مانده بودند . ضمناً میل نداشتم با مهماندار مطلب را در میان نهم مبادا فکر کند بایکي ازهموطنانش قصد فرار دارم . بهرصورت دروضعی قرار گرفته بودم که نمیدانستم چه کنم . بالاخره بنظرم آمد اطلاعات لازمه را با اشاره و کنایه ازمردمان طبقه پائین‌تر کسب نمایم زیرا عشق وعاشقی شاه و گدا نمیشناسد . سفیر پیشخدمت مسنی داشت که بتازگی بادختر جوانی ازدواج کرده وچون درمقام و سنی بسر میبرد که سایرین جرأت شوخی کردن با اورا نداشتند از اینروشخص مورد اعتمادی‌برای منظور من بشمار میرفت .

وی از هنگامیکه پاشنه کفش خورده بخانه بازگشته بودم ،

نسبت بمن ابراز همدردی میکرد وهر گاه ذکری از آن واقعه میشد
ناراحت گشته میگفت : « تف ! » از او پرسیدم به چه ترتیبی ازدواج
کردی و تشریفات تقاضای ازدواج یکدختر فرنگي چیست ؟ برای
فهماندن مطلب شرح مبسوطی ازتاریخچه زنا شوئی بیان داشت که بعضی
از قسمتهای آن برایم مفهوم و بعضی نا مفهوم مینمود اما رویهمرفته
آنچه درکارمن کومك میکرد برایم روشن ساخت . ازسخنانش چنین استنباط
نمودم که گویا یك روز بارانی با معشوقه اش درحالیکه دخترك دست
در دست وی انداخته ومردك نیزچتر راباز کرده وروی سرشان گرفته بود
بکلیسا میرفتند . ضمناً والدین دختر نیزهمراه آنان روان بودند. اندك
اندك باران شدید تر شد تا جائی ناچار بزیر سقف ایوانی در همان
حوالی پناه بردند . چون موقعیت بسیارمناسبی پیش آمده بوداز معشوقه اش
تقاضای ازدواج کرده ودخترك نیز آنرا پذیرفت. بدوستم گفتم شاید اگر
باران وایوان وچتر دست بیکی نکرده بودند باحتمال قوی جرأت
پیشنهاد ازدواج را پیدا نمیکرد وموفق نمیشد و او نیز بامن دراینباره
هم عقیده بود .

این اطلاعات برایم کافی بنظر میرسید . فکر میکردم اگرچنان
فرصتهائی بدست آورم سعی میکنم فرصت را از دست ندهم . ازمحمّد بیك
نیز تحقیقاتی در باره حرکت ووضع سیارات بعمل آوردم ومعلوم گشت
از زمان جمشید ببعد وضع کواکب بدرجه فعلی سعد وخجسته نبوده است.

در اثنائیکه فکر بسی مرا بخود مشغول داشته بود کوشیدم کاری
وحرفي ازمن سر نزند که وی از راز درونم آگاه گردد زیرا اعتقادات

دینی محکم وی هرگز اجازه نمیداد مرد خدا شناسی بایك دختر ترسائی عقد اتحاد زناشوئی ببندند ، مگر اینکه دخترك بدین مبین اسلام مشرف میگردید و حتی درچنان شرایطی هم بسختی محمد بیك باین امر راضی میشد مگر برای رفع حاجت وجلو گیری ازفسق و فجور . وقتی هم راجع بعشقبازی با دختران فرنك سوالاتی ازوی میکردم بازمعلوم بود پی بنظر من نمیبرد و بنا براین اطمینان حاصل کردم سوای خودم احدی از داستان آگاه نیست .

چون سخنان ناظر انگلیسی میرزا فیروز دائماً در گوشم طنین انداز بود تصمیم گرفتم برای یکبار هم که شده بخت خودرا بیازمایم. بهمین منظور راه خانه محبوبه ام را در پیش گرفتم . نخست پای راست را از خانه بیرون نهاده چندقل هوالله خوانده باطراف فوت کردم وازآن مهمتر بخاطر داشتم چتری را که در گوشه سرسرا بود بردارم .

شك نداشتم همان فرصت فرخنده ای که نصیب ناظر انگلیسی شده نصیب من نیز خواهد گشت . بقول یکی از شعرا عشق از نا امیدیها بوجود آمده ومانند گلهای صحرائی گاهی با نسیم ملایم و جانبخشی شکوفان میشود و زمانی با یك طوفان سهمناك از ریشه بدر میاید ؛ بنا براین توانائی و سستی آن بسته بدست فصل است . بر اساس همین گفته بود که میپنداشتم اکنون شاید قلب معشوقه زیبایم نرم شده باشد ، چه فصل خوبی برای عشقبازی بر گزیده بودم .

همانطور که آهسته قدم برمیداشتم اندیشه‌های فراوانی مرا احاطه کرده بودند . مثلا غالباً فکر میکردم در چنین مواقعی واسطه قرار

دادن ریش سفیدان آسانتر و بهتر از آنست که کسی شخصاً باطرف خود رو برو شود. بالاخره به درخانه رسیدم و آماده کوبیدن در بودم که ناگهان در بازو ماما هوك باتفاق ماری مقدس وچشمه آب حیات یعنی بسی دل آرامم درجلوی من ظاهرشدند. همگی از دیدن من ابرازشادمانی کرده و من نیز آنرا بفال نیك گرفتم. ماما هوك سراپای مرا ورانداز کرد ومرا کمی ناراحت ساخت اما باز دراین اندیشه بودم که باچه حیله‌ای دخترك را سر گرم کرده پشت سر آن دوحرکت کنیم. از آنها پرسیدم قصد کجا را دارید؟ ماما هوك گفت:

- اوه پرنس، جای مشخص نمیروم، میخواهم قدری راه بروم، شما هم باما بیائید.

- من که هنوز کلمات ناظر در گوشم طنین انداز بود پرسیدم: کلیسانه، مادام؟ آنجا نمیری شما؟

- نه شاهزاده، امروز کلیسا بسته و فقط روز های یکشنبه باز است.

بانگلیسی گفتم: مادام، مساجد همیشه باز درایران. دائم میری مسجد هر وقت میخواهی.

آنگاه برسم فرنگیها بازوی خودراجلو بسی گرفتم و وی نیز بدون درنك دست خود را در دست من گذارد وبدین ترتیب بگردش خود پرداختیم درحالیکه ماما هوك و ماری آهسته پشت سر ما میآمدند. ما طول خیابانی راکه خانواده هوك در آن زندگی میکردند گرفته قدم میزدیم و هنگامیکه با نتهای آن رسیدیم خوشبختانه باران آهسته

باریدن گرفت . خانمها میخواستند مراجعت کنند ولی بنا باصرار من برای اینکه تر نشویم زیرطاق ایوانی که درآن حوالي بود ایستادیم . کم کم باران شدت یافت ومن نیز چتر را باز کرده روی سر خود و دوستم گرفتم . قلبم بشدت میطپید و خود را آماده میکردم تا نصایح ناظر را بکار بندم . ماما هوك که دید مردم بشتاب بطرف خانه‌های خود میروند ناگهان فریاد زد :

ـ پرنس ، بیائید برویم اگر کمی بیشتر بایستیم ازسرما خشك خواهیم شد .

دیگر کلمات در گلویم خفه شد و باز خود را دربین زمین و هوا معلق یافتم .

بالاخره تصمیم برحرکت گرفتیم وناچارنخستین فرصت ازدست رفت. همانطورکه بسرعت قدم برمیداشتیم قطرات باران نیزدرشت تروشدیدتر شدند بنحوی که مجبورشدیم زیر تاق در خانه ای که خوشبختانه همان نزدیکی دیده میشد پناه ببریم . نزد خود گفتم : باداباد ، بایستی هرطور هست سرنوشت خود را تعیین کنم . درحالیکه حمد میخواندم آهسته در گوش بسی زمزمه کردم که :

تو طوطی شکرخای منی ومثل جان خودم دوست وعزیز دارمت . شما زن میشوی من ؟

با لحن کشیده ومشخص گفت : « چی ؟! » همین کلمه فرصت داد تا افکار پریشان خود را جمع کنم و ببهترین وجهی بتوانم تمنای خود را برایش باز گویم . اما ازحرکات عضلات صورتش معلوم بودبیهوده

انتظارجواب مساعد نظیر جواب معشوقه ناظر را داشتم نه‌تنها روی خوش به پیشنهادمن نداد بلکه بر عکس آهسته دست خود را از دست من آزاد ساخت و چیزی بمادرش گفت که من نفهمیدم . در آن هنگام مانند دراز گوش که‌به گلی گاز بزند ولی اشتباهاً زبان خودش را بجود ایستاده بآنهاخیره شده بودم . ماماهوك چشمان غضب‌آلودش را بهردوما انداخت ووقتی‌میخواستند وارد خانه شوند باسردی ازمن دعوت کردند بمنزلشان بروم اما من خدا حافظی کرده با قلبی مجروح وروحی متألم راه خانه خود را پیش گرفتم .

ولی پس از اندکی تفکر با خود گفتم ! او یکنفرزن که بیشتر نیست ، چرا اینقدر غصه میخوری ؟

فصل هفدهم

نقشه حاجی بابا برای بدست آوردن پول برملاء میشود . نه تنها حس پول پرستی حاجی را آرام نمیگذارد بلکه بسایرین نیز سرایت میکند

بي اطلاعی از عادات فرنگیها وترس از اینکه وضعیت خود را بادیگران درمیان نهم وبی‌میلي برای‌چشم پوشی از امیدهای طلائی‌جهت تصاحب یك چنان‌چیز پرقیمتی، همه دست بدست یکدیگرداده مرا بتفکر ویك نوع انزوا کشانده بودند . پس از اندیشیدن بسیار یگانه علاج خود را درآن دیدم که منتظر نتیجه عشقبازی خود باشم و مانند یك فرد مؤمن حقیقی که چشم براه ظهور امام دوازدهم (ع) است صبر پیشه سازم .

هنوز یك شبانه روز ازآن واقعه نگذشته بود که سفیر احضارم کرد ومن احساس کردم که مسئله مهمی در پیش است ، و اتفاقا نیز اشتباه نکرده بودم .

بمحض اینکه سفیر چشمش بمن افتاد فریاد زد : چرا مردم را راحت نمیگذاری ؟ مگر مجبوری درشهر ولگردی کني و ایرانیان را بد نام سازی ؟

ـ بد نام ! منظورتان چیست ؟

- بله بدنام . تو نه تنها باینکه خود را شاهزاده قلمداد کنی قانع نیستی ، بلکه تو ملعون میخواهی با هر دختر کافری لاس بزنی وازدواج کنی ! راستش را بگو قضیه ازچه قرار است ؟

من گفتم : اوه جناب میرزا ! انگلیسها مردمان عجیبی هستند . کی مرا متهم کرده که میخواهم ازدواج کنم ؟ من که باشم که چنان اندیشه ای درسر بپرورانم ؟ شما خوب میدانید که من بار زن و برادر زنهای متعدد داشته وآنقدر لطمه خورده ام که دیگر حاضر نیستم بخت خود را بیازمایم .

- چقدر بي حيائی . اینطور جلو من ایستاده دروغ بهم میبافی ؟ امروز یکنفر نزد من آمد وبیش از یکساعت در باره تو ودارائي ات از من سؤال میکرد وآنقدر مرا خسته و کوفته ساخت که بریش شاه قسم ، داشتم جان از قالب تهي میکردم .

- شما را بجان عزیزخودت آن مرد که وسؤالاتش چه بود ؟

- اومیخواست بداندسرکار آقا ! کي هستند ؛ اگر ازخانواده محترمی هستی واگر شاهزاده ای لقب شاهزاده گی ات موروثی میباشد وبالاخره قلمرو حکومت تو به چه وسعت است وچه مبلغ ارث بتو میرسد؟ اومصراً ومو کداً میگفت میخواهی با دخترش ازدواج کنی .

- و شما چه جواب دادید ؟

- چه میتوانستم بگویم سوای اینکه خنده تحویلش دهم . باو اطمینان دادم که تو شاهزاده نیستی بلکه پسر یك دلاك هستی و تمام ارثیه ات از چند عدد تیغ کند دلاکی تجاوزنمیکند . مگر چیز دیگری

میتوانستم بگویم

- شما را بخدا او چگونه آدمی بود ؟ پیر بود یا جوان ، چاق بود یا لاغر ؟

میرزا فیروز پاسخ داد من چه میدانم ! پیروچاق و ظاهری ناپسند داشت . با وجود این گستاخانه خودرا صاحب اختیار وهمه‌کاره میدانست وخود را (حق) مینامید .

بلادرنك دانستم آنشخص کسی سوای بابا هوك نبوده وباصطلاح برای ناخن زدن و تحقیقات و اینکه آیا من شایسته همسری دخترش میباشم یا نه ، نزد سفیر آمده بود . من بیحرکت ایستاده گوئی‌به میخم کشیده بودند. از خود وسفیر بیزار وآرزومیکردم رفقایم مرا بتر کمنها فروخته بودند . فکر آنکه پس از آنهمه سردی و گرمی روزگار چشیدن وتازه باچنان وضع اسف باری مقابل سفیرظاهرشدن مرا سخت منقلب کرده بود .

سفیر گفت : حاجی، چه خاکی بسرت ریخته ای . معلوم میشود این پیرمرد کافر تو را کمتر از سك بحساب آورده و الا چرا باید رنك چهره ات کبود شود ؟ بگو جانم ! بگو ببینم داستان از چه قرار است

- والله و بالله چیزی نیست ! و اصلا ارزش گفتن ندارد ، بعلاوه هرچه بوده گذشته است .

سفیر با لحن گرم و ضمناً آمرانه ای گفت :

- حرف بزن ، چه کثافت‌کاری در این کشور بیگانه کرده ای ؟ با این روش که پیش گرفته ای اختیار کارها از دست ما بدر رفته .

قضیه از دوحال خارج نیست: یا اینکه تواین پیرمرد ودخترش رافریب داده ای، یا نه. چه چیزی بین تو واین پیرمرد فرنگی گذشته؟ چرا دروغ میگوئی وخود را شاهزاده جا میزنی؟

- من قبلا قضیه را روشن ساختم و گفتم هیچگاه خود را شاهزاده معرفی نکرده ام. اگر کسی چند قالیچه کهنه و بعضی اجناس بنجل داشته باشد این مردم او را شاهزاده خطاب میکنند مشروط براینکه بدین وسیله بتوانند بمنظور خود برسند. کافیست کسی یك تبرزین بدست وشال بکمر وریش بلند داشته باشد آنوقت آنچنان احترامی و توجهی باومیکنند که مامسلمانان ببزرگترین پیشوایان خود روا نمیداریم

سفیر که دیگر عصبانی شده بود گفت: جواب مرا میدهي یا نه؟ بریش قبله عالم قسم اگر حقیقت قضیه را برایم تعریف نکنی مجبورت خواهم کرد اعتراف نمائی. آنقدر تو را به غل وزنجیرخواهم کشیدو در تاریکترین اتاقهای این خانه حبس‌ات میکنم تا حقایق‌را باز گوئي!

- بطور خلاصه قضیه از اینقرار است: - پیرمردی که بدیدن شما آمد دختر زیبائی دارد که من عاشق و دلداده اش شده واز وی تقاضای ازدواج کردم. بخدا قسم و به نان ونمك شاه و بمروت شما و به جان پیغمبر وامام دوازدهم آنچه عرض شد - عین حقیقت است.

در این هنگام محمد بیك وارد شد وسفیر نیز بلادرنك داستان را برایش تعریف کرد ومن علاوه از سرزنشها و تهدیدهای میرزا فیروز ناچار اخطارها وهشدارهای رئیس تشریفات را میبایستی تحمل میکردم

محمد بیك فوری گفت:

ـ تو بد عملی مرتکب شده ای ! جناب میرزا درست میگوید و با این عمل توما را بد نام خواهی ساخت . فرض کن باتفاق چند زن فرنگی کافر بکشورمان باز گردی ، فکر نمیکنی چقدر سرزنش خواهی شد ؟

من جوابدادم : شاید دخترك دین اسلام را پذیرفت ؟ عشق معجزه میکند ، عشق مافوق همه ادیان است !

سفیر گفت : این مزخرفات چیست ؟ نمیدانی این کافرها همیشه بفکر آنند که چگونه ما را بدین خود بکشانند ؟ نیمی از افراد اینها سرگرم ترجمه آیات انجیل و نیم دیگر مشغول چاپ و آماده کردن آن میباشند چطور میتوانی اطمینان حاصل کنی یکنفر انگلیسی دست از دین خود بکشد و بدنبال ریش یك درویش لعنتی مانند تو بدور دنیا بیاید ؟ اینقدر خود را به نفهمی نزن .

محمد بیك دنبال حرف سفیر را گرفته ادامه داد !

ـ فرضاً دخترك حاضر گردد بخاطر تو مسلمان شود ، چگونه میتوانی یقین حاصل کنی که واقعاً از روی خلوص نیت بدین اسلام گرویده است ؟

ـ اوه ، پی بردن بمسلمانی اوکار دشواری نیست . همینقدر که ناخنها و لای انگشتان و کف دستش را حنا گذارد و چند خال روی بدنش بکوبد و چند فاتحه بخواند آنوقت اگر بهتر از من و تو مسلمان نباشد کمتر نیز نخواهد بود .

محمد بیك گفت : « استغفرالله » وبعد به انداختن دانه های تسبیح

اش مشغول شد.

سفیر گفت: مگر شیطان بجلد توفرو رفته که بااین‌وضع میخواهی زن بگیری؟ مگر زینب وشکر لب باندازه کافی برایت درد سر تولید نکردند؟

محمد بیك گفت: باور کن اگر اصراری برای اجرای نقشه خود بکنی بقیه عمرت را در عذاب و پشیمانی بسر خواهی برد. در ایران زنهای بسیاری پیدا میشوند.

- بله، ولی آنها باندازه دخترهای فرنگی پول ندارند

سفیرورئیس تشریفات یکجا گفتند: پول! مال تو پول دارد؟

- بله، پول دارد

دوتائی گفتند: چه مقدار؟

- یك کرور تومان، آنهم نقد

سفیر درحالیکه لحن خود را تغییر داده بود گفت: ترا بخدا! کجا زندگی میکند؟ شماره خانه اش چیست؟

ومحمد بیك موقرانه سؤال کرد! خیلی ازدختر فرنگیها پولدارند؟

من‌جواب دادم که اغلب آنها پول دارند زیرا در فرنك برخلاف ایران بهمان اندازه که به پسران توجه دارند برای دختران نیز اهمیت قائلند.

پس از یك مکث طولانی محمد بیك لب بسخن گشوده آهی کشیده گفت: پول خوب چیزی است!

آنگاه میرزا فیروز گفت: پیر فرتوت ورشکسته تف برریشت.

بعقیده تو اگر درچنین ماجرائی پول پیدا شود یکنفر کافر بخودی‌خود مسلمان میشود !

محمد بیك گفت : اجازه‌فرمائید عرض کنم خداوند تبارك وتعالی درهرسطری ازقرآن کریم بما مسلمانان حق داده کفار را غارت کنیم . بله حتی کشتن آنان را نیز جایز دانسته دراین صورت آیا اشکالی دارد دختریکنفرکافر را از چنگش بدر آوریم ، خاصه که با این کارثروتش را هم تصاحب خواهیم کرد . در واقع ما کاری سوای اجراء دستورات پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم انجام نمیدهیم .

سفیرغرش کنان گفت : الله اکبر ! الله اکبر ! چه مفتی‌بزرگی ! وچه درایت وذکاوتی . میبینم که درآینده نزدیکی توهم زلف بگذاری وبرای جلب قلوب دختران چشمانت را سرمه بکشی !

آنگاه مرا مخاطب قرار داده گفت :

- برو حاجی ، برو وخیالت آسوده باشد . اگرآن پیرمرد چاق آمد باو سفارش تو را خواهم کرد . باو میگویم یك وقتی سك در خانه وزیر بوده ای که خدارا شکرا کنون خود واجدادش بدرك واصل شده‌اند دراین ضمن تحقیق کرده بفهمم یك کرور تومان کجا وچگونه میتوان بدست آوردآنوقت باهم نصف خواهیم کرد دخترك از تووپولها ازمن.

فصل هیجدهم

در اثر عدم نقشه‌صحیح برای تصاحب بسی ،
حاجی بابا با ناملایماتی روبرو میشود .
متن نامه انگلیسی حاجی بابا

اندکی پس از مرخصی از حضور سفیر ، جوانکی را باتاق من آوردند که بخاطرم آمد او را در ولویش دیده ام و بعنوان برادر بسی بمن معرفی شده بود . گرچه خطائی از من سر نزده بود با وجود این از دیدنش قلبم بطپش افتاد چه نمیخواستم کسی از رازم آگاه باشد .

بنا بر معمول فرنگیها دستش را فشردم و پس از احوالپرسی وسوالاتی در باره چگونگی وضع هوا جویای احوالات‌افراد خانواده‌اش شدم . وی آزادانه بسخن پرداخته گفت از طرف والدینش مامور است درباره خواهرش با من بگفتگو بپردازد . او اطمینان داد که والدینش از توجهات وپیشنهاد من بسیار سر فراز و مفتخرند .

از این خبر خیلی مسرور شدم وپس از اینکه سبیلهای خود را بطرف بالا تاب دادم گفتم : « که اینطور است . . و چون مطلب خاتمه یافته مینمود آماد گی‌خود را برای ازدواج اعلام داشتم .

آنگاه درباره اختلافات مذهبی صحبت داشته باشاره فهماند اگر عروسی‌سر گیرد بایستی به‌بر گزاری‌تشریفات ومراسم‌مسیحیان‌تن‌دردهم وخلاصه مسیحی شوم . بطوریکه میگفت خواهرش ماری مقدس بیش‌از

هر کس این مسئله را جدی و ضروری تلقی میکرد.

از وی خواستم چگونگی تشریفات را برایم شرح دهد. تا آنجا که توانستم آن مراسم عبارت بودند از اینکه نخست نام مرا در کلیسا اعلام دارند وسپس اجازه کتبی از بعضی از سر دفتران که بدون اجازه آنان هیچکاری امکان پذیر نبود برایم کسب نمایند؛ آنگاه درمقابل کشیش ایستادن وحلقه در دست عروس کردن وبعد ازآن خیلی ساده دست عروس را گرفتن و از کلیسا خارج شدن و یگراست برای گردش بدور دنیا حرکت کردن. اسم این مسافرت یا گردش را (عسل میگفتند ولی من هیچگاه بدرستی نتوانستم منظور آنان را بفهمم.

پس ازشنیدن مطالب فوق یك حالت بلا تکلیفی بمن دست داد. آخر چگونه میشدمن؛ یکنفرمسلمان، بخاطر یك دخترخودرا کمتر ازیك سك درآورم؟ ضمن اینکه پیشنهاداتی را رد کردم توضیح دادم چنانچه به شیوه مسلمانان عمل شود بسیار آسانتر خواهد بود. بوی گفتم برای مراسم عقد زنا شوئی ما مسلمانان، بمسجد نمیروند، بلکه و کلای طرفین جلسه ای تشکیل داده بر روی شرایط ازدواج موافقت بعمل میآورند آنگاه عروس باتفاق والدینش سوار بر قاطر یا اسب شده و درحالیکه یك دسته لوطی جلویشان موسیقی مینوازند بخانه داماد وارد میگردند. اما اگرخانواده هوك مایل به برگزاری تشریفات ساده تری هستند ممکن است بسی را تنها دردرشکه ای گذارده روانه اش کنند!

بنظرمیرسید که جوانك کافرمسلك پیشنهادات مرا پسندیده باشد بهرحال پس از اندکي مکث گفت ازطرف خانواده عروس و کیل است

شرحی نیز درباره چگونگی جهیزیه بدهد بطوریکه اظهار میداشت پس از عقد ازدواج خواهرش مبلغی از پدرش دریافت خواهد داشت و میل داشت بداند دارائی من چه اندازه است و در صورت وصلت چه مبلغ میتوانم به عروس هبه کنم .

بخاطرم آمد که درقضیه شکرلب یك چنین مشگلی پیش آمد اما احساس نمودم حیله ای که در باره شکرلب بکار بسته بودم در اینجا کارگر نیست . چون انتظار نداشتم با یکچنان سؤالی روبرو شوم از اینرو جواب آماده نداشتم . حقیقت آنکه زیادتر ازحد روی شاهزادگی خود حساب میکردم وضمناً چون میل داشتم از گذشت زمان استفاده کنم باو گفتم گرچه بسیار مایل بازدواج هستم اما چون یك مسئله جدی در پیش است لهذا بازلازمست بیش از این مورد مطالعه قرار گیرد. آقای هوك باز اصرار میورزید که بکیش آنها درآیم و چون مسیحی و یا یهودی شدنم نا راحتیهای روحی برایم فراهم نمیآورد این قسمت از مسئله مورد اعتراض نبود باوجود این میخواستم فرصت بیشتری داشته باشم تا خوب در این باره فکر کنم .

آقای هوك سپس برخاست برود اما مثل اینکه بغتتاً مطلبی یادش آمده باشد گفت :

ـ حضرت والا ، چون ما مایلیم خواهرمان آتیه درخشان ومطمئنی داشته باشد وچون کشور وآداب و حتی خود شما برایمان تازگی دارید ، امیدواریم ما را خواهید بخشید اگر تا آنجا که امکان داشته اطلاعاتی در باره شما کسب کرده باشیم . چند روز پیش پدرم نامه‌ای بمهماندار

نوشت و عقیده اش را در باره این وصلت خواسته بود . اینست پاسخی که او فرستاده شما میتوانید پاسخ را بخوانید و اگر نظری دارید شما را بخدا ابراز دارید و مطمئن باشید نظرات شما مورد مطالعه قرار خواهد گرفت .

آنگاه نامه ای در دست من گذارد و دوستانه خدا حافظی کرد و رفت .

من نزد خود گفتم : دیگر چه خبر شده ؟ مثل اینکه بهمان اندازه که ما در کارها هشیاریم فرنگیها هم در کار خود خبره اند . اگر راستی سر نوشت مرا بدست مهماندار ، این مرد رك گو داده باشند دیگر حساب من پاك است .

گرچه بسیار کوشیدم معنی کلمات و جملات را بفهمم اما نتوانستم بنا بر این کلمه بکلمه عین نامه رادر دفترچه خاطرات خود رونوشت کردم . اینست آنچه تحریر رفته بود :

« جناب الکساندر هوك : ـ افتخار دارد وصول نامه شمارا بدین وسیله اعلام دارد . اولاً سئوال شده بود آیا با شاهزاده حاجی بابا آشنا هستم و در ثانی آیا از حجم و کمیت ثروتش اطلاع دارم یا نه و ثالثاً خواسته بودید بنویسم با اطلاعاتی که از ایران دارم و بنظرم شایسته و بجا است که یکی از هموطنانم با یك ایرانی ازدواج کند یا نه ؟

« آنچه مربوط بقسمت اول و دوم میباشد لازم است باستحضار برسانم شخصی که بدان اشاره شده شاهزاده نیست بلکه پسر یك دلاك اصفهانی است و ثروتش نیز بدون شك از لباسهائی که بر تن دارد

تجاوز نمیکند.

راجع به سؤال سوم فقط میتوانم بگویم اینجانب ترجیح میدهم یك قطعه سنك آسیاب بر گردن خواهرم بیفکنم و او را بقعر دریا بفرستم تا با یك ایرانی ازدواج کند. بعقیده من یك چنان وصلتی در حکم قربانی کردن دخترتان بخاطر یك آینده و هدف نامعلوم میباشد، شاید هم من اشتباه کنم. وقتی او را در یك چهاردیواری بنام اندرون انداختند با جانورانی سروکار پیدا خواهد کرد که گرچه بلباس آدمیت در آمده اند ولی در حقیقت رفتارنا گوارشان دائماً احساسات اورا جریحه دار خواهد ساخت. نا گفته نماند که نامبرده بکرات شاهد شیطانی ترین امیال انسانی مانند خشم، حسادت انتقام و کینه جوئي خواهد بود و شگفت آور نیست اگر در موارد بسیار ناظر جنایات وحشت انگیز باشد.

درست است در ایران مانند سایر کشور ها مردمان نیك و بد پیدا میشوند، اما حقیقت آنستکه تعداد کمی از مردم دارای صفات پسندیده هستند گرچه دین اسلام با فساد و استبداد مطلق منافات دارد.

راجع به شخص حاجی بابا لازمست عرض کنم وی طبعاً مرد نیکو سرشت و مهرباني است و اگر تربیت و فرهنك یکنفر انگلیسی را داشت آدم خوبی بود ولی در عین حال دارای همان عیوبی است که در بین مردم کشور هائیکه تنها با هوش و درایت خودمیتوانند از چنگال مرك نجات پیدا کنند میباشد؛ این همان چیزیست که آنانرا علیرغم میل خود مردمان دروغگو، دغلباز وشیطان صفت بار

آورده .چگونه‌میتوان انتظارداشت کسیکه درباره او ظلم شده‌دروقت مناسب عدل وداد را بر دیگران ارزانی کند ؟

اکنونکه عقیده خود را عرضه داشتم اجازه دهید امیدوار باشم که شما دیگر این فکر را که دوشیزه هوك با شاهزاده حاجی بابا خوشبخت خواهد شد از مغز خودتان بیرون کنید .

ارادتمند . . .

پس از آنکه نامه فوق را رونوشت کردم نزد دوست انگلیسی خود رفتم تا ترجمه کامل آنرا برایم بخواند. وقتی از متن نامه آگاه شدم آنقدر ناراحت وعصبانی شدم که اگر مهماندار در همان لحظه حضور داشت مسلماً بدو پرخاش میکردم .

گرچه‌درته قلب باآنچه درنامه تحریر رفته بود موافق بودم‌ولی اعتراضم از آنجهت بود که چرا کسیکه‌بااو نان ونمك خورده ودر یك اتاق خوابیده بودیم و دوتائی دست در یك بشقاب کرده بودیم بایستی پا به بخت من بزند ؟ چون احساس کردم نزدخانواده هوك کوچك شده وآبرویم‌رفته تصمیم گرفتم پاسخ دندان شکنی به مهمانداردادە درمقابل دوستانش از یك ساك ارمني نیز حقیر ترش سازم . اینك متن نامه من برای هوك

« دوست عزیز : - مهماندار بدمردی.برای چه میخواهی دوشیزه بسی بدریا بیندازی ؟دروغ مینویسی برای چه ؟ او میگوئی پسر دلاك‌من . بله زمانی پسر دلاك اما حالا میرزا ! چه حق دروغ میبافی؟ مهماندارەمینویسی من‌لباس کهنه وپاره میپوشی چرا اینطور میگوئی ؟

ماشاء الله شاه من خیلی ثروتمند هستی ! اگـر شاه ثروتمنـد پس همه نوکرانش پولدار . بیش ازاین ثروت چه میخواهی ؟ من خیلی عصبانی

آقا او دروغهای دیگرهم میگوئی. مثلا مینویسی زنهای ایرانی بد . اوزنهای ایرانی کجا دیدی ؟ حتی یکی ازآنانرا نمیشناسی آنوقت چطورمیگوئی آنها خوب یابد ؟ همه جا خوب وبد هستی اما مهماندار میگوئی همه مردهای ایرانی بد ، همه زنها بد ، همه چیز بد . اوبزرك دروغگو. من خانم ، دختردوستان شما را دوست میداری - حاجی بابا

پس ازارسال نامه فوق احساس راحتی خیال کردم و تصمیم گرفتم جریان را باطلاع سفیر برسانم وبگویم اگر ایرانیان در کشور بیگانه بدنام شده اند در اثر نسبت های ناروا وزشتی است که مهماندار بماداده است. ظاهرا میرزا فیروز از اینکه مشاهده میکرد فرنگیها کارها را بکندی و خونسردی انجام میدهند و احساس مینمود آنطـور که باید مأموریتش را نیز انجام نداده وهر روز مهماندار بهانه ای می آورد و همه یکی بعد از دیگری دروغ ازآب در می آمد کاسه صبرش لبریز شده بود .بهرحال بنظرمی آمد موقع خوبي براى ضربت زدن برمهماندار است ومیتوان همه تقصیرات را بگردن او انداخت

فصل نوزدهم

ضیافت میرزا فیروز بافتخار ولیعهد انگلیس . برنامه جشنی که ایرانیان برای سرگرمی ولیعهد در نظر داشتند.

تصمیم گرفتم بطور وضوح و بدون رودرواسی باسفیر راجع بمهماندار صحبت دارم . از اتاق خود بیرون آمده بطرف سرسرا روانه شدم . هنگامیکه وارد شدم دیدم هردو آنها سخت مشغول گفتگویند . حدس زدم موقع مناسبی برای پیش کشیدن موضوع نیست زیرا در انگلستان هم مانند ایران هر کار وقت و فصلی دارد . در آنساعت سفیر سر گرم تدارك ضیافتي بافتخار ولیعهد انگلیس ، اشراف ، درباریان و کشیشان بزرك بود . اینکه بارها مهماندار گفته بود برای دست زدن بکاری انتخاب روزو ساعت در نظر هموطنانش امری بیهوده‌وتمام ساعات یکسان است تماماً دروغ از آب در آمد . زیرا پس از ساعتها گفتگو ومشاوره بالاخره روزوساعت ضیافت معین شدوآنوقت کارگران چاپخانه‌ها برای چاپ اعلان ضیافت‌سفیر ایران؛ بتلاش وتقلا افتادند .

بجرأت میتوان گفت هیجاني که خبر ضیافت‌سفیردربین اهالی شهر تولید کرد کمتر از بارعام دادن فتحعلیشاه نبود . چنین بنظر می‌آمد انگلیسها اصلاتا آنزمان ایرانیان را ندیده اند زیرا هر روز از بامداد تاشامگاه مرتب‌دسته دسته‌ازمردم مزاحم میشدند وتقاضاداشتند دعوت شوند . یکي درخواست دعوتنامه میکرد زیرا پسر خاله اش سابقاً در ایران میزیسته وشاه را دیده ، دیگری میخواست دعوت شود

برای اینکه دوست برادر کسی بوده که موقع پیاده شدن سفیر به‌بندر پیلموت باوی همصحبت شده ؛ خانمی میگفت ایرانیان که تعدد زوجات را قبول دارند بایستی نماینده شان نیز در ترتیب ضیافت از همان اصل پیروی کند وعصبانی بود چرا از او دعوت نشده است !

من هیچگونه خبری از خانواده هوك نداشتم و فکر میکردم توصیه های مهماندار کارگر افتاده است . فقط گاه گاهی سفیر بشوخی اشاره ای بموضوع میکرد وازروی تمسخرسراغ ثروت هوك را مگیرفت والا دیگر تقریباً آنچه بین من و خانواده هوك گذشته بود فراموش کرده بودم . ولي چند روز قبل از ضیافت یکروز صبح ماما هوك را با عده ای دیگر در گالسگه ای دیدم که بمحض رویت من دستش را بعلامت دوستی وسلام تکان داد من آنقدر ازاین ارم متعجب شدم که نزدیك بودشاخ درآورم . پیش خود گفتم : بسرعلي (ع) کهاین فرنگیها دیوانه محض اند ! ولی همین اتفاق کوچك کافی بود باز نور امید در دلم بتابد واحساس کنم باز همای سعادت برسرم نشسته است از اینرو بجا دانستم دعوت ماما هوك را پذیرفته بکالسگه نزدیك شوم

با کمال تعجب ملاحظه نمودم دررفتارش چیزی که دلالت برسوء تفاهم واوقات تلخی بکند وجود ندارد . بالاخره بحرف درآمد و گفت

-اوه پرنس!حال‌شما چطوراست؟! مدت مدیدی‌است شمارانديده‌ام راستیکه چه زود دوستان را فراموش میکنید . معلوم میشود دیگر بدرد شما نمیخوریم . بله قضیه را خوب می فهمم !

پس ازآنکه درشکه حرکت کرد ویکي دومیدان دور شد هنوز

در پی کشف علت آمدن ومعنی کلمات ماما هوك بودم بالاخره شیوه نگارش نامهای ایرانی بخاطرم آمد که در اول چند جمله پر آب و تاب وتعارف آمیز نوشته میشود و پس از حاشیه رفتن بسیار نویسنده بیان مطلب میکند. آنوقت دانستم منظور ماما هوك دعوت شدن بضیافت سفیر بوده. این نکته را فراموشم شد بگویم که بسی پهلوی مادرش در کالسگه نشسته بود وهنگام جدا شدن با نوك انگشتانش شانه ام را لمس کرد. من نمیخواستم به آسانی تسلیم او شوم ولی درعین حال باز امیدوار شدم ثروت و سعادت بمن رو آورده است از اینرو برطبق معمول ایرانیان بوی اطمینان دادم که خاك کف پایش توتیای چشم منست وآرزو نمودم هیچگاه سایه لطفش از سرم کم نشود. پس از این ملاقات مرتب درفواصل معین برایم یادداشت می آمد وتقاضامیشد قول خودرا فراموش ننمایم. همان اندازه که یك موذن خودرا مکلف میدانست در فواصل معین روی گلدسته رفته اذان بخواند، فرستنده یاد داشتها نیز در ارسال آنها خیلی دقیق و جدی مینمود چون میل نداشتم باز با نیشخند های تمسخر آمیز میرزا فیروز مواجه شوم لذا نمیخواستم از وی خواهش کنم ماما هوك را دعوت کند. خوشبختانه فکر خوبی بمخیله ام گذشت وآن این که یواشکی یکی ازدعوتنامه‌ها رابدست آورده و پس از آنکه کلمات مورد نظر خود را در فرهنك انگلیسي پیدا کردم پای کارت دعوت نوشتم «یك ماما هوك ودورأس دختر» واضح است از بکار بردن کلمه (رأس) هیچ منظور شیطنت و اهانت آمیزی نداشتم.

حقیقت آنست که از طرز پذیرائي انگلیسیها از شاهزاده شان دچار شگفتی شده بودم.

اگر مارا باختیار خود میگذارند تا بر طبق سنن و مراسم خود عمل کنیم آنوقت بآنها میفهماندیم علاقه و سرسپردگی بخاندان سلطنت یعنی چه. یکنفر رامأمور میکردیم ازدر ورودی تا اتاقی که میبایستی ولیعهد در آن جلوس کند فرشهای گرانبها بگستراند و لدی الورود یك کیسه اشرفی تقدیمش نماید. ولی در اینجا کسی با شمعدان و چراغ لاله هم پیشوازش نرفت. شاید اگر در ایران چنین ضیافتی داده میشد هفته‌ها طول میکشیدتا تدارکات لازمه جهت اطعام کردن همراهان ولیعهد بپایان برسد اما در انگلستان تا روز آخر آب از آب تکان نخورد.

سفیر یك جلسه مشورتي با من و همراهان تشکیل داد تا درباره چگونگی پذیرائی و ادای احترام بمهمانانش گفتگو کند تقی فراش معتقد بود همانطور که شاهزاده از مقابل مامیگذرد زانو زده زمین را ببوسیم ولی محمد بیك موافقت نکرد و میگفت هیچ مسلماني نبایستی مقابل یکنفر کافر سر تعظیم فرود آورد مگر ناچار شود سید ومحبوب دو غلام سیاه پیشنهاد داشتند دختر چه کسی بیاید وادیره‌زنگی بزندو آواز بخواندواستدلال میکردند چنانچه احیاناً شاه و یا یکی ازفرزندانش مهمان سفیر بودند ناچار چنین امری حتمی بود. اینبار سفیر خود اعتراض داشت و میتر سید عیالش از قضیه آگاه شودآنوقت خدا میدانست چه بسرش می آورد. پیشنهاد شد چند نمونه از جشنهای ملّی بخاطر

سر گرمی شاهزاده انگلیسی برپا گردد . حسن آشپز مهارت زیادی در شعبده بازی و آتش خوردن و آب همچون فواره از دهان بیرون ریختن داشت . محمد بیك تقبل کرد ده هزار بیت شعر از شاهنامه بخواند ؛ و تقي نيز قرار شد لوتی شده وعنتر بازی در آورد ویك بشقاب برنجی را روی دماغ خود گذاشته بچرخاند . واگر احیانا لازم میشد دو پهلوان دست وپنجه نرم کنند رئیس اصطبل ودلاك میرزا فیروز آماده بودند وبالاخره چنانچه ولیعهد میل بشنیدن داستانهای دور ودراز میکرد من که بارها وزیر اعظم را با قصه های خود سر گرم وبخواب کرده بودم میتوانستم اینکار را بعهده بگیرم ولی مهمـاندار با هنر نمائیهای ما موافقت نکرد وبر آنها خط بطلان کشید . او میگفت شاهزاده زبان فارسی نمیداند که ابیات شاهنامه برای او خوانده شود وازداستانهای چهل طوطی نیز چون سر درنمي آورد ، بهتراست بجای همه اینها یك دسته از ساز زنان وآواز خوانهای انگلیسی دعوت شوند وبرطبق ذوق ومیل ولیعهد هنر نمائی کنند .

بالاخره انتظار بپایان رسید سفیر تمثال شاه را درقاب بسیار زیبائی نهاده روشني چراغها جلوه دلفریبی بر اتاقها بخشیده بود و صندلی مخصوص شاهزاده آماده گردید . در حالی که جملگی درسرسرا مودب ایستاده بودیم شاهزاده وملتزمین نزول اجلال فرموده ازمقابل ما گذشتند چون من ومحمد بیك قبلا مجالس فرنگیها وزیبائیهای خانمهای فرنگی را دیده بودیم از تماشای آنهمه دختران ماهرو وپیره زنهای بزك کرده با جواهرات گرانبهایشان چندان دچار شگفتی نشدیم اما سایرین که

برای نخستین بار با چنان مناظری مواجه میشدند از تعجب دهانشان باز شده از آنچه مقابل دیدگانشان میگذشت مات و مبهوت شده بودند.

رئیس اصطبل میگفت: اوه! اگر میشد یك دوجین از این دوشیزگان را بدزدم و بایران برده بحراجشان بگذارم هم وزن آنان طلا میگرفتم و آنوقت بقیة العمر را میتوانستم مانند یك خان بزرك برفاه وآسایش زندگی کنم

تقی فراش وقتی چشمش بیکی از زنان که سینه و بازوان خود را با طلا و جواهرآلات پوشانیده و آنها را بمعرض تماشا گذارده بود افتاد بدوستش گفت:

- به آن پیره زن که لباسهای فاخر پوشیده و گوئی دربهشت قدم میزند نگاه کن! اگرهمینطور اورا بمنش دهند همین فردا اثاثیه خود را برداشته خدا حافظی کرده ازاینجا خواهم رفت.

بالاخره صدای آشنائی بگوشم خورد که میگفت: «بسی بیا تو بسی بیا تو» وآنگاه سه راس خانم دیدم که لباسهای شبیه‌شیخ‌الاسلامهای خودمان ببر داشتند بمحض اینکه ماما هوك چشمش بمن افتاد با خوشحالی فریاد زد:

- پرنس دیدی بالاخره آمدیم. ببین بخاطر احترام بجناب شاه شما عمامه بسر نهاده ایم!

من میل نداشتم بلادرنك دنبالشان راه بیفتم چه بیم داشتم مورد سئوال وبازخواست قرار گیرم، وقتی هم جرأت نمودم نزد آنها بروم

دیدم ماما هوك مشغول نشان دادن کارت دعوت به مهاندار است و گویا تقاضا داشت به سفیر هم معرفی شود . شکل لباس و قیافه آنان توجه همه را بخود جلب کرده بود . درست در همان لحظه‌ای که چشمان غضب آلود و استفهام آمیز مهاندار بمن دوخته شد وقلبم بطپش افتاده بود ناگهان ازهر سو هیاهو برخاست و ورود شاهزاده انگلیسیی اعلام شد سفیر و مهاندار برای عرض خیر مقدم پیش رفتند همینکه شاهزاده وارد شد کلیه حضار دایره مانند دور آتاق ایستاده وتعظیم کوتاه و صمیمانه ای میکردند در آن هنگام بود که به وفاداری وعشق وعلاقه مردم انگلیس به خاندان سلطنت پی بردم ؛ خود شاهزاده نیز شخصیت بارزی داشت . هر کلمه‌ای که برزبان میراند بامعنی وپخته بود تبسمش مانند طلسم انسان را شیفته میکرد و نگاه مرحمتی از گوشه چشمش سعادت طرف را تامین مینمود . در انوقت بخاطرم رسید که شاهزادگان ایراني چقدر از مردم فاصله میگیرند، نگاهشان رعب آور، تبسمشان زهر آلود و گره زدن بر ابروانشان مساوی بامجازاتهای سخت میباشد ولی شاهزاده فرنگی آزاد و بدون تکلف در میان مردم قدم میزد وبادر باریان و سایرین با مهربانی وخوشروئی صحبت میکرد . ماماهوك و دخترانش جای مناسبی دست وپا کرده بودند وهمینکه پرنس بآنها نزدیك شد از اینکه آنها عمامه بر سر داشتند دچار تعجب شد و ضمنا تبسمی بر لبان خود آورد واز سفیر تقاضا کرد آنها را معرفی کند . میرزا فیروز خود آنها را نشناخته بود واز مهاندار که او نیز بنوبه خود متحیر مانده بود خواست ماماهوك را معرفی کند ولی خانم هوك پیش دستی کرده کارتی را که

روی آن نوشته شده بود «یك ماماهوك ودو رأس دختر» درآورده نشان داد. معلوم است چنان جمله‌ای باعث خنده شاهزاده میشدولی چون دارای یك تربیت عالی بوداز خنده و تمسخرخود داری نمود. ازقیافه‌های خانمها نیز اشکار بود که دچار سر شکستگی و خفت گشته بودند و منهم چون وضع رامساعد ندیدم آهسته آهسته عقب نشینی کردم

گرچه ببهترین وجهی خود را از معرکه نجات دادم اما هنوزدر انتظار بودم فرصتی بدست آید تا با محبوبه ام خلوت کنم. بالاخره آنانرا در اتاقیکه انواع خوراکیها ونوشیدنیهارا چیده بودند یافتم اما افسوس که ابداً نمیخواستند سایه لطفشان را بر سرم افکنند. ماماهوك برای جبران آن سر شکستگی اش به دمیدن تنور شکم سر گرم بود وهرچه بدستش میرسید تحویل معده میداد. «حبسی» و«بسی» نیزسخت درتلاش بودند جائی بیابند وعمامه‌های خود را پنهان نمایند. هیچیك از آنان ازمن بخاطر کارت دعوت تشکر نکرد وبایستي صراحتا بگویم تمام محاسباتم برای بچنك آوردن دخترك بخاطر ثروتش اشتباه از آب درآمد.

چون نتیجه‌ای عایدم نشد نزد رفقایم که سر گرم گفتگودرباره مشاهدات خود بودند رفتم. جملگی عقیده داشتیم جشنهاهیکه ایرانیان برپامیداشتند خیلی بهتر و با شکوه‌تر ازجشنهای فرنگیها است زیرا در آنجا کسی از تنگی جا کم بود هوای آزاد نمی نالید ولی در فرنك همه ناچار بودند در اتاقهای تو در تو وپر از دود بسر برند. چون من قبلا شب نشینیهای اروپائی را دیده بودم باندازه رفقایم که برای نخستین بار باچنان مناظری روبرومیشدند انگشت تحیر بدندان نمیگزیدم

طرز رفتار زن ومرد در نظر دوستان ایرانیم معنای دیگر ویا بهتر بگویم لا سیدن داشت ولی آنچـه بیش از هر چه اعجاب و تـحسین آنان را بر انگیخته بود نظم و سکوتی بود که همه جا را فرا گرفته بود .

رئیس اصطبل گفت : الله الله ، شما یك مشت ایرانی را دراطاق جای دهید و ببینید چه سرو صدائی برپا میکنند . اگر چنین ضیافتی در ایران ترتیب داده میشد تا حال چاقو ها شکم ها را سفره ساخته بودند وصاحب ریشی نبود که چند صد موی کننده نداشته باشد .

هنگام عزیمت و خدا حافظی شاهزاده همهمه برپاخاست وپس از آن خانه بکلی از اغیار خالي شد . شگفت آن بود که بدون حول دادن ، فریاد زدن و جنك و ستیز یك عده کافر بآرامی خانه راتخلیه کرده رفتند . برخلاف ایران کفشدار ، قلیان چاق کن نبود که پولی از مدعوین جمع آوری کند و سپس برسر تقسیم کردن باسایرین توی سر و مغز هم بکوبند . اما از طرف دیگـر را نند گان عرابـه ها و گالسگه ها در سبقت جستن از یکدیگر . جنك حیدری ونعمتی رابرپا داشته بودند .

محمّد بیك گفت : اوه ، همانقدر که مردم کوچه و بازار درایران شلاق میخورند دراینجا سورچی‌های بیرحم بیچار پایان زبان بسته شقاوت نشان میدهند .

فصل بیستم

سفیر اظهار تمایل بازگشت بایران را میکند
شخصیت تازه‌ای که با حاجی ملاقات مینماید و
نتایج حاصله از آن

کم کم هشت ماه میشد که ما در انگلستان مانده بودیم و حقیقتش آنستکه اندك اندك هوای هندوستان بسرم زده بود. سفیر از اینکه در مأموریتش موفق نشده بود سخت ناراحت گشته و مرتب اظهار میداشت دیگر دلیلی بر اقامتش در انگلستان نیست و من نیز فرصت را غنیمت شمرده کوشش میکردم به میرزا فیروز بفهمانم که به مهماندار نباید اعتماد داشت و اورا مسؤل شکست مأموریت سفیر معرفی مینمودم. سفیر که عقیده ثابتی نداشت ودهن بین بود روزی طاقتش طاق شد بالحنی عصبانی خطاب بمهماندار گفت:

حضرت آقا! بالاخره شاه هم برای خودش کسی است. ایران مملکت بزرگی‌است. ما ها را مرد میگویند. ماپول داریم، خانه‌داریم زمین حاصلخیز داریم با وجود این چنین بنظر میرسد که شما مانند نوکران خودبما نگاه میکنید. شما ایرانیان‌را نمیشناسید. تصور میکنی اگر بهموطنانم بگویم، در کشوری زندگی میکردم که اگر نیروهای خود را بکار اندازد کلیه سرزمین دنیارا خواهدبلعید، باورشان میآید اگر احیاناً چنین چیزی بگویم ضمن بالا کشیدن بینی و کج نهادن کلاه خواهند گفت «گور پدرشاه فرنك» ترا بخدا جواب درخواستهای

شاه را بدهید و بگذارید برویم از بس دول داده اید دیگر جانمان بلب رسیده .

مهماندارطبق معمول بآرامی گفت ، باید در نظر داشت که روابط دول بر اساسی غیر از روابط افراد پایه گذاری میشود . بعلاوه غیراز ایران سایر ممالك نیز سفارتخانه دارند و همه آنان کارهای مهم و فوری دارند که میبایستی انجام پذیرد و اگر اندکی بیشتر صبر کنید مسلماً بمقصود خواهید رسید ورضایت طرفین حاصل خواهد شد .

میرزا فیروزبرای هزارمین بار گفت که شاه شخص مستبدی است واغلب سراز تن رعایایش جدامیسازد و اگر کسی دلیل قانع کننده ای نیاورد حتی‌سر سفیر نیز در معرض خطر قرار خواهد گرفت .

ترا بخدا قسم نزد وزیر برو و بگو دارم از غصه هلاك میشوم . باو بگو این شهر دود آلود مرا خواهد کشت و اگر بمیرم خونم گردنت‌را میگیرد .

مهماندار سوگند خورد که بمرور ایام همه چیز به نحورضایت بخشی انجام خواهد شد وتوصیه کرد میرزا فیروز برای رفع تنهائی ووقت گذرانی به تماشای جاهائیکه ندیده است برود . این همان حیله ای بود که بارها مهماندار بکار برد وما با آن آشنا بودیم ،

میرزا فیروز بیصبرانه فریاد زد : جاهای تماشائی ؟ مثل کجا؟ از بس مرا اینطرف و آنطرف کشاندید هلاك شدم . همین چند روز پیش بود که مرا بجاهائی بردند که میگفتند در آنجا امورات دولتی حل و فصل میشود و آنرا پارلمان میگفتند . در آنجا یکمشت دیوانه

گرد هم آمده بودند پر میگفتند . مگر میشود کارهای دولتی را بدانگونه انجام داد و اگر شما چنان محلی را تماشائی بنامید پس باید دفترخانه شاه را ازجاهای بسیار تماشائی محسوب داشت. درآنجا هرروز صبح صدر اعظم مینشیند وصدها میرزا ، خان ، کدخدا رعیت ودرباریان دول مختلف اطراف وی رااحاطه میکنند . صدراعظم به یکی پاسخ میگوید ، بدیگری نامه‌ دیکته مینماید ، گاهي خودش چیزی‌مینویسد ، به بچهایش مشغول ناسزا وفحش گفتن است ودرعین حال به فراشان دستور آوردن چوب وفلك را صادر میکند. بدین ترتیب میشود کاری انجام داد ، اما کسانیکه در آن سرسرای بزرك جمعی طرف راست وجمعی طرف چپ نشسته و هر کس سرش در لاك خودش است. یکی را مشاهده میکنی بدون اینکه باواعتنائی بشوددر گوشه ای لمیده وآندیگرمثل دیوانه ها برای خودش حرف میزند! شاید شما از اینکه چنین جائی را مکانهای تماشائي مینامید قصد خندیدن بریش مارا دارید. شما باید بدانید ما ایرانی هستیم در کارهایمان نظم و ترتیبی وجود دارد ، ما دنیا دیده وشناخته ایم .

مهماندار گفت : متاسفانه روزی که در پارلمان دیدن کردید از روز های خوب و پرحرارت مجلس نبود . در واقع میتوان گفت آنروز مخالفین دولت در مجلس استراحت میکردند .

من بهت زده گفتم ! مخالفین گفتی ؟ اینها شورشی هستند ، اینطور نیست !؟

مهماندار گفت : شورشی ؟ این حرف ها چیست ؟ انسان ممکن

است با دیگران اختلاف عقیده پیدا کند بدون اینکه قصد شورش و یا یاغیگری داشته باشد.

من گفتم! در ایران چنین تعریف و تفسیری در باره مخالفین پذیرفته نمیشود. اگر کسی در قلمرو شاه علم مخالفت برافرازد و نظراتش مغایر با نظرات شاه باشد، پایه سلطنت و حکومت شاه سست خواهدشد.

آنگاه خطاب بسفیر گفتم: فکر میکنم اگر شیوه شاه عباس را برای در هم کوبیدن و کوچ دادن ارامنه به جلفا، مازندران وسایر نواحی ایران برای سلطان فرنك نقل کنی تا او نیز طایفه مخالفین را بهمان طرز قلع وقمع نماید خدمت بزرگی به این کشور کرده ای.

میرزا فیروز که از پیشنهاد من خوشش آمده بود گفت! مثل اینکه زیاد هم بدنمیگوئی حاجی،

اما مهماندار مثل کسیکه جواب قانع کننده داشته باشد ولی صلاح در خاموشي ببیند مهر سکوت برلب زد. ضمناً به سفیر یاد آور شد در خانه ییلاقی یکی اعیان و پولدار ها برای شام دعوت دارد و فرصت خوبی خواهد بود که رعایا و اتباع شاه انگلستان را نیز از نزدیك بشناسید.

میرزا فیروزمابو سانه گفت: راه بیفتید برویم بچه ها راه بیفتید، از بس جا های دیدنی بخورد ما دادند دل و روده ام برهم خورده.

سپس بمن و محمد بیك امرداد همراهش برویم پس از چندی

طی طریق به خانه ای که سه فرسخی شهر قرار داشت واطراف آنرا اشجارزیبا احاطه کرده بود رسیدیم .

آنقدر آنمحل زیبا و دلگشا بود که بدون شك اگر در ایران چنان جائی یافت میشد یا پیشکش و یا بارث به یکی از شاهزاده ها رسیده بود . درختان سبز و خرم متعدد ، جو یبارهای زیبا و گلهای رنگارنك منظره بدیعی بآن بخشیده بود . رویهم رفته ترتیب وآرایش باغ با بهترین باغات تهران که کلیه وسائل راحتی در آنها تعبیه شده برابری میکرد :

هنگام ورود ، مشخصی چاق و تاجر مابی به سفیر خوش‌آمد گفت ودر سالون پذیرائی نیز بانوی متشخصی و دخترانش وعده زیادی دیگر زن و مرد به سفیر خیر مقدم گفتند . ظاهر وقیافه آنها با سایر فرنگیها که غالباً میدیدیم تفاوت داشت محمد بیك که همیشه حسن تشخیص دقیقی داشت و کفار را خوب از یکدیگر تمیز میداد حدس زد آنان یهودی اند .

من گفتم : یهودی ؟ ممکن نیست ! مهماندار آنقدر بی شعور نیست که مسلمانان و مخصوصاً فرستاده شخص پادشاه را تا ایندرجه خوار کند ونزد یکمشت یهودی بیاورد .

اما پس از تحقیق بیشتر معلوم گشت محمد بیك در تشخیص خود خطا نکرده ودر اولین فرصت به ایما واشاره بهسفیر قضیه را فهماندیم میرزا فیروز کمی ناراحت شد اما چون در آن میان بعضی از دوستان مسیحی اش نیز بودند بیشتر وقت خود را باآنان صرف کرد .

من خطاب به محمّد بیك گفتم : پس معلوم میشود در اینجا هم مانند ایران یهودی وجودارد . اما نکبتیها را ببین چه متشخص اند! اگر درایران بودم یك سیلی آبدارنثارصاحبخانه میکردم وهرچه‌بدستم میرسیدبرداشته فرارمیکردم .

رفیقم گفت ! مهماندار غلط کرد ما را اینجا آورد : پدرش را باید سوزاند !

من گفتم : زمینه خوبی برای انتقام گرفتن از مهماندار فراهم شده . بطور حتم باید از چنین فرصتی استفاده کرد .

مشغول گفتگو بودیم که تنه یکی ازآنان سخت به محمّد بیك اصابت کرد و دوست من در حالیکه از عصبانیت دندانهایش بیکدیگر کلید شده بود چند استغفر اله فرستاد .

- این یکي ازهمان خوکهای نجس است . ترا بخدا بیا برای چند دقیقه هم که شده تصور کنیم در ایرانیم و اندکی او را دست اندازیم .

من در جواب گفتم : صبر کن ببینم اول چه‌میگوید .

در این وقت همان مردك شل و اسقاط ، با موای پرپشت وآشفته و با چشمانی بی حال که هریك باندازه یك نعبکی بود و پلکهای سنگین و افتاده نزد ما آمده ببیند از ایران سنگهای گرانقیمت با خودآورده ایم ؟

من بانگلیسی گفتم : نه ، ما چیزی همراه نیاوردیم . آهان ، میخواهی بدزدی ؟

مردك یهودی جواب دندان شکن مرا شوخی پنداشت و خنده را سرداد. سپس تحقیقات دیگری مبنی بر اینکه آیا طلاجات و عتیقه‌جات همراه داریم، بعمل آورد. در تمام اینمدت آنقدر پهلو بپهلوی ما راه رفت وخودش را بما مالید که‌یقین‌دارم اگرمانع نمیشدم محمّد بیك سیلی آبداری نثارش‌میکرد.

بالاخره حوصله ام سر رفت وباو گفتم: «برو، برو، ما نیست یهودی ما مسلمان» و او نیز راه خویش را پیش گرفت و رفت. اما کمی بعد با شخص دیگری که ظاهرش گواه بود کلیمی نیست باز نزد ما آمد. شخص اخیر سرصحبت را گشوده از آب وهوا سخن گفت وپرسید آیا چنین باغات و منازلی در ایران پیدا میشود؟

من گفتم: اگر هم چنین باغات و عماراتی داشته باشیم مسلماً متعلق بیهودی ها نیست و این خود امتیازی است که بر انگلستان داریم.

پس معلوم میشود کلیمیها را دوست ندارید؟

البته که دوست نداریم. مسیحی بد، ترکها بد، سگها هم‌بد اما کلیمی ها از همه بد تر. راستی شما کلیمی؟

نه آقا من (گروسر)(۱)(بقال) هستم.

(گروسر)؟ این دیگر چه مذهبی است؟

مردك در حالیکه میخندید گفت: من شکر، قهوه، فلفل، زرد

---

(۱) حاجی بابا کلمه بقال را بانگلیسی نمیدانسته واین سوء تفاهم از همینجا سرچشمه میگیرد

چوبه وامثال آن خرید و فروش میکنم .

و ما تازه فهمیده بودیم جناب آقا شاید بقال سر محله هستند .

محمد بیك گفت : ماشاالله ! مهماندار ما را در میان چه جماعت بزرك منشی افکنده .

من دوست تازه مانرا مخاطب قرار داده از او پرسیدم ثروت ومکنتی دارید ؟ او با رضایت و یکنوع اعتماد بخود در پاسخ گفت :

ما در انگلستان میگوئیم فلانی باندازه یك یهودی پول دارد وای من دلیلی نمی بینم که نگویم باندازه یك بقال مکنت دارد .

باو گفتم بایستی خود را خوشبخت بشمارد که یکنفر انگلیسی است و الا اگر در ایران بود شاه ثروتش را برای کارهای عام المنفعه ضبط مینمود . مثلا همانگونه که شاه عباس اعیان‌واشراف‌را ناچار میکرد کاروان سرا وقهوه خانه بسازند فتحعلیشاه نیز وی را وادار میکرد مسجد و یا مدرسه بسازد تا جمعی از طلاب در آنجا زند گی کنند .

جناب بقال باشی گفت : اوه ! ما در عوض مالیات میپردازیم .

در اینموقع اعلام شد شام حاضر است و ما بطرف میز نهار مفصلی که تا چشم کار میکرد پشقاب پهلوی پشقاب چیده بودند روانه شدیم میگویند آشپز های ترك بهترین غذاها را درست میکنند ولی من در آن موقع بشك افتادم که بهترین آشپزهای ترك بتواند آنقدر غذاهای جور وواجور بپزد . سفیر وسط یك آقا وخانم یهودی نشت و من و محمد بیك بسختی میتوانستیم خشم خود را از دیدن چنین منظره ای پنهان کنیم از خود میپرسیدیم اگرشاه آگاه شود فرستاده اش درمین چنین اشخاصی

نشسته چه خواهد گفت؛ واقعاً خجلت آوراست میرزا فیروزبخود اجازه دهد بین چنین مردمانی جلوس کند. گویا فراموش کرده مسلمان است وبا اینگونه کارها خود را ازسك هم کمتر ساخته. خشم و تنفر وتعصب مسلمانی محمد بیک آنگاه شدت یافت که پشت میز شام قرار گرفتیم.

محمد بیك در حالیکه گونه هایش گل انداخته بود و از فرط خشم بسختی کلمات از حلقومش بیرون میآمد گفت:

راستی که کوچك شمردن و خوار داشتن دین اسلام بحد اعلای خود رسیده. تمام دستورت اسلام علناً در اینجا نادیده گرفته شده است طرفین سفیررا یهودی، جلواش‌را کفار وپشت سرش‌را نصارا محاصره کرده شراب بیك دست گرفته در حالیکه بدون شك گوشت حیوان نا پاکي درزیرفشار آسیاب دندانهایش تکه تکه میشود، تازه‌بدون‌خجالت واظهار ندامت اینکار هارا میکند و مشغول خوشگذرانی است.

چیزی که باقی داردآنستکه ریشهایش را بتراشد و کلاه‌فرنگی بسر نهد، آنوقت دیگر کامل میشود.

بدون اینکه چندان از گردش و مهماني خود خوشنود باشیم بشهر باز گشتیم. سفیر در بین راه کامه ای برزبان نیاورد. ما تنها مطلبی که جرأت ابراز آنرا داشتیم دشنام دادن به یهودیان بود و آشکارا احساس مینمودیم که با این عمل خود پدر مهماندار را بسوزانیم.

محمد بیك گفت: بعضی گمان میکنند عاقلتر از آصف، وزیر

حضرت سلیمان اند اما در واقع از هر خری کودن ترند .

من گفتم : بله اگر حضرت سلیمان اشخاصی را نظیر آدمهائیکه امروز دیدیم بعنوان وزیر خود برمیگزید مسلما هیچگاه کسی وی را از دانا ترین موجودات بشمار نمیآورد .

در پاسخ همه این طعنه و کنایات ، مهماندار سوای زیبائی خانه ومجلل بودن ضیافت و متانت وادب صاحبخانه چیزی نگفت . و اما در جواب حملات ما به یهودیان حدا کثر، نکته ای که توانست بطرفدای آنان بگوید این بود که :

یهودیان هم مانند سایرین مخلوقات پروردگار اند و بنا براین رحمت الهی شامل حالشان میشود .

فصل بیست و یکم

یکی از روحانیون انگلیسی از سفیر دیدن میکند

سراسر روز بعد محمد بیك به تطهیر کردن خویش پرداخت. نخست غسل و پس از آن چندین رکعت نماز کرد وحتی جوراب وزیر جامه خود را آب کشیده آفتاب گذارد. من تمام احتیاط ها ووسواسهای محمد بیك را مراعات ننمودم اما از اینکه فرصت مناسبی بدست آمده بود تا دق دل خود را خالی کنم و به مهماندار که بطور کلی پس از مرك صدر اعظم رفتارش بامن فرق کرده بود، نیش فرو کنم خوشحال بودم، گرچه باید اعتراف کرد وی با خرم و احتیاط با من رفتار میکرد.

من ومحمدبیك داستان ملاقات خودرا با کلیمیان برای دوستانمان نقل کردیم واز فرصت استفاده نموده هرچه توانستیم احساسات حقارت آمیز خویش را باین نسل ناپاك ابراز داشتیم وازغلو در باره خودمان کوتاهی نکردیم و بالاخره موفق شدیم تنفر آنانرا نسبت به یهودیان برانگیزیم.

اتفاقا روزبعد سفیر بطور رسمی یکی ازملاهای انگلیسی که لباس تمام رسمی در بر و دو کتاب یکی انجیل و دیگری که گویا کتاب

دعا بود در دست داشت ، بحضور پذیرفت .

ما حضور رئیس خودایستاده بودیم که مهاندار مو قرانه وجدی وارد شد و ورود کشیش را اعلام داشت . بالاخره ملا وارد شد ودرجلو سفیر ایستاد و از زیر قبای بلند خود یك دستخط پوستی که بطرز بسیار زیبائی تزئین شده بود در آورد و خطاب به سفیر با صدای رسا وحرکات موزون شروع بقرائت آن کرد و سپس کتابهائی که آورده بود شخصا در دست میرزا فیروز نهاد

پس از آن مهماندار خطابه کشیش را که ازطرف هیئت علمای مسیحی که هدفشان تبلیغ و مسیحی کردن مردم بود ، ترجمه کرد . خلاصه آن این بود که : با تأئیدات پروردگار توانا ونظر باینکه دستورات خداوند بهترین هدیهٔ است که میتوان تقدیم چنان شخصیت ممتازی چون حضرت اجل سفیر ایران نمود ، ما بخود جرأت داده توسط منشی هیئت یکجلد کتاب مقدس و یك جلد کتاب نماز و دعا به پیشگاه آن عالیجناب تقدیم داشته امید واریم مورد قبول واقع شود .

انصاف باید داد که سفیر با نهایت مهربانی ، ادب وتواضع رفتار نمود وملای انگلیسی را با سخنان تعارف آمیز مرخص کرد . بمحض اینکه تشریفات بپایان رسید وما عمارت سفیر را ترك گفتیم ، محمد بیك فریاد برآورد که سفیرعیسوی شده واینهمه تشریفات موید اظهارات وی میباشد ومهماندار بی شرم میرزافیروز راکاملا تحت نفوذ خود گرفته واو را از ما دور نگهمیدارد . محمد بیك ادامه داده گفت: مهماندار

سفیر را درست در اختیار هموطنانش گذارده و پس از آنکه باندازه کافی وی را خوار و بی مقدار کرد و باپست‌ترین ابناء بشر یعنی یهودیان آشنا ساخت امروز نیز آخرین ضربه خود را وارد آورد وخلاصه سفیر را بدین مسیحي درآورد.

اظهارات و تفسیرات رئیس تشریفات اثر قاطعی روی هموطنانش گذارد زیرا کم کم ترس اینکه مبادا آنان نیز مجبور به تغییر دین وایمان خود شوند تمام وجودشان را فرا گرفت. سید ومحبوب، دو نفر غلام، خیلی متفکر بنظر میرسیدند و بطوریکه شایع شد بلا درنگ داستانرا برای دخترك چر کسی تعریف میکنند واو نیز که دین مارا بتازگی پذیرفته و سخت پابند آن گشته بود خیلی هراسناك میشود بطوریکه تمام روز را به وضو ساختن و نماز گذاردن میگذراند. از اینکه آقای او عقایدش را عوض نموده بود متأسف میشود و چون دختر شجاعی بود علناً سفیر را متهم به کفر و بی دینی مینماید.

تنها کسانی میتوانند ازاین اتهامات عصبانیت وخشم سفیر را حدس بزنند که شاهد وناظر طوفانهای سهمناك کوه البرز بوده باشند نخست غرش از اتاق دخترك چر کسی که در طبقه فوقانی بود بگوش رسید، آنگاه مشاهده شد طوفان بطرف پائین سرازیر است ووقتی باطاق من که همگی درآن بودیم رسید یکباره مانند تند بادی که برسینه کوه خورد فریاد بر آورد.

سفیر غرش کنان گفت: کی جسارت کرده و گفته است من فرنگی شده ام؟ ودر حالیکه هر لحظه صدایش را بلند تر وتهدید آمیز

تر میکرد ادامه داده گفت : کدامیك از شما گفته اید من بی دین‌شده و کثافات فرنگیها را میخورم ودیگر علاقه به دین اسلام ندارم ؟ آنگاه انگشتش را بطرف ما نشانه گرفته گفت : تو محمد بیك و تو حاجی بابا این حرفها را گفته اید مگر من چه کرده ام که چنین حرفهائي را درباره ام میزنید چرا خفه شده اید ، حرف بزنید !

محمد بیك با احتیاط واحترام گفت : من خود را کمتر ازسك میدانم اما حقیقت اینست که‌نمیتوانم ببینم نماینده شاه بایك مشت کلیمی درآمیزد بیش ازاین حرفی ندارم . هرچه در دل داشتم گفتم .

- تو پیرریش درازچه داخل آدمی که جرات کنی درباره کارهائي که من می کنم اظهار نظر نمائي ؟ انتظار داری هرچه میخواهم بگویم و هرجا میخواهم بروم از تو مسئلت کنم ؟ شاه بتو اجازه داد همراه من بیائی که با عصای بلند خود پیشا پیش من حرکت کني و چند کلمه حرف بی معنی وچند تعظیم بي ثمر تحویل دهی وبس ، نه اینکه بخود زحمت دخالت در کار های مرا بدهی تنها کسی که در کارهایم میتواند دخالت کندآن است که مرا اینجا فرستاده نه تو که پوست سك بصورت زده ای !

محمد بیك گفت : ما مسلمانیم وهر کس برخلاف اصول دین‌رفتار کرد یك کودك هم میتواند باو امر بمعروف ونهی ازمنکر کند : گرچه خود را چیزی بشمارنمي آورم اما بالاخره دین چیز مهمی است. حاجی بابا خوب میداند هیچ چیز نمیتواند مرا وادار سازد دست از دین خود کشیده با کفار هم صحبت شوم

ـ واما تو : حاجی بابا ، تو بغتتاً مرد دیندار و خدا شناسی شده ای . توئی که در تمام عمرت کاری سوای معصیت نکرده ای ، توئی که خوبیهای دیگران را فراموش کرده ای . توئی که هموطنانت بخاطر اینکه به آنها خیانت نمودی بالگد از خودشان دورت ساختند . بگو چرا رفتارت بامن اینچنین است

من گفتم: جناب میرزا ، بریش مبارکت سو گند که من بی تقصیرم چون محمد بیك یك نفر مسلمان واقعی است از اینکه مشاهده کرد شما با یهودی ها رفت وآمد دارید وامروز مجتهد فرنگی ها را بحضور پذیرفته و کتاب مقدس کفار را با احترام ، عینا مثل قرآن مجید ، از کشیش انگلیسی دریافت داشتید، محمد بیك بما اطمینان داد شما بکیش آنها در آمده اید .

سفیر خطاب بمحمد بیك گفت : و تو سك بیگناه تو مسلمانی واینطورتهمت وافترا میزنی ؟ چرا بایستي من تحمل این همه خواری بکنم ؟ من فرستاده شاه هستم واگر خود شاه اینجا میبود سر از تنت جدا مي ساخت ولی چون من آدم خوبی هستم فقط بچند ضربه لنگه کفش قناعت میکنم

در این موقع سفیر رو بمن کرده فریاد کرد چند ضربه نثارش کن !

و من ناچار یکی از نعلین خود را از پا در آورده و چند ضربه متوالي بروی دهان دوستم وارد آوردم . گرچه تاآنجا که امکان داشت با ملایمت ضربه ها را وارد میکردم ، باوجود این یکی از دندان های

پوسیده محمد بیك که از زمان سلطنت شاه مغفور بجامانده و از وسط شکاف دولبش بیرون جسته بود،شکست واز دهانش افتاد .

بیچاره محمد بیك در حالی که دهانش‌را درمشت گرفته ومینالید سفیر را ترك گفت‌ودشنامهای انتقام آمیزی بسفیر میداد سپس رو بمن کرده گفت :

- بدبخت چرا دندانم راشکستی . وقتی فراش بودی بهتر از این چوب وفلك میکردی

من بکتاب مجید سوگند یاد کردم که نمیتوانستم غیر از این بکنم زیرا دستور داشتم و خواهش کردم که اگر فرصتی پیدا کرد تلافی کند.

آنگاه شروع باستمالت وی کردم و چون همیشه بتقدیر عقیده داشت بآسانی موفق شدم نه تنها وی را آرام سازم بلکه از آنچه بسرش آمده بود شکر بجا آورد .

بالاخره با لحن ملایم ومعصومانه ای گفت :

همان گونه که از خاك و خاشاك کثیف میوه بعمل میآید همان گونه نیزازبدی خوبی عاید میشود . اکنون باخیالی آسوده‌میتوانم سر ببالین استراحت نهم واطمینان داشته باشم که فرزندم زنده است و چون یگانه دندان مورد علاقه خود را از کف دادم، دیگرخواب افتادن آنرا نخواهم‌دید(۱) امااربابمان (که خدا زهره ترکش کند !) بزودی فرزندش را ازدست خواهد داد چه سه روز پیش‌بمن اظهارمیداشت خواب دیده یکی از دندانهایش افتاده است !

(۱) بعضی معتقدند اگر خواب ببینند دندانشان افتاده‌فرزند خودرا ازدست میدهند

سپس یك دانه زنجیر جوشانده شده و گرم جای دندانش گذارده وچانه اش را با دستمال بستیم ودوتائی با کشیدن قلیان عصبانیت خود رافرو نشاندیم بطوری که نزدیك غروب بازآماده ماجرای دیگری بودیم. درباره نقشه خود برای بازگشت بوطن بگفتگو پرداختیم.

گرچه محروم شدن ازبعضی چیز ها در انگلستان باعث تاسف ما بود اما بطور کلی عقیده داشتیم کشور کفار محل مناسبی برای زندگی اولادان اسلام نیست.

بغتتاً محمد بیك گفت: راستی میدانی که آبجو چیز خوبی است ببین این کفار چه اختراعات نادری میکنند که حتی ما را بتحسین وا میدارند. این مشروب نه شراب است نه آب ونوشیدن آن برای مومنین اشکالی ندارد. اگررسول خدا شیری‌را که در بهشت وعده فرموده‌بدل به آبجو میساخت چه خوب بود؟

من گفتم پس تصدیق میکنی که زنهای اینجا هم جواهرات کمیابی اند. آیا بهترنیست زن ومرد بایکدیگرمعاشرت کنند؟

رفیقم پاسخ داد: نه، این‌یکی را قبول ندارم. مثلا زن من‌حالا دیگر پیر شده ودر نظر دارم انشاء الله پس از بازگشت بوطنم دختر جوانی بگیرم. حال اگرماهم مثل این فرنگی ها ناچار بودیم بیك زن قناعت کنیم مجبور بودم تا آخر عمر باهمین عجوزه بسر برم

- بنظر من بهتر است آدم یك زن ثابت و پیر داشته باشد تا یك زن، وحشی وبوالهوس. همانطور که عرقچین پس ازمدتی کم کم پاره می شود و جزئی از اجزاء سر میشود همان طور هم عادات

ورفتار دو موجود بمرور زمان بایکدیگر ساز گار می شوند ولی بهتر

است شیرینی وسر که را باهم آمیخت تا نه‌ماه‌آنقدر از ترشی سر که‌ونه

از حلاوت شیرینی زده شویم و گاهی از این و گاه دیگر از آن

بچشیم .

محمد بیك گفت : درست است که خوبیها وامتیازات زیادی‌در

این‌سرزمین‌هست ولی بدیهایش نیزفراوان میباشد . مثلاهیچ چیزجبران

فقدان خورشید را نمیکند . خورشیدی که ما در اینجا رویت میکنیم

باندازه یکی از فانوس های خودمان نور ندارد در صورتیکه خورشید

سرزمین ایران آنقدر درخشان وتابنده است که تمام اسلام را روشن

ساخته اما راجع بماه اینجا ، فقط میتوانم بگویم پناه برخدا !

در پایان کنفرانس باین نتیجه رسیدیم که حداکثر کوشش

خود را باید برای هرچه زود تر باز گشت بکشورمان مبذول داریم و

در این نکته اتفاق نظر داشتیم که هرچه بیشتر سوهان روح سفیر

شویم ، درباز گشت بایران موثر تر است

فصل بیست و دوم

آب تنی کردن ایرانیان در شارع عام و غوغائی که بپا میکنند

چنین بنظر میآید که ستاره نحس در آسمان اقبال ما پدید آمده است زیرا علاوه بر حوادث ناگواریکه ذکر آنها رفت و باعث برهم خوردگی و آشفتگی سفیر در منزل شد ماجرای دیگری پیش آمد نمود که بر کج خلقي وی افزود و راه را برای بازگشت ماهموار ساخت.

یك شب سفیر تنها در اطاقش نشسته بود و به اقبال بد و مشکلاتی که در مأموریتش پیش آمده بود میاندیشید و دشنام میداد و نقشه بازگشتن بایران را میکشید که مهماندار با چهره ای بر افروخته و در هم وارد شد.

سفیر بلا درنك پرسید: چه اتفاقی رخ داده؟ از ایران خبری رسیده؟ شاه مرده است؟

ـ اتفاق مهمی رخ نداده، فقط در خیابانها شلوغ و آشوب برپا شده است.

سفیر گفت: الحمد لله! از قیافه ای که گرفته بودی پنداشتم مصیبتی ببار آمده.

ـ البته اتفاقی که افتاده تا اندازهٔ بشما ربط دارد.

ازشنیدن این خبر میرزا فیروز ازجاجست و نفس زنان بسرعت

چند سئوال پی درپی از مهماندار کرد واو نیز گفت :

ـ حقیقت امر آنستکه آنچه پیش آمد کرده ممکن است بجاها ی باریك بکشد ، ولي فعلا مثل اینکه چندان مهـم نیست . چند دقیقه پیش شخصی شتاب زده وپریشانحال نزد من آمدواظهار داشت در حالی که مشغول قدم زدن در خیابان (پیکارلي) بوده مشاهده مینماید نزدیك (گرین پارك) وحوضچه آن ، جمعیت انبوهی گرد آمده اند وهنگامیکه نزدیکتر میشود ملاحظه مینماید چند نفر ایرانی که گفته میشد از همراهان سفیراند انجا ایستاده یکی از انها درحوض رفته و تا زیر گردن را در اب فرو برده ودیگری که غلام سیاهی بود ایستاده از لباسهای وی مواظبت می کند .

مردم از این عمل زشت وخارج از نزاکت که در یکی از شوارع عام رخ داده سخت برآشفته ونسبت باینکار ابراز تنفر مینمایند بدین معنی بکسیکه در آب بوده لوله های نوك تیز کاغذی پرتاب می نمایند وغلام سیاه را نیز تنه زده روی زمین مي اندازند .

این قضیه ایرانیان را سخت عصبانی می کند و غلام سیاه که جنگجو بوده خنجرخود را از غلاف درآورده « هل من مبارز» می‌طلبد . کم کم کار بجاهای نازکتری می کشد و مردم نیزشروع بهجمع آوری قواو چوب وخنجر وغیره می کنند . در این وقت بـود که آنشخص بخانه من میآید تا مرا مطلع سازد ودیگر نمیداند پس ازآنچه شد . حال ممکن است پیشخدمتهای خـود را احضار کـرده و توضیحات بیشتری از آنها بخواهید .

این داستان واقعاً خشم سفیر را برانگیخت. موهای صورتش پف کرده ورنك چهره اش بر افروخته بود ومی گفت « این کار کار سید جاکش وبی‌غیرت است. میکشمت، جگرت را پاره پاره می کنم » آنگاه‌چشمش بمن افتاده گفت سید را صدا کن و سایر پیشخدمتها نیز بیایند تا اعترافاتش را بشنوند.

سید یعنی غلام سیاه جوانی خوش هیکل، ورزیده و شاداب بود بدون اینکه آثار شرمندگی درچهره اش باشد درحالیکه قسمتهائی از لباسش پاره و کثیف شده و گوئی روی زمینی غلطیده است ظاهر شد.

پهلوی او دوستش تقي فراش که دارای ریش وزلف انبوه وچهار شانه بود ایستاد. بنظرمیرسید لباسش را بعجله پوشیده زیرا یکی دو تکه آنرا اصلا ببر نداشت وبقیه نیز نامرتب بودند، پشت سر آنها پیشخدمتها ایستادند.

سفیر غرش کنان پرسید: پدر سك، چه خبر شده؟ چه اتفاقي افتاده؟ چه کثافتکاری کرده اید؟ مگر بناست من هر روز درسرزمین بیگانه ناظر افتضاحات شما باشم و آبرویم بریزد، بریشم قسم اگر مرتکب خطائی شده باشید پیش چشم این فرنگیها و همه مردم دنیا سر از تنتان جدا خواهم ساخت ونشان میدهم که ما معنی عدالت را خوب میدانیم.

چه خبر شده حرف بزن؟.

سید گفت: چه میدانم چه خبر شده، من و تقی وفریدون دلاك درخیابان قدم میزدیم که چشممان به‌آب افتاد. هوا هم خیلی گرم بود

مثل هوای اصفهان ، تقی گفت از وقتی از ترکیه قدم بیرون نهاده حمام نگرفته است وبعلاوه چون آب زلال بود پیشنهاد کرد در آن استحمام نمائیم ، چون ضرری از این پیشنهاد ندیدم موافقت خود را اعلام داشتم واو اول لخت شده ودر آب رفت .

درست است که ما لنك نداشتیم ولی من پیش خود گفتم این فرنگیها چه میدانند لنك چیست وبرای چه بکار می‌آید .

بهرحال تقی آهسته آهسته درآب فرو رفت اما هنوز خود را درآب نکرده بود که جمعی بتماشای ما ایستاده شروع به اهانت کردن و سنك زدن و ما را کلیمی خواندن کردند و مرا هم بزمین افکندند .

وقتی ما را کشان کشان می بردند تصور کردم ما را به سلاخ خانه میبرند تا بکشند اما در این وقت یك آقای انگلیسی دخالت کرد وما آزاد شدیم ولی من چاقویم وتقی کمر بندش را از دست دادیم این بود اصل قضیه ومن دیگر حرفی ندارم .

سفیر خطاب به تقی گفت : ترا بسر من قسم داستان همین است که سید نقل کرد ؟ تو هم که مرد پخته‌ای هستی چنین کارهائی می کنی ؟ آخر تا کی دنیا خالی از الاغ نیست ؟ برو که توهم ریشت را با ریش بز عوض کرده ای .

تقی گفت : اگر حمام گرفتن گناه است پس ما گناهکاریم ولی آب نعمت خدا ومتعلق بهمه کس است وما فقط بقوانین و عادات خودمان آشنائیم ولي اگر این فرنگیها قوانین کشورشان را بما

آموختند آنوقت ما هم مراعات خواهیم کرد.

سفیر از روی تمسخر گفت: تماشا کن چطور فراش فیلسوف از آب در آمده، ما شا الله! ما شا الله! لقمان بهتر از این نمیتوانست سخن پراکنی کند.

سپس رو بسید کرده پرسید: خوب، دلاك کجا رفت؟.

-بمجرد اینکه دید ما را سنك باران می کنند فرار کرد و هنوز هم باز نگشته است.

سفیر گفت: تازه او خوب کاری کرده و شجاعت بخرج داده است تو چرا همان کار را نکردی و چاقو کشیدی؟ حرف بزن، پدرسوخته.

چاقو را اگر بکار نبری که فایدهٔ ندارد و منهم در دفاع از خود از آن استفاده کردم.

سفیر خطاب به مهماندار گفت: حال چه باید کرد؟ واضح است که اینها حس تشخیص و قضاوت ندارند وتصور میکنند سر تا سر عالم ایران است وبهمان چشم که بآبهای ایران نظر مي کنند به آبهای انگلیس هم نگاه میکنند اینها یك کشور را با کشور دیگری تمیز نمیدهند ومیپندارندهمه مردم یکجورند، خلاصه شعورشان کم است و نادانیشان بسیار.

اگر فکر می کنی لازمست مجازات شوند بگو، اگر حکومت انگلستان در تصاحب سرهای اینها خوشنود خواهد شد بگو تا هم اکنون آنها را تحویل دهم، اما ما طرفدار جدی عدالت هستیم و

خلاصه معتقدیم کار را که کرد، آنکه تمام کرد.

مهماندار نطق غرائي راجع بعدالت ایراد ودر خاتمه تقاضا کرد دیگر در این باره چیزی گفته نشود وبما نیز یادآور شد که انگلستان ایران نیست.

من نتوانستم در مقابل حرفهای مهماندار سکوت کنم از فرصت استفاده کرده گفتم:

آقا، شما از آزادی در کشورتان صحبت میکنید اما اتفاقی که چند لحظه پیش رخ داد بحساب چه میآورید؟ دو آدم بیچاره که ازشدت گرما نزدیك بهلاك شدن بودند و بخاطر اینکه از نعمت خدا دادی استفاده کرده اند، مورد اهانت و اصابت سنك قرار می گیرند، شما چگونه این مسئله را توجیه میفرمائید؟ مردم سرزمین شرق هر گز چنین کاری نمیکنید.

آشکار بود مهماندار از این حرف ناراحت شد ولی در عوض بقیه حاضرین خنده پیروز مندانهٔ بلب آوردند و در فیروزی ما شریك شدند او چیزی نگفت و از اتاق خارج شد وما فرصت را غنیمت شمرده دق ودل خود را از آنچه در انگلستان دیده وشنیده بودیم در آوردیم وسفیر نیز با ما همصدا شد.

سفیر دستهای خود را کشیده یکي دو مشت بسینه کوبید و چند خمیازه کشیده گفت:

آه خسته شدم، دارم میمیرم، هر روز یك مصیبتی برایم پیش آمد میکند، دلم میخواست لگد بگور ایلچی گری میزدم، راستی روزی که سرزمین ایران را ترك کردم روز نحسی بود این همه وما را

آمدم تا روی خود را سیاه کنم ؟ شماها هم زندگی را برمن تلخ ساخته اید ، کفار مرا دوست دارند و خالصانه می گویند من یکمرد تمام عیارهستم .

اگر مرا تنها می گذاشتید که در گوشه ای بخزم هیچ اتفاقی رخ نمیداد ولی شما آرامش مرا بر هم میزنید ؛ خلاصه کلام اینستکه ما بایستی بکشورمان باز گردیم و وقت آنهم رسیده ، ایران کشوری است که اقلا میتوانیم درآن زندگی کنیم .

درآنجا هرروز خورشید عالمتاب را می بینیم و همه با هم ساده وبی آلایش زندگی میکنند ، درحرمسرای خود از امنیت بر خورداریم وبجز بشاه باحدی تمکین نمی کنیم .

همگی ندا برآوردند که : بله ، بله ارباب ، بیائید باز گردیم

- اگر این وزرای پدر سوخته انگلیس جواب نامه هائی را که حامل آنها بودم دادند ومذاکراتی که بخاطر آن رنج این سفر را تحمل کردم پایان یافت ، با شما خواهم آمد والا تو حاجی بابا سرپرستی هیئت را بعهده می گیری وعزیمت می کنید ومن با دو غلام خود اینجا خواهم ماند وبعداً بوسیله چاپار میآیم .

این نخستین نسیم دلپذیری بود که از جانب رئیس ما میوزید و ما را سرخوش ساخت ، درست است که من یگانه حامی خود ، صدر اعظم را از دست داده بودم ولی به لطف و محبت ملوکانه امید داشتم ، بعلاوه استاد زبان شده وبعد از سفیر کسی را رقیب خود نمی دانستم آرزوهای فراوانی داشتم .

فصل بیست و سوم

غلغلك دادن محبوب وسید دلفریب را وماجرای حسادت وغیرت میرزافیروز

تصمیم سفیر دائر بر جدائی از برده و سو گولیش یعنی دخترك چرکسی هنوز نامعلوم بود . او زن و تا آنجا که میدانستیم یگانه زن درنوع خود بشمار میرفت که تا آنزمان قدم بخاك انگلستان نهاده بود . میرزا فیروز فکر میکرد اگر وی را آزاد بگذارد که بدون محافظ بگردش بپردازد ممکن است اسباب بدنامی شود . شاید هم به اندازه کافي بمن اعتماد نداشت که بمن سپاردش و بعلاوه نمیخواست سید و محبوب را نیز از خود دور سازد زیرا بآنها و خدماتشان احتیاج داشت . از این رو خود را بلاتکلیف و بی یار و یاور میدانست و دچار سرگیجه شده بود . ضمنا دخترك نیز تا آنزمان خطائی مرتکب نشده بود که باعث عدم رضایت آقایش قرار گیرد و بهانه ای بدستش بیفتد بلکه برعکس مانند یك زن مومنه کلیه تکالیف مذهبیش را بجا می آورد . وی ابداً پا از خانه بیرون نمینهاد و حتي بندرت از اتاقی که از بدو ورود در انگستان در آن اقامت کرده بود بیرون میآمد . دلفریب هنوز با انگشتانش غذا میخورد و با دقت و وسواس تمام دستهایش را میشست و همیشه بموقع نماز میگذارد و مانند یك کنیز خوب لباسهای سفیررا میدوخت ویا وصله میگرد .

اما اتفاقی پیش آمد کرد که گرچه نا گواریهای تازه و بیشتری برای سفیر بوجود آورد اما باعث شد تا تصمیم خود را مبنی بر باز فرستادن دخترك چرکسی اتخاذ کند.

درانگلستان خانه های شهری طوری بناشده که یکنفر ایرانی مسلمان بسختی میتواند حرمسرایش را از چشم انداز و احیاناً چشم چرانی دیگران در امان بدارد

شوهرهای انگلیسی برای اینکه همسرانشان را از چشم چرانی بیگانگان پوشیده دارند پارچه های نازك به پشت درها و پنجره ها میبندند در حالیکه دیوارهای ضخیم و بلند حرمسرا های ایران بازهم نمیتوانند رضایت مردان و شوهران ایرانی را فراهم سازند. از قضا پنجره اتاقی که دخترك چرکسی در آن اقامت داشت مشرف برچند عمارت بود و از نخستین روز ورد ما هر روز فرنگیها سرو گردن میکشیدند و میخواستند از داخل خانه سفیر چشم چرانی کنند. البته اگر یکی از آن کاکول بسر ها بچنك ما میافتاد حالی اش میکردیم در حرامسرای شخصی وخصوصی دیگران نظر انداختی یعنی چه. آنقدر بکف پایش چوب میزدیم که راه رفتن فراموشش شود!

يك شب سفیر از يك مجلس مهمانی برخلاف معمول زود تر آمد از اینکه درب خانه را محکم بهم کوبید معلوم بود خیلی عصبانی است هنوز وارد نشده بود که سراغ غلامان سیاه اش را گرفته: کلمات سید کجاست؟محبوب کجاست در سرسرا پیچید. برده‌های بیچاره درحال

خواب و بیدار در حالیکه نفس در سینه شان حبس شده بود پیش دویده پرسید چه فرمایشی دارید ؟ اینک شرح آنچه گذشت :

سفیر - احمقهای بی‌شعور کجا بودید ؟

برده ها - خواب بودیم

سفیر - دلفریب کجا است

محبوب خوابیده

سفیر - قرمساقها آیا آنچه شنیده ام صحت دارد ؟ امروز دلفریب را غلغلک داده اید ؟

برده ها - غلغلک ؟ ما اورا غلغلک داده ایم ؟ نه !

سفیر - بریشم قسم میخورم (دست زیر ریشش کرده آنها را در مشت گرفت) که اگر دروغ بگوئید هر دو شما را بمیخ میکشم کفار دروغ نمیگویند . یکی از آنان چند لحظه پیش اظهار داشت از پنجره دیده یکی از شما پهلوی طرف راست و دیگری طرف چپ او را غلغلک میکرده اید این خبر حقیقت دارد یا نه ؟ قبل از اینکه زبانتان را ببرم زود حقیقتش را بگوئید .

محبوب و سید چند لحظه بهمدیگر خیره شده آنگاه محبوب گفت :

- بله ، اجازه فرمائید عرض کنم این خبر حقیت داشته ولی قصد ما خوش خدمتی بوده است .

سفیر - چطور ؟

سفیر در مورد جدا شدن از برده و سوگلی اش یعنی دخترك

چرکی (دلفریب) هنوز تصمیم قطعی اتخاذ نکرده بود زیرا فکر میکرد محبوب - دلفریب خیلی افسرده و غمگین بنظر میرسید و گریه میکرد و اظهار میداشت از زندگی اش خسته شده و هرچه کردیم با حرف دلداریش دهیم آرام نگرفت تا بالاخره ما وی را نزدیك پنجره برده غلغلکش دادیم :

سفیر - دیوانه ها ؟! کسی تا کنون چنین کاری کرده ؟ مگر هزار بار بشما نگفتم . او نبایستی نزدیك پنجره شود و کافر نبایستی او را ببیند ؟ چرا اطاعت دستورات مرا نمی کنید

سید - اینکار هیچ ضرری نداشت چه در آن حوالی مرد بیگانه دیده نمیشد ؟ بعلاوه هوای) آزاد دم پنجره حالش را بهتر میساخت .

سفیر - اگر حالش را خوب کرد پس چرا غلغلکش دادید ؟

سید - آخر او احتیاج به تکان خوردن و ورزش داشت .

سفیر اگر بیش از این اینجا بمانم نعشم را از اینجا بیرون خواهند برد . گستاخی محمد بیك ، حمام گرفتن تقی و سید در شارع عام غلغلك دادن دخترك دیگر روح مرا خسته و فرسوده ساخته ؟ دلفریب را با بقیه شما بایران خواهم فرستاد واز آن پس آزاد خواهم بود دور شوید ، دورشوید !

روز بعد نیز گفتگوی ما در باره بازگشت بایران دور میزد وچون دخترك چرکسی هم اجازه مرخصی داشت بنظر میرسید دیگر

دلیلی بر تاخیر مسافرت نیست از اینرو با شعف زاید الوصفی وسائل باز گشت را فراهم ساختیم . زینها و افسار ها را در صندوق گذارده بستیم طپانچه را که از بدو ورود بگوشه ای انداخته بودیم وباندازه یك انگشت خاك روی آنرا گرفته بود گرد گیری نموده آماده کردیم . خلاصه بار دیگر هر چیز شکل ایرانی بخود گرفت .

چون شاه قسمتی از هزینه سفر سفرای انگلیس را در قلمرو خود میپرداخت دولت انگلیس هم تقبل نمود معامله بمثل نماید . با وجود این بدهکاریهای دیگری باقی مانده بود که سفیر تصمیم گرفت قبل از عزیمت ما تصفیه حساب کند . وقتی در شهر خبر مسافرت ما شایع شد الله اکبر ! که چه غوغائي بپا گشت : هجوم دسته دسته مرد وزن که هر یك قطعه کاغذی دردست داشتند شگفت آور بود هر تکه کاغذ ارزش مخصوصی بخود داشت که سفیر ناچار میبایستی وجه آنرا میپرداخت . درست است که تا آنزمان میرزا فیروزدست به کیسه های پرپول که با خود داشت آشنا نکرده بود اما وقتی قرار شد وجه یکی ازپته‌ها را کارسازی نماید دستش لرزید وبگوشه ای نشسته بفکر فرو رفت . اگر در ایران بود این مشکل بآسانی حل میشد زیرا فرضا پول نداشتیم و یا مایل بپرداخت آن نبودیم گندم ، روغن ، تنباکو وغیره بجای آن میدادیم واگر احیانا لازم میشد پای طلبکار رالای چوب و فلك میگذاردیم و قضیه خاتمه میافت . ولی در اینجا چنین کار هائی مشکل بنظر میآمد . بمجرد اینکه خواستیم تخفیف بگیریم وچانه بزنیم طلبکاران تهدید کردند که به ملاها وقضات شکایت

خواهند برد.

یکی از صورتحسابها آنقدر غیر منصفانه بود که ناچار از مهماندار خواستیم توضیح داده وچاره ای بیاندیشد. صورتحساب متعلق به نقاشی بود که اظهار مینمود اسب سفیدی را که سفیر به شاه فرنك هدیه کرده بود کشیده و مزد خود را در خواست میکرد پس از ذکر اقلام درشتی بابت قیمت رنك، روغن، قلم مو و غیره مبلغ معتنابهی بعنوان «دست خوش» مطالبه میکرد.

سفیر خطاب به مهماندار گفت: این دیگر چه مسخره ایست؟ شما بدتر از ترکها کرده اید که پس از خوردن شیره ها و لبنیات دهقانان که بزور از آنان گرفته اند تازه باصطلاح خودشان بابت «زحمت دندان» مطالبه وجه نقد میکنند! اگر قرارباشد منهم میتوانم مبلغی از مزد دندان پزشك که مثلا دندانم را کشیده بکاهم وفقط یك «دست خوش» تحویلش دهم.

مهماندار توضیحات بیشتری از نقاش خواست و او گفت برای اینکه بتواند تصویر اسب را بکشد مجبو بود روی زمین بنشیند مانند اینکه میخواهد شکل خانه ای را ترسیم کند با این تفاوت که اسب لگد میزند و هر آن ممکن بود مغز نقاش را متلاشی کند والبته انتظار داشت میرزافیروز این مشگلات را در نظر بگیرد.

گرچه شگفت مینمود ولی ناچار بودیم هر چه طلب میکرد میپرداختیم چه فهمیدیم! صورتحساب در دست اشخاص بهمان اندازه معتبر است که فرمان شاه، هر دو اجتناب ناپذیرند.

فصل بیست و چهارم

ماجرای صیغه کردن فریدون دختر صابون پز
راو دو هزار تومانیکه مطالبه میکردند

علاوه از مشکلاتی که در راه پرداخت صورتحسابها پیش آمد اتفاق ناگواری هم رخ داد که نشانه بی اقبالی دیگری بشمار میرفت. اصلا گوئی ستاره نحسی که هنگام عزیمت از (سیمرانا) در آسمان بخت ما ظهور کرده بود نمیخواست در انگلستان هم ما را رها کند.

در همان حیص و بیص وشلوغی که سفیر و نوکرهای مخصوص اش سرگرم مجاب کردن صندوق ساز بودند که بابت ساختن یك جفت یخدان آنقدر مطالبه میکرد که باهمان مبلغ امکان داشت خانه ای در ایران ساخت پیرمردی بد قیافه باتفاق یك زن که ظاهرش دلالت بر تباهی و فساد اخلاقش میساخت همراه با مردی کوتاه‌قد و سیاه پوش وارد شدند. معلوم شد فریدون بآن زن قول ازدواج داده و آنها آمده بودند از وی نزد سفیر شکایت کنند که بقول خود وفا نکرده است.

فریدون یکی از آن جوانان باهوش بشمار میرفت و همیشه دور از چشم دیگران خود را مشغول میکرد و برخلاف رفقایش هیچگاه از زور بیکاری دانه های تسبیح را ازین طرف و آنطرف نمیانداخت. او

انگلیسی را بهتر و سلیس تر از ما آموخته و کلمات و جملات عاشقانه آن زبانرا خوب میدانست. پیرمرد شاکی سازنده یك نوع صابون جدید بود که تازگی اختراع نموده و پس از ورود سفیر بانگلستان بفکرش رسید که برای اهمیت و تبلیغ جنس خود از سفیر در خواست کند که دروغی ببافد و خود را پدر صابون معرفی کند. سفیر که میپنداشت این یکنوع تعارف فرنگی است پیشنهاد او را پذیرفت و به فریدون دستورداد به کارخانه رفته دروغ مذکور را تأئید و اضافه کند که تمام کودکان ایران آنرا استعمال میکنند.

فریدون که بآسانی میتوانست ریش هر کس را در اختیار خود بگیرد و با آن بازی کند بزودی طرح دوستی را با صابون پز انداخت و موفق شد مقداری صابون از او بگیرد و چون صابون پز دوستان زیادی در بین سلمانیها داشت با آنها هم بزودی رفیق شد و توانست تعدادی قیچی، تیغ دلاکی، چاقو و غیره از آنها دریافت کند و در عوض طرز رنك کردن سر را با حنا و بشیوه ایرانیان به سلمانیها که بنا به اعتراف خودشان خیلی ساده وخوب بود، یاد داد. علاوه بر آن طرز صابون زدن ومالش دادن درحمام را نیزطی چندجلسه درس بآنها آموخت فرنگیها آنقدر از هنر نمائي فریدون راضی و خوشحال بودند که پیشنهاد دادند دکانی بر پا کند و هنر خود را در معرض تماشا واستفاده همگان بگذارد و ضمنا پولی هم دریافت کند. شاید اگر ترس از میرزا فیروز نبود پیشنهاد را میپذیرفت. او آنقدر در تعریف و توصیف حمامهای ایرانی داد سخن داده بود که کم کم فرنگیها معتقد شده

بودند پیشرفت هر کشوری بسته بوجود چنا ن حمامهائی است . این رفت و آمد ها اندك ابدك باب عشق را بین فریدون و دختر صابون پز گشود . راستی مگر از یك مرد غزب درچنان شرایطی غیراز آن میتوان انتظار داشت ؟

چنین بودماجرائی که‌سفیردرآنموقع بحرانی گرفتارشده‌بود . مردك کافر چیز هائی میگفت که چون شباهت به سخنان و رفتار هموطنان خودمان داشت دچارشگفتی شدیم . اومیگفت چون فریدون قول ازدواج به دختر صابون پز داده و سر قول خود نایستاده او تمام امیدش را از دیگراینکه بتواند ازدواج کندازدست داده زیرا قبل‌ازآن خواستگاران ثروتمند بیشماری از صنف سلمانی داشت که در صورت عدم رضایت دخترك حاضر بودند او را دزدیده و با خود ببرند . خلاصه اینکه در ازاء اینهمه خسارت و اهانت مبلغ دو هزار تومان مطالبه میکرد .

وقتی چنین مبلغ هنگفتی مطالبه شد سفیر فریاد بر آورد بریشم قسم که این یکی از تمام مصیبتها بدتر و سخت تر است این کافر از هر غاصبی که بتوان نظیرش را در ایران یافت بی انصافتر است .

و سپس خطاب بفریدون ادامه داد :

- پدر سك این چه خبری است که میشنوم ؟ کی بتو گفت در شهر ولگردی کنی و قول‌وقرار ازدواج بگذاری ؟

فریدون که از تعجب میخواست شاخ در آورد گفت :

چه قولی چه ازدواج ؟ حقیقت امر آنست که یك روز از این زن سؤال کردم حاضر است بمدت دو ما صیغه شود ؟ ومن از کجا میتوانستم بفهمم که بابت چنین حرفی بایستی دو هزار تومان پرداخت . والله و باالله قول ازدواج باندادم . فقط ازوی خواستم صیغه شود ، حال ملاحظه بفرمائید چه محشری بپا شده است !

در این وقت همهمه عجیبی بپا خاست و اگر مهماندار سر نرسیده بود برای خاموش کردن آنها شیوه ایرانیان را بکار میبستیم و چند لنگه کفش حواله دهانشان میکردیم . وقتی غاصبین خدا نشناس یکی از هموطنانشانرا دیدند که بکومك ما شتافته از تعجب زبانشان بند آمد و آن مردك کوتاه قد و سیاه پوش مانند بوجار لنجان تغییر جهت داد و تبسم کرد . مهماندار با اندکی دشواری آنها را بیرون کرد و بعد به سفیر گفت قضیه خیلی روشن است و آن مرد سیاه پوش وکیل دعاوی بود و اگر میتوانست قضیه را بر له موکلینش ثابت کند حکمش از حکم و فرمان شاه قویتر بود .

سفیر گفت ترا بخدا حق و عدالت در این کشور کجا رفته ؟ مگر هر آدم بنجلی که دختر ترشیده ای داشته باشد میتواند بزور او را بریش یکنفر آدم غریب و بیچاره بچسباند یا از او اخاذی کند ؟ مگر در این مملکت همه درباری و از وابستگان شاه هستند ؟

مهماندار گفت : نقض پیمان زناشوئی در اینجا یك مسئله جدی تلقی میگردد . قوانین ما حقوق زنانرا محترم میشمارد . حال قوانین

شماچه میگوید، ربطی باینجا ندارد .

محمد بیك كه آن نزدیکیها ایستاده بود اظهار داشت :

ـ در مملکت ما زنی که بزور و عنف مردی را مجبور سازد با او ازدواج کند زن واقعاً شجاعی باید باشد. وقتی زنی را در چهار دیواری حرمسرا آوردند دیگر آقا و سرور او شوهرش میباشدو از آن پس باید پیه کتك و غصه خوردن را بتن خویش بمالد .

وقتی از این ماجرا فارغ شدیم باز بسراغ صندوق ساز که حاضر نبود حتی یك دینار نا قابل از مبلغ در خواستی خود بکاهد رفتیم . پس از آن عده دیگری کاسب و پیشه ور از قبیل خیاط ، کفاش ؛ پیراهن دوز و غیره در حالیکه هر یك قطعه کاغذی در دست داشتند هجوم آوردند . خوشمزه اینکه صاحبان آنها مندرجات کاغذ ها را وحی منزل و آیات غیر قابل تغییر کتاب مقدس میدانستند .

بالاخره با کومك مهماندار که سرح مبسوطی درباره شاه ایران و نمایندگانش به طلبکاران داد تا اندازه ای از شدت آنان کاست و بآرامی پول خود را گرفته مرخص شدند دربین آنها مردی بود که دست بردار نبود و از هنگام ورود ما بآ نشهر مرتب مزاهم میشد : او که آدم چهارشانه ، بیحیا واز طبقه پائین اجتماع بشمار میرفت چهره‌ای سرخ ولباسهائی بشکل پالتوهای پوستی قفقاز یها بر داشت ویك پیش بندی دوطبقه‌ای بخود بسته بود . وماراستی نمیتوانستیم بفهمیم از ماچه میخواهد حرفش این بود که دروازه بان یکی از خیابانها ست وهر روز وهر شب آنجا کشیك میدهد واز بدو ورود ما اسبهای سفیر از دروازه عبور کرده

بدون اینکه یك پول سیاه بپردازند.

چون آنمرد خیلي سمج و کله شق بنظر میرسید از او سؤال شد مگر از نو کران شاه است که اینطور پر زور میباشد، ماتصور کردیم اوراهدار و مأمور جمع آوری مالیات چهار پایان است ولی او گفت وابسته به در بار سلطنت نیست بلکه از طرف «هیئت متولیان» آمده بطوریکه از سخنانش مستفاد میشد هیئت متولیان را مقامی بالاتر ازشاه میدانست زیرا مرتب میگفت: هیئت متولیان چنین گفته، هیئت متولیان چنان گفته؟

بالاخره سفیر فریاد کرد: ما شاهی بجز جورج نمیشناسیم ما تاکنون اسم هیئت متولیان‌را که شاه توهستند نشنیده ایم بنابراین ترا بخدا ما را راحت بگذار و پی کارت برو کلیه جاده ها برای سفرا بازاست واین یکی از قوانین خیلی قدیمی و مورد احترام کلیه‌ملل جهان است. سفرا شخصیتهای محترم ومقدسی میباشند و کسی سدراه آنان نمیشود.

او دست بردار نبود ومرتب از هیئت متولیان صحبت میکرد و میگفت چون خزانه دار هیئت است اگر مبلغ درخواستي رابصندوق نپردازد ناچارباید ازجیب خودش کارسازی کند.

میرزا فیروز پس از آنکه از طرف مهتر هایش اطمینان حاصل کرد که اینها از دروازه مورد بحث گذشته و تاکنون پولی بابت آن پرداخت نشده برای اینکه روابط دو کشور حسنه‌باقی بماند تصمیم گرفت مبلغي باوبپردازد و قضیه راخاتمه‌دهد.

بالاخره پس از مشورت بسیار و توضیحاتیکه مهماندار داد که آن شخص مسئول حفظ نظم و عبور و مرور شهر است و با راه داران ایرانی تفاوت دارد، قرار شد خود مهماندار هرطور صلاح میداند اورا راضی سازد.

این پامیانی بجا مارا ازمشکلات عدیده ای که در پیش داشتیم خلاص ساخت و دیگر مانعي در راه عزیمت ما دیده نمیشد وما ضمن آماده شدن برای باز گشت خود را در پناه خدا نهادیم.

فصل بیست و پنجم

قبل از عزیمت ، حاجی بابا ازخانواده هوك دیدن میکند، سکه طلائی که به بسی تازه عروسی میدهدوماجرای بوسه ای که درعوضش میکرد

کشتی برای بردن ما بقسطنطنیه آماده بود و ماهم اثاثیه و لباسهایمان را بسته برای حرکت دقیقه شماری میکردیم ولی تصمیم داشتم قبل از اینکه خود را در پناه خدا و اختیار امواج دریای بیکران قرار دهم برای آخرین بار از بسی ماه رویم دیدن کرده و گرچه دلخوشی از خانواده هوك نداشتم معذالك میخواستم اگر خطائی ازمن سرزده طلب بخشش کنم .

چون پادشاه انگلستان قبل از عزیمت، هدایائی برای یك یك ملتزمین سفیر فرستاده و من دارای بیش ازصد تومان پول و لباسهای فاخر شده بودم ، اندیشیدم که دیگر شایستگی و برا زندگی آنرا دارم لقب (میرزا) را بجای بعد قبل از اسمم بگذارم و تا آنجا که مربوط به شکل و قیافه ام بود کسی تا آنزمان کوچکترین ایراد و انتقادی نتوانسته بود بگیرد . بنابراین یکروز صبح زود با اطمینان خاطر راه خانه هوك را در پیش گرفتم . مقابل خانه هوك که رسیدم برخلاف آنچه در انگلستان معمول است تعدادی گالسکه آنجا دیدم . رانندگان گالسکه هریك نواری از پارچه سفید بدور

کلاهشان پیچیده بودند .

از پیشخدمتی که درب را برویم گشود پرسیدم چه خبر است ؟

- عروسی است، دوشیزه بسی بخانه شوهر میرود .

گرچه مدتها ریاضت کشیده بودم تا احساسات و عشق خود را نسبت به بسی فراموش نمایم ولی با شنیدن این کلمات خون بصورتم ریخت و قلبم طپیدن گرفت · میخواستم باز گردم ولی زنی که مرا شناخته بود سر خود را از پنجره ای بیرون آورده گفت :

- به به ، شاهزاده است . خودش است ، آنجا ایستاده

این زن ماماهوك بود که فوری از پله‌ها پائین دویده از من خواست که داخل شوم و آنقدر تعارف و خوش آمد گفت که بی اراده بدنبالش به مجلس مهمانی رفتم چه بگویم که چه دیدم؟ عده‌ای زن و مرد که بهتر از معمول لباس پوشیده و خود را آرایش داده بودند اما درچهره‌هایشان آثار غم واندوه خوانده میشد. بسی را که بین دوخواهرش در حالیکه جمعی از دختران باکره آنها رانگین وار در بر گرفته بودند دیدم . دختران لباسهای سفید بتن داشتند وبسی نیزیك پیراهن بلندسفید بتن داشت وبر صورتش یك طوری سفید انداخته بود ، اما اگر دامن های کوتاه زنان انگلیسی ساق پایشان را میپوشانید آن توری هم صورت بسی را پنهان میکرد . بیچاره عروس بیش از هر کس دیگر محزون وغمگین بنظر میآمد . دیگر اثری از آن نگاههای گیرا که چهره اش راآنقدر

شاداب جلوه میداد نبود . او لاغر شده از بس گریه کرده بود چشمانی مانند طشت خون داشت خیلی تعجب کردم . از دواج در کشور مانشانه شادمانی وسرور است اما دراینجا از مرحله نخست آثار بدبختی وادبار بچشم میخورد .

پس ازاینکه به یکایك حضار معرفی شدم ماما هوك قضیه را برایم روشن ساخت .

- خوب پرنس می بینی که میخواهم بسی را بخانه شوهر بفرستم . او دختر نازنین وخوبي است . نقاشی بلد است وصدای دلکشی هم دارد و به جرأت میتوان گفت زن خوبی خواهد شد . شوهرش نیز پول دار است و قرار است گالسگه ای در اختیارش بگذارد وهر قدر هم بخواهد میتواند خرج کند .

من بافگلیسي گفتم : گریه پس چرا میکنی بسی ، مادام ؟

- اوه پرنس ، این ازجمله نازها واداهاو دلیل حماقت دختران است او از اینکه از ما جدا میشود متأثر است . آخر نمیتواند پدر و مادر وهم شوهرش رایکجا داشته باشد .

- شوهر بسی کجاست ؟

پس از این سؤال انتظار داشتم رقیب خود ساز و بی ریش مرا بمن نشان دهد .

ماما هوك در پاسخ گفت مرسوم است که خانواده عروس و داماد در کلیسا یکدیگر را ملاقات میکنند و ازمن دعوت کرد همراه آنها بروم و مراسم بر گزاری عقد کنان را از نزدیك مشاهده نمایم

و من هم که دیگر امید خود را برای تصاحب بسی از دست داده بودم دعوتش را پذیرفتم.

نزد عروس غمگین رفته گفتم: خداوند بشما صحت و طول عمر عطا فرماید و هر روز بر خوشبختی و سعادت خانواده ات بیفزاید. خداوند بتو نعمت فراوان و بشوهرت زیبائی و عدم حسادت ارزانی دارد و بچه های شما را از چشم حسود و حسد محافظت نماید. آرزومندم خواسته های تو بر آورده شود و از لباس و خوراك و وسائل راحتی هرچه میخواهی فراهم آید و ماهها و سالها با خوشی با شوهرت زندگی کنی.

پس از گفتن جملات فوق تصمیم گرفتم بر سم کشور خودمان و مانند یکی از بستگان عروس عمل کنم. بدین معنی که یك سکه طلا کف دستش نهادم اما وقتی خواستم پیشانیش را ببوسم بمجرد اینکه ریشم به صورتش مالید با دست مرا عقب زد.

ماما هوك بالحنی آمیخته بشوخی وجدی گفت:

ـ اوه پرنس، چه کسي اینکار را میکند که شما کردید؟ آقای هوك، ملاحظه کردید پرنس میخواست خانم فیگبای را ببوسد؟

پاپا هوك در حالیکه تبسم بر لبانش بود پیش آمده گفت:

ـ اهان، شما همیشه دلتان برای دختران لك میزند، پرنس عزیز!

حالت من در آنموقع خیلی اسف بار و ناراحت کننده بود. در جواب گفتم:

ـ آقا رسم مملکت خود مانرا بجای میآوری ـ سکه بده

بوسه بگیر

پس از آن ملاماری خواهر مقدس بسي در حالیکه سکه طلا را در دست داشت پیش آمده باغرور و استغنا گفت :

- خواهرم این سکه را بشما برمیگرداند زیرا چنین هدیه‌ای در چنین موقع خلاف آداب ماست .

باز خطاب به ماما هوك گفتم . طبق رسوم ما طلا خوشبختی میاوری ومرد را سعادت میشوی . در ایران شاه با دست خود سکه به اشخاص مرحمت میکنی . رسم خیلي خوب ، مادام .

وقتی توضیحات کافی دادم ومتوجه شدند منظوری نداشتم متاسف گردیدند و خواستند با تشکرات و تعارفات خود نا رضائی مرا برطرف سازند. بسی سکه طلا را پس گرفت و اظهار داشت تا آخر عمر مرا بخاطر خواهد داشت واظهار امیدواری کرد که هدیه من برایش سعادت و خوشبختی ببار آورد .

بالاخره لحظه رفتن به کلیسا فرا رسید و دستور داده شد کالسکه‌ها آماده شوند .

انتظار داشتم هما نگونه که در ایران رسم است بسی برود واجاق خانه پدرش را ببوسد ولی انتظار من بیهوده بود .

از پدرش پرسیدم ؟ بسي نمیبوسی اجاق شما را ؟

اجاق را ببوسد ؟ چرا اجاق را ببوسد ؟ نه ما چنین جائی را نمیبوسیم .

و پس از اندك تفکر ادامه داد :

ـ اهان ، متوجه شدم . شما آتش پرستید و چنین کارهائی میکنید . ولی نه شاهزاده ما مثل ایرانیان آتش پرست نیستیم .

هنوز داشتم به بی اطلاعی فرنگیها در باره ایران و مذهب ایرانیان می اندیشیدم که خود را در کالسکه زیبائی یافتم که همراه چند کالسکه دیگر بطرف کلیسا میرفت .

زن و مرد پیاده شدند ولی نه موسیقی ، نه آتش بازی ، نه رقص روی آتش و نه سیب پرانی هیچیك از این مراسم انجام نگرفت به اتاقی که خانواده داماد انتظارما را میکشیدند رفتیم هرچه باطراف نگاه کردم بلکه همان جوانك بی ریش را ببینم کمتر یافتم . از خواهر کوچکتر عروس در این باره سوال کردم ولی او فقط باتکان دادن سر اکتفا کرد که چیزی دستگیرم نشد . از ماماهواك پرسیدم داماد آینده اش کدامست ؟ او گفت .

ـ حضرت والا یك دقیقه پیش اورا بشما معرفی کردم ! آهای آقای فیگبای ! آقای فیگبای ، بیائید اینجا میخواهم شمارا بشاهزاده ایرانی معرفی کنم .

در این هنگام مرد خشنی که با رقیب قبلی من تفاوت فاحش داشت نزد من آمد . تاآنروز آنرا ندیده بودم وازخودم پرسیدم این دیگر کیست ؟

ـ آقای فیگبای ؛ اجازه میدهید شاهزاده ایرانی حاجی دلاك را بشما معرفی کنم .

سپس داماد باخود خواهی تمام درحالیکه مراسم دست دادن را

بجای میآورد گفت :

- قبلا یکدیگر را درمنزل دوستم (لرویز) دیده ایم

آنوقت بود که بخاطرم آمد همان بقال باشی است که از ثروتش آنهمه صحبت میکرد وازبس بد قیافه وزشت بود من و محمد بیك چند دعا خوانده بخود فوت کردیم که مبادا کسی ما را چشم بزند .

دیگر علت آنهمه غم و اندوه بسی بر من روشن شد . بر من مسلم گشت او همان جوانك بی ریش را دوست میداشت و تنها از روی اجبار موافقت کرده بود با اینآدم بي اصل و نسب ولی پولدار ازدواج نماید راستی که یاد آوری اینها قلب مرا آتش میزد و روحم را میآزرد و دیگر محبت پاپا وماماهوك ازدلم بیرون رفت .

پیش خود میاندیشیدم انگلیسیها ازنژاد خوبی نیستند و همه چیز را ار دریچه چشم پول مینگرند . آنها ازدواج میکنند طلاق میدهند ، جنك وصلح میکنند وبالاخره هرکاری رابخاطر پول انجام میدهند . قسم یادکردم که پدر بابا هوك را بسوزانم اما درست حیني که آماده حمله بودم جمعیت بطرف نمازخانه بطرف کلیسا براه افتاد .

من بدقت به کلمات ملای انگلیسی گوش میدادم ومن چیزی دستگیرم نمیشد ، بعلاوه سخت سرگرم تماشای بسی بیچاره بودم که باتفاق شوهر آینده اش مقابل کشیش زانو زده و اگر خواهر هایش زیر بغلهای اورا نگرفته بودند محتملا نقش زمین میشد زیرالحظهٔ سخت

و درد ناکی را میگذرانید ، وی میبایستی کلماتی بزبان جاری کند
که آن کلمات گویا سرنوشت بسی را برای همیشه بشوهرش پیوند
میداد گوئی کلمات را بـ...........ا منقاش از حلقومش بیرون
میکشیدند و وقتی آخرین کلمه را ادا کرد عروس بدبخت دیگر
طاقت نیاورده روی سینه خواهر بزرگش غش کرد. وحشت همه را
فرا گرفت وهمهمه برخاست.

حقیقت آنستکه از دیدن این منظره دگرگون شدم. گرچه
در کشورخود شاهد بدبختیهای زیادی بودم امااین‌صحنه‌آنهم‌درانگلستان
خلاف انتظارمن بود. چون‌مدت زمانی بود درانگلستان بسربرده‌بودم و
دیگرمناظررعب وغم انگیزی که هرروز در ایران رخ میداد فراموشم
شده بود آنچه در پیش چشمم میگذشت - تأثیر زیادی درمن کرد و
پس از اینکه در خیال خود پاپا و ماماهوك و آن بقال کلیمی ونکبتي
را حواله جهنم کردم کلاهم را کج نهاده ، سبیل را بطرف بالا تاب داده ،
با چشمانی غضب آلود بدون اینکه با کسی خدا حافظی کنم کلیسا را
ترك گفتم

فصل بیست و ششم

مراجعت حاجی بابا وهمراهان بایران

میرزا فیروز مجبور شد برای فرستادن کنیزك گرجی بایران یکی از غلامان را همراه او بفرستد بنابراین محبوب را مامور حفاظت او نمود وما نیز خود را حاضر نموده و لندن را بقصد تهران ترك گفتیم .

برای آنکه یاد بودی از فرنگیها داشته باشیم ملافه ها وپتو ها وپرده های تخت را شال کردیم وهمراه بردیم .

تمام شرایط وداع بعمل آمد و با نوکرها و کلفتهای انگلیسی دست وروبوسی جانانهٔ نمودیم وسپس برارابه ای سوارشده وطولی نکشید که خود را در کشتی یافتیم .

درمراجعت مثل موقع ورود از ما پذیرائی نشد و ما را مانند (مال التجاره) در کشتی ریختند واسامی و اساسیه مان را روی یك ورقه کاغذ ثبت نمودند و ناخدا پای آنرا امضاء و تعهد نمود که زنده یا مرده مارا درقسطنطنیه به نماینده ایران تحویل دهد .

انگلیسها این مرد زشت صورت وبد سیرت (ناخدا) را (کاپیتان) مینامند اوبهمان اندازه که ازنعم بهشت بی اطلاع بود از آداب و رسوم کشورما هم خبر نداشت .

غذای روزانه ما مقداری گوشت گاو بود اما برنج و مرغ در کشتی یافت نمیشد و ما بیاد برنج های خود که از ایران آورده بودیم

آه میکشیدیم. هریك از ما را در اطاقی چون زندانیان جای دادند.

کنیزك بیچاره همچون یکی ازاساسیه اطاق ساکت و بی حرکت نشسته بود اما در کشتی برخلاف منزل میتوانست از هوای آزاد استفاده کند.

همینکه کفارازورود ما بکشتی مطلع شدند با قایق های متعدد ما را احاطه نمودند نا خدای کشتی با کمال بی شرمی از چند نفر آنها رشو، گرفت و اجازه داده بود آنچه را دیده اند بنویسند وعکس برداری کنند اما چون ما را ازخود زرنك تردیدند نا چار دست ازاین کار کشیدند.

دیگر از بدبختیها و مصیبتهای وارده در کشتی و بی مهریهای نا خدا چیزی نمیگوئیم اما همینقدر میگوئیم اگر ما مردمی درویش مسلك و لاابالی و معتقد بقضا و قدرنبودیم از اینهمه ناراحتی میمردیم گوئی تمام غصه های مسلمین را انباشته و بلاعوض بما تفویض نموده بودند.

اندوه، طوفان، باران، باد، آب نمك، حتی سیلی از دست نا خدای بیرحم خوردیم اما همینکه بمقصد رسیدیم همه اینها را فراموش کردیم و زندگانی را ازسر گرفتیم گوئی اسفنج فراموشی تمام غم و اندوه را از خاطر ما سترده بود.

کنیزك گرجی در تخفیف اندوه وهراس ما موثربود چه موقعیکه کشتی ما دست خوش امواج دریا شد وما مانند گهواره باین طرف وآنطرف میرفت او برای جرات دادن بما میگفت: هم اکنون کنبد ها ومناره

های قسطنطنیه ظاهر میشود ، هر لحظه بوطن خود نزدیك ترمیشدیم (راستي زنان فرنگی هیچگاه چنین جراتي نداشتند) همینکه هواصاف ودریا آرام شد وسعادت دوباره بما روی کرد ازفرط شادی فریاد برآورد و گفت : ماشاء اله ، بارك الله و ما همگی برعرشه کشتی جمع شدیم و منظره زیبای منار های قسطنطنیه رامشاهده نمودیم .

در آن روز همه چیز حتی صورت زشت نا خدا بنظرمان زیبا آمد . پس از مدتها گرفتاری در زیر آسمان مه آلود و پر ابرا کنون آسمان شفاف و آفتاب پر نور را دیدیم همینکه کشتی لنگر انداخت قصور زرین ، مساجد مقرنس ، چمنهای زیبا ، همه باجلوه خاص خود در جلو چشم ما خود نمائی کردند سعادت وقتی معلوم و درك میشود که بعد از مدتی بدبختی بآن نائل آئیم ما چون مرغان اسیریکه از قفس آزاد شوند یکباره از کشتی پیاده شدیم و منکه خود را در قسطنطنیه دیدم سوانح عمری که برمن گذشته بود درنظرم مجسم شد .

چون راه را خوب میدانستم یکسره بسوی منزل ایلچی رفتم همینکه ازسلام واحوالپرسی وشرح حال خود فارغ شدم ازاوضاع ایران و خانواده خود از اوسؤال نمودم .

و سپس از تلخی وترشروئی ناخدا سخن راندم .

محمد بیك میگفت : از بدو ورود درمیان کفار باندازه مسافرت بااین کشتی ملوث وآلوده نگشته ام .

محمد بیك چون وسواسی بود از اطاق خود در کشتی بیرون نیامد با وجود این آزادی گرازان را دیده بود و میگفت اگر

نمیترسیدند ما را بخوردن گوشت گراز هم وادار میگردند .

سپس محمد آقابیك شروع بشکوه وشکایت کرد و گفت از حیوان هم پست ترشده بودم .

آقا بیك همینکه از کشتی پیاده شد چنان با اسب خود تاخت و تاز کرد که ترکها خیال میکردند گنجینهٔ از جهالت کفار رابیغما برده‌است .

بهرحال بعد از اینکه خانهٔ برای کنیزك گرجی پیدا کردم به خانه‌ایلچی انگلیس رفتم تا نامه‌هایش را باو بدهم درراه به ناخدای کشتی برخوردم و چون دانست بقصد ملاقات‌با آقای اومیروم سرتعظیم فرود آورد و دست دوستی بسوی من دراز کرد ولی من که دل پردردی از او داشتم بوی اعتنائی نکرده راه خود را پیش گرفته و رفتم . او درجای خود حیران مانده و به نشخوار کثافاتی که دو ماه‌مشغول خوردن آن‌بود پرداخت . دراینجانیزانگلیسهامخصوصاً نماینده شاه‌آنهاپذیرائی خوبی‌ازما کردند .

ولی از شما چه پوشیده که دیگر ریش های بلند مادر این شهر جالب نبود زیرا تمام شهر ازریشهای بلند پر بود اینجا دیگرازخوبی هوا صحبت نمیشد و بعلامت سلام و تعارف بایکدیگر دست نمیدادیم دراین‌سرزمین تمام مراسم‌ادب‌واحترام باتعارف چپقهای دراز بیکدیگر انجام میگرفت .

فصل بیست و هفتم

ورود حاجی بابا و همراهان به تهران و شرفیابی او بحضور قبله عالم

پس از چند روز اقامت درقسطنطنیه چند استر تهیه و تمام لوازم سفر خود را بر آنها بار کرده و بسوی کشور خود روانه شدیم همه شادمان و خرسند بودیم زیرا بوطن نزدیک میشدیم ایران سر زمینی بود که بارها در فرنگ سودای آن را در سر می پروراندیم بدین جهت از فرط و شادمانی سر از پا نمیشناختیم

میبرد گرچه بکوی توهوای سفرم خبر ازپای ندارم که زمین می سپرم
ره کوی تو ندانم ز کجاتا بکجاست اینقدرهست که بازیچه دست قدرم

باری ضمن سفر اتفاق قابل ذکری نیفتاد که عرض کنم فقط یك فرنگی که از طرف قبله عالم بنمایندگی پیش شاه فرنك میرفت درراه باما مصادف شد. دلفریب مانند کسی که عزیزترین خویشاوندان خود را ببیند ازشدت شادی وشعف بصدا درآمده فریادی ازدل بر کشید اما قاطرچی بیمروت چون این حرکت را ازاودید چند مشت محکم بسرش کوبید.

ما بطرفداری او برخواستیم اما جانبداری ما ازدلفریب کار بی نتیجهٔ بود زیرا دراین کشور طبقه نسوان جزء بهائم بشمارمیآیندداینجا کجا فرنك کجا! چه خیال خامی در اینجا از آزادی نسوان دم زدن مشت بر نیشتر زدن است در اینجا اگر ازآزادی نسوان دم زنی یوغ

بردگی رابگردنت خواهند افکند .

خلاصه هرقدر بکشور خود نزدیك میشدیم خاطرات فرنك از نظر ما بیشتر محو میشد تا کار بجائی رسید که پس ازچند روز حق را به قاطرچی دادیم .

در این سفر که بر گرده استران یورغه راه می پیمودیم ارزش آن گاریهای فرنك را دریافتیم .

سل المصانع رکباتهیم فی فلواتی   توقدرآب چه دانی که در کنار فراتی

محمد بیك گاهی از شدت درد و خستگی مینالید ومیگفت آن کفار خانه خراب غیر ازآب جوخیلی چیزهای دیگرداراند که مانداریم آیا ممکن استدولت مدد کند وباردیگرآن گاریهای قشنك رابه‌بینیم

دیگر پر حرفی هموطنان زیاد وغیر طبیعی بود و حوصله آن نیست که برای یك یك آنها از فرنك گفتگو کنم .

چون بتبریزرسیدیم سرباستانه با عظمت وجلال ولیعهداعظم‌سودیم و او چنان با تعمق وغوراز ما سئوال میکرد که گوئی چون فرشتگان موکل در همه جا با ما بوده است . خلاصه ولیعهد در این اندیشه بود که چگونه ممکن است کشور ما را بپایه کشور فرنك برساند ومیگف ملك باید چون کشور فرنگستان زیبا وآراسته گردد .

چیزی که درباز گشت ما بایران قابل ذکرمیباشد اینستکه چند چند روز پس از خروج از « ارض روم » دسته ای از کردان جلوی ما را گرفته و میخواستند دست درازی با موال و اشیاء گرا نبهای ما کنند .

چون من حامل نامه وهدایای شاه فرنك بودم بیشتر در معرض خطر افتاده بودم در این گیرو دار گرچه عدهٔ از ترکان بکمك ما رسیدند وما را ازشر آنها خلاص کردند اما اسب لگدی بدهانم زد و سه دندانم را انداخت این بدبختی برای من خیلی گران تمام‌شد زیرا قوه ناطقه وطلاقت لسانم باین وسیله کاسته شد و منکه امیدوار بودم در سایه طلاقت لسان بتوانم خود را در زیر سایه مخصوص شاه قرار دهم با این پیش آمد امیدم مبدل به یاس شد.

همینکه از چنك کردان خلاص شدیم سروصورت خود را بسته وبا این وضع وارد تبریز شدیم قرار شد محمد بیك جواب سئوالات حضرت والا نایب السلطنه را بدهد و من هم بامید اینکه پس ازرسیدن بقله پر برف دماوند دهانم خوب خواهد شد خود را برای جواب بسئوالات شاه آماره میساختم. اتفاقاً همینطور هم شد و در روز ورود به تهران جز فقدان دو دندان دیگر اثری از آن فاجعه بر جا نمانده بود.

دوستان مشتاق ویاران گرامی که مقدم ما را گرامی میشمردند تا کرج باستقبالمان آمدند. ازشما چه پوشیده من دوستی نداشتم که باستقبالم بیاید جز دو نفر همکار سابقم یعنی میر غضبان، دیگری بمن خوش آمد نگفت ولی من چنان لهجه و حرکات خود را تغییر دادم که کسی جرأت نکند مرا عالیشأن خطاب نماید.

هنوز بشهر نرسیده بودم که خادمی از منزل میرزا فیروز آمد و دلفریب را برد ازآن ساعت دیگر ما او را ندیدیم و گوئی بکلی از

این جهان رخت بر بسته است .

من مستقیماً با سرو صورت و چکمه گرد آلود بخانه وزیر اعظم رفتم ومکاتیب شاه فرنك را بدست او داده منتظر اجازه ایستادم همینکه نامه ها را خواند اجازه ورود بمن داد و امرفرموده بر گوشه نمد جلوی او بنشینم .

چون وزیراعظم با من‌سابقه نداشت جزخوش آمد دیگر تعارفی با من نکرد .

بسیاری از آشنایانم مرا دیده میگفتند خوش آمدید میرزا حاجی بابا جای شما خالی بود راستی‌راستی‌چشم ما روشن شد . همینکه وزیر اعظم برای ارائه مکاتیب بخدمت شاه رفتند حضار یکباره مرا مخاطب ساخته وسئوالات متعددی ازمن میکردند .

یکی میپرسید فرنك چطورجائی است دیگری میگفت الحمدلله حاجی زنهای خوشگلی دیده ای یك ملای، پیر خمیده قدی با قیافه عبوس و اخمي در هم گفت : تف بر پشان باد . کفار من البدوالی الختم نجسند .

یکی از مفتیان پرسید راست است فرنگیان پس از جماع غسل نمیکنند ؟

یکی ازمنشیان با تمسخر گفت : این‌چه فرمایشی است فرنگیان همه نجسند دیگر غسل پیش آنها چه معنائی دارد .

یکی از تجار بصره گفت : کتاب آسماني آنها انجیل است که چیزهای عجیب وغریبی درآن نوشته شده است .

ملای پیر و خمیده گفت : کتاب آنها اثر و فایده اش از تخمی که شتر مرغ در بیابان میگذارد کمتر است مگر میشود کتاب آنها را با قرآن مقایسه کرد !

میخواستم با ملای پیر از در پرخاش جوئی درآیم و بگویم آخر تو از کجا بیفایده بودن انجیل را فهمیدی اما دیدم در میان گروهی از متعبدین که علی العمیا گفتار آخوند ها را گوش میدهند سخن گفتن تیشه ایست که گوینده بریشه خود میزند .

درخلال این اوقات وزیراعظم خبر ورود مرا بعرض شاه رسانده بود پس یکی از فراشان خلوت وارد شد وبا لهجه نافذ وبرنده گفت : شاه ترا احضارکرده است .

من فوری هواس خود را جمع کرده و راه افتادم فراش عبائی را با احترام بمن داد که خود را با آن بپوسانم در بین راه کلمات را زیرورومیکردم چون میدانستم سخن گفتن درحضورسلاطین درعین حال که ممکن است موجب خوشبختی گردد . ممکن هم هست تیشه بر یشه جان گوینده بزند .

همینکه در خلوت خانه داخل شدم سرو کله شاه را از دریچه دیدم چنان تعظیم غرائی نمودم که سرم بزمین سائید پس از عبور از خیابانهای مشجر نزدیك شاه رسیدم وفراش مرا امر بتوقف داد شاه قدری مرا نگریسته سپس گفت پیش بیا . من کفش را بیرون آورده تا کنار حوض مرمر رفتم و در آنجا زانو زده زمین ادب را بوسیدم .

شاه گفت : توحاجی بابا هستی ؟

من فقط تعظیم دیگری نمودم

شاه . خوش آمدید کرنس دیگری نمودم

شاه درحالیکه متبسم بود گفت : خوب پیشکش یا هدیه ای برای شاه خود آورده ای ؟

من عرض کردم : جانم هم فدایت وهم پیشکشت چون چیزی بهتر ازجان برای تقدیم خاك پای مبارکت ندارم وآن را حاضر نموده ام اما با وجود این برای تقدیم به خاك پای جواهر آسایت بیست قطعه ازسکه های فرنك را همراه آورده ام سپس بیست قطعه طلا راکه از فرنك آورده بودم درسینی طلائی که فراش در پیش من آورد گذاشتم فراش سینی را برده ودرحضور شاه نهاد .

شاه روبوزیر کرده گفت : حاجی بابا از بندگان خوب و نمك سناس است بحمداله با روی سفید بر گشته و روی شاه نزد او ارزش دارد .

وزیراعظم : بلی بلی هرجا که خاطرخطیر وتمایل مبارك معطوف گردد صورتها همه سفید میشود . دراین وقت قلیانی پیش شاه آورید و او پکی زده بمن گفت : خوب حاجی فرنگستان را دیدی ، چطور جائی بود ؟

من : هرجا را که شاه بپسندند نیکوست (هرعیب که سلطان به پسندد هنر است)

شاه : میشود آنجا راباایران مقایسه کرد ؟

من : جانم بقربانت چگونه توان آنجا را با اینجا مقایسه

کرد !

شاه : بلی هر کشوری حسنی دارد اما انصاف باید داد که اگر محسنات همه کشور ها را جمع کنیم باندازه کشور ما نمیشود سپس رو به وزیر کرده گفت : میرزا میشنوی یا نه ؟

آنگاه غزل حافظ را که مطلع آن اینست خواند

خوشا شیرازو وضع بیمثالش خداوندا نگهدار از زوالش

وزیر گفت : هان حیف القلم ، به به ، آفرین راستی خوش گفته و در سفته اما با وجود اینها حافظ کیست در شعر گفتن با شاه ما برابری کند .

شاه دستی بریش خود کشیده و گفت بد نمیگوئی من هم اشعار بسیار خوبی سروده ام اما در حقیقت آن شاعر شهیر و بی نظیر شیراز شایسته این لقب واین نام است اوشیرازی بود و ارزش انتساب بشیراز دراو یافت میشد .

پس از این سخنان فصیح و بلیغ رو بمن کرده گفت فرنگیان شاعر هم دارند.

من گفتم : جانم بقربانت دارند اما زبانم لال شود اگر بخواهم آنها را با سعدی یا حافظ شیرازمقایسه نمایم .

شاه گفت : حاجی تومورد اعتماد ما قرار گرفته ای خوب بگو ببینم بلبل هم دارند ،

من گفتم: خیر شاها بلبل در فرنك نیست اما در عوض سك فراوان است شاه از عقل من و درایت من خوشش آمد و پس ازیك خنده

بلند گفت : بارك اله حاجی بجان قبله عالم قسم میتوانم قول بدهم که شاعران آنها ازسك های ما کمترند .

وزیر موقع را مناسب دیده گفت : بارك اله ماشاء اله به عقل و درایت و هوش و کفایت قبله عالم ، خدا را شکر میکنم که چون تو پادشاهي را بما ارزانی داشته .

شاه : خوب معلوم شد شاعر و سك دارند دیگر چه دارند . شنیده ام زنانشان خوشگلند راست است یا نه ؟

من گفتم : همچنانکه نمیتوان منکر حضور جان نثار در پیش قبله عالم شد منکر فرمایش قبله عالم هم نمیتوان شد .

شاه : ما که از همه طوایف چرکسی ، گرجی ، ارمنی ، یهودی زن درحرمسرا داریم تنها نقصی که دراین دسته گل میتوان یافت نبودن یك زن فرنگی است آی حاجی آخرچرا بفکرشاه خود نبودی و یکی از آن خوبرویان را برای مخدوم خود نیاوردی ؟ بریشم قسم اگراینکاررا میکردی مقرب درگاه ما میگشتی .

ـ چه عرض کنم شاها گرچه دراین قسمت مقصرم اما اینقدرعده آنها زیاد بود که نتوانستم کسي را قابل تقدیم کردن شاه بیابم اما جا دارد که به ایلچی دستور فرمائید تا دختر کی زیبا از فرنك بیاورد .

شاه گفت : یارو بد نمیگوئی بلي ما یك زن فرنگی لازم داریم پس رو بوزیر کرده گفت : یادت هست دیگر چه احتیاجی بفرنگیان داشتیم ؟ وزیر تعظیمی نموده گفت : جان بقربانت ، جان نثار تصور میکنم

دوربین هم لازم است.

شاه رو بمن کرده گفت راست است که در آنجا میتوانند اسبابی بسازند که با آن اشیاء را از دور دید.

ـ حال که اعلیحضرت میفرمایند البته چنین چیزی ممکن است اما حقیقت اینستکه بخت با من یاری نکرد که چنین چیزی را ببینم اما چون چیز های عجیب تر دیده ام میتوانم بگویم که چنین چیزی هم ممکن است.

شاه ـ نترس هرچه دیده ای بگو.

من عرض کردم یك کشتی دیده ام که همچون اسب جهت مخالف باد راه میرفت وبقوه بخار بسرعت دریارا مینوردید. شاه قدری تأمل نموده گفت: حاجی اینجا دروغ نگو من شاهم درست است که تو بسیار سفر کرده ای و دروغهای بزرك گفتن زیبنده تو است، اما بدان که بخرج ما نمیرود چون سخنان شاه را شنیدم زبانم میخواست بند بیاید اما بخود جرأت داده گفتم: به نمك شاه قسم، سرم از تنم جدا شود، جانم بقربانت راست میگویم و اگر اینجا یك فرنگی باشد که از روی مردانگی سخن گوید حرفهای مرا تصدیق خواهد کرد. شاه از قسم تند و گرم من قدری نرم شده گفت: خوب بگو ببینم چه بخاری اینقدر قوه دارد؟

من آنچه راجع بدیك بخار وتأثیرات آن بر روی چرخ ماشینها میدانستم بعرض رساندم.

شاه: پس برای بدست آوردن بخار کافی باید پدر سماورها وجد

اعلای پاتیلها را بیاورند آنوقت تازه بخار حاصله از آن ممکن است یك شتر را حرکت دهد نه یك کشتی را.

من عرض کردم اعلیحضرتا قطارهای بخار بقدری قوی هستند که قطارهای شتر را ممکن است درآن حرکت داد.

شاه: عجب، عجب، عجب اگر اینطور است دوربین که بالای کوه را نشان دهد کار آسانیست.

سپس رو بوزیر کرده گفت: بنویس قدری دور بین برای ما بفرستند.

وزیر کرنشی نموده گفت بچشم قربان.

شاه گفت خوب حاجی دیگر چه دیدی؟ اما سعی کن دروغ نگوئی والا بتو رحم نخواهم نمود.

من گفتم: چشم بدیده منت دارم. دیگر از چیز های عجیب اینکه جادوگران فرنگی هرشب مشعل دردست در کوچه ها وخیابان ها گشته وتا صبح شهر را روشن نگاه میدارند عجب اینکه چراغ های آنها فتیله وچوب لازم ندارد.

شاه: یعنی چه! من شنیده‌ام در کوهها بخاری بلند میشود که میتوان آن را روش نمود غیر از این چیزی بسمع ما نرسیده است.

از طرفی دیگر عجایب و غرایب و جادو گران و سحره در کوهستانها و دور از آبادی زندگانی میکنند نه در شهر. من در جواب گفتم: خوب بخاطرم آمد که یك نفر فرنگی بمن اطمینان داد میتوانیم نوری را بایران بیاوریم که شعله اش روشنتر و خالصتر از روشنائی چراغهای ایران است و گبر ها میتوانند با داشتن آن

همیشه اجاقهای خود را روشن نگاهدارند.

شاه: راست میگوئی انگلیسیان ملت تاجری هستند و شنیده‌ام که میتوانند پارچه های عریض و خوب ببافند اما نشنیده‌ام که بتوانند شعله و نور بسازند.

من: بسر قبله عالم دروغ عرض نمي كنم. ممکن است بایلچی خود دستور صادر فرمائید که یك صندوق از این مشعلها بفرستند و اگر شدیدتر از آن باد هائی که من گرفتار شده‌ام بآنها بوزد خاموش نخواهد شد و سالم وروشن بایران خواهند رسید.

شاه: معلوم میشود طوفانهای شدیدی دیده ای خوب بگو هر چه میخواهد دل تنگت بگو.

من همچون برق کاری بکله ام رسیده گفتم: بلی اعلیحضرتا در راه انگلستان گرفتار طوفانی شدیم که کشتی ما دستخوش باد شده از این سو بآن سو میرفت. من چون در اندیشه انجام اوامر مبارك شاه بودم وازفرط تحیر دهانم بازمانده بود باد سهمگین چنان بشدت‌وارد دهانم شد که سه دندانم را از ریشه کنده وبحلقم فروبرد پس دهانم را کشوده جای دندانهائی را که سم اسب کرد کنده بود نشان دادم.

شاه: هو! عجب چنین طوفانهائی هست. من شنیده ام بادهائی که‌از البرز میوزند بقدری شدید هستند که میتوانند ریش را ازچانه بکنندامااین بادی که تو وصف مینمائی هیچ بخاطرم خطور نمیکرد چون دانستم که خوب گوی‌را در میدان بلاغت زده و شاه را مغلوب افکار دروغ خود نموده‌ام تصمیم گرفتم که سفر خود را سختتر

وصعب‌تر نمایش دهم واطمینان داشتم پایمردی این دروغها قصر محکمی از مقام در بار برای خود بنا نمایم . خلاصه قصر امل خود را برروی این باد قرار دادم .

پس چنان بتوصیف سفر و دریا و نهنك و مار و بی احترامی فرنگیان و نجاست آنها با فصاحت سخن راندم که قلب بی آلایش شاه محبوب کانون محبت من گشت واز فرط شادمانی فرمود خلعت به تنم بپوشانند . دیگر چه گویم و چه تشریح کنم . همینقدر وقتی از پیش شاه بیرون آمدم سر فخر و شرف بآسمان میسودم . سخنان آمیخته با لطف و مرحمت شاه تا اعماق قلبم نفوذ کرده بود .

همه مردم باسم اینکه مورد عنایت شاه واقع شده‌ام مرا احترام نموده و در پیش من کرنش مینمودند وچه بسا از آنها بمن میگفتند دگر از طالع خویشت چه ملتمس باشد . اما اگر آنها و شما اجازه بدهید عرض کنم هنوز آرزومند بودم .

هنوز بآخرین پله ترقی نرسیده بودم . آرزوی خانی را در سر می پختم آرزو داشتم فرمان خالی را بکلاه چسبانده سه روز در کوی و برزن بگردم تا خاص وعام مرا خان بدانند .

بارها با خود می اندیشیدم و غیر از این در زندگانی خود نقصی نمیدیدم .

بهر وسیله بود میل خود را بگوش وزیر اعظم رساندم . بارها امیدوار بودم که شاه یا اشتباهاً ویا از فرط لطف مراخان بنامد ودیگر از میرزائی من دست بر دارد اما موفق به چنین سعادتی نگشتم .

خوب میدانید که این وزیر اعظم میانه اش با من خوب نبود لذا

آنچه را در باریان در باره من میگفتند گوش نمیداد و کر گوشی را پیشه خود ساخته بود

وزیر اعظم فکر میکرد اگر من بلقب خانی ملقب شوم چه لقبی برای ایلچي خواهد ماند. البته ایلچی که با وزیر اعظم خویشاوندی داشت پس از باز گشت از فرنك متوقع لقبی بود. از طرف دیگر من که یکی از گماشتگان دشمن او یعنی وزیر اعظم سابق بودم نبایستی ترقی نمایم.

با وجود این نومیدی هنوز امیدوار بودم و با محبوب دیرین خود یعنی پولهائی که پیش از سفر دفن کرده بودم انس والفت گرفته بخوشی زندگانی را می گذراندم.

بسیاری از اوقات خود را صرف داستان سرائی از عجایب فرنك مینمودم وشاه افتخار ایستادن رادر حضور خودش بمن تفویض کرده بود.

کی میداند که زمانه، فرصت، وقوه ناطقه‌ام، مرا در تکمیل آرزو های خود تا چه اندازه کمك خواهند کرد. آری با این آرزو ها میزیستم و خود را سعادتمند میدانستم. آری کوکب سعادت خود را در رفعت و اقبال و سهم ادبار خویش را در اقصی درجه حضیض و وبال دیدم.

حالا خوانند بزرگوار حاجی بابا پای تو را میبوسد و در زیر دامن قبای تو امید حمایت دارد. انشاءالله خدا سایه‌ات را از سرش کم نکند وبا کمال شرمساری و خاکساری میگوید: بخدا سپردم همه‌را.

پایان دوره کتاب